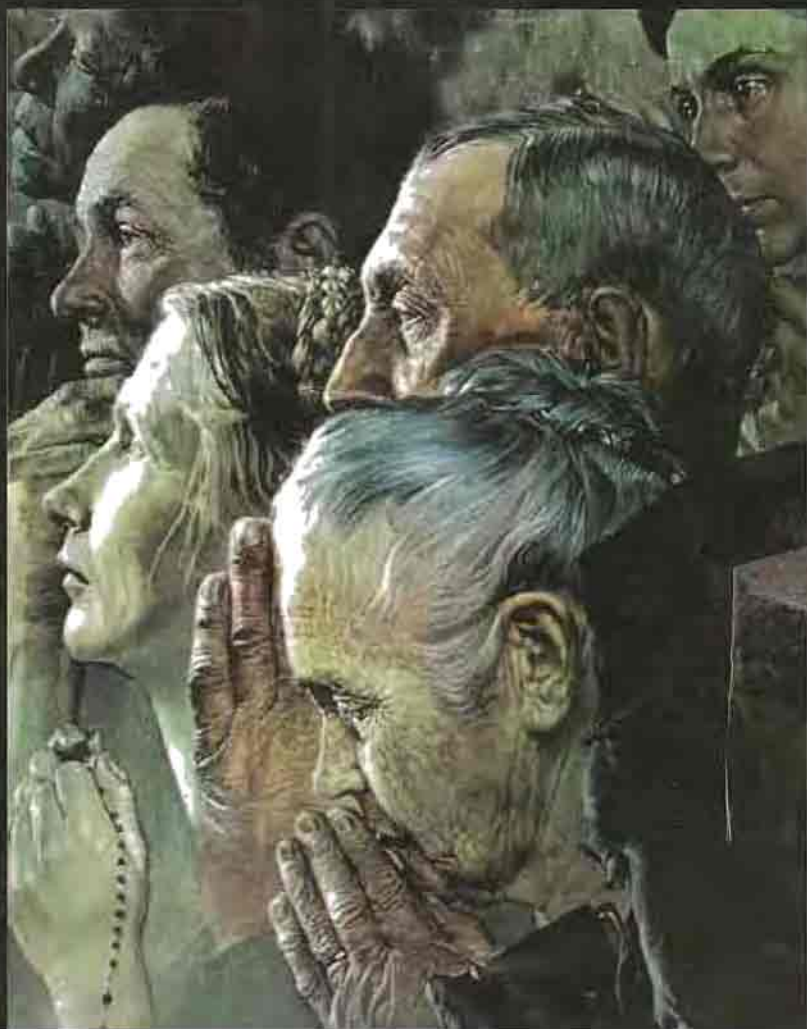


روژه مارتن دوگار

ترجمة أبو الحسن نجفي

تخانوادة تيدو



روژه مارتین دوگار

خانواده تیبو

ترجمه ابو الحسن نجفی

مارتن دوگار، روژه، ۱۹۵۸-۱۸۸۱. **Martin du Gard, Roger**
 خانواده تیو / روژه مارتن دوگار؛ ترجمه ابوالحسن نجفی. - تهران:
 نیلوفر، ۱۳۶۸.
 ج. ۴ (۲۳۴۸ ص.). : عکس.
 (دوره) ISBN 964-448-069-4 (ج. ۳) ISBN 964-448-072-4
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
Les Thibault عنوان اصلی:
 ج. ۱-۴ (چاپ چهارم: ۱۳۷۹).
 ۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. نجفی، ابوالحسن، ۱۳۰۸-،
 مترجم. ب. عنوان.
 ۲ خ ۴ الف/ ۲۶۴۰ PQ ۸۴۳/۹۱۲
 ۱۳۶۸ ۱۲۱ م
 ۱۳۸۱
 کتابخانه ملی ایران ۹۹۶-۷۰ م*



انتشارات نیلوفر
 خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روژه مارتن دوگار

خانواده تیو

ترجمه ابوالحسن نجفی

طرحهای متن: قباد شیوا

چاپ اول: ۱۳۶۸

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۷۹

چاپ گلشن

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

روژه مارتن دوگار

خانواده تیپو

جلد سوم

ترجمه ابوالحسن نجفی



انتشارات نیلوفر



کتاب هفتم

تاریستان ۱۹۱۴

ژاک، با همه خستگی، گردنش را راست گرفته بود تا وضع ثابت اندامش به هم نخورد. جرئت نداشت که جز مردمکها جای دیگری از تنش را تکان دهد. از سر کینه نگاهی به شکنجه گر خود انداخت.

پاترسون با دو گام بلند تا کنار دیوار واپس رفت. تخته رنگ را در مشت گرفته و قلم مو را بالا برده بود و سرش را پیاپی به چپ و راست خم می کرد و با دقت به پرده نقاشی که در سه متریش روی سه پایه قرار داشت می نگریست. ژاک با خود اندیشید: «خوشا به حال او که لااقل می تواند نقاشی کند!»

نگاهش تا روی ساعت مچیش پایین آمد: «مقاله ام را باید تا عصر تمام کنم. ولی مرد که عین خیالش نیست!»

گرما خفقان آور بود. روشنایی تندی از شیشه به درون می تابید. گرچه این آشپزخانه قدیمی در آخرین طبقه ساختمانی نزدیک کلیسای جامع قرار داشت و مشرف بر شهر بود، دریاچه و کوههای آلپ دیده نمی شد. فقط آسمان ماه ژوئن با زلالی خیره کننده اش پیدا بود.

در ته اتاق، زیر شیب سقف، دو تشک کاه آگن کنار هم روی زمین گسترده بود. مقداری لباس ژنده به میخها آویزان بود. روی میله های زنگ زده اجاق، روی لبه های دودکش، کنار ظرفشویی، اشیاء مختلفی در هم و برهم ریخته بود: یک طشتک لعابی، یک جفت کفش، یک جعبه سیگار برگ پراز لوله های خالی رنگ، یک فرچه با کف خشکیده صابون، ظرفهای غذا، دو گل

سرخ پلاسیده در لیوان آب، یک پیپ. روی زمین، چسبیده به دیوار، پرده‌های نقاشی، از پشت.

مرد انگلیسی تا کمر لخت بود. دندانها را روی هم می فشرد و چنانکه گویی دویده باشد تندتند از بینی نفس می کشید. بی آنکه سر برگرداند زیر لب گفت:

— آسان نیست...

بالا تنه سفیدش — بالا تنه مردم شمال — خیس عرق بود. عضله‌هایش از زیر پوست نازک جهش می کرد. در پایین قفسه سینه‌اش، از فرط لاغری، مثلث فرو رفته‌ای سایه می انداخت. بر اثر دقت بسیار، زیر پارچه ساب رفته شلوار کهنه‌اش، رگها و پها می لرزیدند. آهی کشید و با صدای آهسته گفت:

— و دیگر یک ذره توتون برایم نمانده است.

نقاش سه سیگاری را که ژاک، هنگام ورود، از ته یکی از جیبهایش در آورده بود در همان اول کار، پشت سر هم، با پکهای عمیق کشیده بود. از روز پیش هیچ نخورده بود و شکمش مالش می رفت. ولی عادت داشت. در دل گفت: «چه نوری در این پیشانی هست! نکنند رنگ سفید کم بیاورم؟» بسوی لوله خالی و صاف شده رنگ که مانند نواری فلزی روی زمین افتاده بود نگاه کرد. تا حالا صد فرانک به گرن، فروشنده رنگ، بدهکار بود. خوشبختانه گرن، آنارشیزست سابق که تازگی به سوسیالیسم گرویده بود، رفیق خوبی بود...

پاترسون بی آنکه چشم از پرده نقاشی بردارد، چنانکه گویی در اتاق تنهاست اخم می کرد و شکلک در می آورد. قلم مویش نقشی اسلیمی در هوا رسم کرد. ناگهان چشمهای آیش بسوی ژاک برگشت. نگاهش را که مانند نگاه زاغچه بود و از فرط دقت حالتی غیر انسانی داشت به پیشانی او دوخت.

ژاک که ذوق می کرد در دل گفت: «همچه به من نگاه می کند که انگار به یک دانه سیب در ظرف کمپوت... کاش مجبور نبودم بروم آن مقاله را بنویسم.»

هنگامی که پاترسون محجوبانه پیشنهاد کرده بود که این تصویر را بکشد، ژاک دلش نیامده بود که جواب رد بدهد. زیرا نقاش تنگدست که از

عهدهٔ استخدام «مدل» بر نمی‌آمد و توانایی نداشت که حتی یک شبانه‌روز قلم‌مویش را به کار نیندازد از ماهها پیش قریحهٔ خود را صرف کشیدن طبیعت بیجان کرده بود. پاترسون گفته بود: «منتها چهار یا پنج جلسه...» ولی امروز یکشنبه، نهمین روز بود که ژاک دندان روی جگر می‌گذاشت و پیش از ظهرها مرتباً به بالای شهر کهنه می‌رفت و مدت دو ساعت و حتی بیشتر در برابر نقاش می‌نشست!

پاترسون قلم‌مو را مُلتهبانه روی تخته رنگ می‌مالید. یک لحظه مانند شناسایی که می‌خواهد شیرجه برود و نرمی تختهٔ زیر پای خود را امتحان می‌کند زانوها را خم و راست کرد و نگاهش را به ژاک دوخت و ناگهان مانند شمشیربازان با بازوی کشیده به جلو خیز برداشت و روی نقطهٔ معینی از پرده یک لکه نور کشید، فقط یکی. سپس دوباره تا نزدیک دیوار واپس رفت، پلکها را تنگ هم آورد، سر را آهسته‌آهسته تکان داد و مانند گربهٔ خشمگینی نفس کشید. سپس نگاهی به محکوم کرد و سرانجام لیخن زد:

— عزیزجان، در این ابروها، در این شقیقه، در این موهای پایین رسته چه نیرویی هست! کار آسان نیست...

تخته رنگ و قلم‌موها را روی ظرفشویی گذاشت، چرخ زد و رفت روی یکی از تشکها دراز کشید.

— برای امروز بس است!

ژاک که آزاد شده بود خود را تکان داد:

— می‌شود ببینم؟... آفرین! امروز خیلی پیش رفته‌ای!

در تصویر، سه ربع چهره و تنهٔ ژاک تا زانوها پیدا بود. شانهٔ چپ در دورنما ناپدید می‌شد. شانهٔ راست، بازو و آرنج راست پیش آمده بود. پنجهٔ عضلانی که روی ران گشوده بود در پایین پرده لکهٔ روشن و زنده‌ای می‌انداخت. سر میان روشنایی بالا می‌آمد و گویی زیر سنگینی موهای انبوه و پیشانی، اندکی بسوی شانهٔ چپ کشیده می‌شد. نور از سمت چپ می‌تابید. نیمی از چهره در سایه قرار داشت، ولی به سبب خمیدگی سر، سرتاسر پیشانی روشن بود. قسمتی از موهای تیره با برق زرین از چپ به راست روی پیشانی می‌افتاد و، بر

اثر تباین، بر روشنی پوست می افزود. پاترسون بخصوص کیفیت موهای پایین رسته و زبر و پر پشت چون علف را خوب مجسم کرده بود. آرواره درشت روی یخه سفید نیمه باز تکیه داشت. چین ملالی که حالت خشونت وحشیانه به چهره می داد بر جلوه دهان گشاد و لبهای نیمه تمام می افزود. زیر خط چین خورده ابروها، نگاه فرورفته در سایه روشن به غایت آزاد و خودرأی بود، ولی حالت جسورانه و حتی وقیحانه ای داشت که با اصل تطبیق نمی کرد. پاترسون تازه متوجه این نکته شده بود. رو بهمرفته نیروی هنگفتی را که از پیشانی و شانه ها و آرواره ها بر می خاست خوب نشان داده بود، ولی امید نداشت که هرگز بتواند حالات مختلف تفکر و اندوه و تهوّر را که در نگاه زنده در پی هم می آمدند و هرگز با هم در نمی آمیختند مجسم کند.

—فردا هم که می آیی، هان؟

ژاک بدون شوق جواب داد:

—اگر لازم باشد.

پاترسون از جا برخاست و جیبهای پالتو بارانی را که بالای رختخواب آویزان بود کاوید. با خنده بی ریایی قهقهه زد و گفت:

—میتورگ به من اعتماد ندارد: دیگر هیچ وقت توی جیبهایش توتون نمی گذارد.

پاترسون به محض اینکه می خندید ظاهراً عین پسر بچه شیطانی می شد که پنج شش سال پیش از خانواده قشری مذهبش بریده و از آکسفورد گریخته و به سویس آمده بود. با ترشروی غرغر کرد:

—حیف شد، والا، عزیزجان، امروز یکشنبه برایت یک سیگار چاق

می کردم!...

از غذا آسانتر از توتون و از توتون آسانتر از رنگ چشم می پوشید. ولی هرگز نشده بود که مدت مدیدی از رنگ یا توتون یا حتی غذا محروم بماند.

آنها در ژنو گروه وسیعی از جوانان انقلابی بی پول بودند و هر کدام کم و بیش به یکی از سازمانهای موجود وابسته بودند. با چه زندگی می کردند؟ به هر حال زندگی می کردند. عده ای از آنها و از جمله ژاک —روشنفکران بختیار— با

روزنامه‌ها و مجله‌ها همکاری داشتند. عده دیگر — کارگران متخصص — که از چهارگوشه جهان آمده بودند حروفچین و طراح و ساعت‌ساز بودند، به زحمت لقمه نانی به دست می‌آوردند و غالباً آن را با رفقای بی‌کار خود قسمت می‌کردند. ولی بیشتر آنها هیچ شغل ثابتی نداشتند. به یاری بخت و تصادف، به کارهای ناجور و کم‌درآمد می‌پرداختند و همینکه مختصر پولی به هم می‌زدند کار خود را رها می‌کردند. بسیاری از آنها دانشجویان یخه‌چرکینی بودند که درس خصوصی می‌دادند یا به تفحص در کتابخانه‌ها و خرده‌کاری در آزمایشگاه‌ها می‌پرداختند و قوت لایموتی به دست می‌آوردند. خوشبختانه هرگز نشده بود که همه با هم، در زمان واحد، بی‌پول شوند. کافی بود که کیسه یکی از آنها پر باشد تا آن روز برای کسانی که با جیب خالی ول می‌گشتند مختصر نان و گوشت و قهوه گرم و پاکت سیگاری فراهم شود. کمک متقابل امر عادی بود. جوان بودند و دسته جمعی زندگی می‌کردند و کنجکاویها و اعتقادهای یکسان و شوق اجتماعی و امید مشترک داشتند و به خوردن یک وعده غذا در روز عادت کرده بودند. عده‌ای مانند پاترسون مدعی بودند که خارشهای معده بی‌اندازه خالی خاصیت سرمست‌کننده‌ای برای ذهن دارد. این ادعا بیش از لطیفه‌گویی مبتنی حقیقتی بود. شیوه قناعت موجب هیجان فکری آنها می‌شد و مایه قوام جلسات بی‌پایانی بود که دم به دم تشکیل می‌دادند: در پارکها و قهوه‌خانه‌ها و اتاقهای زیرشیرانی و بخصوص در «لوکال» که معمولاً در آنجا جمع می‌شدند تا اخباری را که جوانان انقلابی کشورهای دیگر آورده بودند به همدیگر برسانند و به مبادله تجارب و عقاید خود بپردازند و همه با هم، با شور مشترک، به ساختن جامعه آینده بکوشند.

ژاک در برابر آینه ریش تراشی ایستاده بود و یخه و کراواتش را صاف می‌کرد. پاترسون زیر لب گفت:

— تو که حالا کاری نداری، عزیزجان... به این زودی کجا می‌روی؟
نیم برهنه، با بازوهای گشوده، در پهنای رختخواب دراز کشیده بود. مچهای باریک دخترانه با دستهای مردانه، و پاهای ظریف انگلیسی‌وار با قوزکهای نازک داشت. سرش کوچک بود. موهای بورش که از عرق به هم چسبیده بود زیر روشنایی تند پنجره‌ها برق کدرنقره‌های کهنه زراندد را داشت.

در چشمهایش که از فرط درخشندگی اندکی بی حالت می نمود، صفا و صداقت گویی همواره با افسردگی در کشمکش بود. با لحن سستی گفت:

— خیلی چیزها بود که می خواستم برایت تعریف کنم. اولاً تو دیشب خیلی زود از «لوکال» رفتی...

— خسته بودم... آنها هم مرتب دور خودشان می چرخیدند و همه اش همان حرفها را تکرار می کردند...

— آره، ولی بحث یکدفعه جان گرفت، عزیزجان... جای خلی خلی خالی بود. «خلبان» آخرش جواب بواسونیس را داد. البته فقط با چند کلمه، ولی از آن کلماتی که لرزه تن آدم می اندازد!

لحنش از نامهربانی پنهان حکایت می کرد. ژاک بارها متوجه شده بود که پاترسون نسبت به منسترل — یا به قول همه «خلبان» — ستایش کینه آلودی دارد. هیچ وقت از نقاش توضیح نخواستہ بود. خودش عمیقاً شیفته منسترل بود: او را نه فقط دوست بلکه استاد خود می دانست.

به تندی سر برگرداند:

— چه کلماتی؟ مگر چی گفت؟

پاترسون در دم جواب نداد. با لبخند عجیبی به سقف می نگریست:

— آخر جلسه بود. یکدفعه... خیلیها مثل تو رفته بودند... گذاشت

بواسونیس همه حرفهایش را بزند، اما با قیافه ای که انگار گوش نمی داد... یکدفعه سرش را پیش برد و به آلفردا که مثل همیشه کنار پایش نشسته بود تندتند آن کلمات را گفت، اما به هیچ کس نگاه نمی کرد... صبر کن تا یادم بیاید... تقریباً این را گفت: «نیچه مفهوم خدا را حذف کرد. به جایش مفهوم انسان را آورد. اما این چیزی نیست: تازه قدم اول است. بیخداایی باید از این مرحله خیلی جلوتر برود: باید مفهوم انسان را هم حذف کند.»

ژاک شانه هایش را اندکی بالا برد و گفت:

— خوب، که چی؟

— صبر کن... آن وقت بواسونیس پرسید: «و چی به جایش بگذاریم؟»

خلبان لبخند زد، با همان لبخند همیشگی... که وحشتناک است. و بعد با

لحن محکمی جواب داد: «هیچ چیز!»

ژاک برای اینکه چیزی نگوید لبخند زد. گرمش بود، از نشستن در برابر نقاش خسته شده بود و عجله داشت که زودتر سر کارش برگردد. بخصوص هیچ رغبت نداشت که با این پاترسون نازنین بحث فلسفی بکند. لبخندش را قطع کرد و فقط این جمله را گفت:

— پات، خلبان مرد بسیار شریفی است!

انگلیسی روی آرنج نیم خیز شد و خیره به چهره ژاک نگریست:

— اباد! خیلی هم... شیطان صفت است!... به نظر تو این طور نیست؟

چون ژاک ساکت بود، دوباره روی رختخواب دراز کشید:

— عزیزجان، اصلاً معلوم هست که خلبان چه جور زندگی کرده؟ همیشه

این سؤال برای من مطرح بوده. تا به این مرحله... تا به این خشکی روح برسد، خدا می داند از چه راههای وحشتناکی گذشته، چه هواهای مسمومی را تنفس کرده!... (دوباره به ژاک رو کرد و بی آنکه لحن خود را تغییر دهد بی درنگ ادامه داد:) اصلاً بگو ببینم، تیبو... مدت‌ها بود که می خواستم از تو که آن دختر را... یعنی هر دو را خوب می شناسی بپرسم: آیا به نظر تو آلفردا از زندگی با خلبان راضی است؟

ژاک پی برد که هرگز این سؤال برایش مطرح نشده است. به هر حال سؤال نامعقولی نبود. ولی جواب دادن به آن دشوار بود و احساس مبهمی داشت که نباید با پاترسون در این زمینه خیلی پیش برود. بستن کراواتش را تمام کرد و برای اینکه جواب صریح ندهد دستش را محتاطانه تکان داد.

وانگهی، به نظر نمی آمد که پاترسون از این سکوت رنجیده باشد. دوباره دراز کشیده بود. فقط پرسید:

— امشب به سخنرانی ژانوت می آیی؟

ژاک این تغییر موضوع را غنیمت شمرد:

— خیلی مطمئن نیستم... اول باید مقاله ای برای روزنامه «فانال»

بنویسم... اگر تمام شد حدود ساعت شش سری به «لوکال» می زنم. (کلاهش را بر سر گذاشته بود.) خدا حافظ، پات! شاید امشب دیدمت.

آن وقت پاترسون نیم خیز شد و گفت:

— جوابم رانندگی. به نظر تو آلفردا خوشبخت است؟

ژاک در را باز کرده بود. سر برگرداند. پس از لحظه ای تردید گفت:

— نمی دانم. ولی چرا خوشبخت نباشد؟

ساعت از یک ونیم گذشته بود. اهل ژنو ناهار خوردن روزیکشنبه را طول می دادند. آفتاب روی میدان بوردوفور عمودی می تابید و سایه را به صورت حاشیه بنفش رنگی درپای دیوار خانه ها در می آورد.

ژاک میدان خلوت را اریب وار پیمود. فقط زمزمه آبنما سکوت را بر هم می زد. ژاک سر پایین انداخته بود و تند می رفت. آفتاب بر پشت گردنش می تابید و چشمهایش از آسفالت درخشنده می سوخت. گرچه از گرمای تابستان ژنو — این گرمای سفید و آبی، تند و سالم که هرگز ملایم نبود و به ندرت سوزنده می شد — چندان ترسی نداشت، «مینکه به کنار دکه های کوچه باریک فونتن رسید از یافتن اندکی سایه احساس تعجب مطبوعی کرد.

در فکر مقاله اش بود: تفسیری در باره آخرین کتاب فریچ، برای صفحه «بررسی کتابها» در روزنامه «فانال سویس». دو سوم مقاله را نوشته بود، ولی آغاز آن را می بایست تماماً از نو بنویسد. شاید بهتر بود آن را با این عبارت لامارتین که دو روز پیش در کتابخانه رونویسی کرده بود آغاز کند: «دو نوع میهن پرستی هست. یک نوع عبارت است از همه نفرتها و تعصبا و عنادهای سیخی که ملتها به یکدیگر می ورزند، زیرا دولتها که نفعشان در نفاق افکندن میان آنهاست عقلشان را دزدیده اند... نوع دیگر عبارت است از همه حقایق و حقوق مشترک میان ملتها...» اندیشه درست بود و کریمانه، ولی شیوه بیان... لبخند زنان با خود اندیشید: «خوب دیگر! احتمالاً لفاظی سال چهل و هشت^۱... ولی آیا کلمات، با کمی اختلاف، همان کلمات امروز ما نیست؟... (وبی درنگ این نکته را افزود:) مگر استثنائاً. مثلاً شیوه بیان خلبان این طور نیست...» از یاد منسترل به

۱) اشاره به انقلاب سال ۱۸۴۸. لامارتین، شاعر و نویسنده فرانسوی، آن موقع وزیر امور خارجه در دولت موقت فرانسه بود.

یاد پرسش پاترسون افتاد. آیا آلفردا خوشبخت بود؟ جرئت نداشت که جواب مثبت یا منفی بدهد. زن‌ها... آیا آدم هیچ وقت می‌تواند از دل آنها خبردار شود؟... خاطره سوفیا کامرزین از ضمیرش گذشت. از زمانی که شهر لوزان و پانسیون بابا کامرزین را ترک کرده بود دیگر کمتر به یاد او می‌افتاد. سوفیادر اوایل چندبار برای دیدن او به ژنو آمده بود. سپس این دیدارها قطع شده بود. با این همه، ژاک همیشه با خوشرویی از او استقبال کرده بود. آیا سوفیا سرانجام فهمیده بود که ژاک هیچ نوع دل‌بستگی به او ندارد؟ تأسفی به دلش راه یافت... سوفیا موجود عجیبی بود... و ژاک زن دیگری را جانشین او نکرده بود.

بر سرعت قدم‌های خود افزود. می‌بایست تا کنار رود رون پایین برود. خانه‌اش در آن سوی رود، در میدان گرنوس بود: محله‌ای فقیرنشین، پر از پس‌کوچه و زاغه. در گوشه این میدان، یک مستراح عمومی بود و هتلی سه طبقه به نام «هتل گلوب» جلومنظره زنده آن را می‌پوشاند. بالای در کوتاه هتل، شبها به جای تابلویک کره جغرافیایی شیشه‌ای روشن می‌شد. بر خلاف هتلهای دیگر محله، فواحش را به آنجا راه نمی‌دادند. صاحبان هتل — دو برادر مجرد به نام ورچیلنی — از سالها پیش عضو حزب سوسیالیست بودند. تقریباً همه اتاقها را به جوانان مبارز اجاره داده بودند که هر وقت پول داشتند کرایه مختصری می‌پرداختند. هرگز کسی را به علت بی‌پولی بیرون نمی‌کردند، ولی بارها اتفاق افتاده بود که افراد مشکوک را از آنجا برانند. زیرا در میان جوانانی که تن به خدمت سربازی نمی‌دادند و معمولاً به این نواحی پناه می‌آوردند خوب و بد فراوان بود.

اتاق ژاک در طبقه آخر بود. اتاقی تنگ ولی پاکیزه. بدبختانه تنها پنجره آن رو به پلکان باز می‌شد: صداها و بوها از طبقه‌های پایین به درون اتاق نفوذ می‌کرد. برای اینکه بتواند آسوده کار کند، ناچار پنجره را می‌بست و چراغ سقف را روشن می‌کرد. اسباب و اثاث اتاق برایش کافی بود: یک تخت‌خواب باریک، یک گنجه لباس، یک میز و یک صندلی، و کنار دیوار، یک دستشویی. میز کوچک بود و روی آن انباشته از چیزهای مختلف. ژاک هنگام نوشتن معمولاً روی تخت‌خواب می‌نشست و یک کتاب جلد مقوایی را برای تکیه‌گاه روی زانو

می گذاشت.

نیم ساعتی مشغول نوشتن بود که سه ضربه کوتاه و فاصله دار به در اتاق خورد. گفت:

— بفرمایید.

چهره کودک واری با موهای آشفته از لای در پیدا شد. وانده بود، همان مردک زال ریزه اندام. وانده سال پیش، همزمان با ژاک، لوزان را ترک کرده و به ژنو آمده بود و او نیز در هتل گلوب منزل داشت.

— ببخشید، آقای بولتی... مزاحم کارتان شده‌ام؟

گرچه ژاک، پس از مرگ پدر، مقاله‌هایش را با نام اصلی خود امضا می کرد ولی وانده از کسانی بود که هنوز نام مستعار قدیم او را به کار می بردند.

— مونی را در کافه لاندو دیدم. خلبان او را مأمور کرده بود که دو پیغام به شما برساند. پیغام اول این است که می خواهد شما را ببیند و تا ساعت پنج در خانه منتظران می ماند. پیغام دوم این است که مقاله‌تان این هفته در «فانال» چاپ نمی شود و دیگر لازم نیست که امشب آن را به دفتر روزنامه ببرید.

ژاک دو کف دست را روی کاغذهای پراکنده گذاشت و سر را به دیوار تکیه داد. با لحن آسوده ای گفت:

— چه بهتر!

ولی همان دم با خود اندیشید: «بیست و پنج فرانک این هفته از دستم رفت...» اندوخته اش رو به پایان بود.

وانده لبخند زنان به تخت خواب نزدیک شد:

— وقت نامناسبی بود؟ مقاله‌تان درباره چیست؟

— درباره کتاب فریچ: «همه ملت‌ها زیر یک پرچم.»

— خوب؟

— راستش را بخواهی، خودم هم نمی دانم نظرم چیست...

— درباره کتاب؟

— هم درباره کتاب... و هم در باره اتحاد ملت‌های جهان.

ابروهای بیرنگ وانده که روی پیشانی‌اش تقریباً ناپیدا بود درهم رفت.

ژاک دوباره گفت:

— فریچ مرد متعصبی است. سوای این، به نظر من چند مفهوم را که ارزشهای متفاوت دارند با هم مخلوط می کند: مفهوم ملت و مفهوم دولت و مفهوم میهن. در نتیجه، حتی وقتی که ظاهراً حرفهای درست می زند خواننده احساس می کند که افکار او غلط است.

وانهده پلکها را تنگ هم آورده بود و گوش می داد. مژه های بیرنگش نگاه را پنهان می کرد. لبها در هم کشیده و گوشه آنها پایین آمده بود. تا کنار میز عقب رفت و پرونده ها و حوله دست خشک کن و کتابها را کمی پس زد و نشست.

ژاک سخن خود را با لحن مرددی ادامه می داد:

— به عقیده فریچ و امثال او، برای رسیدن به حکومت واحد جهانی باید مفهوم «میهن» را حذف کرد. ولی آیا این کار لازم است؟ آیا حکم جبر است؟... به نظر من خیلی هم مسلم نیست! وانهده دست عروسک وارش را بالا برد:

— به هر حال میهن پرستی باید حذف شود! آخر چطور می شود انقلاب را در محدوده تنگ یک کشور فرض کرد؟ انقلاب، انقلاب راستین، انقلاب ما کاری است مربوط به همه ملتها! و باید در سراسر جهان در زمان واحد و به دست اکثریت طبقه کارگر جهان عملی شود!

— آره، ولی می بینی: خودت هم میان میهن پرستی و مفهوم میهن فرق می گذاری.

وانهده سر کوچکش را که از انبوه موهای مجعد و تقریباً سفید پوشیده بود لرجوانه تکان می داد:

— هر دو یک چیز است، بولتی. ببینید قرن نوزدهم چه به سر ما آورد: همه جا با ستایش از میهن پرستی و احساسات وطنخواهی، اساس دولتهای ملی را تقویت کرد و میان ملتها تخم نفرت پاشید و بنیان جنگهای تازه را گذاشت!
— قبول دارم، ولی این را هم بدانید که در قرن نوزدهم نه وطن پرستها بلکه ملت پرستها بودند که در همه کشورها مفهوم میهن را مخدوش کردند و به

جای احساس دلبستگی به میهن، که احساس مشروع و بی گزندگی است، پرستش میهن و تعصب و ستیزه جویی را آوردند. این نوع ناسیمونالیسم را البته باید محکوم کرد! ولی آیا، طبق عقیده فریچ، در عین حال باید احساسات وطنخواهی را هم به دور انداخت؟ یعنی آن واقعیت انسانی و حتی جسمانی را؟

—بله! برای اینکه مرد واقعی انقلاب بشویم، اول باید همهٔ علقه‌ها را قطع کنیم و از وجود خودمان ریشه...
ژاک سخن او را برید:

—مواظب باش، وانده! توبه فکر انسان انقلابی هستی، انسان انقلابی نمونه که می‌خواهی خودت را مطابق الگوی او بسازی، ولی خود انسان را، انسان کلی را فراموش می‌کنی، یعنی انسانی را که در طبیعت، در واقعیت، در زندگی هست... وانگهی، آن احساسات وطنخواهی را که الان ش... ایم آیا حقیقتاً می‌شود از میان برداشت؟ من مطمئن نیستم. انسان هرکاری بکند به هر حال وابسته به اقلیم معینی است و ویژگی منشأ و مولدش را، خلق و خوی قومیش را نمی‌تواند کنار بگذارد. انسان وابستهٔ آداب و رسوم و شکل‌های خاص فرهنگ و تمدنی است که او را ساخته است. هر جا برود زبان مادریش را همراه می‌برد. بخصوص این نکته خیلی مهم است! مسئلهٔ وطن شاید باطناً همان مسئلهٔ زبان باشد! انسان هر جا باشد، هر جا برود، با همان کلمات و همان ترکیب‌بندی زبان کشور خودش می‌اندیشد... به دوروبر خودمان نگاه کن! دوستانمان را در ژنو ببین: همهٔ این افراد را که آزادانه به تبعید آمده‌اند و صادقانه گمان می‌کنند که موطن خودشان را طلاق داده‌اند و دارند یک مدینهٔ اصیل بین‌المللی می‌سازند! بین چطور به صرافت طبع و غریزه دنبال همدیگر می‌گردند، همدیگر را پیدا می‌کنند، دور هم جمع می‌شوند و هر گروه برای خودش طایفه‌ای تشکیل می‌دهد: طایفهٔ ایتالیایی، طایفهٔ اتریشی، طایفهٔ روسی... طایفه‌های کوچک بومی، با پیوندهای برادری و احساسات میهنی. حتی خود تو، وانده، با هموطن‌های بلژیکی!...

وانده از جا جست. مردمک‌های شبیره‌وارش با برقی از سرزنش به ژاک خیره ماند و سپس دوباره زیر شرابهٔ مژه‌ها ناپدید شد. نازیبایی جسمانی بر شدت

خاکساری رفتارش می افزود. ولی ایمانش را در پشت سپری از سکوت حفظ می کرد و در این ایمان که محکمتر از اندیشه اش بود هیچ تزلزلی راه نمی یافت. هیچ کس، حتی ژاک، حتی خلبان، بر اندیشه وانهده تسلط واقعی نداشت. ژاک سخن خود را ادامه داد:

— نه، نه، انسان می تواند از وطنش بیرون برود، ولی نمی تواند بی وطن بشود. و این وطنخواهی هیچ تناقض ذاتی با آرمان انقلابی و بین المللی ما ندارد!... بنا بر این به نظر من دور از احتیاط و انصاف علمی است که بر ویژگیهای حمله کنیم که عمیقاً انسانی است و نیروهایی با خود دارد. حتی فکر می کنم که اگر انسان فردا را از این نیروها محروم کنیم شاید بی زیان نباشد. (چند لحظه ساکت ماند و سپس با لحن دیگری، با لحن مرددی که گویی دستخوش ناراحتی وجدان بود گفت:) من این طور فکر می کنم، ولی جرئت نوشتنش را ندارم، آنهم در چند صفحه برای معرفی کتاب چاپ شده. برای احتراز از سوء تفاهم باید یک کتاب کامل نوشت. (دوباره ساکت شد و سپس ناگهان گفت:) وانگهی این کتاب را هم نخواهم نوشت... چون در واقع از هیچ چیز مطمئن نیستم! چه بسا که غیر از این باشد. انسان بی وطن امر نامتصور نیست. زیرا انسان با هر وضعی خودش را سازگار می کند. شاید روزی هم بتواند به این کاستی خوبگیرد...

وانهده از میز دور شد و بی اختیار قدمی بسوی ژاک برداشت. روی چهره اش که چون چهره کوران بود اثری از شادی ملکوتی موج می زد:

— و آن وقت چه پادشاه که در عوض آن به دست نمی آید!

ژاک لبخند زد. برای چنین جهشها و جوششها بود که وانهده را عزیز می داشت.

مرد زال گفت:

— خوب، من دیگر باید بروم!

ژاک همچنان لبخند می زد و به رفتن او می نگریست. وانهده با قدمهای ریز جست زنان بسوی در رفت، با سرش اشاره ای به نشانه خداحافظی کرد و بی صدا از اتاق خارج شد.

ژاک گرچه دیگر مجبور به تمام کردن مقاله اش نبود — شاید درست به همین دلیل — دوباره با شوق به نوشتن پرداخت.

هنوز مشغول نوشتن بود که صدای زنگ ساعت چهار را از دهلیز شنید. منسترل منتظر او بود. از تختخواب پایین جست. همینکه سر پا ایستاد متوجه گرسنگی خود شد. ولی نمی توانست در شهر معطل شود. درته یکی از کسوها دو بسته گرد شیر کاکائو داشت که در آب گرم آنآ حل می شد. اتفاقاً چراغ الکلیش را دیشب پر کرده بود. در حالی که سرودستش رامی شست آب هم درکتری کوچک به جوش آمد. پیاله شیر کاکائو را داغ داغ سر کشید و به شتاب راه افتاد.

منسترل در جایی بسیار دور از میدان گرنوس، در محله کاروژ که بسیاری از انقلابیان، خصوصاً انقلابیان روسی، به آن پناه آورده بودند سکونت داشت. اینجا یکی از حومه‌های بی‌آب و رنگ شهر ژنو در کنار رود آرو^۱ و در آن سوی دشت پلن پاله^۲ بود. مقطعه کارانی که به فضای وسیع نیاز داشتند، تجار چوب و زغال، ریخته‌گران، کالسکه‌سازان، درودگران، تزئین‌کاران، کارگاه‌های خود را در آنجا به پا کرده بودند: در امتداد کوچه‌های پهن و فراخ، انبارهای آنها در کنار خانه‌های کهنه و باغهای قطعه‌قطعه شده و زمینهای بایر قرار داشت.

آپارتمان «خلبان» در ساختمانی در نبش ساحل شارل پاژ و کوچه کاروژ در مقابل پل پون‌نوف واقع بود: ساختمانی سه طبقه و زردرنگ با نمای صاف و بی‌بالکن که زیر آفتاب تابستان، رنگهای چشم‌نواز خانه‌های گچ و آهنی ایتالیا را داشت. انبوه مرغان دریایی از برابر پنجره‌ها می‌گذشتند و روی ساحل آرو به بازی مشغول می‌شدند. رود با جریان تند ولی کم عمقش که روی تخته سنگهای از آب برآمده کف می‌کرد منظره سیلاب را داشت.

منسترل و آلفردا در ته راهرو، در آپارتمانی با دو اتاق که دهلز تنگی آنها را از هم جدا می‌کرد سکونت داشتند. اتاق کوچکتر آشپزخانه بود و از اتاق بزرگتر به جای اتاق کار و اتاق نشیمن استفاده می‌شد.

کنار پنجره آفتابگیر که کرکره‌هایش بسته بود، منسترل پشت میز کوچکی به انتظار آمدن ژاک مشغول کار بود. با خط ریز و شکسته و پر از علامتهای اختصاری، روی کاغذهای بسیار نازک، یادداشتهایی می‌نوشت که آلفردا می‌بایست آنها را به زحمت بخواند و سپس با ماشین تحریر کهنه‌ای ماشین کند.

فعلاً خلبان تنها بود. آلفردا صندلیش را که همیشه روی آن می‌نشست

— یک صندلی کوتاه چسبیده به صندلی منسترل — تازه ترک کرده و با استفاده از یک لحظه توقف در کار استادش به آشپزخانه رفته بود تا شیر آب را مدتی باز بگذارد و سپس تنگ را از آب خنک پر کند. بوی ترشگونه کمپوت هلو که روی آتش ملایم گاز می جوشید در هوای گرم موج می زد: غذای آنها تقریباً همیشه لبنیات و بقولات و میوه های پخته بود.

— آلفردا!

آلفردا از شستن فیلتر قهوه که در دست داشت فارغ شد، گذاشت تا آبش بچکد و انگشتهای خود را به سرعت خشکاند.

— آلفردا!

— بله...

با شتاب به نزد خلبان برگشت و دوباره روی صندلی کوتاه نشست. منسترل دست روی گردن گندمگون و خمیده او گذاشت و زیر لب گفت:

— کجایی دختر جان؟

سؤال نیاز به جواب نداشت. منسترل با صدایی غرقه در خیال و بی آنکه کار خود را قطع کند چیزی گفته بود.

آلفردا سر بالا گرفته بود و لبخند می زد. نگاهش گرم و وفادار و آرام بود. چشمهای درشتش نشان می داد که او خواهان دیدن و فهمیدن و دوست داشتن همه چیز است، ولی هرگز حالتی حاکی از اصرار یا کنجکاوی در آنها دیده نمی شد. آلفردا گویی برای تماشا کردن و انتظار کشیدن خلق شده بود. هنگامی که منسترل پیش خود مشغول اندیشیدن می شد ولی افکارش را به ظاهر برای او بیان می کرد (یعنی تقریباً همیشه اوقات)، آلفردا بسوی او می چرخید و گویی با چشمهایش گوش می داد. گاهی که درک مطلب دشوار می شد مژه هایش را به هم می زد و سرش را به نشانه تأیید تکان می داد. منسترل تنها چیزی که از او می خواست حضوری خاموش و گوش به فرمان بود، ولی اکنون همان قدر به آن نیاز داشت که به هوا برای زیستن.

آلفردا بیست و دو سال بیشتر نداشت: پانزده سال از منسترل جوانتر بود. هیچکس نمی توانست دقیقاً بگوید که آنها چگونه با هم آشنا شده اند. یا در زیر

ظاهر این زندگی مشترک چه نوع رابطه‌ای باهم دارند. سال گذشته هردو با هم به ژنو وارد شده بودند. منسترل سوسی بود. ولی گرچه آلفردا به خانواده یا به دوران کودکی خود تقریباً اشاره نمی‌کرد، همه او را اهل امریکای جنوبی می‌دانستند.

منسترل همچنان مشغول نوشتن بود. چهره باریکش — که ریش سیاه و کوتاه و نوک تیزی آن را درازتر نشان می‌داد — به جلو خمیده بود. پیشانی کوچکش که گویی از طرف شقیقه‌ها فشرده شده بود در روشنایی برجسته می‌نمود. دست چپش همچنان در پشت گردن آلفردا مانده بود. زن، خمیده و بیحرکت، تن خود را با سکون مرتعش گر به‌ای به این نوازش سپرده بود.

منسترل بی‌آنکه دستش را بردارد لحظه‌ای از نوشتن بازماند، در هوا نگریست و سرش را به انکار تکان داد:

— دانتون^۱ می‌گفت: «ما می‌خواهیم آنچه پایین است بالا بیاوریم و آنچه بالاست پایین ببریم.» این حرف، دخترجان، حرف سیاستمدارهاست، حرف سوسیالیستهای انقلابی نیست. لوئی بلان^۲ و پرودون^۳ و فوریه^۴ و مارکس هرگز همچو حرفی نمی‌زدند.

آلفردا نگاهش را بسوی او برگرداند. ولی منسترل به او نمی‌نگریست. چهره جدی و تأثرناپذیرش را اکنون بسوی بالای پنجره، به جایی که باریکه نوری از لای کرکره‌ها به درون می‌افتاد، گرفته بود. خطوط چهره‌اش منظم ولی به طرز عجیبی خالی از حیات بود. رنگ رخساره‌اش بی‌آنکه حاکی از بیماری باشد سفید خاکستری بود، گویی خون بیرنگی زیر پوستش جریان داشت. لبها زیر

۱) Danton، از خطیبان و گردانندگان انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۹ — ۱۷۹۴).

۲) Louis Blanc، سیاستمدار فرانسوی و طرفدار سوسیالیسم (۱۸۱۱ — ۱۸۸۲).

۳) Proudhon، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی و طرفدار سوسیالیسم و از پیشروان آنارشیسم (۱۸۰۹ — ۱۸۶۵).

۴) Charles Fourier، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی و طرفدار سوسیالیسم (۱۷۷۲ — ۱۸۳۷).

سبیل سیاه عیناً به همان رنگ پوست بود. همه نیروی او گویی در چشمهای کوچک و نزدیک به هم جمع شده بود. مردمکهای بسیار سیاه همه فضای آزاد میان پلکها را می گرفت و سفیدی اندکی باقی می گذاشت. درخشش آنها برای بیننده تقریباً تحمل ناپذیر بود و با این حال، هیچ گرمایی از آن نمی تراوید. این نگاه یکنواخت که گویی به نهایت خیرگی رسیده بود نگاهی کاملاً انسانی نبود: فشارآور و آزارنده بود و نگاه نافذ و وحشیانه و مرموز بعضی از میمونها را تداعی می کرد.

چنانکه گویی دنباله اندیشه خود را بیان می کند به یک نفس گفت:

—... قیاسهای طرفداران فردیت.

صدایش بی قوت و یکنواخت بود. تقریباً همیشه با جمله های کوتاه و مبهم حرف می زد و گویی این جمله ها را با نفسی ضعیف ولی خستگی ناپذیر بیرون می ریخت. سخن خود را ادامه داد:

—سوسیالیسم طبقاتی سوسیالیسم نیست. واژگون کردن نظام طبقاتی

یعنی بدی را با بدی دفع کردن، یعنی ظلمی را جانشین ظلم دیگر کردن. همه طبقه های موجود رنج می کشند. شیوه بهره کشی، فشار رقابت، فردپرستی مفرط حتی بر کارفرما فشار می آورد، منتها کارفرما این را نمی فهمد. (دست روی سینه گذاشت و سرفه کرد و سپس با لحن سریعی گفت:) باید همه عناصر سالم را با هم در جامعه ای بی طبقه ذوب کرد و سازمان تازه ای برای کار به وجود آورد. دخترجان، آنچه ما لازم داریم همین است...
سپس دوباره مشغول نوشتن شد.

نام منسترل با نخستین آزمایشهای پرواز با هواپیما بر سر زبانها افتاده بود. شرکت هواپیمایی سویس هنگام تأسیس کارخانه زوریخ او را استخدام کرد و چند هواپیما هنوز مزین به نام او بود. در آن زمان، کوششهای پیاپی منسترل برای عبور از کوههای آلپ باعث شهرتش شد. ولی هنگام پرواز از زوریخ به تورینو که به نتیجه نرسید و نزدیک بود جانش را بر سر آن بگذارد پایش زخم برداشت، از خلبانی دست کشید و به کارهای فنی هواپیمایی پرداخت. در اعتصاب کارکنان

شرکت هواپیمایی سویس، دفتر کار خود را ترک کرد و به جنبش کارگری پیوست. سپس ناگهان بی خبر سویس را ترک کرد. کجا رفت و چه بر سرش آمد؟ آیا این سالهای غیبت را در اروپای شرقی گذراند؟ به هر حال، در مسائل مربوط به روسیه اطلاعات عمیق داشت و چند بار نشان داده بود که با لهجه‌های مختلف زبان اسلاوی آشنایی دارد. ولی مسائل مربوط به آسیای صغیر و اسپانیا را نیز می‌شناخت. بی شک با اغلب شخصیت‌های متنفذ انقلابات اروپا روابط شخصی داشت و حتی با بسیاری از آنها مرتباً مکاتبه می‌کرد. ولی در چه موقعیتی و به چه منظوری با آنها آشنا شده بود؟ فقط در ضمن بحث از مسائلی دیگر، و به منظور دادن اطلاع اضافی در زمینه‌های کلی، گاهی به آنها اشاره می‌کرد، ولی کلامش در عین صراحت آمیخته به ابهام گنج‌کننده‌ای بود. هنگام استناد به گفته‌ای که ظاهراً به گوش خود شنیده یا به حادثه‌ای که ظاهراً به چشم خود دیده بود هرگز توضیح نمی‌داد که خودش در ماجرا چه سهمی داشته است. بیانش هنگام بحث از وقایع و عقاید و افراد همواره جلدی و مستند بود، ولی چون سخن از شخص خودش به میان می‌آمد مبهم و طنزآمیز می‌شد.

با این همه، نشان می‌داد که هر جا اتفاقی افتاده خودش در آن حضور داشته است یا دست کم بهتر از هر کس دیگر می‌داند که فلان روز و فلان جا واقعاً چه گذشته است و در این باره نظری شخصی دارد که می‌تواند به موقع، نتایج غیر منتظر و مستدلی از آن بگیرد.

چرا به ژنو آمده بود؟ خودش روزی گفته بود: «برای اینکه آرام باشم.» در ماه‌های نخست، مانند وحشیان زندگی کرده بود: هم از پناهندگان می‌گریخت و هم از اعضای حزب سوسیال دمکرات سویس، و روزها را با آفردا در کتابخانه‌ها به خواندن آثار نظریه پردازان انقلاب و یادداشت کردن می‌گذراند. ظاهراً هدفی نداشت جز اینکه معلومات سیاسی خود را کامل کند.

سپس یک روز ریچاردلی، جوان مبارز مقیم ژنو، موفق شده بود که او را به «لوکال» بیاورد که هر شب گروه نسبتاً نامتجانسی از افراد انقلابی سویس و خارجی در آنجا گرد می‌آمدند. آیا از این محیط خوشش آمد؟ آن شب دهان باز نکرد، ولی فردا به پای خود باز هم آنجا آمد. شخصیت نیرومند او خیلی زود در

همه مؤثر افتاد. در میان این جماعت صاحب‌نظر که موقتاً محکوم به بی‌عملی و لغازی شده بودند، قدرت این ذهن نقاد و اطلاعات وسیعی که گویی نه فقط از مطالعه و تصفح کتابها بلکه از تجربه شخصی مایه می‌گرفت، استعداد ذاتی او که همه مسائل را به میدان عمل باز می‌آورد و همیشه اندیشه انقلابی را بسوی هدفهای عینی پیش می‌برد، مهارت او که از پیچیده‌ترین مسائل اجتماعی فوراً لب مطلب را بیرون می‌کشید و در چند جمله کوتاه و کوبنده خلاصه می‌کرد، همه اینها تسلط و اقتداری استثنائی برای او فراهم می‌آورد. در عرض چند ماه، منسترل مرکز توجه و سلسله جنیان و، چه بسا به نظر عده‌ای، «رئیس» گروه شده بود. هر روز به آنجا می‌آمد، ولی پرده رازی که او را در میان می‌گرفت هرگز برداشته نشد: راز مردی که می‌خواهد از دیگران فاصله بگیرد و نیروی خود را ذخیره کند و خود را برای آینده آماده سازد.

آلفرد ژاک را وارد آشپزخانه کرد و گفت:

— از این طرف بیا. دارد کار می‌کند.

ژاک عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد. آلفردا تنگ را که زیر باریکه آب شیر گذاشته بود تا خنک شود نشان داد و پرسید:

— می‌خواهی بخوری؟

— آره، چاره‌ای نیست!

آلفردا لیوانی پر از آب کرد و شیشه لیوان از بخار پوشیده شد. تنگ در دست با حالتی حاکی از خاکساری و خدمتگزاری که عادتش شده بود در برابر او ایستاده بود. با چهره گندمگون و بینی پهن و لبهای کوچک که چون دستهارا به هم می‌پیوست مانند تمشک رسیده متورم می‌شد و چشمهای مهرب و زلف چتری سیاه و زبروبراق که تا نزدیک ابروها پایین آمده بود به عروسکی ژاپنی که در ارو پا ساخته شده باشد می‌مانست. ژاک با خود اندیشید: «شاید هم به دلیل کیمونوی آیش.» آن وقت، در حال نوشیدن آب به یاد پرسش پاترسون افتاد: «آیا به نظر تو آلفردا از زندگی با خلبان راضی است؟» گرچه هنگام گفتگوهایش با منسترل همیشه آلفردا را دیده بود ولی اکنون پیش خود اعتراف کرد که او را درست نمی‌شناسد. عادت کرده بود که او را نه به عنوان موجودی زنده بلکه به

صورت ابزارهای خانگی—یابه عبارت دقیقتر به صورت جزئی از وجود منسترل—ببیند.
برای نخستین بار پی برد که چون باآلفردا تنهامی شود دست و پایش را گم می کند.
—باز هم می خواهی؟
—با کمال میل.

شیر کا کائو باعث تشنگیش شده بود. به یاد آورد که ناهار نخورده است و به خورد و خوراک خود بی اعتنایی می کند. سپس ناگهان فکر ابلهانه‌ای از ذهنش گذشت: «آیا چراغ الکلی را خاموش کردم؟» به حافظه‌اش فشار آورد، ولی به هیچ اطمینانی دست نیافت.

صدای خلبان از پشت تیغهٔ دیوار بلند شد:

—آلفردا!

—بله...

زن لبخند زد و با نگاه ذوق زده و پرمعنائی به ژاک نگریست که انگار می گفت: «می بینی با چه بچهٔ بزرگ بهانه گیری سر و کار دارم!» سپس گفت:
—بیا برویم.

منسترل از جا برخاسته و پشت به روشنایی در برابر پنجره ایستاده بود. کرکره‌ها را باز کرده بود. پرتو آفتاب به درون می تابید و تختخواب بزرگ کوتاه و دیوارهای لخت و میز را که روی آن فقط یک قلم خودنویس و چند برگ کاغذ بود روشن می کرد.

منسترل در پیرامهٔ خاکستری پنبه‌ایش بلند بالا می نمود. اندامش کشیده و بالاتنه‌اش نسبتاً باریک بود. با این همه، شانه‌هایش اندکی خمیده شده بود. دستش را بسوی ژاک پیش برد و چشمهای نافذش به چشمهای او خیره شد.

—اگر مزاحمت شدم برای این بود که اینجا راحت‌تر از «لوکال» هستیم... (کتابی را که یک «چوب الف» لایش گذاشته بود به دست آلفردا داد و گفت:) بیا، دخترجان، این را بگیر ماشین کن.

آلفردا مطیعانه ماشین تحریر را برداشت، روی زمین نشست، به تختخواب پشت داد و مشغول کار شد.

منسترل و ژاک نزدیک میز نشستند. چهرهٔ خلبان اندیشناک شده بود. به

پشتی صندلی تکیه داد و پایش را دراز کرد. (بر اثر آن سانحه هوایی تصلّبی در زانوی راستش پدید آمده بود که بعضی از روزها باعث لنگیدنش می شد.) به عنوان مقدمه گفت:

— مسئله ناراحت کننده‌ای است. شخصی به من نامه نوشته است. ظاهراً دو نفر در میان ما هستند که باید از آنها پرهیز کنیم. اول گیتبرگ.

ژاک با تعجب گفت:

— گیتبرگ؟

— و بعد تو بلر.

ژاک ساکت ماند.

— تعجب می کنی؟

ژاک تکرار کرد:

— گیتبرگ؟

منسترل پاکتی از جیب پیرامه اش درآورد و گفت:

— این هم نامه.

ژاک نامه را که «کیفرخواست» طولانی و خشکی بود و امضا نداشت به

دقت خواند. زیر لب گفت:

— بله.

— خودت می دانی که گیتبرگ و تو بلر در جنبش کرواتها^۱ چه مقام

مهمی پیدا کرده اند. قرار است که هر دو برای شرکت در «کنگره»^۲ به وین

(۱) اشاره به قیام ملی کرواتها در برابر امپراتوری اتریش-هنگری که بخصوص پس از جنگهای بالکان (در سال ۱۹۱۲-۱۹۱۳) به اوج خود رسیده بود. کرواتها از اقوام اسلاو و ساکن ناحیه‌ای به نام کرواسی دریوگسلاوی کنونی هستند. کرواسی تا سال ۱۹۱۸ ضمیمه کشور هنگری بود که خود قبلاً تابع و متحد امپراتوری اتریش شده بود. در آغاز قرن بیستم، کرواتها و صربها که خواهان اتحاد اقوام اسلاو جنوبی بودند جبهه واحدی تشکیل دادند و دست به مبارزه‌ای طولانی زدند.

(۲) اشاره به سومین کنگره «بین المللی» (= مجمع بین المللی کارگران) که قرار بود در ۲۳ اوت ۱۹۱۴ در وین تشکیل شود (ولی به سبب شروع جنگ جهانی اول تشکیل نشد).

بروند. بنا بر این حتماً باید بدانیم که چه نوع اعتمادی می‌توانیم به آنها داشته باشیم. خیلی مهم است. من نمی‌خواهم پیش از اینکه مطمئن شوم به کسی هشدار بدهم.

ژاک دوباره گفت:

—بله.

و نزدیک بود که پرسد: «چه کار می‌خواهید بکنید؟» ولی خودداری کرد. با اینکه روابطش با منسترل کم‌وبیش رنگی از رفاقت داشت ولی خود به خود از او کمی فاصله می‌گرفت. منسترل که گویی سؤال را حس کرده بود گفت:

—اولاً... (همیشه دقت کلام را به نهایت می‌رساند و معمولاً جمله‌هایش را با یک «اولاً» صریح و کوبنده آغاز می‌کرد — ولی همیشه هم به دنبال آن «ثانیاً» نمی‌آمد.) اولاً: برای اینکه یقین حاصل کنیم، یک راه هست: تحقیق در محل. یعنی دروین. تحقیق بی‌سر و صدا. به وسیله کسی که توجه را جلب نکند. و بهتر است که این شخص عضو هیچ حزبی نباشد. ولی... (همچنان خیره به ژاک نگرست و سخن خود را ادامه داد:) کسی که طرف اعتماد باشد. غرضم کسی است که قضاوتش را بتوانیم تضمین کنیم.

ژاک با احساس شگفتی و سرفرازی گفت:

—بله.

و همان دم بدون تکرار خاطر اندیشید: «دیگر جلسات نقاشی تمام شد... بیچاره پاترسون.» سپس، باردیگر، فکر چراغ الکلی از ذهنش گذشت. چندان لحظه به سکوت سپری شد. تنها صدای تق‌تق ماشین تحریر و زمزمه چشمه وار آب که در دستشویی جاری بود به گوش می‌رسید. منسترل پرسید:

—قبول است؟

ژاک سری به تأیید تکان داد. منسترل دوباره گفت:

—دو روز دیگر باید حرکت کنی. همین قدر که اسناد و مدارک جمع شود. و تا وقتی که لازم باشد دروین می‌مانی. حتی، در صورت لزوم، دو هفته. آلفردا یک لحظه سر برداشت و به ژاک که ساکت سرش را دوباره خم

کرده بود نگریست. سپس از نو مشغول کار شد. منسترل سخنش را ادامه داد:

—دروین، هوسمر هم کمکت می کند.

سخنش را قطع کرد: در آپارتمان را زده بودند.

—دخترجان، برو ببین کیست... (بسوی ژاک چرخید و گفت:) اگر

توبلر حقیقتاً پول گرفته باشد، هوسمر حتماً می داند.

هوسمر از دوستان منسترل بود. اتریشی بود و در وین زندگی می کرد.

ژاک سال پیش در سفر کوتاه هوسمر به لوزان با او آشنا شده بود. این دیدار تأثیر عمیقی در ذهنش گذاشته بود. نخستین آشنایش با یکی از آن انقلابیان گستاخ و فرصت طلب بود که پروای وسایل را ندارند و توجهشان فقط به هدف نهایی است و از اینکه موقتاً به هر لباسی درآیند شرم نمی کنند به شرط آنکه این سازشکاری، ولوبه میزان اندک، در راه خدمت به انقلاب باشد.

آلفردا باز آمد و گفت:

—میتورگ است.

منسترل به ژاک رو کرد و غرغر کنان گفت:

—دنباله صحبتمان بماند برای امشب در لوکال... (صدایش را بلند کرد

و گفت:) بیا تو، میتورگ.

میتورگ زیر ابروهای کمانی عینکی با شیشه های درشت گرد زده بود

که حالت همیشه ترسانی به او می بخشید. چهره اش گوشنالود و خطوط آن، مانند قیافه خوابگردی که سیرنخواییده باشد، وارفته و کمی پف کرده بود.

منسترل از جابرجاست و پرسید:

—خوب، میتورگ، چی شده این طرفها آمده ای؟

نگاه میتورگ اتاق را دور زد و لحظه ای روی چهره خلبان و ژاک و

سپس آلفردا قرار گرفت. توضیح داد:

—ژانوت از راه نرسیده آمد به لوکال...

ژاک در دل گفت: «نه، مطمئن نیستم که فتیله را فوت کرده باشم. بعد

از اینکه پیاله را پر کردم خیلی احتمال دارد که دوباره کتری را روی چراغ

گذاشته باشم و یادم رفته باشد که خاموشش کنم... شیر کاکائو را سر کشیدم و راه افتادم... شاید قتیله هنوز روشن بود...» نگاهش ثابت مانده بود و هیچ نمی گفت.

میتورگ سخن خود را ادامه داد:

—خیلی دلش می خواست پیش از سخنرانی امشب شما را ببیند. ولی از مسافرت این قدر خسته شده بود... تحمل گرما را ندارد...
آلفردا زیر لب گفت:

—با این خرمن موری سرش، معلوم است!

—از این جهت رفت که چرتی بزند... ولی از من خواست که سلام و ارادتش را به شما ابلاغ کنم.

منسترل با صدای تیزی که کاملاً غیرمنتظر بود گفت:

—بسیار خوب، بسیار خوب... میتورگ جان، ما هیچ کدام برای زانوت تره هم خرد نمی کنیم... مگر نه، دخترجان؟... (در ضمن حرف زدن، بازویش را روی شانه گوستالود آلفردا گذاشته بود و موهای زن جوان را با دست نوازش می کرد.)

آلفردا نگاه شیطنت آمیزی به ژاک کرد و پرسید:

—تومی شناسیش؟

ژاک گوش نمی داد. بیهوده در حافظه به دنبال نکته مشخصی می گشت که خیالش را آسوده کند. تقریباً مطمئن بود که کتری را روی زمین گذاشته است. در این صورت شعله را هم لابد فوت کرده و در مخزن را گذاشته بود؟
ولی...

آلفردا خنده کنان سخن خود را ادامه می داد:

—یال و کوپال شیرهای پیر موسفید را دارد. این قهرمان مبارزه با کلیسا کلاهش مثل ارگ زنهای کلیسای جامع است!
منسترل زیر لب غرید:

—هیس، دخترجان...

میتورگ که بی طاقت شده بود به زور لبخند می زد. با موهای راست

ایستاده‌اش حالت کسی را داشت که آمادهٔ خشمگین شدن است. معمولاً هم زود خشمگین می‌شد.

اصلش از اتریش بود. پنج سال پیش برای فرار از خدمت سربازی سالتسبورگ و دانشکدهٔ داروسازی را ترک کرده و به سوئیس آمده بود. نخست در لوزان و سپس در ژنو مستقر شده بود. اینجا تحصیلاتش را به پایان رسانده بود و اکنون هفته‌ای چهار روز مرتباً در آزمایشگاه کار می‌کرد. ولی بیش از شیمی به جامعه‌شناسی می‌پرداخت. حافظهٔ معجزه‌آسایی داشت: همه چیز را خوانده و به خاطر سپرده و در گوشهٔ کلهٔ چهارگوشش جا داده بود. همه می‌توانستند به جای کتاب مرجع از حافظهٔ او مدد بگیرند. رفقایش و بخصوص منسترل در این کار کوتاهی نمی‌کردند. به نظریهٔ شدت عمل و خشونت اعتقاد داشت. رویهمرفته حساس و عاطفی و کمرو و بدبخت بود.

با طمأنینه گفت:

— ژانوت همه جا گشته و سخنرانی کرده است. دربارهٔ اروپا اطلاعات وسیعی دارد. تازه از میلان برگشته. در اتریش، دو روز با تروتسکی بوده است. چیزهایی که نقل می‌کند بسیار جالب است. نقشهٔ ما این است که بعد از سخنرانی او را به کافهٔ لاندو ببریم و ازش بخواهیم که مفصل شرح بدهد. (به منسترل و سپس به آلفردانگاهی کرد و گفت:) شما که حتماً می‌آید؟ (سپس بسوی ژاک چرخید و پرسید:) تو چی؟

ژاک گفت:

— به کافهٔ لاندو آره، شاید، ولی به سخنرانش نه! (آن نگرانی ذهنی کلافه‌اش کرده بود و، از این گذشته، گرچه از مدتها پیش هر نوع اعتقاد دینی را کنار گذاشته بود ولی لامذهبی دیگران همیشه عصبش می‌کرد.) صرف این عنوان نمی‌دانم چه حالت ستیزه‌جویی کودکانه‌ای دارد: «دلایل عدم وجود خدا!» (از جیش یک تکه کاغذ سبز که شبیه اوراق تبلیغاتی بود بیرون کشید. شانه‌ها را بالا انداخت و با صدای بلند گفت:) این هم اعلامیه و برنامهٔ کارش! (با لحن مطمئنی از روی کاغذ خواند:) «من می‌خواهم نظام کائنات را چنان به شما عرضه کنم که دیگر تا ابدالآباد نیازی به استمداد از فرض وجود جوهری

روحانی نباشد...»

میتورگ چشمهایش را در چشمخانه‌ها به گردش درآورد و سخن او را برید:

— سبک را آسان می‌شود مسخره کرد. (وقتی که به هیجان می‌آمد، غده‌های بزاق دهانش به وفور ترشح می‌کرد و کلماتش گویی در آب خیس خورده بود.) من قبول دارم که این چیزها را با فلسفه عقلانی بهتر می‌شود بیان کرد. ولی گفتن و تکرار کردن این چیزها را بیهوده نمی‌دانم. کشیشها در طی قرن‌ها حقیقتاً از راه خرافات بر مردم مسلط شده‌اند. اگر مذاهب نمی‌بود، انسانها این همه مدت زیر بار فقر نمی‌رفتند و مدتها پیش قیام کرده بودند. و آزاد شده بودند!

ژاک درحالی که ورق کاغذ را می‌چاله می‌کرد و با شیطنت آن را از لای کرکره بیرون می‌انداخت با لحن موافقی گفت:

— کاملاً ممکن است. و ضمناً ممکن است که امشب این نوع سخنوری اینجا هم مثل وین و مثل میلان با استقبال گرم حضار مواجه شود... و من انکار نمی‌کنم که در این نیاز به فهمیدن و آزاد شدن، چیز هیجان‌انگیزی هست که باعث می‌شود تا صدها مرد و زن به جای رفتن به کنار دریاچه و لذت بردن از تماشای آسمان و ستارگان به این تالار پر دود و دم کرده بیایند... ولی اینکه خودم وقتم را صرف شنیدن این چیزها بکنم، نه، از حد طاقتم بالاتر است!

صدایش هنگام ادای آخرین کلمات ناگهان به لرزیدن افتاد: تصویر شعله‌ها که کاغذهای روی میز را می‌سوزاند و به پرده پنجره نزدیک می‌شود به روشنی در ذهنش مجسم شده و نفس در سینه‌اش تنگی کرده بود. منسترل و آلفردا و حتی میتورگ که در این موارد دقیق نبود با تعجب به او نگریستند. ژاک سخن خود را ختم کرد:

— و حالا دیگر خدا حافظ.

منسترل پرسید:

— مگر: اما به لوکال نمی‌آیی؟

ژاک که به کنار در رسیده بود گفت:

— باید اول سری به خانه بزنم.

در کوچه کاروژ شروع به دویدن کرد. در چهار راه پلن پاله تراموای را که داشت راه می افتاد دید. جست زد و از در عقب سوار شد. ولی تاب نیاورد و در ایستگاه کنار ساحل پایین پرید. با گامهای بلند خود را به پل رساند. فقط هنگامی که از کوچه اتوو پیچید و منظره آشنای میدان گرنوس و مستراح عمومی و نمای آرام هتل گلوب را دید این وحشت نامعقول گویی سحرآسا ناپدید شد.

با خود گفت: «مگر خل شده ام؟»

اکنون به یاد می آورد که سرپوش مسی را روی فتیله گذاشته و حتی نوک انگشتش را سوزانده بود. هنوز در نرمه شستش احساس سوزش می کرد و به انگشتش نگریست تا جای سوختگی را ببیند. خاطره، این بار، چنان روشن و انکارناپذیر بود که حتی زحمت بالا رفتن از سه طبقه پلکان و یقین کردن را به خود نداد. برگشت و دوباره بسوی رود رون پایین رفت.

از طرف پل، شهر کهنسال که از کناره های سبز رود تا برجهای کلیسای سن پیر طبقه به طبقه بالا می رفت بر زمینه آسمان آبی کوههای آلپ در برابر نظرش پدیدار شد. در دل تکرار می کرد: «خل شده ام!...» عدم تناسب میان پوچی ماجرا و تشویش خاطری که از آن ناشی شده بود برایش در حکم معما بود. نمونه های دیگری را نیز به یاد می آورد. نخستین بار نبود که این طور بازیچه خیالات خود می شد. در دل گفت: «چرا در این مواقع تسلط بر خودم را بکلی از دست می دهم؟ با چه سادگی عجیب و بیمارگونه ای تسلیم نگرانی می شوم! نه تنها نگرانی، بلکه دغدغه وجدان...»

نفس زنان و عرق ریزان، با گامهای کوتاه، بی آنکه جایی را ببیند، این کوچه های آشنا را، این کوچه های تاریک و خنک را که پر از پلکان و سگوبود و از میان خانه های کهنه و دکانهای چوبی بسوی مرکز شهر بالا می رفت می پیمود.

بی آنکه متوجه طول راه باشد به کوچه کانون رسید. این کوچه مجلل و

دلگیر که از بلندترین نقطهٔ شهر می‌گذشت زیندهٔ نام خود بود.^۱ ردیف خانه‌های سنگی خاکستری و بی‌دکان، و احساس حضور بی‌روح انسانهایی در پشت این پنجره‌های بلند، تصور جماعت قشری مذهب مرفّهی را به ذهن القا می‌کرد. در انتهای این دورنمای اندوهبار، دیدن میدان روشن سن‌پیر با سردر بلند و ردیف ستونها و زیزفونهای تناورش شادی غیرمنتظری بود.

(۱) ژان کالون (J. Calvin)، مبلّغ و مروج مذهب پروتستان (۱۵۰۹ – ۱۵۶۴) که یکی از خشنترین جمهوریهای مذهبی جهان را در ژنو تأسیس کرد.

ژاک با دیدن زنان و کودکان در صحن مقابل کلیسا در دل گفت: «یکشنبه است، یکشنبه ۲۸ ژوئن... اگر هم سفرم به اتریش ده پانزده روز طول بکشد... تا افتتاح کنگره خیلی کارها هست...»

در آن تابستان سال ۱۹۱۴، مانند همه رفقایش، از کنگره سوسیالیستی که در ۲۳ اوت در وین تشکیل می شد و تصمیمهای آن در باره مسائل بزرگ «بین الملل» انتظار بسیار داشت.

از مأموریتی که خلبان به او داده بود بدش نمی آمد. فعالیت را دوست داشت: در گرما گرم کاری توانست، به دور از احساس پشیمانی، خودش را هم دوست بدارد. وانگهی بی میل نبود که چند روزی به سفر برود و از این جلسات بی پایان و بحث و جدل در فضای محصور بگریزد.

تا زمانی که در ژنو بود نمی توانست خودداری کند و هر شب، یا تقریباً هر شب، به لوکال می رفت. بعضی شبها، فقط سری به آنجا می زد، با چند نفر دست می داد و بیرون می آمد. بعضی شبهای دیگر، پس از گشتن در میان گروههای مختلف، در اتاق انتهایی تالار با منسترل خلوت می کرد. این بهترین لحظه های زندگی بود (لحظه های گرانبهای صمیمیت و یگانگی که باعث حسادت دیگران می شد، زیرا کسانی که سابقه مبارزات طولانی داشتند، کسانی که «عمل انقلابی» انجام داده بودند سر در نمی آوردند که چرا خلبان باید مصاحبت با ژاک را به مصاحبت با آنها ترجیح بدهد.) اغلب اوقات در جمع رفقا می ایستاد. ساکت می ماند، کمی فاصله می گرفت و معمولاً در بحث شرکت نمی کرد. ولی چون وارد بحث می شد، چنان وسعت نظر و همدلی و سازشی از خود نشان می داد که گفتگو حالت دیگری به خود می گرفت.

در میان این جماعت با ملیتهای گوناگون، چنانکه در میان همه گروههای مشابه، همیشه دو نوع شخصیت انقلابی می دید: «اهل نظر» و «اهل عمل».

طبعاً به اهل نظر، اعم از سوسیالیست یا کمونیست یا آنارشیزست، بیشتر گرایش داشت. با این رادمردان بلندهمت خود به خود احساس همدلی می کرد، زیرا عصیان آنها و عصیان خودش را از یک آبشخور می دید: مقاومت فطری در برابر بیدادگری. همه آنها مانند او آرزو داشتند که بر روی ویرانه های جهان کنونی جامعه ای بر اساس عدالت بنا کنند. البته نگرش آنها به آینده تفاوتی داشت، ولی آرزویشان یکی بود: ایجاد نظامی نو مبتنی بر آشتی و برادری. آنانیزمانند ژاک به شرافت باطنی خود دل بسته بودند — و از همین لحاظ بود که ژاک با آنها احساس نزدیکی می کرد. غریزه ای پنهانی در طلب کمال آنها را برمی انگیزخت تا همواره از حد خود بگذرند، از خود فراتر بروند. باطناً به آرمان انقلاب از آن رو دل بسته بودند که مانند ژاک در آن انگیزه ای برای شور زندگی می یافتند. از این لحاظ، اهل نظرناخواسته طرفدار فردیت بودند: هرچند که زندگی خود را تماماً وقف پیروزی آرمان جمعی کرده بودند ولی در این فضای سرمست کننده پیکار و امید آنچه بیشتر می پسندیدند احساس فزونی نیروهای شخصی و استعدادهای فردی خودشان بود: با پرداختن به کار عظیمی که بالاتر از حد فعلی توانایشان بود می خواستند جولانگاهی برای تجلی سرشت خود فراهم آورند.

ولی ژاک، با همه تمایل قلبی به ایده آلیستها، می دانست که این گروه جز شور و شوق خود چیزی ندارند و چه بسا بیهوده دست و پا می زنند. مخمر حقیقی را، خمیرمایه اصلی انقلاب را گروه معدود «اهل عمل» به بار می آوردند. اینها بودند که خواستهای عینی را مطرح می ساختند و به حصول نتایج عملی می کوشیدند. دانش انقلابی آنها پیوسته گسترش می یافت و قدم به قدم از عناصر تازه مایه می گرفت. ایمان آنها هدفهای محدودی داشت که بر حسب اهمیت رده بندی می شد و آرزوی خام نبود. در فضای آرمانهای پرشوری که اهل نظر برپا می داشتند، اهل عمل در حکم مؤمنان مبارز بودند.

ژاک مشخصاً وابسته به هیچ یک از این دو گروه نبود. البته ذاتاً خود را به اهل نظر نزدیکتر می دید، ولی به سبب روشنی ذهن یا، دست کم، علاقه به واقعیت عینی و تمایل به هدفهای معلوم و حسن تمیز موقعیتهای افراد و روابط آنها چه بسا با اندکی کوشش می توانست خود را در جمع «اهل عمل» قرار دهد. از

کجا معلوم؟ حتی در اوضاع و احوال معینی شاید هم می توانست از زمره «رؤسا» بشود. مگر وجه ممیز رؤسا این نبود که هم شایستگی سیاسی اهل عمل و هم شور عارفانه اهل نظر را داشتند؟ چند تن از رؤسای انقلابی را می شناخت و همه آنها از این امتیاز دوگانه برخوردار بودند؛ یکی صلاحیت (یا به بیان روشنتر، بینش درستی از واقعیت که چنان وسیع و در عین حال چنان دقیق بود که آنها در هر موقعیتی می توانستند برای مقابله با پیشامدها و تغییر مسیر آنها فوراً دست به کار شوند و نشان دهند که چه باید کرد) و دیگری قدرت روحی (نیروی جاذبه ای که آنرا تسلط مستقیم آنها را بر افراد و حتی ظاهراً بر امور و وقایع فراهم می آورد). باری ژاک نه از بصیرت بی بهره بود و نه از اقتدار شخصی. حتی توانایی جلب محبت و قدرت رهبری کم نظیری داشت. البته هرگز سعی نکرده بود که این استعدادها را در خود پرورش دهد، زیرا بجز در موارد استثنائی، باطناً کراهت داشت از اینکه در مسیر اندیشه یا شیوه عمل دیگران نفوذ کند.

غالباً درباره موضع عجیب خود در میان این جماعت مقیم ژنوی اندیشید و آن را در برابر مجموع گروه یا تک تک افراد بسیار متفاوت می یافت.

در برابر جمع، رفتارش معمولاً حالت انفعالی داشت. آیا می توانست بگوید که تأثیرش هیچ است؟ البته نه. و همین بیشتر مایه تعجبش می شد. در جریان همکاری با آنها خواهی نخواهی نقشی برعهده گرفته بود، نقشی نسبتاً بی ارج: یعنی توضیح دادن یا توجیه کردن پاره ای از دست آوردهای بشری، پاره ای از صورتهای هنر و زندگی که به نظر همه اطرافیانش «بورژوازی» می آمد و در نتیجه آنها را در بست مردود می شمردند. ولی خود او — گر چه مانند همه رفقایش یقین داشت که بورژوازی در قلمرو تمدن به پایان رسالت تاریخیخیش رسیده است — نمی توانست بر این فرهنگ بورژوازی که خود را هنوز کاملاً آغشته به آن می دید یکجا و یکباره خط بطلان بکشد. در نتیجه، از جنبه های خوب آن، از جاودانگی مضامین و نوعی اشرافیت روشنفکری آن، که خیلی هم فرانسوی بود، به دفاع می پرداخت. سخنانش خشم شنوندگان را برمی انگیزخت، ولی گاهی نیز وادارشان می کرد که اگر هم تن به تجدید نظر در قضاوت خود ندهند لا اقل از خشونت احکام قاطع خود بکاهند. شاید هم، کم و بیش آگاهانه، احساس

خشنودی می کردند که این فرد بورژوا از طبقه خود بریده و به جمع انقلابیان پیوسته و عمیقاً شریک آرمان اجتماعی آنها شده است و حضورش در اینجا گویی، برای اندیشه انقلاب ضروری و ناگزیر، در حکم تأیید از جانب دنیایی بود که آنها همه وجود خود را وقف سرنگونی آن کرده بودند.

در برابر افراد — در خلوت دونفره — تأثیر وجودیش دامنه دیگری داشت. در آغاز، اندکی بدگمانی برمی انگیزت و سپس — طبعاً بر ذهن بهترین افراد — تسلط روحی آشکاری به دست می آورد. آنها در زیر ظاهر خوشنودار او، در زیر تشخص احساسات و وقار حرکاتش، منبع فیاضی از محبت انسانی می یافتند که خشکی و خشنوتشان را از میان برمی داشت و اعتمادشان را جلب می کرد: رفتارشان با ژاک غیر از رفتارشان با افراد گروه بود: با هم مسلکان خود «رفیقانه» برخورد می کردند و حال آنکه روابطشان با او صمیمانه و «دوستانه» بود. در کنار او آگاهی بیشتری به روحیات خود می یافتند و به نیروهایشان جلای تازه ای می بخشیدند. با او صلاح اندیشی می کردند، گویی در قلمرو زندگی درونی، او را مالک حقیقتی می دانستند که اتفاقاً خود ژاک همیشه و همه جا در پی آن می گشت. از این بابت، بی آنکه خود بدانند، ژاک را در فشار طاقت فرسایی قرار می دادند، زیرا هنگامی که برای شخصیت ژاک و سخنانش اهمیتی بیشتر از آنچه خودش می خواست قایل می شدند او را ناچار می کردند که دائماً مراقب خود باشد، همواره سکوت کند و نگذارد که تلخکامیهایش، تردیدها و دل افسردگیهایش آشکار شود. مسئولیتی که برای ژاک قایل بودند در پیرامون او حریمی به وجود می آورد و او را بیرحمانه محکوم به تنهایی می کرد. و ژاک از این بابت تا حد نومییدی رنج می کشید. از خود می پرسید: «این حیثیت نامستحق از کجا آمده است؟» آن وقت به یاد سخنان آنتوان می افتاد که به او می گفت: «ما از خانواده تیو هستیم... در ما نیرویی هست که دیگران را وادار به تمکین می کند...» ولی ژاک خیلی زود خود را از دامهای غرور می رهاوند: به ضعفهایش متأسفانه آگاهتر از آن بود که در خود قایل به نیروی مرموز فیض بخشی باشد.

لوکال — که آشنایان منسترل معمولاً آن را «قرارگاه» می نامیدند — در میان محله بالای شهر، در کوچه قدیمی باریر، کنار کلیسای جامع قرار داشت. از بیرون، ساختمان خالی به نظر می آمد. یکی از آن خانه های کهنه و «کلنگی» بود که هنوز چند تایی از آنها در این محله آرام وجود داشت. نمای چهارطبقه آهک اندود و گلی رنگ آن با دیوارهای ترک خورده و شوره بسته، دارای پنجره های کشویی و بی حفاظ بود که شیشه های گرد گرفته آنها حالت خانه های متروک را داشت. حیاط کوچکی، محصور به دیوار و پراز زباله و آهن قراضه و کلوخه که در میان آنها یک بوته قطور اقطی رویده بود، خانه را از کوچه جدا می کرد. نرده ورودی کنده شده بود. میان دو ستون سنگی، یک لوحه فلزی به شکل تابلو آویزان بود که روی آن هنوز عنوان «مسگری» خوانده می شد. کارگاه را مدتها پیش به جای دیگر برده بودند، ولی از اتاقهای خانه به جای انبار استفاده می کردند.

در پشت این عمارت غیرمسکونی، در ساختمان جداگانه دوطبقه ای با یک حیاط دیگر که از کوچه دیده نمی شد، لوکال پنهان بود. پس از عبور از دالان عریضی که از سرتاسر مسگری سابق می گذشت، به آنجا وارد می شدند. طبقه همکف سابقاً کالسکه خانه بود و اکنون مونه، مرد همه کاره لوکال، در آن سکونت داشت. طبقه بالا مرکب از چهار اتاق تو در تو بود که راهرو تاریکی آنها را به هم می پیوست. اتاق آخر که دفترخانه کوچکی بود به همت آنفردا به صورت اتاق کار شخصی «خلبان» درآمده بود. سه اتاق نسبتاً وسیع دیگر محل تشکیل جلسات بود. در هر کدام از آنها ده دوازده صندلی و چند نیمکت گذاشته بودند به اضافه چند میز که روی آنها روزنامه ها و مجله ها را برای مطالعه می چیدند. زیرا در لوکال نه تنها همه مطبوعات سوسیالیستی ارو پا دیده می شد، بلکه اغلب نشریات نامرتب انقلابی نیز وجود داشت که گاهی پشت سر هم در چند شماره تبلیغاتی منتشر می شد، سپس به مدت شش ماه تا دو سال به محاق تعطیل فرو

می رفت، زیرا یا صندوق پولشان ته می کشید یا هیئت تحریریه به زندان می افتادند.

همینکه ژاک از دالان گذشت و وارد حیاط دوم شد از صدای زمزمه بحث و جدل که از پنجره های گشوده طبقه بالا به گوش می رسید فهمید که امشب در «قرارگاه» عده بسیاری جمع شده اند.

در پای پلکان، سه مرد با شور فراوان به زبانی سخن می گفتند که نه اسپانیایی بود و نه ایتالیایی. هر سه از طرفداران سینه چاک اسپرانتو بودند. یکی از آنها به نام شارپانتیه، استاد دانشگاه لوزان، که آن روز برای شنیدن سخنرانی ژانوت به ژنو آمده بود، مجله ای به زبان اسپرانتو که در محافل انقلابی نسبتاً مورد توجه بود منتشر می کرد و هر فرصتی را غنیمت می شمرد تا اعلام کند که یکی از مبرترین نیازهای ملت های متحد جهان داشتن زبانی بین المللی است و اسپرانتو به عنوان زبان دوم در کنار زبان های ملی می تواند زمینه روابط مادی و معنوی مردم جهان را فراهم آورد و همواره از کلام شامخ استاد مسلمی چون دکارت مدد می گرفت که درنامه ای خصوصی به صراحت آرزو کرده بود که کاش «یک زبان بین المللی» ساخته شود که «فراگرفتن و تلفظ کردن و نوشتنش آسان باشد و، مهمتر از آن، به قوه دژا که کمک کند».

ژاک با آن سه مرد دست داد و از پلکان بالا رفت.

مونه روی زمین نشسته بود و مجلدات روزنامه «فوروارتس»^۱ را مرتب می کرد. شغلش خدمتکاری در کافه بود. ولی گرچه هرگز در هیچ فصل سال و هیچ ساعت روز لباس رسمی خدمتکاری را از تن دور نمی کرد کمتر به شغل خود می پرداخت. هر ماه به مدت یک هفته در یک آجوفروشی به عنوان وردست مشغول کار می شد و بقیه روزها و همه ساعت های فراغت خود را منحصرأ در راه «خدمت به انقلاب» صرف می کرد و همه کارها اعم از رفت و رو ب و خرید و پلی کپی و تنظیم و نگهداری نشریات را با شور و شوق یکسان انجام می داد.

(۱) Vorwarts، روزنامه سیاسی که از ۱۸۹۱ به بعد ناشر افکار حزب سوسیال دمکرات، آلمان بود.

در اتاق ورودی که درش روبه پلکان گشوده بود آلفردا و پاترسون دوبه دو نزدیک پنجره ایستاده بودند و صحبت می کردند. ژاک بارها متوجه این نکته شده بود که زن جوان در کنار مرد انگلیسی از نقش دستیار خاموش در می آید و گویی شخصیت اصلی خود را که در جای دیگر، چه بسا از روی حجب و حیا، پنهان می کرد باز می یابد. آلفردا کیف منسترل را زیر بغل گرفته بود و نشریه ای در دست داشت که قسمتی از آن را با صدای آهسته برای پاترسون می خواند و پاترسون، پیپ بربل، سرسری گوش می داد و چهره خم شده و موی سیاه چتری و سایه مژگانهای او را بر روی گونه و درخشش این پوست گندمگون را تماشا می کرد و شاید با خود می اندیشید: «اگر می شد اینها را نقاشی کنم...» ژاک را که از کنارشان می گذشت ندیدند.

در اتاق دوم، عده بیشتری بودند. نزدیک در، باباواسونیس با شکم گنده اش روی صندلی نشسته بود. دوروبر او، میتورگ و گرن و شارشوفسکی کتابفروش سر پا ایستاده بودند.

بواسونیس با ژاک دست داد و دنباله سخن خود را گرفت:

— ولی... ولی!... از اینجا چه چیز ثابت می شود؟ فقط و فقط یک چیز: کمبود تحرک انقلابی... چرا؟ به سبب ناتوانی فکر! (بالا تنه اش را واپس برد و در حالی که دستها را روی زانوها گذاشته بود لبخند زد.)

بواسونیس هر روز جزو اولین کسانی بود که به آنجا می آمدند. بحث کردن را دوست داشت. فرانسوی و استاد سابق علوم طبیعی در دانشکده پزشکی بوردو بود. پس از مطالعه در مردمشناسی به جامعه شناسی رو آورده و به سبب آزادی کلام و گستاخی در تدریس مجبور به ترک دانشگاه و اقامت در ژنوشه بود. در ظاهر او آنچه عجیب می نمود کله درشت و چهره بسیار کوچکش بود. شانی بلند و گونه های فربه و فرو افتاده و چند طبقه غبغب داشت که در پیرامون چهره اش منطقه گوشتی زایدی به وجود می آورد و در میان آن، در فضایی محدود، خطوط چهره دور هم جمع شده بود: دو چشم براق، پر از شیطنت و مهربانی، و بینی کوتاه با پره های گشوده که حریصانه بو می کشید، و لبهای گوشتالود و همیشه آماده لبخند. در این چهره ریز زنده، گم شده چون واحه ای در میان بیابانی

از پیه، گویی همه زندگی این مرد درشت اندام گرد آمده بود.
 زبانش را با ولع روی لبها مالید و سخنش را ادامه داد:
 — همیشه گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم: اول در جبهه فکری و فلسفی
 باید مبارزه کرد.

میتورگ، زیر عینک، چشمها را معترضانه در چشمخانه‌ها می‌چرخاند.
 سر و موهای راست ایستاده‌اش را تکان داد و گفت:

— عمل و فکر باید پایه‌های هم‌پیش‌بروند!

شارشوفسکی جمله‌ای را آغاز کرد:

— آخر، اوضاع آلمان را در قرن نوزدهم ملاحظه کنید...

باباواسونیس دست روی رانهایش کوبید و گفت:

— بله... دقیقاً! (می‌خندید و از اینکه حق را به جانب خود می‌دید لذت

می‌برد.) اوضاع آلمان مثال خوبی است...

ژاک از پیش می‌دانست که آنها چه می‌خواهند بگویند: فقط جای
 ایرادها و استدلالها عوض می‌شد، عیناً مانند جای پیاده‌ها روی صفحه شطرنج.

در وسط اتاق، زلافسکی و پرینه و سافریو و اسکادا سر پا ایستاده و گروه
 چهار نفره پرجنب و جوشی تشکیل داده بودند. ژاک نزدیک آنها رفت.

زلافسکی، مردی از اهالی روسیه با سبیل‌های بلند به رنگ کنف،
 می‌گفت:

— در نظام سرمایه داری، همه چیز مثل حلقه‌های زنجیر به هم متصل شده
 و همدیگر را نگه داشته‌اند.

اسکادا با ملایمت لجوجانه‌ای شمرده شمرده زیر لب گفت:

— سرگئی پاولوویچ عزیز، به همین دلیل کافی است که فقط صبر کنیم.
 دنیای بورژوازی خود به خود سرنگون خواهد شد.

اسکادا مرد پنجاه ساله‌ای از یهودیان آسیای صغیر بود. چشمهای بسیار
 نزدیک بین داشت و روی دماغ منحنی و زیتونی رنگش عینکی با شیشه‌های
 درشت مانند عدسی دور بین نجومی زده بود. زشت بود: موهای وز کرده و کوتاه و
 چسبیده بر جمجمه‌ای تخم مرغی و گوشهای بسیار بزرگ داشت؛ ولی در نگاه

گرم و فکورش مهربانی سرشاری موج می زد. زندگی مرتاض واری پیشه کرده بود. منسترل او را «مرتاض آسیایی» می نامید.

دستی چون دست باربران روی شانه ژاک فرود آمد و صدای کلفت پرتیننی گفت:

— چطوری؟ گرمی، هان؟

کیوف تازه رسیده بود. میان گروهها گشت زد، مشتها و سقلمه هایش را نثار همه کرد و با همه دست داد: «چطوری؟» منتظر شنیدن جواب مرسوم «خوبم، تو چطوری؟» نمی ماند و خودش، چه در زمستان و چه در تابستان، پیشاپیش جواب می داد: «گرمی، هان؟» (فقط در صورتی ممکن بود به فکر عوض کردن جمله اش بیفتد که برف در کوچه نشسته باشد).

اسکادا تکرار می کرد:

— بورژوازی شاید به این زودی سرنگون نشود، ولی چاره ای از آن ندارد.

گذشت زمان به سود ماست. برای همین است که می توانیم بی تأسف بمیریم... پلکهای بیحالش بسته شد. لبخندی زد که متوجه شخص خاصی نبود و فقط از یقینش سر چشمه می گرفت: روی دهان گشادش لبها آهسته آهسته مانند دو مار خفته به حرکت در آمدند.

ژان پیرینه با حرکتهای ریز و مصممانه سرش گفته او را تأیید کرد:

— بله، زمان کار خودش را صورت می دهد!... همه جا! حتی در

فرانسه.

تند و بلند و با لحن روشن حرف می زد و هر چه از ذهنش می گذشت با ساده دلی بر زبان می آورد. در میان این جماعت با ملیتهای مختلف، لهجه پارسی او آهنگ شادی بخشی داشت. بیست و هشت تا سی ساله بود. نمونه ای از کارگران منطقه پاریس: نگاهی زنده، سبیلی نازک، دماغی قلمی، قیافه ای پاکیزه و سالم. پدرش در حومه سنت آنتوان کارگاه مبل سازی داشت و خودش در آماز جوانی برای خاطر زنی خانواده را ترک گفته و دچار تنگدستی شده و با محافل آنارشستی سروکار پیدا کرده و به زندان افتاده بود. چون پلیس لیون به اتهام ایجاد نزاع به دنبالش می گشت، از مرز گذشته و به سویس آمده بود. ژاک

دوستش می داشت. دیگران کمی از او فاصله می گرفتند، زیرا از خنده های بی پروا و جوابهای دندان شکن و بخصوص از عادت ناپسندیده اش که انگلیسیها را «اینگلیش» و ایتالیاییها را «ماکارونی» و آلمانیها را «کلم خور» می نامید بدشان می آمد. ژاک این چیزها را توهین آمیز نمی دانست: مگر نبود که خودش را هم «بچه پارسی» می نامید؟

پربنه به ژاک رو کرد، گویی می خواست او را شاهد بگیرد:

— در فرانسه، حتی در محیط ارباب صنایع و کارفرماها، نسل جدید خطر را حس کرده است. حتی باطناً می داند که کار تمام است و دیگر نمی تواند تا آخر، سر این سفره آماده بنشیند و بزودی زمین و معادن و کارخانه ها و شرکت های بزرگ و وسایل حمل و نقل، همه و همه خواه ناخواه باید به مردم، به توده کارگر و زحمتکش برگردد... جوانها این را می دانند. مگر نه، تیبو؟

زلافسکی و اسکاذا به سرعت برگشتند تا با نگاه از ژاک استفسار کنند، گویی مسئله ضرورت فوری داشت و آنها منتظر عقیده ژاک بودند تا تصمیم نهایی را بگیرند. ژاک لبخند زد، نه، بی شک برای این نشانه های تحول اجتماعی کمتر از آنها اهمیت قایل بود، ولی دیگر چندان اعتقادی به فایده این بحثها نداشت. با لحن موافقی گفت:

— درست است! برای بسیاری از جوانهای بورژوازی فرانسوی، به نظر من، ایمان به آینده سرمایه داری باطناً دچار تزلزل شده است. البته هنوز از نظام سود می برند و حتی امیدوارند که این وضع دوام داشته باشد. ولی دیگر «وجدان آرام» ندارند... فقط همین. از اینجا نباید زود نتیجه گرفت که آنها آماده تسلیم اند. به نظر من، برعکس، برای دفاع از امتیازاتشان تا پای جان مبارزه خواهند کرد. آنها هنوز محکم سر جای شان ایستاده اند! در وهله اول، از این امر عجیب استفاده می کنند: رضایت ضمنی خود آنهايي که مورد استثمارند!

پربنه گفت:

— و در وهله بعد، هنوز همه مراکز فرماندهی درست آنهاست.

ژاک گفت:

— نه فقط عملاً در دست آنهاست، بلکه فعلاً تا اندازه ای هم حق دارند

که این فرماندهی را به دست بگیرند... چون، به هر حال، از کجا می شود...
ناگهان کیوف غرید:

— «خاطرات یک کارگر!»

در ته اتاق در برابر میزی ایستاده بود که روی آن شارشوفسکی کتابفروش، متصدی امور کتابخانه لوکال، هر شب روزنامه ها و مجله ها و کتابهای تازه چاپ را می چید. فقط پشت گردن خمیده و شانه های ستبرش دیده می شد. خنده زنان شانه ها را بالا انداخته بود.
ژاک جمله اش را تمام کرد:

— از کجا می شود یک شبه، به تعداد کافی، آدمهای مطلع و متخصص پیدا کرد که بتوانند جانشین آنها بشوند؟ چرا می خندی، سرگئی؟
زلافسکی از لحظه ای پیش با نگاهی خندان و مهربان به ژاک می نگریست. سرش را ریزریز تکان داد و گفت:
— در وجود هر فرانسوی یک نفر شگاک هست که همیشه مترصد نشسته است...

کیوف با یک چرخش کمر برگشت. نگاهی به گروههای مختلف انداخت و در حالی که کتاب تازه چاپی را سر دست گرفته بود و تکان می داد یکراست بسوی ژاک آمد:

— امیل پوشاز: «خاطرات یک کارگر»... این دیگر چیست، هان؟
می خندید، چشمهایش را می دراند، پوزه خوش خنده اش را پیش می داد و با خشمی مضحک، که کمی هم برای مسخره بازی در آن غلومی کرد، پی در پی به چهره دیگران می نگریست.
— باز هم یکی دیگر از آن رفقای حسرت به دل، هان؟... یک پفیوز «عقده ای»؟... یک قلمزن صد تا یک غاز که پرت و پلاهایش را به حساب طبقه کارگر می گذارد؟...

او را گاهی «مدافع خلق» و گاهی «پنه دوز» می نامیدند. در ایالت پرووانس به دنیا آمده بود. پس از اینکه سالها در کشتیهای تجاری دریاها را پیموده و پس از اینکه در همه بندرهای مدیترانه بیست شغل مختلف را آزموده بود،

سرانجام در ثولنگر انداخته بود. دگه پینه دوزیش همیشه پر از مبارزان بی کار بود که، در ساعت‌های تعطیل لوکال، به آنجا می آمدند و در زمستان از آتش بخاری و در تابستان از نوشابه های خنک و در هر فصل سال از توتون و وراجی او مستفیض می شدند.

آهنگ نغمه وار کلامش، مانند اغلب ساکنان جنوب فرانسه، جذبه ای داشت که او به صرافت طبع از آن بهره برداری معجز آسایی می کرد. در جلسات عمومی گاهی نزدیک پایان جلسه، پس از اینکه دو ساعت روی نیمکت نشسته و به خود پیچیده بود، ناگهان به پشت میز خطابه می پرید و بی آنکه چیز تازه ای بگوید فقط با سحر کلام پرآب و تابش به محتوای سخن دیگران جلای دیگری می بخشید و با چند جمله موافقت همگان را برمی انگیخت و پیشنهادی را به تصویب می رساند که سخنرانان چیره دست تر نتوانسته بودند نظر اکثریت را به آن جلب کنند. آن گاه مشکل کار این بود که چگونه جلوی این سیل کلمات را بگیرند، زیرا فوران شاعرانه و موسیقی کلام و این شور سخنوری که از درونش می جوشید و در فضای تالار گسترده می شد چنان لذت جسمانی مست کننده ای برایش فراهم می آورد که دیگر تاب لب فرو بستن نداشت.

کتاب را ورق می زد، نگاهی به سرفصلها می انداخت و مانند بچه ای که حروف را تهجی می کند انگشت درشتش را روی سطرها می کشید:

— «شادیهای خانوادگی»، «گرمای کانون خانواده»... آی زکی!

کتاب را بست، زانوها را تا کرد، به دقت نشانه گرفت، دستش را در هوا تکان داد و کتاب را روی میز پرتاب کرد. دوباره خطاب به ژاک گفت:

— خوب، من هم می خواهم خاطراتم را بنویسم. چه اشکالی دارد؟ من هم شادیهای خانوادگی داشته ام! من هم خاطرات کودکی داشته ام که می توانم به آنهايي که نداشته اند قرض بدهم!

گروههای دیگر که قهقهه های او را شنیده بودند نزدیک آمدند. مسخرگیهای کیوف این حسن را داشت که گاه گاه هوای تازه ای در این فضای بسته می دمید.

پلکهایش را تنگ هم آورد، خیره به شنوندگان نگریست و با صدای بم

درددل کنان گفت:

— همه تان استاک^۱ را دیده اید، مگر نه؟ خوب، ما شش نفری ته یک پس کوچه استاک زندگی می کردیم. توی دو تا اتاق که به اندازه نصف این اتاق بود. و یکی از اتاقها پنجره نداشت... بابا بلند می شد و توی سرمای صبح سحر شمع را روشن می کرد و مرا از زیر یک کپه جل و پلاس که با برادرهایم زیرش خوابیده بودم بیرون می کشید، چون وقتی که بیدار بود نمی خواست کسی کپیده باشد. شبها وقت بوق سگ نیمه مست به خانه برمی گشت. بدبخت از بس روی اسکله ها چلیک به دوش کشیده بود دیگر نا نداشت. مادر که همیشه بیمار و علیل بود با سلی صورتش را سرخ نگه می داشت. او هم مثل ما جلوپدر می لرزید. او هم تمام روز از خانه بیرون می رفت تا نمی دانم چه کار کند، برود توی شهر کلفتی بکند... من چون افتخار این را داشتم که زودتر به دنیا آمده بودم مسئول سه تا بچه بودم. همچی می زدمشان که نبین و نپرس، چون با ضجه مویه هاشان، با ان دماغشان، با جیغ و دادشان ذله ام می کردند... روزی یک وعده هم غذای گرم نمی خوردیم! یک تکه نان، یک دانه پیاز، ده دوازده تا زیتون، گاهی هم یک خرده پیه خوک. نه یک لقمه غذای لذیذ، نه یک کلمه حرف خوش، نه یک ذره تفریح. هیچ چیز به هیچ چیز. از صبح تا شب توی کوچه ها ول می گشتیم، سر یک پرتقال گندیده که از توی زباله ها پیدا می کردیم توی سروکله هم می زدیم... می رفتیم پوسته صدفهایی را که پولدارترها کنار پیاده رو با یک لیوان شراب سفید می خوردند بومی کشیدیم... از سیزده سالگی، پشت نرده های زمینهای بایر، دنبال دخترها می افتادیم... آی زکی! شادیهای خانوادگی من!... سرما، گرسنگی، ظلم، حسادت، عصیان... گذاشته بودندم پیش یک آهنگر شاگردی بکنم. به جای دستمزد، اردنگ تحویل می داد، همیشه انگشتهایم از آهن داغ تاول می زد، سرم از صدای کوره منگ بود و دستهایم از بس دم آهنگری را دمیده بودم کرخت بود! (اکنون به آهنگ بلند حرف می زد و صدایش از لذت معرکه گیری و مبارزطلبی می لرزید.

نگاهی به سرتاسر مجلس و جمع شنوندگان افکند:) بله، من هم حرفهایی دارم
بزنم، من هم خاطرات کودکی داشته‌ام!

نگاه ژاک در نگاه ذوق‌زده زلافسکی افتاد. زلافسکی دستش را آرام
بسوی کیوف بالا برد و پرسید:

— چطور شد که به حزب آمدی؟

کیوف گفت:

— مال خیلی پیش است. خدمت سربازیم را در نیروی دریایی انجام
می‌دادم. بختم گفت و توی خوابگاهمان دو نفر بودند که چیز سرشان می‌شد و
تبلیغ می‌کردند. من به کتاب خواندن افتادم و کلی چیز یاد گرفتم. بقیه هم
همین‌طور. کتاب به هم قرض می‌دادیم، بحث می‌کردیم... خوب دیگر،
چشمان باز می‌شد... سر شش ماه، یک گروه درست کرده بودیم... وقتی که
از آنجا درآمدم، دیگر فهمیده بودم: مرد شده بودم...

ساکت ماند و به مقابل خود در هوا نگریست:

— یک گروه راه انداخته بودیم... یک گروه کله شق... آنها چی
شدند؟ به هر حال آنها خاطرات نمی‌نویسند!... (بسوی دو زن جوان که به او
نزدیک می‌شدند چرخید و با چرب زبانی پرسید:) چطورید، خوشگلها؟ گرمید،
هان؟

جمعی که دور او حلقه زده بودند برای آن دو زن تازه‌وارد، دو رفیق
سویسی به نامهای آنائیس ژولیان و امیلی کارتیه راه باز کردند. یکی از آنها
آموزگار و دیگری پرستار صلیب سرخ بود. هر دو در یک آپارتمان زندگی
می‌کردند و معمولاً با هم به جلسات می‌آمدند. آنائیس، آموزگار، چند زبان
می‌دانست و ترجمه‌هایی از مقالات انقلابی خارجی در روزنامه چاپ می‌کرد.

ظاهر آنها با هم تفاوت داشت. امیلی جوانتر از آنائیس و کوتاه و موسیاه
و تپل بود. چهره‌اش، در میان روسری آبی‌رنگی که بسیار به او می‌برازید و
معمولاً آن را از سر بر نمی‌داشت، مانند چهره نوزادان انگلیسی به رنگ گل‌بهی
بود. همیشه بشاش و اندکی لوند و بسیار زبل بود. حضور ذهن داشت و به سرعت
جواب می‌داد، ولی به کسی نیش نمی‌زد. بیماران شیفته او بودند. کیوف نیز

دوستش می داشت و با لحن نیمه پدرا نه مدام سر به سرش می گذاشت و با حالت جدی تقلید ناپذیری توضیح می داد: «البته نمی خواهم بگویم خوشگل است ولی، خودمانیم، خیلی تو دل بروست!»

آنائیس نیز موسیاه بود. چهره گلگون و گونه های برجسته استخوانی و سر و کله ای اسب وار و کمی زمخت داشت. ولی هر دو از تعادل روانی و نیروی درونی سرشاری بهره مند بودند: اصالت و نجابت انسانهای کاملی را داشتند که آنچه می اندیشند با آنچه هستند و آنچه می کنند سازگار است. بحث دوباره در گرفته بود.

اسکادای متفکر از انصاف سخن می گفت و با ملایمت نافذش موعظه می کرد:

— همیشه بیشترین انصاف را در دوروبر خودمان مراعات کنیم. مهم همین است، این برای ایجاد سازش و آشتی میان انسانها بسیار مهم است. کیوف به وسط حرف او پرید:

— چی! این انصاف تو را من عمیقاً می پسندم! حرف ندارد! ... ولی برای استقرار صلح در دنیا نباید به این تکیه کنیم: اتفاقاً آتش بیار معرکه همانهایی هستند که سنگ انصاف را به سینه می زنند!

وانهده ریزنقش که آمده و نزدیک ژاک ایستاده بود گفت:

— بی عشق و محبت، هیچ چیز دوام نمی آورد. صلح کارِ ایمان است... کارِ ایمان و احسان...

چند لحظه بی حرکت ایستاد، سپس با بخند مرموزی از کنار آنها دور شد.

ژاک پاترسون و آلفردا را دید که از اتاق عبور می کردند و گفتمگوی خود را با صدای آهسته ادامه می دادند. آرام آرام بسوی اتاق دیگر که منسترل ظاهراً آنجا بود می رفتند. آلفردا در کنار مرد انگلیسی بسیار ریزه می نمود. پاترسون پیپ بر لب داشت و در ضمن راه رفتن اندام نرم و دراز خود را بسوی او خم می کرد. با قیافه ظریف و چهره تازه تراشیده اش و لباس برازنده اش هر چند که کهنه بود همیشه سر و وضعی آراسته تر از رفقاییش داشت. آلفردا در حال عبور به گروه ژاک نگاه عمیقی کرد. گاهی، مانند این لحظه، اخگر غیر منتظری در این نگاه

می درخشید، آتش پنهانی که گویی از سرنوشت قهرمانانه‌ای خبر می‌داد. پاترسون به ژاک لبخند زد. حالت سرزنده و شادی داشت که او را جوانتر نشان می‌داد. یک بسته توتون نیمه‌پر بسوی ژاک دراز کرد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

— ریچاردلی این را به من داد. بگیر یک سیگار چاق کن، تیبو!... نمی‌خواهی؟... اشتباه می‌کنی... (پک عمیقی زد و دود را با لذت از بینی بیرون داد). باور کن، عزیز، توتون چیز بسیار لذیذی است!... ژاک لبخند زنان به دور شدن آنها نگرست. سپس خودش هم بسوی همان در که آنها از آن بیرون رفته بودند راه افتاد. ولی در آستانه ایستاد و به چارچوب تکیه داد. صدای منسترل، خشک و بُرنده و با آهنگ نیشداری در پایان جمله‌ها، به گوشش می‌رسید:

— البته، البته! من با «اصلاحات» هیچ مخالفت اصولی ندارم! مبارزه در راه اصلاحات در بعضی از کشورها می‌تواند زمینه را برای پیکار اصلی آماده کند. رفاه زندگی طبقه کارگر می‌تواند سطح شعورش را بالا ببرد و تا اندازه‌ای به رشد فرهنگ انقلابی کمک کند. ولی «اصلاح طلبان» شما گمان می‌کنند که اصلاحات یگانه وسیله رسیدن به هدف است. و حال آنکه این فقط یک وسیله از صدها وسیله دیگر است. اصلاح طلبان شما گمان می‌کنند که قوانین رفاهی و پیروزیهای اقتصادی لزوماً نیروی تحرک طبقه کارگر را به موازات رفاه زندگی افزایش می‌دهد... باید دید! گمان می‌کنند که اصلاحات مقدمه رسیدن به لحظه‌ای است که طبقه کارگر، به یک اشاره، قدرت را خود به خود از دست طبقه حاکم بیرون می‌آورد و به دست خودش می‌گیرد. باید دید!... هیچ زایمانی بی‌درد ممکن نیست!... صدای دیگری گفت:

— انقلاب بدون بحران شدید، بدون *wirbelsturm* ۱ ممکن نیست!

ژاک از روی لهجه آلمانی این صدا فهمید که گوینده جمله میتورگ بوده است. منسترل سخن خود را ادامه داد:

— اصلاح طلبان شما سخت اشتباه می کنند، دوبار اشتباه می کنند. اولاً قدرت طبقه کارگر را بیشتر از آنچه هست می پندارند و ثانیاً در مورد ضعف طبقه سرمایه دار هم همین تصور را می کنند. طبقه کارگر هنوز بسیار دور از مرحله رشدی است که به آن نسبت می دهند، چون هنوز نه همبستگی کافی دارد و نه شعور طبقاتی کافی و نه... چیزهای دیگر... تا بتواند دست به حمله بزند و قدرت را به دست بیاورد! اما طبقه سرمایه دار، اصلاح طلبان شما گمان می کنند که چون این طبقه در حال عقب نشینی است پس با هر اصلاح تازه قدم به قدم تا مرحله سقوط عقب خواهد رفت. زهی تصور باطل! اراده ضدانقلابی و نیروهای مقاومت طبقه سرمایه دار کاملاً پا برجاست. ریاکاریهایش زمینه را برای ضد حمله آماده می سازد. شما می پندارید که نمی داند چه می کند، ولی با پذیرفتن این اصلاحات درحقیقت می خواهد رضایت رهبران حزب را جلب کند و با ایجاد اختلاف در سطح زندگی کارگران میان آنها تفرقه بیندازد. و منظورهی دیگری از همین قبیل... البته من می دانم که طبقه سرمایه دار از داخل دچار تفرقه است، می دانم که، با وجود ظواهر امر، تضادهای درونیش روبه افزایش است! این هم دلیل دیگری است در تأیید این نکته که طبقه سرمایه دار پیش از سقوط با همه نیروهایش مقاومت خواهد کرد. با همه نیروهایش! و یکی از این نیروها که، درست یا نادرست، بیشتر از همه به آن تکیه دارد جنگ است! با جنگ می تواند همه امتیازاتی را که اصلاحات اجتماعی از دستش در آورده اند یکجا و یکباره پس بگیرد! با برانگیختن جنگ می تواند میان طبقه کارگر تفرقه بیندازد و آن را به نابودی بکشاند!... اولاً در مورد تفرقه، طبقه کارگر هنوز کاملاً از احساسات میهنی فارغ نشده است. جنگ، کارگران وابسته به ملیت را در مقابل کارگران وفادار به «بین الملل» قرار می دهد... ثانیاً در مورد نابودی، در دو طرف جبهه، اکثر کارگران در میدان جنگ کشته می شوند و بقیه در کشور مغلوب روحیه خود را می بازند و در کشور فاتح باسانی تخدیر می شوند و به خواب غفلت فرو می روند...

سرگئی زلافسکی که در کنار ژاک ایستاده بود گفت:

—از دست این کیوف!

دور شدن ژاک را دیده و نزدیک او آمده بود.

—عجیب است که چیزهای مربوط به دورهٔ کودکی این طور در دل آدم

می ماند... مگر نه؟ (گیجتر از همیشه به نظر می آمد. پرسید: تو چی، تیبو؟

چطور شد که تو هم... (در لحظه ای که می خواست صفت «انقلابی» را به ژاک

نسبت بدهد مردد ماند.) چطور شد که تو هم پیش ما آمدی؟

ژاک گفت:

—ای بابا، من!

و با لبخندی ناتمام و حرکت خفیف بالاته، از دادن جواب طفره رفت.

زلافسکی، با هیجانِ مرد کمرویی که ناگهان با خوشحالی تسلیم

وسوسهٔ درد دل کردن می شود، دوباره گفت:

—خود من می دانم که بعد از فرارم از دبیرستان چطور حوادث خرده خرده

دنبال هم اتفاق افتاد... ولی اولین ضربهٔ بیداری خیلی زودتر به من وارد شد...

در اوایل کودکی...

سرش را روبه زمین گرفته بود و به دستهای خود می نگرست: در ضمن

حرف زدن، مشتایش را دائماً می بست و می گشود: دو مشت سفید، کمی تپل

با انگشتهای کوتاه و نوک پهن. از فاصلهٔ نزدیک پیدا بود که پوست چهره اش را

در گودی شقیقه ها و دور و بر چشمها چینهای ریزی پوشانده است. بینی منحنی

دراز و نوک تیز با پره های پهن، و ابروهای کمانی و پیشانی عقب رفته داشت.

سیبل بورش با ابعاد غیرعادی گویی از ابریشم کرک شده، از نخ شیشه ای، از

مادهٔ ناشناخته و بی وزنی ساخته شده بود و به سبکی شال گردن و نرمی یرزهای

ریش بعضی از ماهیهای خاور دور در باد تکان می خورد.

ژاک را آرام آرام تا انتهای اتاق به پشت میز مجله ها برده بود. دوروبر

آنها کسی نبود. بی آنکه به ژاک نگاه کند دوباره گفت:

— پدر من رئیس کارخانه بزرگی بود که در ملک خانوادگی در یک فرسخی گورودنیا^۱ ساخته بود. همه چیز خیلی خوب به یادم مانده است. ولی هیچ وقت به فکر آن نمی افتم. (سر برداشت و با نگاه نوازشگرش به ژاک نگریست.) پس امشب برای چی به یادم می آید؟

ژاک، هنگام گوش دادن، حالت صبور و جدی و خویشتنداری داشت که همیشه دیگران را به درد دل کردن برمی انگیزخت. زلافسکی لبخند آشکارتری زد و ادامه داد:

— همه اینها با مزه است، مگر نه؟ خانه بزرگ و فوما، باغبان، و دهکده کوچیک کارگرها در کنار جنگل را به یاد می آورم... بچگیم را با مادرم در جشنی که گویا هر سال تجدید می شد به یاد می آورم — شاید جشن تولد پدرم بود. در حیاط کارخانه بود و پدرم تنها در برابر میزی ایستاده بود و توی سینی یک عالم سکه بود. و همه کارگرها یکی یکی، بی صدا و با پشت منحنی، از مقابل او می گذشتند و پدرم یک سکه به هر کدام می داد. و آنها یکی یکی دست پدرم را می گرفتند و می بوسیدند... بله، آن زمان رسم روسیه این طور بود و مطمئنم که در بعضی از ایالتها هنوز هم در سال ۱۹۱۴ همین طور است... پدرم بلند بالا و چهارشانه بود. همیشه هیکلش را راست می گرفت و مرا می ترساند. شاید کارگرها را هم همین طور. یادم است که بعد از چاشت ساعت ده، در دهلیز خانه، وقتی که پدرم می خواست به کارخانه برود و پوستینش را می پوشید و کلاه پوستش را سر می گذاشت همیشه می دیدم که تپانچه اش را هم از توی کشو برمی داشت. آن را یک ضرب همین طور توی جیبش می تپاند! هیچ وقت هم بی عصا از خانه بیرون نمی رفت — یک عصای درشت سربی خیلی سنگین که من به زور می توانستم از زمین بلند کنم، اما او مثل آب خوردن برمی داشت و لای دو تا انگشتش می چرخاند و سوت می زد... (از یادآوری این جزئیات سر ذوق آمده بود و لبخند می زد. پس از لحظه ای مکث ادامه داد:) پدرم مرد بسیار

پرزوری بود. برای همین بود که ازش می ترسیدم. اما برای همین هم بود که دوستش داشتم. و همه کارگراها هم مثل من بودند. می ترسیدند، چون پدرم خشن و مستبد و حتی در وقت لزوم بیرحم بود. اما دوستش می داشتند، چون قوی بود. و از این گذشته، عدالت را هم اجرا می کرد. بیرحم بود، ولی مجری عدالت! دو باره مکث کرد، گویا لحظه ای دچار پشیمانی بی موقعی شده بود، ولی از دقت ژاک قوت قلب گرفت و ادامه داد:

— بعد، یک روز همه چیز در خانه به هم ریخت. عده ای با لباس اونیفورم می آمدند و می رفتند. پدرم موقع ناهار نیامد. مادرم سر سفره نشست. درها به هم می خورد. خدمتکارها توی راهروها می دویدند. مادرم از پشت پنجره طبقه بالا دور نمی شد... صداهایی می شنیدم که می گفتند: اعتصاب، زدوخورد، حمله پلیس... و ناگهان از طبقه پایین فریادهایی بلند شد. سرم را از لای نرده پلکان رد کردم و یک تخت روان دراز و کثیف دیدم آلوده به گل و برف، و روی آن چه دیدم؟ پدرم را که با پوستین پاره و سر برهنه افتاده بود... پدرم را که کوچک شده بود و توی خودش مجاله شده بود و یک بازویش آویزان بود... آن وقت یکدفعه جیغ کشیدم و جیغ کشیدم. حوله ای روی سرم انداختند و بردندم آن طرف خانه، پیش زنهای خدمتکار که در برابر تمثال مسیح دعا می خواندند و قیل و قال می کردند... آخر سر من هم فهمیدم. کارگراها بودند، همانها که صف می کشیدند و از مقابل پدرم می گذشتند و با پشت منحنی دستش را می بوسیدند، همان کارگراها بودند که آن روز، بله، دیگر از بوسیدن دست پدرم و گرفتن عیدی به جان آمده بودند... و ماشینها را شکسته بودند و قویتر از پدرم شده بودند. بله، کارگراها! قویتر از پدرم!

دیگر لبخند نمی زد. نوک انگشتها را به شارب سیل درازش می کشید و از زیر چشم با قیافه موّری به ژاک می نگریست:

— آن روز، دوست عزیز، همه چیز برای من عوض شد: دیگر طرفدار پدرم نبودم، طرفدار کارگراها شده بودم... بله، آن روز بود... برای اولین بار فهمیدم که چقدر بزرگ، چقدر زیباست ملتی با مردان پشت منحنی که کمرشان را راست می کنند!

ژاک پرسید:

— پدرت را کشته بودند؟

زلافسکی مانند بچه‌ای زیر خنده زد و گفت:

— نه، نه... فقط ضرب دیدگی‌های کبود و دیگر هیچ، تقریباً هیچ...
منتها، بعد از این ماجرا، پدرم دیگر رئیس نبود. دیگر هیچ وقت به کارخانه
برنگشت. پیش ما توی خانه ماند، با شیشه و دکا، و همیشه به مادرم، به
خدمتکارها، به دهقانها نق می زد و ایراد می گرفت... مرا گذاشته بودند مدرسه،
توی شهر، دیگر به خانه نمی آمدم... دوسه سال بعد، یک روز مادرم نامه نوشت
که باید دعا بخوانم و غصه دار بشوم، چون پدرم مرده بود. (دوباره قیافه اش در هم
رفته بود. به سرعت، چنانکه گویی با خودش حرف می زند، این چند کلمه را به
گفته افزود:) ولی من مدتها بود که دیگر دعا نمی خواندم... و چند وقت بعد فرار
کردم...

چند ثانیه هردوساکت ماندند.

ژاک سر پایین انداخته بود و ناگهان درباره کودکی خودش
می اندیشید. آپارتمان خیابان دانشگاه را پیش چشم مجسم می کرد. بوی قالیها و
پرده‌ها را، بوی خاص و گرم اتاق کار پدری را هنگامی که عصرها از مدرسه
برمی گشت می شنید... مادموازل دووایز پیر را که در راهرو تاتی تاتی می کرد و
ژیز را، ژیز کوچولو با چهره گرد و چشمهای زیبای مهربان را می دید...
کلاسهای درس، اتاقهای مطالعه، بازی در حیاط مدرسه را می دید... دوستی با
دانیل، سوءظن معلمها، فرار دیوانه‌وار به مارس، بازگشت به خانه همراه آنتوان،
پدرش که با لباسی رسمی، زیر چلچراغ سرسرا، منتظر آنها ایستاده بود، همه را به
یاد می آورد... و سپس روزهای سخت، ندامتگاه، اتاق زندان، گردش روزانه
زیر نظر نگهبان... لرزش ناخواسته‌ای در پشتش دوید. پلکها را باز کرد، نفس
عمیقی کشید، به پیرامون خود نگریست.

از گوشه‌ای که در آن ایستاده بودند چند قدم دور شد، مانند سگی که از
آب بیرون می آید خودش را تکاند و گفت:

— عجب، پرتسل آمده!

لودویگ پرتسل و خواهرش کوشیلیا از راه رسیده بودند. مانند تازه واردان ناآشنا به محل، سعی می کردند که جایی میان گروهها پیدا کنند. چشمشان به ژاک افتاد، با هم دست بلند کردند و آرام بسوی او پیش آمدند.

خواهر و برادر همقد و موسیاه بودند و مشابعت عجیبی با یکدیگر داشتند. گردن هر دو گرد و اندکی فربه بود و سرشان مانند مجسمه های باستانی یونان خطوطی بیحرکت ولی جلوه ای گیرنده داشت: سری ظریف که گویی نه به دست طبیعت بلکه از روی طرح ساخته شده بود. بینی در راستای خط عمودی پیشانی، بی هیچ فرورفتگی در محل ابروها، ادامه می یافت و چشمها به درستی نمی توانست در این چهره مجسمه وار جان بدمد؛ فقط چشمهای لودویگ اندک درخشش زنده ای داشت و حال آنکه از چشمهای خواهرش گویی هرگز احساسات انسانی نمی تراوید.

کوشیلیا توضیح داد:

— ما دیروز برگشتیم.

ژاک با آنها دست داد و پرسید:

— از مونیخ؟

— از مونیخ و هامبورگ و برلن.

پرتسل به سخن خواهرش افزود:

— و ماه گذشته در ایتالیا، در شهر میلان بودیم.

مرد کوچک اندام موسیاهی با شانه های نامساوی که در این لحظه از کنار آنها می گذشت ایستاد و برق شادی در چهره اش درخشید. با لبخند گشاده ای که دندانهای زیبای اسب وارش را آشکار کرد پرسید:

— در میلان؟ پس رفقا را هم در «آوانتی»^۱ دیده ای؟

— البته...

کوشیلیا به او رو کرد:

(۱) Avanti، روزنامه ایتالیایی که از سال ۱۹۰۶ به بعد ناشر افکار حزب سوسیالیست ایتالیا بود.

—توبچه آنجایی؟

ایتالیایی چند بار سرش را به تأیید تکان داد و خندید.

ژاک او را معرفی کرد:

—رفیق سافریو.

سافریو دست کم چهل ساله می نمود. کوتاه و خپله و کمی بی ریخت بود. دو چشم زیبای سیاه و مخملی و درخشان چهره اش را روشن می کرد. پرتسل گفت:

—من حزب تو را در ایتالیا پیش از سال ۱۹۱۰ دیده بودم. راستش را بخواهی، وضع اسفناکی داشت. ولی حالا خیلی فرق کرده است: ما اعتصابهای «هفته سرخ»^۱ را دیدیم! چه پیشرفت عظیمی!

سافریو بی اختیار گفت:

—بله! چه نیرویی! چه شجاعتی!

پرتسل با لحن حکیمانه ای گفت:

—ایتالیا مسلماً از روش سازماندهی حزب سوسیال دمکرات آلمان خیلی چیزها یاد گرفته است. برای همین است که طبقه کارگر ایتالیا امروز دارای اتحاد و حتی انضباط شده است و حقیقتاً آماده است که به پیش برود! بخصوص تشکیلات دهقانی در آنجا قویتر از هر جای دیگر است.

سافریو از فرط لذت می خندید:

—پنجاه و نه نماینده در مجلس داریم! و مطبوعاتمان را ببین! «آوانتی»

را ببین! هر شماره در چهل و پنج هزار نسخه و بلکه بیشتر منتشر می شود! تو کی آنجا بودی؟

—در آوریل و مه. برای کنگره آنکونا^۲.

—سراتی را می شناسی؟ ولا را چطور؟

(۱) شورشها و اعتصابات و تظاهرات کارگری که در روزهای ۷ تا ۱۳ ژوئن ۱۹۱۴ در چندین شهر ایتالیا رخ داد.

(۲) Ancona، شهر و بندری در بخش مرکزی ایتالیا.

— سراتی، ولا، موسکالگرو، مالاتستا^۱، همه را می شناسم.
 — و توراتی^۲ بزرگ ما را چطور؟
 — آخ! یار و اصلاح طلب است!
 — موسولینی^۳ را چطور؟ او که دیگر اصلاح طلب نیست! انقلابی واقعی
 است! می شناسیش؟
 پرتسل با اخم نامحسوسی که سافریو متوجه آن نشد مختصراً گفت:
 — آره.

ایتالیایی دوباره گفت:
 — من و بنیتو موسولینی در لوزان با هم بودیم. منتظر فرمان عفو بود تا بتواند
 به ایتالیا برگردد... حالا هم هر وقت که به سویس می آید سری به من می زند.
 همین زمستان گذشته...
 کوشلیا زیر لب گفت:

— Ein Abenteuerer^۴

سافریو با نگاه خندانش که در آن مختصر غروری حس می شد جماعت
 را دور زد و سخن خود را ادامه داد:

— او هم مثل من اهل رومانیاست. همشهری، دوست دوران کودکی،
 برادر... پدرش در شش کیلومتری محل ما میخانه دار بود... من
 می شناختمش... یکی از اولین طرفدارهای «بین الملل» در رومانی بود! اگر
 می دیدی که توی میخانه اش چطور به کشیشها و میهن پرستها فحش می داد! و

(۱) Serrati, Vella, Moscallegro, Malatesta، از رجال سیاسی ایتالیا و از رهبران جنبشهای
 کارگری در آستانه جنگ جهانی اول.

(۲) Filippo Turati، رهبر اصلاح طلبان حزب سوسیالیست ایتالیا (۱۸۵۷-۱۹۳۲).

(۳) Benito Mussolini، رهبر معروف فاشیستهای ایتالیا (۱۸۸۳-۱۹۴۵). بنیتو موسولینی
 فعالیت سیاسی خود را نخست در حزب سوسیالیست ایتالیا آغاز کرد و از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴
 سردبیر روزنامه «آوانتی» بود.

(۴) عبارت آلمانی به معنای «یک ماجراجو».

(۵) Romagna، از ایالات شمال شرقی ایتالیا.

چقدر به پسرش می نازید! می گفت: «من و بنیتو اگر یک روز اراده کنیم، پدر همه این رجاله های حکومت را در می آوریم!» و چشمهایش برق می زد، عین چشمهای بنیتو... اما چشمهای بنیتو چه نیرویی دارد! مگر نه؟
کوشیلیا روبه ژاک کردوزیرلب گفت:

Ja, aber er gibt ein wenig an —

ژاک لبخند زد. سافریو برافروخت و پرسید:

— راجع به بنیتو چه گفت؟

ژاک توضیح داد:

— گفت: Er gibt an ... یعنی: منم منم می کند، رجز می خواند...
سافریو با صدای بلند گفت:

— موسولینی؟ (نگاه غضبناکی به دختر جوان افکند.) نه! موسولینی یک

انقلابی واقعی است، یک مرد به تمام معنی! همیشه ضدشاه و ضدمیهن پرستی و ضدکشیش بوده است!... و حتی یک رهبر بزرگ!... رهبر واقعی انقلاب!... و همیشه کاربُر و واقع بین... اول عمل و بعد علم!... در اعتصابات فورلی^۱، من آتش بود، توی کوچه ها، توی میتینگها، همه جا! و بلد است چطور حرف بزند! نه نطقهای تو خالی! «این کار را بکنید، آن کار را بکنید!» موقعی که خطوط راه آهن را از جا کردند و جلو حرکت قطار را گرفتند نمی دانید چقدر خوشحال شد! در قضیه «لشکرکشی طرابلس»^۲ روزنامه او بود که مخالفت جدی کرد، مقالات او بود! در ایتالیا او روح مبارزه ماست! در «آوانتی» اوست که هر روز خشم انقلابی را به مردم می آموزد! حکومت شاه هیچ مخالف بزرگی غیر از او ندارد! اگر سوسیالیسم در ایتالیا یکدفعه این قدر قوی شده است بیشتر به همت اوست! بله! این ماه... در «هفته سرخ» همه دیدند که چطور از موقعیت استفاده کرد!... آخ اگر به حرفهایش گوش داده بودند! آن وقت می دیدی که ایتالیا یک

(۱) اعتصابات فورلی (Forlì، از شهرهای شمالی ایتالیا) در ماه مه ۱۹۱۴ اتفاق افتاد.

(۲) اشاره به جنگ ایتالیا و عثمانی در سال ۱۹۱۱-۱۹۱۲ که با پیاده شدن یک سپاه ایتالیایی در بندر طرابلس (واقع در لیبی کنونی) آغاز شد.

پارچه آتش می شد! اگر «کنفدراسیون کار» زه نزده بود و اعتصاب را نشکسته بود جنگ داخلی در می گرفت و سلطنت سقوط می کرد! انقلاب ایتالیا شروع می شد! ... در ایالت ما، تیبو، در رومانی، یک شب رفقا جمهوری را اعلام کردند! اگر! اگر! ... (عمداً به کوشیلیا و پرتسل پشت کرده بود و ژاک را مخاطب قرار می داد. دوباره لبخند زد و با لحن جدی نوازشگری گفت:) تیبو، مواظب باش که هر چه را می شنوی باور نکنی!

سپس شانه ها را آرام بالا انداخت و بی اعتنا به خواهر و برادر آلمانی دور شد.

لحظه کوتاهی به سکوت گذشت.

آلفردا و پاترسون در اتاقی را که منسترل در آن بود باز گذاشته بودند. منسترل دیده نمی شد، ولی گرچه هرگز به آهنگ بلند حرف نمی زد گاه گاه صدایش به گوش می رسید.

زلافسکی از پرتسل پرسید:

— در کشور شما اوضاع چطور است؟

— در آلمان؟ روزه روز دارد بهتری شود!

کوشیلیا گفت:

— در کشور ما، بیست و پنج سال پیش، عده سوسیالیستها فقط یک میلیون

بود و ده سال پیش، دو میلیون و امروز چهار میلیون!

کوشیلیا بی آنکه عجله کند و تقریباً بی آنکه لبهایش را تکان دهد با لحن نیشداری حرف می زد و با نگاه سنگینش متناوباً به ژاک و زلافسکی می نگریست. ژاک هر بار که به او می نگریست به یاد هرای «گاوچشم» در «ایلیاد» همرمی افتاد. با لحن آشتی جویانه ای گفت:

— جای شک نیست. حزب سوسیال دمکرات از بیست و پنج سال پیش

تلاش سازنده عظیمی کرده است. نبوغ سازماندهی رهبرانش چیز معجز آسایی است... فقط شاید این سؤال مطرح باشد که روح انقلابی حزب آلمان آیا

کم کم — چطور بگویم؟ — رو به سستی نمی رود؟... عیناً به سبب همین
کوشش که فقط در راه سازماندهی صرف می شود...
پرتسل جواب داد:

— روح انقلابی؟... نه، نه، خاطرت از این بابت آسوده باشد! برای
قوی شدن، اول باید سازمان داد!... در آلمان فقط اصول مکتبی درکار نیست،
واقع بینی هم هست. آنهم به بهترین شکل!... اگر در سالهای اخیر — منظورم
به خصوص سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ است — اگر صلح در اروپا حفظ شده است
مرهون کیست؟ و اگر امروز می توانیم امیدوار باشیم که در سالهای آینده خطر
یک جنگ بزرگ از اروپا دور شده است به همت کیست؟ به همت طبقه
کارگر آلمان! همه این را می دانند. تو می گویی: «تلاش سازنده سوسیال
دمکراسی». ولی از آنچه تصور می کنی باز هم بالاتر است. سازندگی عظیمی
است! واقعاً دولت در دولت شده است. ولی از چه راهی؟ اول از راه اعمال
قدرت در مجلس. نفوذ ما در رایشستاگ^۱ روز به روز بیشتر می شود. اگر فردا
«پان ژرمنیستها»^۲ دست به حمله ای مثل حمله اغادیر^۳ بزنند، دیگر فقط همان
گروه تظاهر کننده پارک تر پتوف^۴ اعتراض نخواهند کرد، بلکه همه نمایندگان
سوسیالیست رایشستاگ اعتراض خواهند کرد! و همراه آنها همه جناح چپ کشور
ما!

سرگئی زلافسکی که به دقت گوش می داد گفت:

- (۱) Reichstag، نام یکی از دو مجلس قانونگذاری آلمان.
(۲) طرفداران اتحاد همه اقوام ژرمنی در زیر یک پرچم. پان ژرمنیسم در سالهای بعد به
نازیسم و نظریه برتری نژادی قوم آلمان منتهی شد.
(۳) در سال ۱۹۱۱، آلمان یک ناو جنگی به بندر اغادیر (از بندرهای مراکش، واقع در ساحل
اومانوس اطلس) فرستاد و اختلاف شدیدی میان فرانسه و آلمان بروز کرد که نزدیک بود به
تنگ بینجامد.

(۴) در ماجرای بندر اغادیر، در پارک تر پتوف (Treptow) برلن، که محل تشکیل میتینگهای
حزب سوسیال دمکرات بود، تظاهرات عظیمی به مخالفت با سیاست نظامیگری دولت آلمان
برپا شد.

— ولی همین نمایندگان شما، وقتی که قانون جدید تسلیحات به مجلس آمد، به نفع آن رأی دادند!
 کوشلیا انگشت اشاره اش را بلند کرد:
 — ببخشیدا!

ولی پرتسل سخن او را قطع کرد، با تفرعن لبخند زد و گفت:
 — آی، آی! زلافسکی، اول باید نقشه آنها را درک کنی! اینجا دو چیز کاملاً متفاوت هست: یکی قانون تسلیحات نظامی و دیگری قانون تأمین اعتبار برای اجرای قانون نظامی. وقتی که قانون نظامی، با وجود مخالفت آنها، به تصویب رایشستاگ رسید، آنها هم به نفع قانون تأمین اعتبار رأی دادند... این را می گویند نقشه ماهرانه!... برای چه؟... برای اینکه در این قانون چیز بسیار تازه ای برای «رایش»^۱ و چیز بسیار مهمی برای ما بود: مالیات مستقیم بر ثروتهای بزرگ! و حزب ما از این فرصت استفاده کرد! چون این پیروزی اجتماعی بزرگی برای طبقه کارگر است!... حالا فهمیدی؟ و دلیل اینکه نمایندگان ما مخالفت با نظامیگری را ادامه می دهند این است که هر وقت بتوانند با سیاست خارجی امپریالیستی صدراعظم^۲ مبارزه کنند به اتفاق آراء مبارزه می کنند!

ژاک با لحن موافقی گفت:

— البته این درست است. ولی...

لحظه ای مردد ماند. زلافسکی که کنجکاوشده بود پرسید:

— ولی؟

کوشلیا نیز پرسید:

— ولی؟

(۱) Reich واژه آلمانی به معنای «امپراتوری». مراد در اینجا «رایش دوم» است که بیسمارک آن را تأسیس کرد و از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ طول کشید. («رایش سوم» را بعداً، در سال ۱۹۳۳، حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان به رهبری هیتلر به وجود آورد.)
 (۲) اشاره به بتمان-هولوگ (Bethmann-Hollweg) صدراعظم آلمان از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۷.

— خوب... راستش را بگویم... من در برلن که بودم نمایندگان
 سوسیالیست رایشستاگ را از نزدیک دیدم. احساسم این است که مبارزه آنها با
 نظامیگری رویهمرفته در حرف است و نه در عمل... البته مقصودم لیکنشت^۱
 نیست، بلکه دیگران است. بسیاری از آنها آشکارا اکراه دارند از اینکه بدی را
 ریشه کن کنند و با روح عبودیت توده های آلمان در برابر امر نظامی بجنگند...
 احساسم این است که — چطور بگویم — آنها هم رویهمرفته خیلی «آلمانی»
 مانده اند... البته به رسالت تاریخی طبقه کارگر ایمان دارند، ولی نظرشان بیشتر
 به رسالت تاریخی کارگران «آلمانی» است! و خیلی مانده است تا مبارزه با
 گرایشهای ملیت پرستی و نظامیگری در آنجا به پای فرانسه برسد.
 کوشیلیا پلکهایش را لحظه ای پایین آورد و گفت:
 — البته.

پرتسل نیز با لحنی حاکی از تکبر و پرخاشگری تکرار کرد:
 — البته.

زلافسکی با عجله وارد بحث شد. لبخند زیرکانه ای زد و گفت:
 — حکومت های بورژوایی دمکرات مآب شما سوسیالیستها را به مجلس راه
 می دهند، چون می دانند که سوسیالیست دولتی دیگر سوسیالیست خطرناک
 واقعی نیست...
 از آن سوی اتاق، میتورگ و شارشوفسکی و باباواسونیس برخاسته بودند و
 بسوی آنها می آمدند.

پرتسل و کوشیلیا با هر سه دست دادند.
 زلافسکی سرش را آرام تکان می داد و همچنان لبخند می زد. این بار به
 ژاک رو کرد و گفت:
 — می دانی چه فکر می کنم؟ فکر می کنم که دموکراسیها و جمهوریها و

(۱) Karl Liebknecht، رهبر جنبشهای کارگری در آلمان و نماینده جناح چپ حزب
 سوسیال دمکرات در رایشستاگ و یکی از پایه گذاران حزب کمونیست آلمان (۱۸۷۱-
 ۱۹۱۹).

حکومت‌های مشروطه سلطنتی شما برای اینکه توده‌ها را به بردگی بکشانند شاید به خلاف آنچه می‌نمایند دستگا‌ههایی وحشتناک‌تر و زیرکانه‌تر از حکومت تزاری ننگین ما باشند...

میتورگ که جمله را شنیده بود ناگهان با خشونت گفت:

— بنا بر این حق با «خلبان» است که چند شب پیش می‌گفت: «مبارزه خونین با دموکراسی، این است اولین هدف فعالیت انقلابی!»
ژاک اعتراض کنان گفت:

— ببخشید. اولاً خلبان نظرش به روسیه و انقلاب در روسیه بود و آنچه گفت این بود که انقلاب روسیه نباید با حکومت دموکراسی بورژوایی شروع شود، بلکه باید بی واسطه به دست طبقه کارگر عملی شود... ثانیاً بی جهت نباید غلو بکنیم: در داخل حکومت دموکراسی هم می‌شود کار مفید انجام داد... کسی مثل ژورس^۱... آنچه سوسیالیستها تا حالا در فرانسه و بیشتر از آن در آلمان به دست آورده‌اند...
میتورگ گفت:

— نه. انقلاب و کسب آزادی در داخل حکومت دموکراسی دو چیز مختلف است! در فرانسه، رهبرها نیمه بورژوا شده‌اند. احساس انقلابی ناب و حقیقی را از دست داده‌اند!

بواسونیس بسوی در گشوده چشمک شیطنت‌آمیزی زد و گفت:
— می‌رویم بینیم در آن اتاق چه می‌گویند.

(۱) Jean Jaures ، سیاستمدار و فیلسوف و مورخ و صلح‌طلب فرانسوی (۱۸۵۶—۱۹۱۴) که به حزب کارگر فرانسه پیوست و یکی از رهبران حزب سوسیالیست شد و در راه وحدت همه احزاب سوسیالیست کوشید. در سال ۱۹۰۴ روزنامه «اومانیته» را (که بعداً نشریه رسمی حزب کمونیست فرانسه شد) تأسیس کرد و به مخالفت با سیاست استعماری و جنگ طلبی برخاست. ژورس با وجودی که ماتریالیسم اقتصادی و نظریه مبارزه طبقاتی مارکس را پذیرفته بود تا پایان عمر طرفدار سوسیالیسم لیبرال و دموکراتیک باقی ماند و نظریه «دیکتاتوری پرولتاریا» را نپذیرفت.

پرتسل پرسید:

— منسترل آنجاست؟

میتورگ گفت:

— مگر صدایش رانمی شنوی؟

خاموش شدند و گوش دادند. صدای منسترل، یکنواخت و شمرده شمرده، به گوش می رسید.

زلافسکی دست زیر بازوی ژاک انداخت:

— ما هم برویم گوش بدهیم...

ژاک رفت و کنار وانده ایستاد. وانده با دستهای به هم پیوسته و پلکهای نیمه بسته به قفسه گردآلودی که مونیۀ اعلامیه های کهنه را در آن می انباشت تکیه داده بود.

تراتیباخ — یک یهودی آلمانی، با موهای سرخ مجعد، که معمولاً در برلن زندگی می کرد ولی غالباً به ژنومی آمد — می گفت:

— نظر من این است که شما هرگز نمی توانید با وسایل قانونی کار خوب انجام بدهید. اینها شیوه های کجدار و مریز است و فقط به درد روشنفکر جماعت می خورد!

رویش را بسوی منسترل برگردانده بود و تأیید او را تمنا می کرد. ولی خلبان که پهلوی آلفردا در میان جمع نشسته بود، با نگاهی دور و خیره، بالاتنه خود را روی صندوقی تکان می داد.

ریچاردلی — جوانی بلند اندام با موهای سیاه کوتاه و راست ایستاده — گفت:

— فرق می کند! (سه سال پیش این گروه «جهان وطن» اندک اندک در اطراف ریچاردلی جمع شده بودند و پیش از آمدن «خلبان» گرداننده گروه خود او بود. ولی در برابر برتری خلبان، به میل و اراده خود عقب نشسته و با هوشیاری و فداکاری به مقام دوم تن داده بود.) هر کشوری جواب دیگری به این مسئله می دهد... در بعضی از کشورهای دموکراتیک، مثل فرانسه، مثل انگلستان، می توان پذیرفت که جنبش انقلابی از راه وسایل قانونی پیش برود... البته موقتاً!

در ضمن حرف زدن، چانه اش را مرتباً پیش می داد: چانه ای نوک تیز و حاکی از قوت اراده. چهره تراشیده اش با پیشانی سفید و موهای سیاه در نظر اول رو بهمرتفه خوشایند بود. ولی مردمکهای کهربایی سیاهش خالی از حلاوت بود و لبهای نازکش در دو طرف به خط کشیده ای مانند شکاف منتهی می شد و

صدایش خشکی نامطبعی داشت.

شارشوفسکی گفت:

— مشکل کار این است که بدانیم چه وقت باید از عمل قانونی دست به عمل خشن و تمرّدآمیز بزنیم.

اسکادا بینی منحش را بلند کرد و گفت:

— وقتی که بخار پرزور باشد سرپوش خود به خود از روی سماور می افتد.

قهقهه خنده در گرفت، خنده‌هایی وحشیانه، خنده‌هایی که وانده «خنده آدمخورها» می‌نامید.

کیوف با صدای بلند گفت:

— آفرین بر «آسیایی»!

بواسونیس زبان ریزه‌اش را روی لبهای گلگونش مالید و گفت:

— تا وقتی که قدرتها در اختیار اقتصاد سرمایه‌داری است، مطالبه

آزادیهای دموکراتیک از جانب مردم نمی‌تواند باعث پیشرفت انقلاب حقیقی...

منسترل بی آنکه حتی نیم‌نگاهی به استاد پیریفکند ناگهان گفت:

— معلوم است!

لحظه‌ای سکوت شد.

بواسونیس خواست دوباره رشته سخن را به دست بگیرد:

— تاریخ حاضر است... ببینید چه بر سر...

این بار ریچاردلی سخن او را برید:

— خوب، بله، تاریخ! ولی آیا تاریخ به ما اجازه می‌دهد که بتوانیم

پیش‌بینی کنیم، که بتوانیم وقوع هیچ انقلابی را از پیش مشخص کنیم؟ نه! یک

روز می‌بینی که سماور منفجر می‌شود... حرکت نیروهای مردم بیرون از دایره

حدسیات ماست.

منسترل با لحن چون و چراناپذیری گفت:

— باید دید!

خاموش شد، ولی همه کسانی که با اداهای او آشنا بودند می‌دانستند

که دارد خودش را برای حرف زدن آماده می کند.

منسترل در جلسات، خاموش می نشست و در اندیشه فرو می رفت و پیش از ورود به بحث مدت مدیدی تأمل می کرد. فقط گاه گاه رشته سخن دیگران را با جمله مبهم «باید دید» یا با جمله دوپهلو و کوبنده «معلوم است!» می بُرید. این جمله ها از دهان هر کس دیگر ممکن بود مضحک بنماید، ولی تیزی نگاه و خشونت لحن و نیز اراده و اندیشه عمیقی که در گفتار او حس می شد به لبخند زدن میدان نمی داد و حتی کسانی را که با این نوع شیوه قطع کلام مخالف بودند به توجه وا می داشت.

منسترل ناگهان توضیح داد:

— نباید اشتباه کرد... پیش بینی کردن! آیا می توان وقوع انقلاب را

پیش بینی کرد؟ مقصود از این حرف چیست؟

همه گوش می دادند. منسترل پای رنجورش را به مقابل خود دراز کرد و به سرفه افتاد. دستش که به چنگال پرندگان شکاری می مانست با انگشتهایی که غالباً نیم بسته بود و گویی توپ ناپیدایی را می فشرد بالا آمد، ریش را نوازش کرد و سپس روی سینه قرار گرفت:

— «انقلاب» را نباید با «شورش» اشتباه کرد. «انقلاب» را نباید با

«موقعیت انقلابی» اشتباه کرد... هر موقعیت انقلابی لزوماً به انقلاب منجر نمی شود، حتی اگر به شورش منجر شوند... مثال: در ۱۹۰۵ در روسیه، اول موقعیت انقلابی بود و بعد شورش، ولی انقلاب نشد. (چند لحظه به فکر فرو رفت.) ریچاردلی می گوید: «حدسیات.» مقصود از این حرف چیست؟ اینکه بتوانیم دقیقاً پیش بینی کنیم که موقعیت در چه لحظه ای انقلابی می شود دشوار است. با این وصف، طبقه کارگر می تواند در موقعیتی «پیش انقلابی» تأثیر کند و زمینه را برای رشد موقعیت انقلابی آماده سازد و حرکت آن را تسریع کند. ولی عملاً آنچه انقلاب را برمی انگیزد رویدادی بیرون از آن است، رویدادی غیرمنتظره و رو بهمرفته پیش بینی ناپذیر. مقصودم این است که زمانش را نمی توان ازپیش مشخص کرد.

آرنج را به پشتی صندلی آلفردا تکیه داده و چهره را روی مشتش گذاشته

بود. لحظه‌ای چشمهای غرقه در رؤیا ولی هشیارش به نقطهٔ دوری خیره ماند.

— باید امور را همان‌طور که هستند دید. در واقعیت. در عمل. (در ادای کلمهٔ «عمل») لحنی خاص خود داشت، لحنی زنگ‌دار مانند ضربهٔ سنج. مثال: روسیه... همیشه باید مثالها را، نمونه‌ها را در نظر گرفت! فقط این می‌تواند چیزی به ما بیاموزد. کار ما کار ریاضیات نیست. کار انقلاب مثل کار پزشکی است: اول علم و بعد عمل. حتی چیز دیگری هم هست: کاردانی... بگذریم... (پیش از ادامهٔ سخن، لبخندی به آلفردا زد، گویی تنها او را شایستهٔ درک این اشارهٔ گذرا می‌دانست.) در ۱۹۰۴ در روسیه، قبل از جنگ منچوری^۱، موقعیت «پیش انقلابی» وجود داشت، موقعیتی که می‌توانست و می‌بایست به موقعیت انقلابی منجر شود. ولی چگونه؟ آیا پیش‌بینی چگونگی آن ممکن بود؟ نه. خیلی از دُم‌لها ممکن بود سر باز کند. مسئلهٔ زمین بود. مسئلهٔ یهود بود. ماجراهای فنلاند و لهستان بود. رقابتهای ژاپن و روسیه در شرق بود. پیش‌بینی اینکه کدام عنصر غیرمنتظر، موقعیت پیش انقلابی را به موقعیت انقلابی مبدل خواهد کرد محال بود... و ناگهان این امر غیرمنتظره وقوع پیوست: یک دسته ماجراجوی سوداگر موفق شدند که در تزار نفوذ کنند و او را درخفا، به رغم سیاست وزیر امور خارجه اش، به جنگ خاور دور بکشانند. چه کسی می‌توانست این را پیش‌بینی کند؟

زلافسکی با لحن آرامی گفت:

— پیش‌بینی اینکه رقابت روس و ژاپن جبراً به جنگ منتهی می‌شود مشکل نبود.

— ولی چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که این درگیری در سال ۱۹۰۵ بروز خواهد کرد؟ و نه بر سر منچوری، بلکه بر سر شبه جزیرهٔ کره؟... این است نمونه‌ای از «عنصر تازه» که موقعیت پیش انقلابی را به موقعیت انقلابی مبدل می‌کند... لازم بود که برای روسیه اول چنین جنگی و چنین شکستهایی

(۱) اشاره به جنگ روسیه و ژاپن در سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۵ که به شکست روسیه انجامید (به دنبال اعلام این شکست بود که جنبش انقلابی سال ۱۹۰۵ در روسیه به وقوع پیوست).

پیش بیاید... تا موقعیت، انقلابی شود و به شورش برسد... شورش، ولی نه انقلاب! نه انقلاب پرولتاریایی! چرا؟ چونکه گذر از مرحله موقعیت انقلابی به مرحله شورش یک چیز است و گذر از مرحله شورش به مرحله انقلاب یک چیز دیگر... (و با صدای آهسته تری به گفته خود افزود:) مگر این طور نیست، دختر جان؟

در ضمن سخن گفتن، چند بار سرش را با حرکت سریعی خم کرده بود تا به چهره زن جوان نظری بیندازد. بی آنکه به کسی نگاه کند ساکت شد. گویی بیش از آنکه درباره گفته های خود بیندیشد در عالم رؤیا به نظام عقیدتی خود می نگرست و بی آنکه رابطه میان نظریه و واقعیت، میان آرمان انقلابی و موقعیتهای عینی را از نظر دور بدارد خوش داشت که در آن کندوکاو کند. چشمهایش خیره مانده بود. در این لحظات، نیروی حیاتیاتش گویی حقیقتاً در شعله تیره رنگ نگاهش جمع می شد و این نگاه، که کمتر به نگاه انسانی می مانست، خبر از آتشی پنهان، آتشی پیوسته مشتعل می داد که وجود او را از درون می فرسود و از شیره جاناش مایه می گرفت.

بابا با واسونیس که نظریه های انقلابی را بیشتر از خود انقلاب دوست داشت سکوت را شکست:

— آره! خوب! موافقم! پیش بینی گذر از موقعیت پیش انقلابی به موقعیت انقلابی دشوار است، ولی، ولی... وقتی که این موقعیت انقلابی به وجود می آید آیا باز هم پیش بینی انقلاب ممکن نیست؟
منستزل، بی حوصله، سخن او را برید:

— پیش بینی! پیش بینی!... مهم پیش بینی کردن نیست... مهم آماده ساختن و کوتاه کردن دوره گذر از موقعیت انقلابی به انقلاب است! در این صورت همه چیز وابسته به عوامل «درونی» است: مهارت رهبران و افراد طبقه انقلابی برای عمل انقلابی. و بر عهده ما گروه های پیشروست که این مهارت را با همه وسایل ممکن به بالاترین درجه برسانیم. همینکه مهارت کافی به دست آوردیم آن وقت می توانیم گذر به مرحله انقلاب را تسریع کنیم! آن وقت می توانیم وقایع را هدایت کنیم! و آن وقت البته می توانیم پیش بینی هم بکنیم!

آهنگ صدا را پایین آورده و جمله‌های آخر را به یک نفس و با چنان شتابی ادا کرده بود که فهم سخنش برای بسیاری از این خارجی‌ان دشوار شده بود. خاموش شد، اندکی سرش را واپس برد، لبخند محوی زد و چشمها را بست. ژاک که سر پا ایستاده بود نزدیک پنجره یک صندلی خالی دید و رفت روی آن نشست. (هنگامی که مثل حالا می‌توانست، بدون قطع تماس، از جمع کناره بگیرد و در خود فرو رود و خود را باز یابد بهتر از همیشه می‌توانست در زندگی جمعی شریک شود: آن وقت نه فقط با آنها احساس همبستگی بلکه احساس برادری نیز می‌کرد.) درصندلی فرو رفت، دستها را روی سینه حلقه کرد و سر را به دیوار تکیه داد و نگاهی به جماعت افکند که پس از لحظه‌ای فراغت دوباره به منسترل رو کرده بودند. رفتارها متفاوت ولی صمیمانه متوجه یک مقصد بود... چقدر اینها را دوست می‌داشت، این افراد را که وجودشان سراپا وقف آرمان انقلابی شده بود و ژاک از جزئیات زندگی و مبارزه و آوارگی آنها خبر داشت! با بعضی از آنها همعقیده نبود و با بعضی دیگر همزبانی نداشت و تحمل بعضی از رفتارها برایش دشوار بود، ولی همه آنها را دوست می‌داشت، زیرا همه «پاک» بودند. و احساس غرور می‌کرد که مورد محبت آنهاست. زیرا آنها هم، با وجود همه تفاوتها، دوستش می‌داشتند، چون حس می‌کردند که او نیز «پاک» است... ناگهان هیجانی به او دست داد و بخار اشک روی چشماهش را گرفت. دیگر آنها را نمی‌دید، آنها را از یکدیگر تمیز نمی‌داد و مدت یک لحظه این جماعت «قانون‌شکن» که از چهار گوشه اروپا به آنجا آمده بود به نظرش تصویری از همه رنج‌دیدگان جهان آمد که به بردگی خود واقف شده و قیام کرده بودند و اکنون همه نیروی خود را گرد می‌آوردند تا جهان را از نو بسازند، تا جهان دیگری بسازند.

صدای منسترل از میان سکوت برخاست:

— بر گردیم به مثال روسیه، به آن تجربه بزرگ. همیشه باید به آن

برگردیم... در ۱۹۰۴، آیا می‌شد پیش‌بینی کرد که موقعیت «پیش انقلابی» تا یک سال دیگر، پس از شکستهای نظامی در شرق، مبدل به موقعیت انقلابی می‌شود؟ نه!... در ۱۹۰۵، هنگامی که این موقعیت انقلابی از اوضاع و احوال

خاص آن زمان فراهم آمد، آیا می شد حدس زد که انقلاب، انقلاب پرولتاریایی، پا بگیرد؟ نه! تا چه رسد به اینکه آیا موفق بشود یا نشود... عوامل «بیرونی» همه فراهم بود، مشخص بود. ولی عوامل «درونی» هنوز کافی نبود... وقایع را به یاد بیاورید. اوضاع و احوال عینی، همه عالی! شکستهای نظامی، بحران سیاسی. بحران اقتصادی: بحران خواربار، قحطی... و بحرانهای دیگر از همین قبیل... و حرارت به سرعت بالا می رفت: اعتصابات عمومی، قیامهای دهقانی، تمرد، پوتمکین^۱، شورشهای ماه دسامبر در مسکو. با این وصف، چرا «انقلاب» نتوانست از «موقعیت انقلابی» زاینده شود؟ به سبب نارسایی عوامل «درونی»، آقای بواسونیس! به سبب اینکه هیچ چیز آماده نبود! اداة انقلابی حقیقی نبود! هیچ نقشه مشخصی در ذهن رهبران نبود! هیچ سازشی میان آنها نبود! هیچ سلسله مراتبی، هیچ انضباطی نبود! ارتباط کافی میان رهبران و توده مردم نبود! و بخصوص هیچ اتحادی میان توده های کارگر و توده های دهقان نبود: دهقانها اصلاً آمادگی انقلابی نداشتند!

زلافسکی دل به دریا زد و گفت:

— ولی موژیکها^۲...

— موژیکها؟... البته موژیکها در دهات کمی جنبیدند و املاک را تصرف کردند و اینجا و آنجا عمارت های اربابی را آتش زدند. ولی کیه بودند که به صف کارگرها حمله کردند؟ موژیکها! هنگامی که در خیابانهای مسکو کارگرهای انقلابی را وحشیانه به رگبار بستند و درو کردند از چه افرادی تشکیل شده بودند؟ از موژیکها، فقط و فقط موژیکها!... (با لحن خشنی تکرار کرد:) کمبود عوامل درونی! وقتی که می دانیم در دسامبر ۱۹۰۵ چه گذشت، وقتی که می دانیم در داخل حزب سوسیال دموکرات چه فرصتهای گرانبهایی صرف بحثهای نظری بیهوده شد، وقتی که می دانیم رهبرها حتی در باره هدفهای مورد

(۱) Potemkine، نام رزمناوی متعلق به ناوگان امپراتوری روس در دریای سیاه که خدمه آن در ژوئن ۱۹۰۵ سر به شورش برداشتند.

(۲) Moujik، واژه روسی به معنای «دهقان» (در روسیه پیش از انقلاب).

نظر هماهنگی نداشتند و حتی در باره نقشه کلی انقلاب به توافق نرسیده بودند، به حدی که اعتصابهای پترزبورگ درست هنگام شروع قیام مردم مسکو ابلهانه قطع شد و کارگران پست و راه آهن در ماه دسامبر دست از اعتصاب کشیدند، آنهم درست در وقتی که قطع ارتباطات ممکن بود دولت را فلج کند و نگذارد که هنگها را به مسکو بفرستد و شورش را سرکوب کند— آن وقت می فهمیم که در روسیه سال ۱۹۰۵، انقلاب... (یک لحظه کوتاه مردد ماند، سرش را بسوی الفرداخم کرده به سرعت زیر لب گفت:) انقلاب از پیش محکوم به شکست بود! ریچاردلی که نشسته بود و با پشت خمیده و آرنجها روی زانو با انگشتهایش بازی می کرد سر برداشت و با تعجب پرسید:

— از پیش محکوم به شکست بود؟

منسترل گفت:

— مسلماً!

لحظه ای به سکوت گذشت.

ژاک دل به دریا زد و از همان جا که نشسته بود گفت:

— ولی در این صورت به جای اینکه ادامه بدهند و کار را به بن بست

بکشانند، آیا بهتر نبود که...

منسترل به آلفردا می نگریست: بی آنکه سر بسوی ژاک برگرداند لبخند

رد. اسکادا و بواسونیس و ترانتباخ و زلافسکی و پرتسل اشارات تأیید آمیزی به

ژاک می کردند.

ژاک سخنش را ادامه داد:

— و تزار هم که حاضر به قبول حکومت مشروطه و قانون اساسی شده

بود، آیا بهتر نبود که...

بواسونیس جمله او را تمام کرد:

— ... که موقتاً با احزاب بورژوایی کنار بیایند.

پرتسل نیز به گفته او افزود:

— ... و از فرصت استفاده کنند تا به حزب سوسیال دموکرات روسیه بهتر

سازمان بدهند.

زلافسکی با لحن آرامی گفت:

— نه، من این طور فکر نمی کنم. روسیه، آلمان نیست. و به نظر من، حق با لنین بود!

ژاک با صدای بلند گفت:

— ابد! حق با پلخائف بود! بعد از اعلام قانون اساسی در ماه اکتبر، دیگر لازم نبود که اسلحه بردارند... بهتر بود که جنبش را متوقف کنند و مشغول تحکیم دست آورده ها شوند! اسکادا گفت:

— توده ها را دلسرد کردند. بیهوده دست به کشتار زدند.

ژاک با حرارت بیشتری گفت:

— درست است. می توانستند مانع خیلی از رنجها شوند... خونریزیهای بیهوده!...

منسترل با لحن خشنی گفت:

— معلوم نیست!

دیگر لبخند نمی زد.

همه خاموش شدند و گوش دادند.

منسترل پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

— اقدام محکوم به شکست؟ بنه، درست است، حتی از همان ماه اکتبر!... ولی خونریزی بیهوده؟ نه، مسلماً درست نیست!...

از جا برخاست — کاری که تقریباً هرگز هنگام حرف زدن نمی کرد — و بسوی پنجره رفت. سرسری نگاهی به بیرون انداخت و تند به کنار آلفردا برگشت:

(۱) پس از شکست شورش مسلحانه ماه دسامبر ۱۹۰۵، پلخائف به طرفداری از نظر منشویکها به بلشویکها ایراد گرفت: «برداشتن اسلحه کار درستی نبود.» ولی لنین جواب داد: «این کار نه تنها درست بود، بلکه می بایست به نحو مصممانه تر و محکمتر و با روحیه تعرضی بیشتری صورت گیرد.»

— شورش ماه دسامبر البته ممکن نبود که به کسب قدرت منتهی شود. بسیار خوب! ولی آیا به این دلیل نمی‌بایست چنان عمل کنند که گویی این کار ممکن است؟ مسلماً چرا! اولاً برای اینکه اهمیت نیروهای انقلابی را نمی‌شود سنجید مگر با محک عمل، مگر با خود انقلاب. پلخائف اشتباه می‌کند. بعد از ماه اکتبر، لازم بود که اسلحه بردارند، لازم بود که خون جاری شود! ... سال ۱۹۰۵ یک مرحله است، یک مرحله لازم: لازم از لحاظ تاریخی. بعد از تجربه «کمون پاریس»، و به مقیاس بسیار گسترده‌تر، این دومین کوشش برای تبدیل جنگ امپریالیستی به انقلاب اجتماعی بود. خونی که ریخته شد برای هیچ و پوچ نبود! تا سال ۱۹۰۵، ملت روسیه — ملت و حتی طبقه کارگر — به تزار اعتقاد داشت. اسمش را که به زبان می‌آوردند علامت صلیب به خودشان می‌کشیدند. ولی از وقتی که تزار مردم را به گلوله بست طبقه کارگر و حتی بسیاری از موزیکها فهمیدند که به تزار هیچ امیدی نمی‌شود داشت و به طبقات حاکم هم همین‌طور. با این مردم مذهبی و در این کشور عقب افتاده، ریختن خون برای رشد شعور طبقاتی ضروری بود... و تازه همه مطلب این نیست. از دیدگاه دیگر، از دیدگاه فنی — مقصودم فن انقلاب است — این شورش اهمیت اساسی داشت... رهبرها توانستند تجربه بی سابقه‌ای به دست بیاورند. شاید فردا اهمیت آن معلوم شود!

همچنان سر پا ایستاده بود، چشمهایش می‌درخشید و هر جمله را با یک مکان دست به پایان می‌رساند. مچهایش نرمی زنانه‌ای داشت و حرکاتش، بر اثر پیچ و تاب ظریف و مارآسای انگشتها، یادآور شرق بود و رقاصان کامبوج و هندیانی که مارها را افسون می‌کنند.

دست روی شانه‌های آلفردا کشید و دوباره نشست. تکرار کرد:

— شاید فردا اهمیت آن معلوم شود. اروپای امروز، مثل روسیه ۱۹۰۵، آشکارا در موقعیت «پیش انقلابی» است. تضادهای جهان سرمایه‌داری کار خود را در زیر انجام می‌دهد. رونق اقتصادی توهمی بیشتر نیست... ولی کی و چگونه پدیده نو بروز خواهد کرد؟ و به چه صورت خواهد بود؟ به صورت بحران اقتصادی؟ بحران سیاسی؟ جنگ؟ انقلاب در داخل یکی از کشورها؟ کی و

چگونه موقعیت انقلابی شکل خواهد گرفت؟... هیچ کس نمی‌تواند آن را پیش‌بینی کند!... وانگهی، این پیش‌بینی مهم هم نیست. پدیده نوبروز خواهد کرد! و مهم این است که در آن روز آماده باشیم! در روسیه ۱۹۰۵، طبقه کارگر آماده نبود. برای همین شکست خورد. آیا طبقه کارگر اروپا آماده است؟ آیا رهبران آن آماده‌اند؟... نه!... آیا همبستگی موجود میان بخشهای مختلف «بین‌الملل» کافی است؟ نه! آیا اتحاد موجود میان رهبران طبقه کارگر آن قدر محکم هست که بتواند، هنگام لزوم، کارساز باشد؟ نه! اگر نیروهای انقلابی همه کشورهای در یک مرکز جمع نشود مگر ممکن است که انقلاب هرگز به پیروزی برسد؟... البته این «دفتر بین‌الملل»^۱ را تأسیس کرده‌اند. ولی این دفتر حقیقتاً چیست؟ فقط یک وسیله ارسال خبر و نه بذری برای پرورش «قدرت مرکزی پرولتاریایی» که اگر نباشد هرگز هیچ عمل همزمان و هماهنگ قاطعی ممکن نخواهد بود!... و اصلاً خود «بین‌الملل» چیست؟ تجلی اتحاد معنوی پرولتاریا. و این چیز کمی نیست... ولی هنوز به تشکل واقعی نرسیده است. همه چیز را باید از اول ساخت! فعالیت آن به چه صورت است؟ فقط به صورت تشکیل کنگره!... البته من مخالفتی با کنگره‌ها ندارم، چنانکه خودم روز ۲۳ اوت در کنگره وین شرکت خواهم کرد... ولی عملاً هیچ توقعی نمی‌شود از کنگره‌ها داشت!... مثال: کنگره بال^۲ در ۱۹۱۲. تظاهراتی باشکوه برضد جنگ بالکان — البته! حالا به نتایج آن نگاه کنیم. در میان شور و هیجان، چند قطعنامه

(۱) «دفتر بین‌الملل» که تأسیس آن در کنگره «بین‌الملل» دوم در سال ۱۸۸۹ در پاریس به تصویب رسید و محل آن در «خانه خلق» در شهر بروکسل تعیین شد قرار بود که به صورت عامل اجرایی «بین‌الملل» و سازمان رهبری همه کارگران جهان فعالیت کند، ولی عملاً نتوانست کار مهمی صورت دهد.

(۲) در تاریخ ۲۴ و ۲۵ نوامبر ۱۹۱۲، به مناسبت وقوع جنگهای بالکان که ممکن بود به جنگ کشورهای اروپایی منجر شود، کنگره فوق‌العاده «بین‌الملل» دوم در شهر بال (در سویس) تشکیل شد و در طی اعلامیه‌ای خصوصیت امپریالیستی جنگی را که احتمال وقوعش می‌رفت آشکار کرد و از سوسیالیستهای همه کشورهای جهان خواست که فعالانه با آن مبارزه کنند.

ستایش انگیز تصویب کردند. خصوصاً مهارتشان در طفره رفتن از مسئله و حتی از استعمال کلمه «اعتصاب عمومی» در قطعنامه‌ها بسیار ستایش انگیز بود! مذاکرات را به یاد بیاورید. آیا هرگز مسئله اعتصاب را به عنوان مسئله‌ای «عملی»، که برحسب موارد و برحسب کشورها به صورتهای گوناگون مطرح می‌شود، عمیقاً بررسی کردند؟ آیا درباره اینکه رفتار عینی کارگران این یا آن کشور در صورت وقوع این یا آن جنگ چگونه باید باشد تصمیمی گرفتند؟... جنگ چیست؟ یک مقوله انتزاعی. و طبقه کارگر؟ یک مقوله انتزاعی دیگر. در باره این مقولات انتزاعی، رهبران ما سخن پردازی می‌کنند، درست مثل کشیشها بالای منبر درباره خوبی و بدی. این است نتایج به دست آمده! «بین الملل» از دایره احساسات پاک روزیکشنه پا بیرون نمی‌گذارد! وحدت میان اصول نظری از یک طرف و شعور طبقاتی و نیرو و جهش انقلابی توده‌ها از طرف دیگر حتی شروع نشده است!

چند لحظه خاموش ماند. سپس متفکرانه زیر لب گفت:
— همه چیز باید از اول ساخته شود! همه چیز. آمادگی طبقه کارگر مستلزم کوشش بزرگ و هماهنگی است که هنوز به درستی شروع نشده است. من به این نکته دروین اشاره خواهم کرد. (باز هم با صدای بسیار آهسته تکرار کرد:) همه چیز باید از اول ساخته شود. مگر این طور نیست، دخترجان؟
لبخند زودگذری زد. سپس نگاهش از روی جمع شنوندگان گذشت و بر پیشانی‌ش چین افتاد.

— مثال: «بین الملل» چرا نباید تا حالا روزنامه ماهانه یا حتی هفتگی داشته باشد؟ مثلاً یک «نشریه اروپایی» به همه زبانها و درباره همه سازمانهای کارگری همه کشورها؟ در کنگره این را خواهم گفت. با استفاده از این نشریه، رهبران می‌توانند، در زمان واحد، برای میلیونها کارگر که در همه کشورها، با کم و بیش تفاوت، سؤالهای یکسان دارند جواب یکسان بفرستند. با استفاده از این نشریه، کارگران مبارز یا غیر مبارز هم می‌توانند از وضعیت سیاسی و اقتصادی جهان به درستی آگاه شوند. در اوضاع و احوال فعلی، این یکی از بهترین شیوه‌هایی است که با آن می‌توان احساسات بین‌المللی کارگر را باز هم

بیشتر پرورش داد: باید که کارگر فلزکاری موتالا^۱ یا کارگر باراندازهای لیورپول، اعتصاب کارگران هامبورگ یا سافرانسیسکو یا تفلیس را مسئله شخصی خودش بداند! صرف اینکه هر کارگریا هر دهقان، شنبه عصر که از کار بر می گردد، کاغذی روی میزش می بیند و در دست می گیرد که می داند در همان ساعت در سرتاسر جهان در دست همه کارگراست؛ صرف اینکه می تواند اخبار و آمار و اطلاعات و دستورهایی در آن بخواند که می داند در همان ساعت و در سرتاسر جهان مورد مطالعه همه کسانی است که مثل او به حقوق جمعی خود آگاهی پیدا می کنند— صرف همین یک نکته به خودی خود نیروی آموزشی بی حسابی دارد! مضافاً بر اینکه تأثیر آن بر حکومتها...

آخرین جمله ها با چنان سهولت بیانی به شتاب پشت سر هم آمده بود که شنوندگان به دشواری می توانستند آنها را درک کنند. منسترل ناگهان سخن خود را قطع کرد، زیرا در همین لحظه چشمش به ژانوت، سخنران جلسه آن شب، افتاد که با چند تن از دوستانش از در وارد می شد.

و همه حاضران در لوکال فهمیدند که «خلبان» دیگر امشب هیچ نخواهد

گفت.

(۱) Motala، از شهرهای سوئد و یکی از مراکز فلزکاری.

ژاک ژانوت را نمی شناخت: به همان صورتی بود که آلفردا شرح داده بود. خپله و کمی شق و رق با لباسهای سیاهی به سبک قدیمی، بر نوک پنجه پا از اتاق عبور کرد. کرنشها و حرکات نوکر بایش با قیافه مجلل و موهای بسیار سفید پر پشتش که شبیه یال و کوپال شیر بود کاملاً تناسب نداشت.

ژاک از جا برخاسته بود. با استفاده از سر و صدای معرفی حضار، به اتاق آخر که دفتر کار منسترل بود رفت و منتظر او ماند.

منسترل چند لحظه بعد وارد شد. مثل همیشه آلفردا همراهش بود. مذاکره آنها به درازا نکشید. منسترل از پرونده گیتبرگ—توبلر، در ظرف چند دقیقه، پنج شش مدرکی را که اتهام مبتنی بر آنها بود بیرون آورد و به ژاک داد. نامه ای هم برای هوسمر نوشت و درباره نحوه شروع تحقیقات چند سفارش کلی کرد.

— حالا، دختر جان، برویم برای شام!

آلفردا به چالاکی کاغذهای پراکنده را جمع کرد و در کیف جا داد. منسترل نزدیک ژاک رفت و لحظه ای به چهره او خیره شد. با لحنی دوستانه، بسیار متفاوت با لحنی که در طی مذاکره به کار برده بود، آهسته گفت:

— امشب چرا ناراحتی؟

ژاک کمی دست و پایش را گم کرد و از روی تعجب لبخند زد:

— نه، هیچ مسئله ای نیست.

— خوشتر نمی آید که به وین بروی؟

— نه، برعکس. چطور مگر؟

— چند لحظه پیش، به نظرم آمد که دلنگرانی...

— نه، اصلاً...

— کمی... احساس غربت می کنی...

ژاک بیشتر لبخند زد. تکرار کرد:

— احساس غربت. (شانه‌هایش از خستگی، اندک حرکتی کرد و لبخندش ناپدید شد.) روزهایی هست که نمی‌دانم چرا آدم بیشتر از همیشه احساس... غربت می‌کند. شما که حتماً این حالت را بیشتر از من حس کرده‌اید؟

منسترل جواب نداد. دو قدم تا دم در پیش رفت و سر برگرداند تا مطمئن شود که آلفردا آماده است. لنگه در را باز کرد و اول زن جوان را بیرون فرستاد. سپس لبخندی به ژاک زد و خیلی تند گفت:

— آره. این چیزها هست... این چیزها هست...

لوکال خالی شده بود. مونیو صندلیها را می‌چید و اتاقها را مرتب می‌کرد. (روزهای شب‌ه و یکشنبه، جلسه معمولاً تا پاسی از شب طول می‌کشید. ولی آن شب بیشتر افراد قرار گذاشته بودند که پس از شام برای شنیدن سخنرانی ژانوت به تالار «فره» بروند.)

آلفردا پیشاپیش می‌رفت. منسترل قدم سست کرده و کمی با او فاصله گرفته بود. دستش را زیر بازوی ژاک انداخته بود و هنگام پایین رفتن از پلکان کمی پایش را می‌کشید.

— آدم تنه‌است، پسر... این را باید خواه‌ناخواه بپذیریم. (تند و با صدای آهسته حرف می‌زد. لحظه‌ای مکث کرد. نگاهی به پشت سر آلفردا انداخت. با صدای آهسته‌تری تکرار کرد:) همیشه تنها. (لحنش لحن بیان مطالب خشک علمی بود و هیچ اثری از اندوه یا حسرت در آن حس نمی‌شد. ولی ژاک یقین کرد که خلبان، آن شب، حدیث نفس می‌کند.)

ژاک اندک‌اندک قدم آهسته کرد و ایستاد، گویی باری از اندیشه‌های مبهم را که مزاحم رفتنش بود به دنبال می‌کشید. آهی برآورد و گفت:

— بله، می‌دانم. این نفرین بابل^۱ است! آدمهای همسن و سال، با

(۱) اشاره به «برج بابل». به موجب روایت کتاب مقدس، در روزگار قدیم همه مردم جهان یک زبان داشتند. روزی فرزندان نوح درصدد برآمدند که شهری بسازند (به نام بابل) با برج

زندگی یکسان و عقاید مشترک، می‌توانند یک روز از صبح تا شب ادای حرف زدن را در بیاورند و خیلی هم آزادانه و صمیمانه با هم حرف بزنند، ولی یک لحظه حرف همدیگر را نفهمند و حتی یک ثانیه به همدلی نرسند!... ما کنار همدیگریم و از همدیگر دوریم... کنار همدیگر مثل ریگهای ساحل دریاچه... گاهی با خودم می‌گویم که کلمات، با ایجاد توهم هم‌بانی، نه تنها ما را به هم نزدیک نمی‌کنند بلکه چه بسا برعکس، بیشتر از هم دور می‌کنند!

سر برداشت. منسترل نیز پایین پله‌ها ایستاده بود و خاموش به این صدای غمگین که در دهلیز سنگی می‌پیچید گوش می‌داد. ژاک با هیجان بیشتری سخن خود را ادامه داد:

—آخ اگر می‌دانستید که من گاهی از دست کلمات چطور به تنگ می‌آیم! از این همه بحث چقدر کلافه می‌شوم! و از همه این... ایدئولوژی تا چه حد حوصله‌ام سر می‌رود!

منسترل با شنیدن جمله آخر دستش را به تندی تکان داد:

—مسلم است. آخر حرف زدن باید فقط وسیله‌ای برای عمل کردن باشد... ولی تا زمانی که نمی‌شود عمل کرد لااقل همین حرف زدن خوب است...

نظری بسوی حیاط افکند که در آن پاترسون و میتورگ می‌رفتند و می‌آمدند و سر و دست می‌جنبانند و ظاهراً بحثی را که در بالا شروع شده بود ادامه می‌دادند. سپس نگاه تندی به ژاک کرد و گفت:

بلندی که سرش به آسمان برسد و از آن بالا بروند و با یهوه (نام خدای بنی اسرائیل) بستیزند. پس به ساختن پرداختند. اما یهوه از آسمان به زیر آمد و آن شهر و آن برج را دید و با خود گفت: همانا ایشان قومی یگانه‌اند و به زبانی یگانه سخن می‌گویند و چنین عزمی دارند و هیچ چیز مانع رسیدن ایشان به مقصود نیست؛ باید در زبان ایشان اختلاف افکنم تا سخن یکدیگر را نفهمند. پس در زبان ایشان اختلاف افتاد و ایشان از ساختن برج بازماندند و همه بر روی زمین پراکنده شدند و اقوام مختلف و زبانهای مختلف به وجود آمدند. (رجوع شود به کتاب مقدس، «سفر پیدایش»، باب یازدهم). «برج بابل» مظهر مکانی است که در آن هر کس به زبانی سخن می‌گوید که برای دیگری مفهوم نیست.

— صبر داشته باش! ... مرحله ایدئولوژی ... این فقط یک مرحله است. مرحله مقدماتی و ضروری! عقیده از راه بحث به قطعیت می رسد. اگر نظریه انقلابی نباشد حرکت انقلابی هم نخواهد بود. اگر نظریه انقلابی نباشد رهبر هم نخواهد بود... «ایدئولوژی» ما کلافه ات می کند... آری، این مرحله به نظر آیندگان چه بسا در حکم ائتلاف نیرو باشد... ولی آیا تقصیر ماست؟ (و به سرعت زیر لب گفت:) وقت عمل هنوز نرسیده است.

ژاک که به دقت گوش می داد گویی می گفت: «توضیح بدهید.»

منسترل سخن خود را ادامه داد:

— اقتصاد سرمایه داری هنوز روی پایش ایستاده است. ماشین فرسوده شده است، ولی کجدار و مریز کارش را می کند. طبقه کارگر رنج می کشد و دست و پایی می زند، ولی به هر حال هنوز در وضعی نیست که از گرسنگی بمیرد. در این دستگاه اسقاط که «ریپ» می زند و به «پت پت» افتاده است ولی هنوز روی «دور» است، می خواهی آنها چه کنند؟ مقصودم همه افراد پیشتازی است که منتظرند تا ساعت عمل برسد؟ ناچار حرف می زنند و از ایدئولوژی سرمست می شوند! فعالیت آنها میدان آزاد دیگری غیر از تبادل افکار ندارد. ما هنوز در واقعیت چنگ نینداخته ایم.

ژاک گفت:

— بله! چنگ انداختن در واقعیت!

— صبر کن، پسر. عمر این دوره کوتاه است! تضادهای دستگاه روز به روز شدیدتر می شود. رقابت میان ملتها روبه گسترش است. کشمکش و سبقت برای ربودن بازارها از دست همدیگر به اوج رسیده است. مسئله مرگ و زندگی است: همه دستگاه آنها برای دست انداختن به بازارهای وسیعتر و وسیعتر تنظیم شده است. انگار بازارها می توانند تا بی نهایت گسترش پیدا کنند! ... در آخر این جاده، پرتگاه است! دنیا بکراست به طرف بحران، به طرف فاجعه ناگزیر پیش می رود. فاجعه ای که سرتاسر دنیا را خواهد گرفت. فقط صبر کن! صبر کن تا همه پیچ و مهره های اقتصادی دنیا در هم بریزد... تا ماشینها بیشتر از این جای کارگرها را بگیرد... تا ورشکستگیها و کسادها سریعتر شود... تا همه جا

کعبود کارپیش بیاید... تا اقتصاد سرمایه داری وضع شرکت بیمه ای را پیدا کند که همه بیمه گذاراناش در روز واحد خسارت ببینند... آن وقت!...
— آن وقت؟...

— آن وقت، ما از ایدئولوژی خارج می شویم! آن وقت زمان بحث به سر می رسد! و آستینه‌ها مان را بالا می زنیم، چون ساعت عمل رسیده است و سرانجام می توانیم در واقعیت چنگ بیندازیم. (برقی در چهره اش درخشید و خاموش شد. تکرار کرد:) صبر کن... صبر کن! (سپس سر برگرداند و با نگاه دنبال آلفردا گشت. و با وجودی که آلفردا دور بود و صدای او را نمی شنید، خود به خود زیر لب لندید:) مگر این طور نیست، دختر جان؟
آلفردا نزدیک پاترسون و میتورگ رفته بود. بی آنکه به پاترسون نگاه کند به میتورگ پیشنهاد کرد:

— بیایید با هم برویم رستوران «کاوو» شام بخوریم. (و با صدای شادان خطاب به منسترل فریاد زد:) مگر نه، خلبان؟ (این جمله برای پاترسون و میتورگ صریحاً به این معنی بود که: «خلبان همه را مهمان خواهد کرد...»)
منسترل با اشاره سر تصدیق کرد. آلفردا دوباره گفت:
— آن وقت همه با هم می رویم تالار «فره».
ژاک گفت:
— من نه. من نه!

«کاوو» رستوران کوچکی مخصوص گیاهخواران بود که در زیر زمین ساختمانی در کوچه سنت اورس، پشت گردشگاه باستیون، در وسط محله دانشگاه قرار داشت و بیشتر محل رفت و آمد دانشجویان سوسیالیست بود. خلبان و آلفردا شبهایی که برای کار به خانه بر نمی گشتند غالباً برای خوردن شام به آنجا می رفتند.

منسترل و ژاک پیشاپیش می رفتند و آلفردا و دو مرد جوان، به فاصله چند متر، پشت سر آنها می آمدند.
خلبان، با آن شیوه غیرمنتظر که مخصوص خودش بود، دو باره بر سر

سخن سابق رفت:

—می دانی، باید خیلی شکرگزار باشیم که این مرحله ایدئولوژی را می گذرانیم... و در آستانه اتفاق بزرگی که می خواهد شروع شود به دنیا آمده ایم... تو به رفقا خیلی سخت می گیری! ولی من همه چیز، حتی این بحثهای طولانی را به شور زندگی و جوانیشان می بخشم!

اثری از اندوه — که از چشم ژاک پنهان ماند — روی چهره اش پدیدار شد. سر برگرداند تا مطمئن شود که آلفردا به دنبالش می آید.

ژاک لجوجانه سر تکان می داد. آری، در لحظه های نومیدی، اغلب در باره جوانان پیرامون خود سخت قضاوت می کرد. به نظرش می آمد که بیشتر آنها به شیوه ای عجولانه و سطحی می اندیشند و به آسانی تن به کینه توزی و بی انصافی می دهند و هوش خود را فقط برای محکم کردن اعتقاداتشان و نه برای گسترش دادن و نو کردن آن به کار می اندازند و انگیزه بسیاری از آنها سرکشی است و نه انقلاب، و سرکشی خود را بیشتر از انسانها دوست دارند. با این همه، نمی خواست که پیش خلبان از رفقایش انتقاد کند. فقط گفت:

—جوانیشان؟ ولی اتفاقاً ایراد من به آنها این است که چرا... جوان

نیستند!

—نیستند؟

—نه! مثلاً نفرتشان از نوع واکنش پیرمردهاست. واندهه حق دارد که

می گوید: جوانی راستین نفرت نیست، بلکه عشق است.

میتورگ که خود را به آنها رسانده بود با لحنی بسیار جدی گفت:

—خیالبافی! (از پشت شیشه های عینکش، نگاهی از گوشه چشم به

منسترل انداخت. پس از لحظه ای مکث، به مقابل خود، به دوردست، نگریست و اعلام کرد:) برای اینکه چیزی را حقیقتاً بخواهیم، اول باید نفرت بورژیم. (و تقریباً همان دم با لحن ستیزه جویانه ای به گفته خود افزود:) چنانکه برای پیروز شدن اول باید دست به کشتار زد. این است و جز این نیست.

ژاک با لحن آرامی گفت:

— نه، این طور نیست. نفرت و خشونت نه! برای این کار، من همراه شما نخواهم بود.

میتورگ نگاه خشنی به او انداخت.

ژاک اندکی بسوی منسترل خم شده بود. پیش از آنکه سخن خود را ادامه دهد لحظه ای منتظر ماند. چون منسترل حرف نمی زد، تصمیمش را گرفت و با لحن نسبتاً خشنی گفت:

— باید نفرت ورزید! باید کشتار کرد! همه اش باید، باید!... تو از کجا این قدر مطمئنی، میتورگ؟ کافی است که یک مرد انقلابی بزرگ بدون دست زدن به کشتار — و فقط از راه نفوذ در اذهان — به پیروزی برسد تا همه عقاید شما درباره انقلاب خشونت آمیز عوض شود!

مرد اتریشی اندکی دور از آنها با گامهای سنگین راه می رفت. چهره اش درهم بود. جواب نداد.

ژاک نگاه دیگری به جانب منسترل کرد و سخن خود را ادامه داد:

— اگر، در طول تاریخ، همه انقلابها خون راه انداخته اند شاید برای این بوده است که رهبران انقلاب فرصت کافی برای اندیشیدن و آماده کردن آن نداشته اند. همه انقلابها کم و بیش یک شبه در میان وحشت به پا شده است، آنهم به دست آدمهای متعصبی مثل ما که اصل را بر خشونت قرار می دادند. به خیال خودشان می خواستند انقلاب کنند و حال آنکه فقط جنگ داخلی راه می انداختند... البته شک ندارم که خشونت لازمه انقلابهای ناگهانی است، ولی این تصور را هم باطل نمی دانم که در تمدن ما انقلابی از نوع دیگر بتواند به وجود آید: انقلابی آهسته، حاصل تلاش صبورانه متفکرانی مانند ژورس^۱، که در مکتب بشردوستی بار آمده اند و مجال داشته اند که عقیده خودشان را پیورزند و نقشه ای برای انقلاب تدریجی بکشند؛ متفکرانی موقع شناس و «مصلحت بین»، به معنای خوب کلمه، که زمینه تصرف قدرت را با یک سلسله تدبیرهای سنجیده و طرحهای منظم فراهم آورند و در آن واحد، همه امکانات را، اعم از مجلس و

شوراهای محلی و اتحادیه‌ها و جنبشهای کارگری و اعتصابها، به کار بگیرند؛ مردانی انقلابی و در عین حال سیاستمدار که نقشه خود را به مقیاس وسیع و با اعمال قدرت، با همت و پشتکار صبورانه‌ای که حاصل اندیشه روشن است، همراه با حرکت زمان و خلاصه، قدم به قدم اجرا کنند و هرگز فرصت تسلط بر وقایع را از دست ندهند!

میتورگ دستهایش را با حرکات نامنظمی تکان داد و غرید:

— تسلط بر وقایع! Dummkopt!^۱ تأسیس یک شیوه حکومتی تازه فقط زیر فشار فاجعه‌ای اجتماعی، در وقت بروز Krampf^۲ همگانی که همه عواطف انفعالی افسارگسیخته شوند قابل تصور است... (زبان فرانسه را نسبتاً روان ولی با لهجه آلمانی، همراه تکیه بر کلمات و به آهنگ خشن حرف می‌زد). اگر جوششی که از نفرت به بار می‌آید در میان نباشد هیچ کار حقیقتاً نوی صورت نمی‌گیرد. و برای ساختن، اول باید طوفانی، گردبادی همه چیز را در هم بکوبد و آخرین آوار را با خاک یکسان کند! (کلمات آخر را با نگاهی روبه پایین و با فراغت بالی که لرزه بر تن شنونده می‌انداخت ادا کرده بود. سرش را بالا آورد). tabula rasa!^۳ آری، tabula rasa! (و حرکت خشن دستش گویی همه موانع را خرد می‌کرد و از پیش پا برمی‌داشت.

ژاک پیش از آنکه جواب دهد چند قدم برداشت. آهی کشید و در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

— آره. تو و ما همه با این اصل ظاهراً بدیهی زندگی می‌کنیم که مفهوم انقلاب با مفهوم نظم ناسازگار است. ما همه به این احساسات حماسی و خون‌آلود معتاد شده‌ایم... ولی، میتورگ، می‌خواهی حقیقت را به تو بگویم؟

(۱) واژه آلمانی به معنای «ابلهانه».

(۲) واژه آلمانی به معنای «تشنه، چنگ شدگی (عضلات)».

(۳) اصطلاح لاتینی به معنای «سطح هموار یا صفحه پاکی که روی آن هیچ چیز نوشته نباشد.» (همان که به فارسی «لوح ساده» نامیده می‌شود).

روزهایی هست که من دچار تردید می شوم و از خودم می پرسم که این یقین عمومی ما به نظریه های خشونت از کجا آب می خورد؟ ... آیا فقط از آنجا که عمل کردن و موثر واقع شدن نیاز به خشونت دارد؟ نه ... دلیل دیگری هم هست: این نظریه ها پست ترین و کهنترین و عمیقترین غرایز مخفی در وجود ما را تشفی می دهد! ... در آینه به خودمان نگاه کنیم ... با چه چشمهای سبانه ای، چه زهرخند وحشیانه ای، چه لذت ظالمانه و جابرانه ای همه وانمود می کنیم که این خشونت را به حکم ضرورت پذیرفته ایم! حقیقت این است که ما به حکم انگیزه های بسیار ناپسندیده تر و بسیار خصوصی تر پابند این نظریه شده ایم: زیرا همه در ته دلمان انتقام کهنه ای داریم که می خواهیم بگیریم، عقدۀ دیرینه ای داریم که می خواهیم خالی کنیم ... و برای اینکه از این کینه توزی بی احساس پشیمانی لذت ببریم چه خوبتر از این که بتوانیم به بهانه تبعیت از جبر محتوم آن را توجیه کنیم؟

میتورگ که عمیقاً رنجیده بود ناگهان سر برگرداند و اعتراض کرد:

— من ...

ژاک نگذاشت که سخنش قطع شود:

— صبر کن ... من هیچ کس را متهم نمی کنم. می گویم: «ما». فقط واقعیت موجود را وصف می کنم. نیاز به شکستن نیرومندتر از امید به ساختن است ... برای بسیاری از ما انقلاب پیش از آنکه اقدامی برای تغییر و تحول اجتماعی باشد در وهله اول فرصتی است برای برآوردن نیاز به انتقامجویی و این نیاز از نزاع و آشوب و جنگ داخلی و تسخیر وحشیانه قدرت سیراب و سرمست می شود. چه انتقامی خواهیم گرفت آن روز که با فتحی خونین ما نیز بتوانیم استبدادمان را برقرار کنیم — استبداد عدالتان را!! ... میتورگ، در عمق وجود هر انقلابگر، یک مخرب، یک آشوبگر هست! انکار نکن ... کدام یک از ما می تواند ادعا کند که از این وسوسۀ سکرآور تخریب برکنار است؟ بعضی از روزها دیده ام که از عمق وجود بهترین و جوانمردترین و فداکارترین افراد چطور یک مصروع مست سر بر می کشد! ...

منسترل سخن او را قطع کرد:

— معلوم است! ولی آیا مسئله اصلی همین است؟

ژاک به سرعت سر برگرداند تا نگاه او را ببیند. نتوانست. به نظرش آمد که منسترل لبخند زده است، ولی مطمئن نبود. خودش نیز لبخند زد، ولی به دلیل دیگر: سخن خود را در چند دقیقه پیش به یاد آورده بود: «دیگر از این همه بحث کلافه شده‌ام!»

میتورگ ابروها را از عینکش بالا تر برده بود و گویی دیگر نمی خواست جواب بدهد.

به میدان بوردوفور رسیده بودند و ساکت از آن عبور کردند. پرتو آفتاب غروب به سفالهای بامهای کهنه، رنگ ارغوانی می زد. کوچه باریک سن لژه مانند دالان تاریکی در برابر آنها نمودار شد. پشت سرشان، پاترسون و آلفردا با صدای بلند گفتگو می کردند. صدای خنده هایشان شنیده می شد، ولی کلمات مفهوم نبود. منسترل چند بار سر برگردانده و نگاهی به جانب آنها افکنده بود. ژاک بی آنکه مقدمه افکار خود را توضیح دهد زیر لب گفت:

— ...انگار فرد نمی تواند وارد صف مبارزه شود و در کار گروهی، در زندگی جمعی شرکت کند مگر اینکه قبلاً صفات خودش را کنار گذاشته باشد...

مرد اتریشی که از قیافه اش چنین بر می آمد که میان این گفته و گفته های پیش واقعاً ربطی نمی بیند پرسید:

— چه صفتی؟

ژاک لحظه ای مردد ماند و سرانجام با صدایی آهسته و لحنی طفره آمیز، چنانکه گویی از شروع شدن بحث تازه ای بیمناک است، گفت:

— صفت انسانی.

لحظه ای به سکوت گذشت و ناگهان صدای گوشخراش منسترل برخاست:

— صفت انسانی؟

سؤال که با لحن نسبتاً شادی ادا شده بود مبهم و مرموز می نمود و ژاک گمان کرد که اثری از هیجان عاطفی در آن حس می کند. قبلاً نیز چندبار در

خشکی ظاهر منسترل چیزی حس کرده بود دال بر اینکه این خشکی امری اکتسابی است و سرپوشی است بر درماندگی دل حساسی که دیگر به سرشت آدمی امید ندارد، ولی باطناً از این امید برباد رفته رنج می کشد. میتورگ فقط بشاشت خلبان را دریافت. شروع به خندیدن کرد و ناخن شست را به دندانهایش کوبید و گویی برای ختم مقال گفت:

— تیو، تو اصلاً استعداد سیاستمداری نداری!

ژاک با خلق تنگی گفت:

— اگر استعداد سیاستمداری این است که...

این بار منسترل سخن او را قطع کرد:

— میتورگ، سیاستمداری یعنی چه؟... یعنی در مبارزه اجتماعی، تن دادن به روشهایی که هر کدام از ما، در زندگی خصوصی، آنها را خلاف شرافت یا در حکم جنایت می داند... مگر این طور نیست؟

جمله را با لحنی شوخ آغاز کرده و با لحنی جدی و متین ولی کوبنده به پایان رسانده بود. و اکنون بی صدا، با دهان بسته، می خندید و نفسش را ریزریز از بینی بیرون می داد.

ژاک می خواست جواب منسترل را بدهد. ولی از خلبان همیشه حساب

می برد.

پس میتورگ را مخاطب قرار داد:

— انقلاب حقیقی...

میتورگ غرید:

— انقلاب واقعی حقیقی، انقلابی که برای نجات ملتهاست، هر قدر هم

که سببانه باشد، احتیاج به توجیه ندارد!

— که این طور؟ پس وسایلی که به کار می برد مهم نیست؟

میتورگ نگذاشت حرفش را تمام کند و با تأکید بیشتری گفت:

— دقیقاً! عمل در خط بحثهای انتزاعی و تخیلی تو حرکت نمی کند!

عمل، رفیق، هیچ راه فراری برای آدم باقی نمی گذارد. آره، برای عمل فقط یک چیز مطرح است: پیروز شدن!... تو هر جور می خواهی فکر کن، ولی به نظر من

هدف، انتقام گرفتن نیست! نه: هدف آزاد کردن انسان است، حتی اگر خودش نخواهد! حتی اگر به زور تفنگ باشد! با گیوتین باشد! وقتی که می خواهی کسی را که دارد غرق می شود از آب نجات بدهی اول محکم توی سرش می کوبی تا تورا ول کند که راحت بتوانی کار نجات را به نتیجه برسانی... روزی که انقلاب حقیقتاً شروع شود برای من یک هدف بیشتر نخواهد بود: تاراندن، از میان برداشتن استبداد سرمایه داری. برای سرنگون کردن غولی به این بزرگی که استفاده از هر وسیله ای را مباح می داند تا ملتها را عبد و اسیر خودش بکند من دیگر آن قدر ساده لوح نیستم که در انتخاب وسایل به خودم سخت بگیرم. برای خرد کردن حماقت و بدی، استفاده از هر وسیله خرد کننده ای مباح است، حتی حماقت و بدی! اگر احتیاج به ستمگری باشد، اگر احتیاج به درتدگی باشد، بسیار خوب، من ستمگر می شوم، من درنده می شوم! استفاده از هر سلاحی که مرا در پیروز شدن قویتر کند برایم مباح است. در چنین جنگی، من می گویم: همه چیز جایز است! همه چیز، مطلقاً همه چیز — مگر شکست خوردن!

ژاک با حرارت گفت:

— نه. نه!

دنبال نگاه منسترل می گشت. ولی خلبان دستها را پشت کمر زده بود و با شانه های خمیده، اندکی دور از آنها، از کنار خانه ها می گذشت و به دوروبر خود نگاه نمی کرد.

ژاک دوباره گفت:

— نه.

کم مانده بود که بگوید: «من این انقلاب را نمی خواهم. انسانی که این طور خونریزی بکند و نام عدالت روی آن بگذارد، این انسان وقتی که فاتح شود هرگز پاکی و حیثیت و احترام به انسانیت و عشق به عدالت و آزادی روح خود را باز نمی یابد. انقلابی که من آرزو می کنم برای رساندن چنین وحشی دیوانه ای به قدرت نیست...» ولی فقط گفت:

— نه! چون این خشونت که تو تبلیغ می کنی من می دانم که آنآ قلمرو

معنویت را تهدید می کند.

— به جهنم که می کند! ما نباید خودمان را معطل سرزنش وجدان و شتفکر جماعت بکنیم. اگر هم آنچه تو قلمرو معنویت می نامی از میان برود، اگر هم شور معنوی مدت نیم قرن خفه بشود، به جهنم که بشود! من هم مثل تو متأسفم، ولی می گویم: به جهنم! و اگر هم لازم باشد که من کور بشوم تا انقلاب به ثمر برسد، بسیار خوب، می گویم: بیا هر دو چشمم را از کاسه درآر! ژاک ناگهان طغیان کرد:

— ولی نه! نه به جهنم!... حرفم را بفهم، میتورگ. (خطابش به مرد اتریشی بود، اما اندیشه اش را برای منسترل شرح می داد.) خیال نکن که من به هدف نهایی کمتر از تو اهمیت می دهم. اگر اعتراض می کنم، برای خاطر همین هدف است! انقلابی که با بیدادگری، با دروغ، با قساوت صورت بگیرد برای انسانها پیروزی دروغین است. چنین انقلابی نطفه فساد را درخودش دارد. آنچه را چنین وسایلی به دست می آورد پایدار نمی ماند. و خود این انقلاب هم دیر یا زود محکوم به فناست... خشونت سلاح ستمگر است! هرگز آزادی حقیقی برای ملت‌ها نمی آورد. فقط باعث پیروزی ستم تازه‌ای می شود... (چون دید که میتورگ می خواهد سخنش را قطع کند، ناگهان برآشفته و فریاد زد:) بگذار حرفم را بزنم! جرئتی که شماها از بیان این فضاحت‌های نظری به دست می آورید از من هم بر می آید و شاید من هم می توانستم حساسیتهای شخصیم را زیر پا بگذارم و حتی با شما همراه شوم اگر به کارایی این روش مطمئن بودم. ولی اشکال اینجاست که به آن مطمئن نیستم! من یقین دارم که هیچ نوع پیشرفت حقیقی با وسایل پست به دست نمی آید. توسل به خشونت و نفرت برای استقرار حکومت عدل و برادری نقض غرض است: از آغاز خیانت به همان عدل و برادری است که می خواهیم در جهان برقرار کنیم!... نه! تو هر چه می خواهی فکر کن، ولی به عقیده من، انقلاب راستین، انقلابی که در خور فداکاری باشد هرگز با نفی ارزشهای اخلاقی حاصل نمی شود!

میتورگ می خواست اعتراض کند، ولی منسترل با آن صدای تیز و زننده که گاه گاه به کار می برد و همیشه شنونده را کلافه می کرد ناگهان به ژاک

گفت:

— پسرک سرتغ!

به صورت تماشاگر، این بحث را دنبال کرده بود. برخورد دو روحیه همیشه برایش جالب توجه بود. این تمایزهای مکتبی میان امر معنوی و امر مادی، میان خشونت و نفی خشونت به خودی خود به نظرش مهمل و بیهوده می آمد: نمونه انحراف از واقعیت ملموس و طرح مسئله به صورت غلط بود. ولی گفتن آن چه فایده داشت؟

ژاک و میتورگ، بهت زده، خاموش شدند.

اتریشی روبه خلبان کرد و لحظه ای در چهره نفوذ ناپذیرش خیره ماند. لبخند کنایه آمیزی که می خواست با او رد و بدل کند روی لبهایش خشکید. قیافه اش در هم رفت. دلچرکین بود که چرا ژاک رشته بحث را به اینجا کشانده است. از ژاک، از خلبان، از خودش خشمگین بود.

پس از چند دقیقه سکوت، عمداً قدم سست کرد، اندک اندک از آن دو فاصله گرفت و به پاترسون و آلفردا پیوست.

منسترل رفتن میتورگ را غنیمت شمرد. به ژاک نزدیک شد و گفت:

— تو می خواهی انقلاب را پیش از آنکه رخ بدهد از آلودگیها پاک کنی؟ هنوز خیلی زود است. با این کار، مانع وقوع آن می شوی. مکث کرد و چنانکه گویی از آزدن دل زودرنج ژاک بیمناک شده باشد نگاه نافذی به او افکند و گفت:

— ولی... من منظور تو را خیلی خوب می فهمم.

هر دو ساکت کوچه را روبه پایین می پیمودند.

ژاک می کوشید تا به گذشته خود نظری بیفکند. به یاد تحصیلاتش افتاد: «معلومات عمیق سنتی... تربیت بورژوازی... در ذهن اثری می گذارد که دیگر پاک نمی شود... مدتها خیال می کردم که استعداد داستان نویسی دارم: خیلی وقت نیست که این خیال را از سر بیرون کرده ام. همیشه به جای قضاوت کردن و نتیجه گرفتن، به نگرستن و ضبط کردن گرایش داشته ام...» و با اندکی نگرانی در دل گفت: «و این برای کسی که می خواهد انقلابی شود

ضعف بزرگی است!» تقریباً هیچ وقت، لااقل آگاهانه، به خود نیرنگ نمی زد. خود را نه پایینتر و نه بالاتر از رفقاییش بلکه از سرشت دیگری حس می کرد و رو بهمرفته خود را کمتر از آنها «ابزار خوب انقلاب» می دید. آیا هرگز می توانست مانند آنها وجدان فردی را کنار بگذارد و اندیشه و اراده اش را در اصول انتزاعی، در عمل مشترک حل کند؟

ناگهان با صدای ملایم پرسید:

— کسی که می خواهد استقلال روح خودش را حفظ کند آیا مآلاً از عمل مشترک عاجز و محروم می شود؟ مگر خود شما چه می کنید؟
منسترل ظاهراً سؤال را نشنیده بود. با این همه، چند لحظه بعد، زیر لب گفت:

— ارزشهای فردی... ارزشهای انسانی... آیا خیال می کنی که این دو تعبیر به یک معناست؟

ژاک چهره اش را بسوی او گرفته بود. سکوت پرسش آمیزش ظاهراً توضیح بیشتری از خلبان می خواست.

منسترل، گویی به اکراه، دنبال سخن خود را گرفت:

— انسانهایی که همراه ما قیام می کنند حرکت معجزآسایی را شروع کرده اند که نه تنها وضع روابط انسان را با انسان بلکه در عین حال خود انسان را به صورتی که هنوز برای ما تصور پذیر نیست تغییر خواهد داد — حتی غرایزش را! سپس دوباره خاموش شد و گویی در اندیشه های خود فرو رفت.

به فاصلهٔ چند متر پشت سر آنها، میتورگ نزدیک پاترسون و آلفردا راه می‌پیمود و در گفتگو شرکت نمی‌کرد.

آلفردا با گامهای ریز و تند در کنار مرد انگلیسی که هر شلنگش برابر با دو قدم او بود می‌دوید و از هر دری حرف می‌زد و چنان خود را به او نزدیک کرده بود که آرنج پاترسون هر لحظه به شانه‌اش می‌سایید. داشت تعریف می‌کرد:

— اولین بار که او را دیدم موقع اعتصابات بود. به اصرار چند نفر از دوستانم از زوریخ آمده بودم تا در میتینگ شرکت کنم. او پشت میز رفت و مشغول سخنرانی شد. ما در ردیفهای اول ایستاده بودیم. به او نگاه می‌کردم. چشمهایش، دستهایش... در آخر میتینگ، کار به زد و خورد کشید. از دوستانم دور شدم و به دو رفتم پهلوی او ایستادم. (خودش هم از خاطراتی که به یاد می‌آورد تعجب کرده بود.) و از آن به بعد، دیگر از کنارش دور نشدم. حتی یک روز، حتی به گمانم دو ساعت پشت سر هم...

پاترسون نگاهی بسوی میتورگ کرد، لحظه‌ای مردد ماند، سپس با صدای آهسته و لحن عجیبی گفت:

— توبلا گردان اوشده‌ای...

آلفردا خندید:

— خلبان مهربانتر از توست، پات... او نمی‌گوید: «بلا گردان»، می‌گوید: «فرشتهٔ نگهبان».

میتورگ تقریباً گوش نمی‌داد. در دل، بحث خود را با ژاک دنبال می‌کرد. به حقانیت خود مطمئن بود. ژاک را به عنوان «رفیق» عزیز می‌داشت و حتی زمانی سعی کرده بود که با او «دوست» شود، ولی روش او را به عنوان «هوادار» خیلی نمی‌پسندید. حتی در این لحظه نسبت به او کم و بیش احساس خصومت می‌کرد: «حقش بود که حسابش را کف دستش می‌گذاشتم!...

همان جا رو بروی خلبان!« میتورگ جزو کسانی بود که از صمیمیت منسترل با ژاک سر در نمی آوردند. البته لیثمانه حسادت نمی کرد، ولی این را تا اندازه‌ای بعدالتی می شمرد. در بحث چند لحظه پیش، به جلب نظر موافق خلبان اطمینان داشت. ولی از سکوت دو پهلوی او به شدت آزرده شده بود. آرزوی فرصت مناسبی را داشت که بتواند قضایا را روشن کند و حساب ژاک را برسد.

منسترل و ژاک، که خیلی پیش افتاده بودند، نرسیده به گردشگاه باستیون ایستادند. (باغ را که میان بُر می زدند مستقیماً به کوچهٔ سنت اورس می رسیدند.)

آفتاب غروب می کرد. پشت نرده‌ها، بخار زرینی هنوز روی چمنها موج می زد. در این غروب یکشنبه، بسیاری از مردم بسوی گردشگاه باستیون (که «باغ لوگزامبورگ» ژنو بود) آمده بودند. نیمکتهای همه پر بود و دانشجویان، گروه گروه، در خیابانهای عمودی باغ و زیرسایه‌های بلند درختان که اندکی خنک بود قدم می زدند.

میتورگ آلفردا و پاترسون را پشت سر گذاشت، قدم تند کرد و خود را به منسترل و ژاک رساند. ژاک می گفت:

— ... استنباط کم و بیش ناهنجاری از زندگی، پرستش رونق مادی!

میتورگ سراپای او را برانداز کرد و بی آنکه بداند موضوع چیست مصممانه به میان بحث پرید و با زهرخند نابجایی غرید:

— حالا دیگر صحبت به اینجا رسیده! مطمئنم که دارد از «شیء پرستی» انقلابیها ایراد می گیرد!

ژاک که متعجب شده بود نگاه محبت آمیزی به او کرد. به تندخوییهای مرد اتریشی همیشه به چشم اغماض می نگریست. میتورگ را رفیق آزموده و خویشتنداری می دانست و از بابت اخلاص و وفاداری بی نظیرش در عالم دوستی هیچ شک نداشت. فهمیده بود که خشونت او ناشی از احساس تنهایی و کودکی حرمان زده و نیز غروری آمیخته به نازکدلی است که شاید کشمکش درونی یا ضعف خود را در پشت آن پنهان می کند. (ژاک اشتباه نمی کرد. این اتریشی

احساساتی دستخوش پریشانی شدیدی بود: خود را زشت می پنداشت و بیچاره وار در این زشتی غلومی کرد به حدی که بعضی از روزها از همه چیز ناامید می شد.)

ژاک بالحن آشتی جو یانه ای توضیح داد:

— داشتم به خلبان می گفتم که بسیاری از ما هنوز در اندیشیدن و احساس کردن و طلبیدن خوشبختی، شیوه ای داریم که از لحاظ ظاهر تفاوتی با شیوه سرمایه دارها ندارد... نظر تو این نیست؟ مگر انقلابی بودن، قبل از هر چیزی، داشتن رفتاری شخصی، انضباطی درونی نیست؟ مگر قبل از هر چیزی، انقلاب کردن در خود و تصفیه کردن ذهن خود از عاداتی نظام قدیم نیست؟

منسترل نیم نگاهی به او افکند و ذوق زده با خود اندیشید: «او هم خودش را تصفیه کرده است، این ژاک، کوچولوی عجیب و غریب... واقعاً خودش را از کثافت بورژوازی تصفیه کرده است، شکی نیست... ذهنش را از عادات تصفیه کرده است، آره، جز از بورژوایی ترین همه عاداتها: عادت به اینکه همین ذهن را اساس همه چیز بدانند!»

ژاک سخنش را ادامه می داد:

— باری، من از اهمیت و احترام ناآگاهانه ای که بیشتر آنها هنوز هم برای اموال و اشیاء مادی قایل اند تعجب می کنم...

میتورگ که از لجبازی دست بر نمی داشت سخن او را قطع کرد:

— بله، مرد بدبختی را که آه ندارد تا با ناله سودا کند به ماده پرستی متهم کردن کار آسانی است. او برای سیر کردن شکمش عصیان می کند.

منسترل با لحن برنده اش گفت:

— معلوم است.

ژاک از در سازهش درآمد:

— میتورگ، هیچ چیز برحق تر از این عصیان نیست... منتها بسیاری از ما گمان می کنیم که انقلاب واقعی روزی است که از طبقه سرمایه دار سلب مالکیت شود و طبقه کارگر جایش را بگیرد... نشان دادن عده ای سودپرست بر جای عده ای دیگر برافکندن سرمایه داری نیست، بلکه فقط جا به جا کردن آن است. و انقلاب حتماً چیز دیگری است غیر از پیروزی یک طبقه بر طبقه دیگر ولو اینکه

عدد افرادش بیشتر باشد، ولو اینکه محرومترین طبقه باشد. آنچه من می‌خواهم پیروزی یک نظام بر نظام دیگر است... نظامی سراسر انسانی که در آن همه، بدون تمایز...

منسترل گفت:

— معلوم است.

میتورگ غرید:

— بدی همان سودپرستی است که فعلاً یگانه انگیزه فعالیت بشری است! البته تا زمانی که آن را از جهان ریشه کن نکرده‌ایم...
ژاک دوباره گفت:

— من هم به همین جا می‌خواستم برسم. ریشه کن کردن... خیال می‌کنی که کار آسان است؟ و حال آنکه حتی خود ما نمی‌توانیم این مفهوم را از ذهنمان ریشه کن کنیم. حتی ما انقلابیها!...

بی شک میتورگ نیز بر همین عقیده بود. ولی نخواست صادقانه اعتراف کند. بیش از این نمی‌توانست در برابر وسوسه نیش زدن به دوستش تاب بیاورد. ریشخند کنان، موضوع را منحرف کرد:

— «ما انقلابیها؟» ولی تو هیچ وقت انقلابی نبوده‌ای!

ژاک که از این حمله شخصی جا خورده بود بی‌اختیار رو به منسترل کرد. ولی خلبان فقط لبخند می‌زد و ژاک در این لبخند قوت قلبی را که جستجو می‌کرد نیافت. تمجیح کنان گفت:

— چرا از کوره درمی روی؟

میتورگ با لحن تلخی که دیگر زحمت پنهان کردنش را به خود نمی‌داد گفت:

— انقلابی یعنی مؤمن به انقلاب! نکته همین جاست! تو کسی هستی که امروز این را فکر می‌کند و فردا آن را، تو کسی هستی که عقیده‌هایی دارد، نه کسی که ایمان دارد!... ایمان، موهبت آسمانی است! به تو داده نشده است، رفیق! تو آن را نداری و هیچ وقت هم نخواهی داشت... نه، نه! من تو را خوب می‌شناسم! تو خوشت می‌آید که یک روز این ور لم بدهی و یک روز آن ور...

عین یک بورژوا روی نیمکت راحتیش که آرام لمیده است و دلایل موافق و مخالف را می‌سنجد! و خیلی هم از نکته‌سنجی خودش راضی است و گاهی روی این دنده و گاهی روی آن دنده می‌افتد. توهم عین همانی، رفیق! جستجو می‌کنی، شک می‌کنی، استدلال می‌کنی و روی تضادهایی که از صبح تا شام خودت به هم می‌بافی نشسته‌ای و سرت را به این و آن و می‌زنی! و خیلی هم به نکته‌سنجی‌ها می‌نازی!... (فریاد زد: نه، تو ایمان نداری!... (نزدیک منسترل رفت:)) مگر این طور نیست، خلبان؟ پس دیگر نباید بگوید: «ما انقلابیها»!

منسترل دوباره لبخند زد، لبخندی زود گذر، نامفهوم.

ژاک که لحظه به لحظه سرگشته‌تری شد دل به دریا زد و گفت:

— مگر چی شده؟ از من چه گله‌ای داری، میتورگ؟ که چرا متعصب نیستم؟ البته که نیستم. (سرگسنگش اندک اندک به خشم مبدل می‌شد و این تغییر حال برایش بی لذت نبود. با لحن خشکی به گفته خود افزود:)) متأسفم. من در این خصوص برای خلبان توضیح داده‌ام و دیگر لازم نمی‌بینم که حرفهایم را از سر بگیرم.

میتورگ با لحن محکمی گفت:

— تو یک متفکن هستی، رفیق. (مانند هر وقت دیگر که به هیجان می‌آمد، ترشح فراوان بزاق دهان باعث لکنت زبانش می‌شد.) یک متفکن استدلالی! یعنی به نظر من: یک معترض! یک معترض تمام عیار! طرفدار آزادی اندیشه، آزادی ابراز عقیده و این جور چیزها... تو برای دوستی پیش ما آمده‌ای، بله، ولی با ما اشتراک هدف نداری! و به عقیده من: حزب را امثال تو منحرف کرده‌اند! امثال تو آدمهای دست به عصا که همیشه دچار تردیدند و می‌خواهند قاضی مکتب ما بشوند! شما را آزاد گذاشته‌ایم که با ما باشید. شاید اشتباه می‌کنیم! شهوت بحث و استدلال درباره همه چیز مثل بیماری ساری همه جا را می‌گیرد و بزودی همه مشغول شک کردن می‌شوند و به جای اینکه یکراست به طرف هدف بروند به چپ و راست می‌چرخند!... شما شاید بتوانید یک بار فرداً یک عمل قهرمانی انجام بدهید. ولی یک عمل فردی چه فایده دارد؟ هیچ! مرد انقلابی حقیقی باید بپذیرد که قهرمان نیست. باید بپذیرد که فرد گمنامی از افراد

جامعه اشتراکی است. باید بپذیرد که هیچ است! باید صبورانه منتظر اعلام حرکت دسته‌جمعی باشد و فقط آن وقت باید برخیزد و همراه دیگران به پیش برود... آخ، شما فیلسوف مآبها ممکن است این وابستگی را دوشان مغزمتفکر خودتان بدانید. ولی من می‌گویم: این وابستگی به روحی نیرومندتر و وفادارتر و والاتر از روح افراد متفکن استدلالی نیاز دارد! و این نیرومندی فقط از ایمان به دست می‌آید! و مرد انقلابی حقیقی این نیرو را دارد، چون ایمان دارد، چون سراپا ایمان است، بی‌چون و چرا!... بله، رفیق! اگر شک داری، به خلبان نگاه کن: او هیچ نمی‌گوید، ولی می‌دانم که با من هم‌عقیده است...

در این لحظه، پاترسون مانند تیرشهاب از میان میتورگ و ژاک گذشت:

— گوش بدهید! دارند فریاد می‌زنند و چیزی می‌گویند!

منسترل بسوی آلفردا چرخید و گفت:

— چه خبر شده است؟

از گردشگاه باستون گذشته و به کوچه کاندول رسیده بودند. سه روزنامه‌فروش که بسوی آنها می‌آمدند از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو می‌دویدند و از ته حلق فریاد می‌کشیدند:

— آخرین چاپ! سوء قصد سیاسی در اتریش!

میتورگ از جا جست:

— در اتریش؟

پاترسون بی‌هوا به طرف روزنامه‌فروش نزدیک‌تر خیز برداشت. ولی غفلتاً واپس چرخید و دست در جیب برگشت. با لحن رقت‌باری گفت:

— من پول کافی با خودم ندارم.

و خودش هم از کلمه «کافی» خنده‌اش گرفت.

میتورگ، در این مدت، روزنامه را خریده بود و نگاهش را به سرعت از روی آن می‌گذراند. همه دوروبرش جمع شدند. بهت‌زده زیر لب گفت:

— 'Unglaublich!'

روزنامه را به دست خلبان داد.

منسترل آن را گرفت و به آهنگ سریع، که اثری از هیجان در آن حس نمی‌شد، نخست خبری را که با حروف درشت چاپ شده بود با صدای بلند خواند:

— «امروز صبح در سرايوو^۱، مرکز حکومتی بوسنی^۲ — ایالتی که اخیراً ضمیمهٔ اتریش شده است — والا حضرت فرانسو فردینان^۳، ولیعهد امپراتوری اتریش — هنگری، و علیا حضرت بانو، در جریان برگزاری مراسم جشن، بر اثر شلیک چند تیر تپانچه به دست یکی از جوانان انقلابی بوسنیایی کشته شدند...»
میتورگ تکرار می‌کرد:

— Unglaublich!

(۱) Serajevo

(۲) Bosnie (به ترکی: بوسنه) از نواحی شبه جزیرهٔ بالکان، واقع در یوگسلاوی کنونی، که تا سال ۱۸۷۸ جزو امپراتوری عثمانی بود و در سال ۱۹۰۸ ضمیمهٔ امپراتوری اتریش — هنگری شد.

(۳) به آلمانی: فرانتس فردیناند.

حدود دو هفته بعد، ژاک همراه یک نفر اتریشی به نام بوم با قطار تندرِ روزازوین باز گشت.

روز پیش، محرمانه از هوسمر خبرهای بد و نگران کننده‌ای شنیده و تصمیم گرفته بود که تحقیقاتش را ناتمام بگذارد و برای آگاه کردن منسترل هرچه زودتر به سویس برگردد.

میتورگ، به خواهش ژاک که از روبروشدن با پرسشهای رفقاییش بیم داشت، روزیکشنبه ۱۳ ژوئیه نزدیک ساعت شش عصر وارد لوکال شد. از پلکان بالا دوید، با لبخند عجولانه به سلام دوستانش پاسخ گفت و از لابلای گروههایی که در دو اتاق اول ازدحام کرده بودند گذشت و یگراست به اتاق سوم رفت که می دانست خلبان آنجاست.

منسترل سر جای همیشگیش کنار آلفردا روبروی ده دوازده شنونده خاموش نشسته بود و حرف می زد. ظاهراً روی سخنش به پرتسل بود که در صاف اول ایستاده بود. می گفت:

— اقدامات ضد مذهبی؟ چه سیاست ناشیانه‌ای! بیسمارک خودتان را و آن «پیکار فرهنگی» کذایی را ببینید.^۱ سختگیریهای او هیچ حاصلی جز تقویت مذهب در آلمان به بار نیاورد...

میتورگ با قیافه اندیشناک مترصد برخورد نگاهش با نگاه آلفردا بود. سرانجام توانست اشاره‌ای به او بکند و سپس از جمع کناره گرفت و نزدیک پنجره رفت.

(۱) بیسمارک (صدر اعظم آلمان از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰) در سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۸ یک سلسله قوانین و مقررات تازه برای کوتاه کردن دست روحانیان از مقامات رسمی و خاصه بر ضد «حزب مرکزی» که حزب نیرومند کاتولیکها بود وضع و اجرا کرد. مجموعه این اقدامات، که در نهایت با شکست مواجه شد، به «پیکار فرهنگی» یا «مبارزه در راه تمدن» (Kulturkampf) معروف بود.

پرتسل ایرادی گرفته بود که میتورگ به آن توجه نکرد. چند نفر به اظهارنظر پرداختند و افراد گروه جابه‌جا شدند. آلفردا فرصت را غنیمت شمرد، برخاست و نزد میتورگ رفت.

صدای خشک منسترل دوباره بلند شد:

— به عقیده من، این مبارزه ابلهانه که مورد علاقه بورژواهای آزاداندیش قرن نوزدهم بود نمی‌تواند توده‌ها را از زیر یوغ مذهب آزاد کند. در این مورد هم مسئله اجتماعی است. پایگاه مذاهب در عمق جامعه است. همیشه مذاهب نیروی اصلی خود را از رنجهای انسان اسیر به دست آورده‌اند. مذاهب همواره از فقر و بدبختی استفاده کرده‌اند. روزی که این نقطه اتکا را از دست بدهند قدرتشان خود به خود از میان خواهد رفت. اگر انسانها خوشبخت‌تر شوند طبعاً مذاهب بر آنها تسلط نخواهند داشت...

آلفردا آهسته پرسید:

— چی شده، میتورگ؟

— تیپو برگشته است... می‌خواهد خلبان را ببیند.

— چرا اینجا نیامد؟

میتورگ بی‌آنکه جواب این سؤال را بدهد گفت:

— ظاهراً اتفاقات بدی آنجا افتاده است.

— اتفاقات بد؟

خیره به چهره مرد اتریشی می‌نگریست. به یاد مأموریت ژاک در وین افتاده بود.

میتورگ دو بازویش را از هم باز کرد تا نشان دهد که اطلاع دقیقی ندارد و چند ثانیه، با ابروهای بالا رفته و چشمهای گرد شده پشت عینک، بالانتهاش را مانند خرس جوانی تکان داد.

— بوم، یکی از هموطنهای من، همراه تیپو آمده است و می‌خواهد فردا به پاریس برود. امشب حتماً باید خلبان را ببینند.

آلفردا به فکر فرو رفت:

— امشب؟... بسیار خوب، بیاید خانه ما، بهتر است.

— باشد... ریچاردلی را هم بگویاید.

آلفردابی درنگ گفت:

— پات را هم می گویم بیاید.

میتورگ که از مرد انگلیسی خوشش نمی آمد نزدیک بود بگوید: «پات دیگر برای چی؟» با این حال، سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

— ساعت نه؟

— ساعت نه.

آلفردا ساکت سر جایش برگشت.

منسترل سخن پرتسل را با جمله چون و چرانپذیر «معلوم است!» قطع کرده بود. سپس گفت:

— تحول در طی یک روز صورت نخواهد گرفت. یا در طی یک نسل.

ولی نیازهای مذهبی انسان نو مقرر دیگری پیدا خواهد کرد: مقرر اجتماعی. بر جای آرمان مذاهب حرفه‌ای، آرمان اجتماعی خواهد نشست. مسئله اجتماعی است.

میتورگ پس از اینکه باردیگر چشم در چشم آلفردا انداخت بی صدا از اتاق بیرون رفت.

سه ساعت بعد، ژاک همراه بوم و میتورگ در ایستگاه کاروژ از تراموای

پیاده شد و بسوی خانه منسترل راه افتاد.

تقریباً شب شده بود و پلکان کوچک تاریک بود.

آلفردا در راه روی آنها باز کرد.

اندام منسترل، پشت به نور، در درگاه اتاق روشن پدیدار بود. تند بسوی

ژاک آمد و با صدای آهسته پرسید:

— خبر تازه؟

— بله.

— اتهامات وارد بود؟

ژاک زیر لب گفت:

— جدی است، بخصوص درمورد تو بلر... بعد برایتان توضیح می‌دهم...
ولی فعلاً مسئلهٔ دیگری هست... بزودی حوادث وخیمی رخ خواهد داد...
(بسوی اتریشی ناآشنایی که همراه خود آورده بود برگشت و او را معرفی کرد):
رفیق بوم.

منسترل با اودست داد و با لحن تردید آمیزی پرسید:
— خوب، رفیق. واقعاً خبر تازه‌ای برایمان آورده‌ای؟
بوم با حالتی جدی به او نگریست:
— بله.

از کوه‌نشینان ناحیهٔ تیرول بود. اندام کوتاه و حرکات چالاک داشت.
سی ساله می‌نمود. کلاه کپی بر سر داشت و، با وجود گرما، بارانی کهنهٔ
زردرنگی روی شانه‌های پهنش انداخته بود.
منسترل گفت:
— بیا بید تو.

و آنها را به اتاق روشن که پاترسون و ریچاردلی در آن منتظر نشسته بودند
برد.

منسترل آن دو نفر را به بوم معرفی کرد. بوم ناگهان متوجه شد که
کلاهش را برنداشته است. لحظه‌ای مشوش شد و آن را از سر برداشت.
نیم‌چکمه‌های زمخت می‌خدااری به پا داشت که روی کف موم کشیدهٔ اتاق لیز
می‌خورد.

آلفردا با کمک پاترسون صندلیهای آشپزخانه را آورد و دایره‌وار دور
تخت‌خواب چید و خودش روی تخت‌خواب نشست. دفتر یادداشت و مدارش را آماده
در گودی دامنش گذاشته بود.

پاترسون پهلوی او نشست. آرنجش را روی متکا تکیه داد و سرش را
بسوی زن جوان پیش برد:

— می‌دانی چی می‌خواهند بگویند؟

آلفردا با دستش حرکت مبهمی کرد. از این حالت‌های مرموز توطئه‌آمیز که
بارها در این مردان اهل عمل و محکوم به بی‌عملی دیده بود و از میل آتشین آنها

«اینکه سرانجام، بررغم نامرادیهای پایبی، منشأ اثری بشوند خیلی خوشش می‌آمد.

ریچاردلی که آمده بود تا نزدیک آلفردا بنشینند به او گفت:
— یک جا هم به من بده.

در نگاهش همیشه برقی از شادی می درخشید که گاهی حتی حالت هیرمانانه‌ای داشت، ولی در این اطمینان به خود، چیزی تصنعی بود، مانند حالت کسی که تصمیم گرفته است تا با وجود همه موانع، برطبق اصول اخلاقی یا برای حفظ تندرستی، نیرومند و خشنود باشد.

ژاک از جیبش دو پاکت سر به مهر در آورده بود، یکی بزرگ و دیگری کوچک، و آنها را به دست منسترل داد:

— این رونوشت اسناد است و این هم نامه‌ای از هوسمر.

خلبان به تنها چراغ اتاق که روی میز قرار داشت و با نور ضعیفی اتاق را روشن می کرد نزدیک شد. نامه را باز کرد، آن را خواند و بی اختیار با نگاه دنبال آلفردا گشت. سپس نگاه تیز و پرسنده‌اش را بسوی ژاک روانه کرد، هر دو پاکت را روی میز گذاشت و برای اینکه دیگران بنشینند خودش اول نشست.
هنگامی که هر هفت نفر نشستند، منسترل روبه ژاک کرد:

— خوب؟

ژاک به بوم نگریست، با یک حرکت ناگهانی حلقه موهایش را از روی پیشانی بالا زد و خطاب به خلبان گفت:

— شما نامه هوسمر را خواندید... سرایوو، قتل ولیعهد... مال دو هفته

پیش است... بسیار خوب، از دو هفته پیش، در اروپا و بخصوص در اتریش، پشت پرده اتفاقاتی افتاده است... و به اندازه‌ای مهم است که هوسمر لازم دید تا فوراً به همه مراکز سوسیالیستی اروپا اعلام خطر کند. عده‌ای از رفقا را به پترزبورگ، به رم و جاهای دیگر فرستاده است... بولمن عازم برلن شده است... مورلی به دیدن پلخائف... و همچنین لنین رفته است...

ریچاردلی گفت:

— لنین که انشعاب کرده است.

ژاک بی آنکه جواب دهد دنبال سخن خود را گرفت:

—بوم فردا به پاریس می رود و چهارشنبه به بروکسل و جمعه به لندن. و من هم مأمور شده‌ام که ماجرا را به اطلاع شما برسانم... چونکه حقیقتاً همه چیز به سرعت پیش می‌رود... هوسمر، وقت خداحافظی، عین این کلمات را به من گفت: «به آنها توضیح بده که اگر جلو حرکت این جریان را نگیرند تا دو سه ماه دیگر اروپا درگیر جنگ عمومی خواهد شد.»...

ریچاردلی با تعجب پرسید:

—برای قتل یک ولیعهد؟

ژاک بسوی او چرخید و گفت:

—یک ولیعهد که به دست صربها... به دست اسلاوها کشته شده است. من هم مثل تو بودم: مطلقاً باور نمی‌کردم... ولی آنجا همه چیز را فهمیدم... دست کم، قضیه دستگیرم شد... ماجرا بسیار پیچیده است... ساکت شد، به یک یک اطرافیان نگرست، به منسترل خیره ماند و با تردید پرسید:

—آیا باید همه چیز را از اول، به همان صورت که هوسمر برایم شرح داده است، بازگو کنم؟

—معلوم است.

ژاک بی درنگ شروع کرد:

—شما از کوششهای اتریش برای تأسیس اتحاد تازه‌ای میان کشورهای بالکان^۱ خبر دارید؟ (به بوم که روی صندلیش می‌لولید نگاهی کرد و پرسید):
چی شده؟

(۱) «اتحاد بالکان» عبارت است از اتحاد سیاسی و نظامی میان کشورهای بلغارستان و صربستان و یونان و مونته‌نگرو در سال ۱۹۱۲ در برابر دولت عثمانی. این اتحاد پس از نخستین جنگ بالکان (از ۹ اکتبر ۱۹۱۲ تا ۳۰ مه ۱۹۱۳) از هم پاشید و بروز اختلاف میان کشورهای عضو به جنگ دوم بالکان (۲۹ ژوئن تا ۱۰ اوت ۱۹۱۳) میان بلغارستان و متحدان سابقش انجامید.

بوم شمرده شمرده گفت:

— به نظر من برای توضیح علتها روش بهتر این است که وقایع را از قبل از این تاریخ بررسی کنیم.
ژاک با شنیدن کلمه «روش» لبخند زد و نگاه پرسش آمیزی به خلبان کرد. منسترل گفت:

— ما تمام شب را فرصت داریم.

لبخندی زد و پای رنجورش را به مقابل خود دراز کرد. ژاک به بوم گفت:
— بسیار خوب، پس خودت بگو... مسلماً اطلاعات تاریخی تو در این خصوص خیلی بیشتر از من است.
بوم با لحن جدی گفت:

— بله. (و چشمهای آلفردا، بر اثر این لحن، با برق شیطنت آمیزی درخشید.)

بوم بارانی را از روی دوش برداشت، آن را با دقت روی زمین نزدیک کلاهش گذاشت، تا لبه صندلی پیش رفت، بالاتنه را راست گرفت و زانوهای را به هم چسباند. سرش، به سبب موهای بسیار کوتاه، کاملاً گرد می نمود. گفت:
— معذرت می خواهم. برای شروع مطلب، باید از دیدگاه ایدئولوژی امپریالیستی به مسئله نگاه کنیم تا بتوانیم وقایع پشت پرده سیاست اتریش را توضیح بدهیم... (مدت چند ثانیه مطلب را در ذهن آماده کرد و سپس گفت):
اول باید بدانیم که اسلاوهای جنوب چه می خواهند...
میتورگ سخن او را قطع کرد:

— اسلاوهای جنوب یعنی صربستان، مونته نگرو، بوسنی - هرزه گوین.
و همچنین اسلاوهای هنگری.

منسترل که به دقت گوش می داد با سرش اشاره ای به نشانه تأیید کرد.
بوم سخن خود را ادامه داد:

— اسلاوهای جنوب از نیم قرن پیش سعی دارند که در برابر دولت اتریش با هم متحد شوند. هسته اصلی صربستان است. می خواهند دور صربستان جمع شوند و یک دولت خودمختار در یوگسلاوی تشکیل دهند. روسیه

آنها را تقویت می کند. بعد از سال ۱۸۷۸، بعد از کنگره برلن^۱، انتقام کشی و مبارزه سختی میان «پان اسلاویسم»^۲ روسیه و امپراتوری اتریش-هنگری در گرفته است. و پان اسلاویسم در میان زمامداران روسیه بسیار قوی است. ولی درباره نقشه مخفیانه روسیه و درباره مسئولیت این دولت در مناقشاتی که بزودی بروز خواهد کرد، اطلاع کافی ندارم، نمی توانم چیزی بگویم. فقط می خواهم در باره کشور خودم چند کلمه ای بگویم. برای اتریش - و من در این مورد، دیدگاه دولت امپریالیستی اتریش را در نظر می گیرم - اتحاد اسلاوهای جنوب واقعاً مسئله حیاتی است. اگر ملت یوگسلاوی نزدیک مرزما پا بگیرد آن وقت اتریش تسلط بر اقوام متعدد اسلاو را که تا حالا جزو امپراتوری بوده اند از دست می دهد.

منسترل طبق معمول گفت:

— معلوم است.

گویی از این مداخله غیر عمد متأسف شد و چندبار سرفه کرد. بوم ادامه

داد:

— تا سال ۱۹۰۳، صربستان در تصرف اتریش بود. ولی در این سال انقلاب ملی کرد و سلسله کاراکورگویچ را به تخت نشاند و استقلال به دست آورد. اتریش منتظر فرصت بود تا انتقام بگیرد. سرانجام در ۱۹۰۸ که ژاپن روسیه را شکست داده بود فرصت را مناسب دید و سرزمین بوسنی - هرزه گوین را که زیر نظر خودش اداره می شد ضمیمه امپراتوری اتریش کرد. آلمان و ایتالیا موافق بودند. صربستان خشمگین شد. ولی اروپا حوصله در دسر و درگیری نداشت. اتریش کارش را با گستاخی پیش برد... در ۱۹۱۲، در جریان اولین جنگ بالکان، باز هم گستاخی دیگری کرد و نگذاشت که صربستان در ساحل دریای

۱) در کنگره سیاسی برلن (سال ۱۸۷۸) تصمیم گرفته شد که امپراتوری اتریش-هنگری سرزمین بوسنی و هرزه گوین را به مدت نامحدود تصرف کند. هدف از این تصمیم و تصمیمهای دیگر کنگره برلن این بود که دست روسیه را از ممالک اسلاو نشین کوتاه کنند.

۲) هدف «پان اسلاویسم»، که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن حاضر رواج داشت، اتحاد همه اقوام اسلاو زیر پرچم دولت تزاری روسیه بود.

آدریاتیک بندری برای بازرگانی به دست بیاورد. میان صربستان و دریا، سرزمین خودمختار آلبانی را به وجود آورد و راه صربستان را به دریا بست. صربستان از این قضیه بیشتر خشمگین شد... آن وقت دومین جنگ بالکان درگرفت که پارسال بود. یادتان هست؟ صربستان سرزمینهای تازه‌ای در مقدونیه به دست آورده بود. اتریش خواست مخالفت کند. دو نوبت با گستاخی کارش را پیش برده بود. ولی این بار ایتالیا و آلمان موافق نبودند و صربستان توانست مقاومت کند و آنچه به دست آورده بود حفظ کرد... حالا اتریش از این بابت احساس سرشکستگی می‌کند و دنبال فرصت تازه‌ای می‌گردد که انتقام بگیرد. غرور ملی ما بی اندازه است. ستاد ارتش برای گرفتن انتقام به فعالیت افتاده است. وزارت امور خارجه هم همین طور... تیوبه اتحاد جدید بالکان اشاره کرد. نقشه بزرگ سیاسی اتریش در سال جاری همین است. یعنی همدستی میان اتریش و بلغارستان و رومانی برای ایجاد جبهه واحد کشورهای بالکان در برابر اسلاوها. نه فقط اسلاوهای جنوب، بلکه همه اسلاوها... می‌فهمید؟ یعنی در عین حال در برابر روسیه!

چند ثانیه به فکر فرورفت و در ذهن خود کاوید تا مبادا نکته مهمی از نظرش دور مانده باشد. با نگاه پرسنده‌ای سرش را بسوی ژاک پیش برد. آلفردا که به شانه پاترسون تکیه داده بود سر خم کرد تا جلو دهن دره خود را بگیرد. این اتریشی را مردی دقیق و وظیفه‌شناس می‌دید و این درس تاریخ به نظرش بیمزه و ملال آور آمده بود.

ژاک دنبال سخن بوم را گرفت.

— البته هر بار که اتریش را در نظر می‌گیریم نباید جبهه واحد اتریش-آلمان را فراموش کنیم. آلمان و شعار «آینده روی دریاها» و درگیری با انگلستان... آلمان که از لحاظ بازرگانی در مضیقه است و دنبال متصرفات تازه می‌گردد... آلمان و طمعش برای Drang nach Osten^۱. آلمان و

(۱) عبارت آلمانی به معنای «پیشروی بسوی شرق» (آلمان از اواخر قرن نوزدهم به بعد چشم طمع به زمینهای لهستان و روسیه دوخته بود).

نقشه‌هایش در باره ترکیه... کوتاه کردن دست روسیه از بغاز دارداتل و بسفر... کشیدن خط آهن تا بغداد و دست انداختن به خلیج فارس و چاههای نفت انگلیس و راه هندوستان و غیره و غیره... همه اینها به هم مربوط است... در پشت همه این نقشه‌ها، و مقدم بر آنها، باید دو گروه بزرگ از کشورهای سرمایه دار را ببینیم که با همدیگر درگیر می شوند!...

منسترل گفت:

— معلوم است.

بوم با حرکت سر تأیید می کرد.

لحظه ای به سکوت گذشت.

اتریشی بسوی خلبان چرخید و با لحن جدی پرسید:

— کافی است؟

منسترل با لحن محکمی گفت:

— بسیار روشن است!

کم اتفاق می افتاد که خلبان از کسی تمجید کند و همه، جز بوم، متعجب شدند. آفردا ناگهان نظر خود را تغییر داد و با دقت بیشتر به اتریشی نگریست.

منسترل نگاهی به ژاک کرد و در حالی که بالاتنه خود را اندکی واپس می برد دوباره گفت:

— خوب، حالا ببینیم هوسمر چه می گوید و وقایع تازه کدام است.

ژاک گفت:

— وقایع تازه؟ راستش نه... هنوز اتفاق تازه ای نیفتاده است... فقط

نشانه هایی هست...

با حرکت تندی که پیشانیش را در سایه فرو برد، بالاتنه خود را راست گرفت. روشنائی زرد چراغ بر پایین چهره و آرواره برجسته و دهان بزرگ و اندیشناک او می تابید:

— نشانه های خطرناکی که از وقایع تازه، چه بسا در آینده بسیار نزدیک،

خبر می دهد... خلاصه می کنم: از جانب صربستان، آزدگی عمیق مردم از

بابت اهانت‌های مکرری که به آرمان‌های ملی آنها شده است... از جانب روسیه، گرایش آشکار به پشتیبانی از خواست‌های اقوام اسلاو — به حدی که بعد از قتل ولیعهد اتریش، دولت روسیه که کاملاً زیر نفوذ ستاد ارتش و قشربلای ملی پرست قرار دارد از طریق سفارتخانه‌هایش اطلاع داده است که مصممانه از صربستان حمایت خواهد کرد. این اخبار از لندن مخفیانه به دست هوسمر رسیده است... از جانب اتریش، احساس شدید سرشکستگی در بعضی از بخش‌های دولتی به دنبال آخرین شکست، و نگرانی در باره آینده. فعلاً، به قول هوسمر، ما با زرادخانه‌ای از نفرت و کینه و طمع بسوی مجهول پیش می‌رویم. این مجهول با ماجرای ۲۸ ژوئن و توطئه سرایوو شروع شده است... سرایوو از شهرهای بوسنی... سرایوو که مردمش پس از شش سال تابعیت اتریش به صربستان وفادار مانده‌اند... هوسمر حتی گمان می‌کند که بعضی از مقامات رسمی صربستان مستقیماً در تدارک این سوءقصد دست داشته‌اند. ولی اثبات آن البته مشکل است... این سوءقصد که باعث خشم مردم اروپا شده است برای اتریش فرصت مقتضی است تا با حمله به کشور خطا کار برای همیشه حسابش را با آن تصفیه کند و حیثیت اتریش را بالا ببرد و در عین حال، بی فوت وقت، به اتحاد جدید کشورهای بالکان سر و صورت بدهد و سرکردگی اتریش را در اروپای مرکزی به کرسی بنشاند! به هر حال باید بپذیریم که چنین موقعیتی سیاستمدارها را به وسوسه می‌اندازد! از این جهت زمامدارها در وین بی‌درنگ دست به کار شده‌اند و طرحی برای عملیات آینده ریخته‌اند. در وهله اول، اثبات مشارکت صربستان در سوءقصد. وین فوراً دستور داده است که در بلغراد و سرتاسر کشور صربستان، تحقیقات را رسماً شروع کنند و مدارک جرم را به هر قیمت به دست بیاورند. ولی تا امروز این قسمت برنامه با شکست مواجه بوده است. فقط اسم چند نفر از مقامات رسمی صربستان را پیدا کرده‌اند که احتمالاً در جنبش ضداتریشی بوسنی دست دارند. مأمورهای تجسس، با وجود دستورهای پیاپی از مرکز، هنوز نتوانسته‌اند مدرکی برای اثبات جرم دولت صربستان به دست بیاورند. البته سروصدای قضیه را خوابانده‌اند و نگذاشته‌اند که گزارش آنها به چنگ روزنامه‌نویسها بیفتد. ولی هوسمر توانسته است رونوشتی از آن تهیه کند که

اینجاست. (دستش را روی پاکت کلفتی گذاشت که روی میز مانده بود و نور چراغ بر مهر و موم سرخ آن می تابید.)
نگاه اندیشناک منسترل لحظه‌ای به پاکت خیره شد و سپس بسوی ژاک برگشت. ژاک سخن خود را ادامه داد:

— واکنش دولت اتریش چه بوده است؟ گزارش را ندیده گرفته است و کار را ادامه می‌دهد. همین یک نکته به تنهایی ثابت می‌کند که هدف مخفیانه‌ای دارد. تلویحاً فهمانده است — و اجازه داده است تا روزنامه‌ها بنویسند — که مشارکت صربستان در توطئه، امر مسلم است. مطبوعات رسمی مدام افکار عمومی را تحریک می‌کنند. بهره‌برداری از این قتل هم البته کار آسانی است. میتورگ و بوم حاضرند و می‌توانند شرح بدهند که مردم اتریش چه احترام تقدس‌آمیزی برای شخص ولیعهد قایل بوده‌اند. فعلاً در اتریش و هنگری هیچ کس نیست که سوءقصد سرایوو را دنباله توطئه‌ای به تشویق دولت صربستان و چه بسا روسیه برای اعتراض به الحاق بوسنی نداند؛ هیچ کس نیست که این قتل را توهین به خود نبیند و آرزوی انتقام کشی نداشته باشد. این همان چیزی است که مقامات بالا می‌خواستند. از فردای روز سوءقصد، آنها به هر کاری دست زدند تا این غرور ملی را به منتها درجه تحریک کنند!

منسترل پرسید:

— آنها کیستند؟

— اعضای دولت. بخصوص برشتولد^۱، وزیر امور خارجه.

بوم با شکلک معنی‌داری گفت:

— بله، برشتولد! برای اینکه مطلب دستگیرتان بشود باید به اندازه ما این آقای جاه‌طلب را بشناسید! فقط این نکته را در نظر بگیرید که اگر بتواند صربستان را منکوب کند بیسمارک اتریش می‌شود! دو بار تصور کرد که موفق شده است و دو بار فرصت از دستش رفت. این بار حس می‌کند که موقعیت مناسب است و نباید آن را از دست بدهد!

(۱) Berchtold (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۶۵۸).

ریچاردلی اعتراض کرد:

— ولی آخر برشتولد که اتریش نیست.

بینی نوک تبرش را بسوی بوم گرفته بود و لبخند می زد. در هر جمله اش، با هر لحن کلامش، آن اطمینان درونی و در بست جوانان که از داشتن یک نظام عقیدتی منسجم و رسیدن به یقین کامل حاصل می شود پیدا بود.

بوم جواب داد:

— آخ! اتریش مثل موم توی چنگالش است! اول ستاد ارتش و شخص

امپراتور... .

ریچاردلی سرش را تکان داد:

— فرانسا و ژوزف؟ باور کردنی نیست... چند سالش است؟

بوم گفت:

— هشتاد و چهار سال.

— مردی که هشتاد و اند سال دارد و بار دو جنگ ناموفق را به دوش می کشد؟ چگونه ممکن است با طیب خاطر بپذیرد که در آخر دوران حکومتش...

میتورگ گفت:

— ولی خوب حس می کند که سلطنت در معرض خطر جدی است!

امپراتور، با همه پیری، خیلی مطمئن نیست که بتواند سر تاجدار به گور ببرد!

ژاک از جا برخاست:

— ریچاردلی، اتریش با مشکلات داخلی وحشتناکی دست به گریبان است... این را فراموش نکن... اتریش ملتی است که از هشت یا نه ملیت مختلف و نامتجانس تشکیل شده است. و قدرت مرکزی روز به روز ضعیفتر می شود. تجزیه شدن امپراتوری تقریباً حتمی است. همه این ملت‌های ناهم‌رنگ، این صرب‌ها و رومانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها که به زور آنها را به امپراتوری چسبانده‌اند،

(۱) امپراتور اتریش (۱۸۳۰-۱۹۱۶) که از سال ۱۸۴۸ تا پایان عمر بر اتریش حکومت می کرد.

آرام ندارند: مترصد فرصت مناسب اند تا یوغ را از گردن خود بردارند!... من از آنجا می آیم. در محافل سیاسی، اعم از راست یا چپ، تقریباً همه یکزبان می گویند که برای احتراز از تجزیه فقط یک راه چاره هست: جنگ! عقیده برشتولد و دارودسته اش همین است. ژنرالها هم که دیگر جای خود دارند! بوم گفت:

— هشت سال است که رئیس ستاد ارتش ما ژنرال کنراد فون هوتسندورف^۱ است... روح خبیث جبهه نظامیها... و شریرترین دشمن اسلاوها... هشت سال است که علناً جنگ را تشویق می کند! به نظر نمی آمد که ریچاردلی متقاعد شده باشد. دستها را روی سینه حلقه کرده بود و با چشمهای درخشان — بی اندازه درخشان — پایی به کسانی که حرف می زدند می نگریست. قیافه اش حاکی از موشکافی و دیرباوری متکبرانه ای بود.

ژاک دیگر او را مخاطب قرار نداد: روبه منسترل کرد و دوباره نشست. سپس گفت:

— بنا بر این، از نظر زمامدارهای اتریش، جنگ می تواند امپراتوری را نجات دهد، شکاف میان جبهه های مختلف را پر کند و سرکشی ملت های تجزیه طلب را بخواباند. جنگ مجدداً باعث رونق اقتصادی اتریش می شود و بازار کشورهای بالکان را که اسلاوها دارند قبضه می کنند دوباره به اتریش برمی گرداند... و چون مطمئن اند که می توانند در عرض دوسه هفته صربستان را با قوای نظامی به تسلیم وادارند پس دیگر چه خطری در این کار می بینند؟ منسترل سخن او را برید:

— باید دید!

همه نگاهها بسوی او برگشت. خلبان با تبختر و بی اعتنائی، نگاهش را به نقطه مبهمی در جانب آفردا دوخته بود. ژاک گفت:

— اجازه بدهید!

ریچاردلی سخن اورا قطع کرد:

— روسیه هست! و آلمان هم هست! یک لحظه فرض کنیم که اتریش به صربستان حمله کند و باز هم فرض کنیم — فرضی که البته مسلم نیست ولی جزو امور محتمل است — که روسیه هم ساکت ننشیند و وارد جنگ شود. مداخله روسیه آنآ باعث مداخله آلمان می شود و مداخله آلمان آنآ باعث مداخله فرانسه. همه پیمانهای اتحاد و عهدنامه های مودت آنها خود به خود به کار می افتد... به عبارت دیگر، جنگ اتریش و صربستان خواه ناخواه باعث جنگ عمومی خواهد شد. (نگاهی به ژاک کرد و لبخند زد.) ولی، دوست عزیز، آلمان این را بهتر از ما می داند. بنا بر این وقتی که دست اتریش را بازمی گذارد یعنی خطر درگرفتن جنگ اروپا را می پذیرد؟ نه! کمی فکر کنید... این خطر به حدی است که مسلماً آلمان به اتریش اجازه این کار را نخواهد داد.

قیافه ژاک درهم رفته بود. تکرار کرد:

— اجازه بدهید! اعلام خطر هوسمر دقیقاً به همین دلیل است. نشانه های بسیاری هست مبنی بر اینکه آلمان از همین حالا موافقتش را به اتریش اعلام کرده است.

منسترل یکه خورد. نگاهش را به ژاک دوخته بود.

ژاک سخن خود را ادامه داد:

— طبق گفته هوسمر، جریان وقایع از این قرار است... در اولین شورا هایی که بعد از سوء قصد دروین تشکیل شد، ظاهراً برشتولد دو مخالف داشته است: یکی تیزا^۱، نخست وزیر هنگری، مرد محتاطی که مخالف شیوه های خشونت آمیز است، و دیگری خود امپراتور. بله، فرانسوا ژوزف ظاهراً تردید داشته و می خواسته است که اول نظرو یلهم دوم^۲ را بداند. ولی ویلهم

(۱) برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۱، ذیل صفحه ۶۵۸.

(۲) شاه پروس و امپراتور آلمان (۱۸۵۲ — ۱۹۲۵) که در پایان جنگ جهانی اول از سلطنت کناره گرفت.

عازم سفر دریا بوده است و آنها نمی توانسته اند فرصت را از دست بدهند. از این جهت، احتمال می رود که برشتولد در تاریخ ۴ تا ۷ ژوئیه با ویلهلم و صدراعظمش مشورت کرده و موافقت آلمان را به دست آورده باشد...

ریچاردلی تصریح کرد:

— همه اینها حدسیات است.

ژاک جواب داد:

— البته، ولی آنچه این حدسیات را تقویت می کند اتفاقاتی است که در پنج روز اخیر در وین افتاده است. توجه کنید. هفته پیش، اطرافیان برشتولد هنوز دچار تردید بوده اند و پنهان نمی کرده اند که امپراتور و حتی خود برشتولد از مخالفت صریح آلمان بيمناک اند. ناگهان، روز هفتم ژوئیه، همه چیز تغییر می کند. آن روز (سه شنبه گذشته) جلسه هیئت دولت که واقعاً عین شورای جنگ بوده با عجله تشکیل می شود، گویی همه ناگهان آزادی عمل به دست آورده اند... در باره مذاکرات این جلسه مدت چهل و هشت ساعت سکوت کامل برقرار می شود. ولی از پریروز، اخبار کم کم درز می کند و به علت دستورهای متعددی که پس از ختم جلسه داده شده است عده بسیاری از این راز اطلاع پیدا کرده اند. وانگهی هوسمر در وین دستگاه اطلاعاتی بی نظیری درست کرده است و همه اخبار را از این طریق به دست می آورد!... در آن جلسه، برشتولد شیوه تازه ای به کار می برد و طوری عمل می کند که گویی موافقت کتبی آلمان با لشکرکشی اتریش به صربستان را درجیب دارد. با قیافه خونسرد، نقشه اش را که واقعاً نقشه جنگی بوده به نظر شورا می رساند. فقط تیرا با آن مخالفت می کند. دلیل اینکه نقشه برشتولد حقیقتاً نقشه جنگی بوده این است که تیرا سعی کرده است تا اعضای جلسه با اظهار ندامت و سرشکستگی از جانب صربستان موافقت نکنند. قصدش این بوده که خودش این پیروزی سیاسی درخشان را به دست بیاورد. ولی همه وزرا در برابر او می ایستند و آخر سر، تیرا سپر می اندازد و تابع نظر عموم می شود... هوسمر حتی ادعا می کند که در آن جلسه، وزرا با کمال گستاخی بررسی کرده اند که آیا بهتر نیست که بی درنگ فرمان بسیج داده شود؛ و سرانجام از این تصمیم صرف نظر کرده اند چون دیده اند که تدبیر زیرکانه تر در برابر

کشورهای بزرگ این است که فقط در آخرین لحظه دستشان را رو کنند... به هر حال آنچه مسلم است این است که طرح برشتولد و ستاد ارتش پذیرفته شده است... این طرح دقیقاً چیست؟ مسلم است که اطلاع از همه جزئیات آن آسان نیست... با این وصف، بعضی از نکات معلوم شده است. مثلاً اینکه باید همه تدارکات نظامی لازم بدون جلب توجه مردم شروع شود و در مرز اتریش و صربستان پادگانها دائماً آماده باشند تا با اولین بهانه، در ظرف چند ساعت، بلغراد را تصرف کنند! (دستش را به سرعت توی موهای سرش فرو کرد.) و حالا، در آخر این گزارش، گفته یکی از همکارهای رئیس ستاد ارتش یعنی همان هوتسندورف کذا و کذا را نقل می کنم که شاید فقط رجزخوانی یک نظامی پیر ابله باشد ولی حالت روحی زمامدارهای اتریش را خوب نشان می دهد. این مرد در مجلس دوستانه ای گفته است: «یکی از این روزها اروپا سر از خواب برمی دارد و می بیند که دیگر کار از کار گذشته است.»

ژاک خاموش شد و همان دم همه نگاهها بسوی خلبان برگشت.
منسترل، دستهاروی سینه و چشمها درخشان و خیره، بیحرکت نشسته بود.
چند لحظه طولانی، همه ساکت ماندند. نگرانی و پریشانی یکسانی در
چهره ها دیده می شد.

سرانجام، میتورگ ناگهان سکوت را شکست:

— Unglaublich!

دو باره سکوت برقرار شد.

سپس ریچاردلی زیر لب گفت:

— اگر واقعاً آلمان پشت اتریش باشد...!

خلبان نگاه نافذش را بسوی او برگرداند، ولی گویی هیچ کس و هیچ
چیز را نمی دید. لبهایش جمع شد و چند کلمه نامفهوم ادا کرد. فقط آفردا که
چشم از او برنمی داشت فهمید که چه می گوید:

— کمی زود بود!

آفردا به خود لرزید و بی اختیار به شانه پاترسون تکیه داد.

مرد انگلیسی نگاه سریعی به او کرد. ولی آفردا سر زیر انداخته بود و

نمی خواست به هیچ سؤالی جواب بدهد.

وانگهی اگر هم پاترسون از او می پرسید که چرا می لرزد نمی دانست چه
بگوید. مسلماً امشب اولین بار بود که جنگ برای او از حالت انتزاعی بیرون آمده
بود و با واقعیت خونینش بر ذهن او این همه فشار می آورد. ولی لرزه اش از شنیدن
سخنان ژاک نبود، بلکه از جمله منسترل بود: «کمی زود بود.» چرا؟ از محتوای
این جمله تعجب نکرده بود. از اعتقاد خلبان خبر داشت: «انقلاب فقط پس از
یک دوره بحران شدید در می گیرد. جنگ، در وضع فعلی اروپا، احتمالاً تنها

فرصت ممکن برای این بحران است. ولی، اگر این فرصت دست دهد، طبقه کارگر که آمادگی کافی ندارد نمی تواند جنگ امپریالیستی را به انقلاب تبدیل کند.» آیا فقط به همین سبب یکه خورده بود، یعنی فقط از فکر اینکه اگر سوسیالیسم آمادگی نداشته باشد جنگ به صورت کشتار بیهوده در می آید؟ یا به سبب لحن کلام منسترل هنگام ادای این جمله: «کمی زود بود»؟ ولی از این لحن مگر چه می فهمید؟ مگر از مدت ها پیش به خونسردی خلبان خونگرفته بود؟ (یک روز که آلفردا با تعجبی ناخواسته به او گفته بود: «حالت تو در مقابل جنگ مثل حالت مسیحیها در مقابل مرگ است: چشمهایشان چنان به دنیای بعد خیره شده است که همه وحشت های احتضار را فراموش می کنند...» خلبان خندیده و جواب داده بود: «برای پزشک، دردهای زایمان امر طبیعی است.») این بی اعتنائی ارادی حاصل کوشش سخت و مداوم موجودی بود که آلفردا بعضی از ضعف های انسانیش را بیش از هر کسی می شناخت و آلفردا گرچه گاهی از آن رنج می برد ولی تا اندازه ای هم آن را تحسین می کرد. این هم گویی دلیل دیگری بر برتری خلبان بود. و آلفردا از فکر اینکه این صفت «ضدانسانی» رویهمرفته انگیزه انسانی والایی دارد و می خواهد به بشر بیشتر خدمت کند و به تخریب جامعه کنونی بکوشد تا جهان بهتری جانشین آن شود همواره به هیجان می آمد... پس چرا لرزیده بود؟ سبیش را نمی دانست... مژه های بلندش را بالا برد و نگاهش از روی سر پاترسون گذشت و با اعتماد بر چهره منسترل قرار گرفت. با خود گفت: «صبر داشته باش. هنوز هیچ نگفته است. حالا حرف می زند و دوباره همه چیز روشن می شود، همه چیز درست و خوب می شود!»

میتورگ سر و موهای راست برآمده اش را می جنباند و سخنش را ادامه می داد:

— در اینکه سیاست نظامی اتریش و آلمان خواهان جنگ است من شک ندارم و در اینکه بسیاری از زمامدارهای اتریش و آلمان و صنایع بزرگ و مؤسسات کرویپ^۱ و همه طرفدارهای Drang nach Osten^۲

(۱) Krupp، از خانواده های ثروتمند و صاحب نفوذ آلمانی، مالک کارخانه های عظیم ←

جانب این سیاست را گرفته اند بازهم شکی ندارم. ولی مجموع طبقات مالک، نه، باور ندارم! آنها از جنگ می ترسند. آنها نفوذ بسیار دارند و نمی گذارند جنگ بشود. به دولتها خواهند گفت: «ایست! این دیوانه بازی است! اگر آتش به این باروت بزنید همه با آن منفجر خواهید شد!»

ژاک گفت:

— ولی، میتورگ، اگر زمامدارها و طرفدارهای سیاست نظامی با هم تبانی کرده باشند، مخالفت این طبقات مالک چه اثری دارد؟ درباره این تبانی، اطلاعاتی که هوسمر به دست آورده است...

ریچاردلی سخن اورا برید:

— هیچ کس در باره صحت این اطلاعات شک ندارد. ولی تنها چیزی که فعلاً می توانیم بگوئیم این است که احتمال جنگ هست، نه بیشتر... بسیار خوب، در پشت این احتمال، واقعیت چیست؟ تصمیم راسخ به جنگ؟ یا معامله گری تازه ای از جانب دولتهای اتریش و آلمان؟

پاترسون با خونسردی گفت:

— گمان نمی کنم که جنگ بشود. شما انگلیس پیر ما را فراموش کرده اید! انگلیس هرگز نمی گذارد که «اتحاد مثلث»^۳ قدرت را در اروپا به دست بگیرد... (لبخند می زد). انگلیس پیر ما آرام سر جایش نشسته است، آن وقت همه فراموشش می کنند. ولی انگلیس نگاه می کند، گوش می دهد، مواظب است و اگر اوضاع را به مراد خود نبیند ناگهان از جا بر می خیزد!... مطمئن باشید که هنوز بنیه اش خوب است! هر روز صبح این پیر عزیز استحمام می کند...

ژاک که حوصله اش سر رفته بود سر جایش می لولید:

← فولادسازی و صنایع جنگی.

(۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۱۶۹.

(۳) اتحاد میان اتریش و آلمان و ایتالیا (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل

—حقیقت این است که خواه تصمیم به جنگ باشد و خواه میل به ارباب، به هر حال اروپا فردا در برابر تهدید هولناکی قرار می گیرد! خوب، حالا ما چه کار باید بکنیم؟ من با هوسمر موافقم. در برابر این تعرض باید موضع بگیریم. باید هر چه زودتر ضدحمله را شروع کنیم!

میتورگ با صدای بلند گفت:

—بله، بله، من هم حق می دهم!

ژاک به منسترل رو کرد، ولی نتوانست نگاه او را ببیند. با نگاه نظر ریچاردلی را پرسید. ریچاردلی سری به تأیید تکان داد:

—موافقم!

ریچاردلی نمی خواست خطر جنگ را باور کند. با این همه انکار نمی کرد که اروپا از این تهدید ناگهانی عمیقاً آشفته خواهد شد، و دردم پی برده بود که «بین الملل» برای گردآوردن نیروهای مخالف و پیش بردن فکر انقلاب چه بهره ای می تواند از این آشفتگی ببرد.

ژاک دوباره گفت:

—من گفته های هوسمر را تکرار می کنم. احتمال وقوع جنگ در اروپا هدف تازه و روشنی در برابر ما قرار می دهد. بنا بر این وظیفه ما این است که همان برنامه دو سال پیش در مورد جنگ بالکان را از سر بگیریم و جدیتر عمل کنیم. اولاً ببینیم آیا امکان این هست که تاریخ تشکیل کنگره وین را جلو بیاوریم... ثانیاً، و از همین حالا، در همه جا دست به مبارزه علنی و رسمی و پر سر و صدا بزنیم... در رایشستاگ، در مجلس فرانسه، در دوما مسائل را مطرح کنیم... به طور همزمان بر همه وزارت های امور خارجه فشار بیاوریم!... مطبوعات را به اعتراض واداریم!... به ملتها هشدار بدهیم!... تظاهرات وسیع راه بیاوریم!...

ریچاردلی گفت:

—و در برابر دولتها شیخ اعتصاب را علم کنیم!

میتورگ غرید:

—... و در کارخانه های صنایع جنگی دست به خرابکاری بزنیم! و مثل ایتالیا لکوموتیوها را منفجر کنیم و میخهای خطوط آهن را از جا دریاوریم! نگاههایی که برق از آنها می جست به یکدیگر انداختند. آیا سرانجام ساعت عمل فرا رسیده بود؟

ژاک دوباره به خلبان رو کرد. لبخند سریع و درخشان و سردی چون پرتو نورافکن از روی چهره منسترل گذشت. ژاک آن را دلیل موافقت شمرد. ناگهان به شوق آمد و دوباره با حرارت گفت:

—اعتصاب، بله، اعتصاب سرتاسری و همزمان! بهترین حربه ما!... هوسر نگران است که در کنگره وین، مسئله به بحثهای اصولی برگذار شود. باید آن را گرم و تازه نگه داریم! بحثهای انتزاعی را کنار بگذاریم. برای هر کشوری، برحسب موارد خاص، روشی تعیین کنیم! تجربه کنگره بال^۱ را از سر بگیریم! قطعنامه های عینی و عملی به تصویب برسانیم. مگر نه، خلبان؟... هوسر حتی می خواهد از رؤسا دعوت کند که پیش از شروع کنگره، جلسه های مقدماتی تشکیل دهند. تا راه را هموار کنند. و از همین حالا به دولتها بفهمانند که طبقه کارگر این بار جدأ مصمم است که در برابر سیاست تهاجمی آنها یکجا قیام کند!

میتورگ نیشخند زد:

—آخ! از رؤسا چه انتظار داری؟ چند سال است که حرف از اعتصاب می زنند؟ تو خیال می کنی که این بار در کنگره وین، ظرف دوسه روز، تصمیم به عمل می گیرند؟ ژاک گفت:

—آخر مسئله چیز دیگر است! خطر جنگ اروپا در میان است! —نه، رؤسانه. وراجی نه! اقدام مشترک توده ها، آره! عمل واقعی توده ها، رفیق!

ژاک فریاد زنان گفت:

—بله، البته، عمل توده‌ها! ولی برای این منظور مگر رؤسا نباید اول نظر خودشان را روشن و قاطع هر چه زودتر اعلام کنند؟ فکرش را بکن، میتورگ، که توده‌ها چطور به شوق خواهند آمد!... آخ، خلبان، کاش روزنامه خودمان را، روزنامه بین الملل را داشتیم!

میتورگ بانگ زد:

—خواب و خیال! من می گویم: رؤسا را ول کن و توده‌ها را بجذب! مثلاً خیال می کنی که رهبرهای آلمانی اعتصاب را تصویب می کنند؟ نه! همان حرفهای کنگره بال را خواهند زد: «محال است، چون روسیه هست.»
ریچاردلی تذکر داد:

—کار سخت است. بسیار سخت... درحقیقت، همه چیز متکی به آلمان است و به احزاب سوسیال دموک...
ژاک گفت:

—به هر حال، آنها دوسال پیش نشان دادند که هنگام لزوم می توانند مقابل جنگ بایستند! اگر آنها نبودند ماجرای بالکان اروپا را به آتش می کشید!
میتورگ غرید:

—نباید گفت: «اگر آنها نبودند.» در واقع: اگر توده‌ها نبودند!... مگر آنها چه کردند؟ فقط از توده‌ها پیروی کردند!
ژاک جواب داد:

—ولی تظاهرات توده‌ها را کی راه انداخت؟ رؤسا!

بوم سرش را تکان می داد:

—تا وقتی که در روسیه حتی دو میلیون کارگر نداری، ولی میلیونها و میلیونها مؤثریک داری، طبقه کارگر روسیه در مقابل دولت کاری از پیش نمی برد و سیاست نظامی تزاری برای آلمان خطر واقعی است و حزب سوسیال دموکرات نمی تواند قول اعتصاب بدهد!... حق بامیتورگ است: در کنگره وین، سوسیال دموکراتها فقط موافقت اصولی خواهند کرد، مثل کنگره بال!
میتورگ با خشم فریاد زد:

— آخ! کنگره‌ها را ول کنید! من می‌گویم: این بار هم اقدام توده‌هاست که هر کاری می‌تواند بکند! رؤسا از آنها پیروی خواهند کرد... باید در اتریش، در آلمان، در فرانسه، همه جا، کارگرها را به شورش واداریم و منتظر نمایم که رؤسا دستور بدهند! باید آدمهای خوش فکر را در هر گوشه و کنار دور هم جمع کنیم تا غوغا راه بیندازند، در راه آهن، در کارخانه‌های اسلحه‌سازی، در قورخانه‌ها! همه جا! و رؤسا را و اتحادیه‌های کارگری را این طور مجبور به اطاعت کنیم! و باید در عین حال همه سازمانهای انقلابی اروپا را به حرکت واداریم!... مطمئنم که خلبان با من هم عقیده است!... همه جا اغتشاش به پا کنیم! در اتریش از همه جا آسانتر است! مگر نه، بوم؟ از این هم بالاتر: همه گروههای توطئه گر ملی را تحریک کنیم: لهستانیها، چکها، مجارها، رومانیاییها، همه را!... و همه جا همین کار را بکنیم!... می‌توانیم اعتصابهای ایتالیا را دوباره راه بیندازیم! روسها را هم می‌توانیم به اعتصاب واداریم... و اگر توده‌ها در همه جا سر به شورش بردارند، آن وقت دیگر رؤسا چاره‌ای جز تبعیت ندارند. (بسوی منسترل چرخید:) مگر نه، خلبان؟

منسترل سؤال را شنید و سر برداشت. نگاه تندوتیزی به میتورگ و به ژاک افکند و سپس به جانب تختخواب که در آنجا آلفردا میان ریچاردلی و پاترسون نشسته بود نگرست. ژاک با هیجان گفت:

— آه، خلبان! اگر ما این بار موفق بشویم، «بین الملل» چه قدرت بی‌سابقه‌ای به دست خواهد آورد! منسترل گفت:

— معلوم است!

برق ریشخندآمیزی در گوشه لبهایش چنان سریع درخشید و گذشت که فقط چشמהای آشنای آلفردا می‌توانست آن را ببیند.

در برابر اطلاعاتی که هوسمر فرستاده بود، در برابر نشانه‌های آشکاری که بر پشتیبانی آلمان از مطامع اتریش دلالت می‌کرد، آنآ در دل گفته بود:

«سرانجام جنگ آنها فرا رسید! به احتمال هفتاد درصد... و ما هنوز آمادگی نداریم... هیچ امیدی نیست که بتوانیم قدرت را به دست بیاوریم. در هیچ یک از کشورهای اروپا. پس چه باید بکنیم؟...» بی درنگ تصمیمش را گرفته بود: «در مورد هدف، جای کمترین تردید نیست: باید با همه نیرو، صلح طلبی را در مردم برانگیزیم. در وضع فعلی، این بهترین وسیله تسلط ما بر توده هاست. اعلام جنگ به جنگ! اگر جنگ در گیرد، باید عده بیشتر و بیشتری از سربازها با این اعتقاد راسخ به جبهه بروند که جنگ را سرمایه دارها، بر رغم اراده، بر رغم منافع طبقات زحمتکش به راه انداخته اند و آنها را، بر رغم میلشان، و برای منظورهای تبهکارانه، به برادر کشی واداشته اند. این بذرافشانی، هر اتفاقی که بیفتد، به هر حال بی ثمر نخواهد ماند... با این تدبیر عالی، می توانیم تخم فساد و ویرانی را در بطن سرمایه داری بکاریم! و در عین حال فرصت بی نظیری است برای اینکه اراده رهبرها را در دست بگیریم و وادارشان کنیم که پیشتر و پیشتر بروند تا جایی که دولتها به آنها بدگمان شوند... پس، بچه ها، درنگ نکنید. همه شیپور صلح طلبی بردارید!... وانگهی خودتان هم همین را می خواهید. پس بگذاریم خودتان هر چه تندتر بدوید...» در دل لبخند می زد: و بوسی برادرانه صلح طلبان و سوسیالیستها را از هر فرقه و با هر مرامی پیشاپیش در نظر مجسم می کرد و گویی از هم اکنون لرزه صدای گرفته سخنرانان را پشت میزهای رسمی خطابه می شنید... با خود گفت: «ولی خود ما... خود ما...» اندیشه اش را به پایان نرساند. این را برای بعد گذاشته بود.

با صدای نسبتاً آهسته زیر لب گفت:

— باید دید.

نگاهش در نگاه خیره آلفردا افتاد و متوجه شد که همه ساکت به او رو کرده اند و منتظرند تا سرانجام سخنی بگوید. خود به خود با صدای بلند تکرار کرد:

— باید دید.

با حالتی عصبی پای رنجورش را به زیر صندلی باز آورد و سرفه کرد:

— من حرفی اضافه بر حرفهای شما ندارم... من هم مثل هوسر فکر

می کنم. مثل تیپو، مثل میتورگ، مثل همه شما...
دست روی پیشانی مرطوبش کشید و با حرکت غیرمنتظری از جا برخاست.

در این اتاق سقف کوتاه و پر از صندلی، بلندتر از همیشه می نمود. بی هوا چند قدم پیش رفت و در فضای آزاد میان میز و تختخواب و پاهای حضار چرخید. نیم نگاهی که به یک یک آنها افکند گویی متوجه هیچ شخص خاصی نبود. پس از چند بار رفت و آمد، پس از چند لحظه سکوت، ایستاد. اندیشه اش گویی از راه دور باز می آمد. همه مطمئن بودند که تا یک لحظه دیگر می نشیند و برنامه کار را مطرح می کند و بالحنی آمرانه و اندکی مرموز که همه را به آن عادت داده بود به یکی از آن سخنرانیهای ارتجالی می پردازد. ولی به همین بس کرد که دوباره زیر لب بگوید:

— باید دید... (و همچنانکه نگاهش زیر بود لبخند زد و به سرعت به گفته افروزد:) وانگهی، همه اینها ما را به هدف نزدیک می کند.

سپس از لابلای جمع تا پشت میزش رفت و از آنجا خود را به پنجره رساند و دولنگه آن را با یک حرکت به روی شب تاریک گشود. آن گاه سرش را اندکی چرخاند، لحنش را تغییر داد و از بالای شانه گفت:

— دختر جان، کاش چیز خنکی می دادی ما بخوریم.

آفردا مطیعانه راه افتاد و به آشپزخانه رفت.

چند لحظه گذشت. همه احساس ناراحتی می کردند.

پاترسون و ریچاردلی که تنها روی تختخواب مانده بودند آهسته با هم حرف می زدند.

در میان اتاق، دو مرد اتریشی ایستاده بودند و به زبان خود بحث می کردند. بوم یک نصفه سیگار برگ از جیبش درآورد و روشن کرد. لب پایین او که برجسته و سرخ و مرطوب بود به قیافه پهن و مسطحش حالتی مهربان و شهرت ناک و عوامانه می بخشید که او را از دیگران کاملاً متمایز می ساخت.

منسترل ایستاده و با دو دست به میز تکیه داده بود و نامه هوسمر را که زیر چراغ قرار داشت دوباره می خواند. نور که از بالای سایه افکن منتشر می شد

مستقیم بر چهره اش می تابید: ریش کوتاهش سیاه تر و رنگ چهره اش سفید تر می نمود. پیشانی اش چین خورده بود و پلکها بر چشمهایش پرده می کشید. ژاک دست به آرنج اوزد و گفت:

— سرانجام — و زودتر از آنچه فکر می کردید — وقت چنگ انداختن در

واقعیت رسید!

منسترل سر تکان داد. بی آنکه به ژاک نگاه کند، بی آنکه خونسردی خود را از دست بدهد، با لحن خشک یکنواختی گفت:

— معلوم است.

سپس ساکت شد و خواندنش را ادامه داد.

اندیشه ناگواری از ذهن ژاک گذشت: به نظرش می آمد که امشب نه تنها در شیوه بیان خلبان بلکه در رفتار او نیز چیزی تغییر کرده است.

بوم — که فردا صبح زود می بایست سوار قطار پاریس شود — نخستین کسی بود که پیشنهاد رفتن داد.

همه گویی نفس آسوده ای برآوردند و دنبال او راه افتادند.

منسترل همراه آنها پایین رفت و در کوچه را برایشان باز کرد.

آلفردا که روی نرده پلکان خم شده بود آن قدر منتظر ماند تا صداها نامفهوم شد. سپس به آپارتمان برگشت و خواست اتاق را مرتب کند. ولی دلش گرفته بود... به آشپزخانه که تاریک بود پناه برد، با آرنج به پنجره تکیه داد و با چشمهای بسیار گشاده در تاریکی شب، همچنان بیحرکت ماند.

—خوابی، دخترجان؟

دست منسترل، داغ و زبر، شانهاش را نوازش می کرد. آلفردا لرزید و با صدای کودکانه ای ناگهان به یک نفس پرسید:

—تو واقعاً خیال می کنی جنگ می شود؟

منسترل خندید. آلفردا حس کرد که همه امیدهایش به باد می رود. گفت:

—ولی، ما...

—ما؟ ما آماده نیستیم!

—آماده نیستیم؟ (سخن او را به معنای دیگری گرفت، زیرا امشب فقط

در فکر مبارزه با جنگ بود.) تو واقعاً فکر می کنی که هیچ وسیله ای نیست برای جلوگیری از...

منسترل سخن او را برید:

—آره! معلوم است!

تصور اینکه طبقه کارگر در وضع موجود بتواند مانعی در برابر نیروهای

جنگ به وجود آورد به نظرش محال می آمد.

آلفردا در تاریکی، لبخند و برق نگاه او را حدس زد و دوباره لرزه ای بر

تنش افتاد.

چند لحظه، خاموش در کنار یکدیگر ایستادند. آلفردا گفت:

—ولی شاید پاترسون حق داشته باشد. اگر ما کاری از پیش نبریم،

انگلیس...

—آنچه انگلیس می تواند بکند فقط این است که ساعت جنگ را عقب
بیندازد. و تازه آن هم معلوم نیست!

آیا خلبان حس کرد که آلفردا، به خلاف عادت خود، می خواهد
مقاومت کند؟ بر خشونت لحنش افزود:

—وانگهی مسئله این نیست! مهم این نیست که نگذاریم جنگ بشود!

آلفردا کمر راست کرد:

—پس چرا این را به آنها نگفتی؟

—چون این فعلاً به کسی مربوط نیست، دخترجان! و چون امروز عملاً

باید کاری بکنیم که انگار می خواهد جنگ بشود!

آلفردا خاموش شد. امشب حس می کرد که آزرده شده است، ته دلش
چنان از او آزرده شده که هیچ وقت سابقه نداشته است. و بی آنکه بداند چرا،
حس می کرد که در برابر او طغیان کرده است. روزی را در آغاز آشنایشان به یاد
می آورد که خلبان تکانی به شانه داده و با لحن تندی گفته بود: «عشق؟ برای ما
عشق اصلاً مهم نیست!»

از خود پرسید: «پس برای او چه مهم است؟ هیچ چیز! هیچ چیز — جز
انقلاب!» و برای نخستین بار با خود اندیشید: «... فکر و ذکرش فقط انقلاب
است... و به هر چیز دیگر پشت پازده است!... به من! به زن بودن من!... هیچ
چیز برایش مهم نیست! حتی اینکه خودش چیست: چیز دیگری غیر از مرد
بودن!...» اولین بار بود که به جای اینکه ببندید: «چیزی بیشتر و بهتر از مرد
بودن...» می اندیشید: «چیزی غیر از مرد بودن...»

منسترل با لحن نیشداری سخنش را ادامه می داد:

—اعلام جنگ به جنگ، دخترجان! بگذار آنها کارشان را بکنند!

تظاهرات، قیامها، اعتصابها، هر چه دلشان می خواهد! کوس و کرنا به پیش!
شیپورها به پیش! بگذار اگر می توانند «حصار اریحا»^۱ را بلرزانند!

۱) اریحا (Jéricho)، شهری در فلسطین، نزدیک بحر المیت که، به موجب کتاب
مقدس، سپاهیان بنی اسرائیل به رهبری یوشع بن نون آن را محاصره کردند و به دستور او آن ←

ناگهان از آلفردا جدا شد، روی پاشنه‌هایش واپس چرخید و از لای دندانه‌هایش شمرده شمرده گفت:

— ولی آنچه حصار را خراب می‌کند شیپورهای آنها نیست، دختر جان: بمبهای ماست!

لنگان لنگان بسوی اتاق راه افتاد و آلفردا آن صدای خنده ریز را که با نفسهای بریده از بینی او بیرون می‌آمد شنید و مثل همیشه حس کرد که چندان می‌شود.

مدتها همان جا، تکیه داده بر آرنج، بیحرکت ایستاد و نگاهش به تاریکی شب خیره ماند.

در راستای ساحل خلوت، رود آرو با صدای ضعیفی بر تخته سنگها می‌کوبید. چراغها یک‌یک در خانه‌های ساحلی خاموش شدند.

آلفردا از جا نمی‌جنبید. در فکر چه بود؟ خودش ممکن بود جواب بدهد: «در فکر هیچ.» دو قطره اشک در کنار پلکهایش جمع شده و همچنان میان مژه‌ها معلق مانده بود.

← قدر در شیپورها دمیدند تا حصار شهر فرو ریخت و آنها وارد شهر شدند «و هر آنچه در شهر بود، از مرد و زن و جوان و پیر و حتی گاو و گوسفند و خرا را به دم شمشیر هلاک کردند.» (رجوع شود به کتاب مقدس، عهد عتیق، صهیفه یوشع، باب دوم تا هفتم.)

راننده از میدان انوالید عبور کرده و وارد خیابان دانشگاه شده بود. اتومبیل، بی صدا، پیش می‌رفت. ولی در این بعد از ظهر سوزان یکشنبه، این محله چنان خلوت و چنان غرقه در خواب سنگین بود که خش خش نرم چرخها روی اسفالت خشک و بوق کوتاه اتومبیل در سر چهارراهها حالت فضولانه، حالت بی ادبانه‌ای داشت.

همینکه اتومبیل از کوچه باک گذشت، بانو آن باتنکور سگ کوچک زرد رنگ را که روی نیمکت عقب چنبرزده و خوابیده بود بغل کرد، سپس خم شد و با نوک چتر آفتابی به پشت مرد دو رگه که با پیشبند سفیدش خونسرد در جلو نشسته بود زد و گفت:

— همین جا نگه دارید، ژو... خودم پیاده می‌روم.

اتومبیل در کنار پیاده‌رو ایستاد و ژو در را باز کرد. در زیر نقاب کلاه، چشمهایش که درخشنده‌تر از ورنی نقاب بود مانند چشمهای کوکی عروسکها به چپ و راست حرکت می‌کرد.

زن لحظه‌ای مردّد ماند. آیا مطمئناً می‌توانست، چند لحظه بعد، در این محله مرده تاکسی گیر بیاورد؟ چقدر آنتوان بد کرده بود که به نصیحت او گوش نداده و پس از مرگ پدرش نیامده بود نزدیک جنگل بولونی بنشیند!... سگ را زیر بغل گرفت و نرم بر زمین جست. شوق آزادی بر او غلبه کرد:

— امشب دیگر به شما احتیاج ندارم، ژو... برگردید خانه.

زمین، حتی در سایه، کف کفش را داغ می‌کرد. اندک نسیمی نمی‌وزید. بر فراز بامها، غبار ثابتی آسمان را می‌پوشاند. بانو آن باتنکور که پلکها را از تشعشع نور تنگ هم آورده بود از برابر خانه‌های خاموش و درهای کالسک‌رو بازداشتگاه می‌گذشت. فلو تنبلانه کنار پاهای او می‌دوید. هیچ جاننداری نبود، حتی یکی از آن دخترکان موبافته و ساق باریک که در یکشنبه‌های آفتابی تنها در پیاده‌رو مقابل زندانشان جست و خیز می‌کنند و بانو باتنکور گاهی هوس

می کرد که یکی از آنها را مدت سه هفته به وجه فرزندی بردارد و به دوویل^۱ برود و نان شیرینی و هوای آزاد به او بخوراند. هیچ کس نبود. حتی سرایدارها، این سگهای خفته در لانه هایشان، لحظه بیرون آمدن و نشستن روی صندلی مقابل در و خنک شدن را، تا غروب آفتاب به تأخیر می انداختند. این یکشنبه ۱۹ ژوئیه، اهل پاریس، خسته از هفته جشن آزادی^۲، گویی دسته جمعی شهر را ترک کرده بودند.

خانه چند طبقه تیبو از دور پدیدار شد. برگرد بام، هنوز داربستها به چشم می خورد. نمای کهنه خانه، با لکه های رنگ سفید، فقط به یک لایه دوغاب احتیاج داشت تا تازه و نو شود. نرده های بنایی، پر از آگهیهای تبلیغاتی، جلو طبقه همکف را پوشانده و پیاده رو را تنگ کرده بود.

آن باتنکور پاجین پیراهن حریرش را بالا کشید و به خود چسباند و با سگش از لابلای کیسه های شن و الوارها و توده های خاشاک و کلوخه که راه ورود به خانه را می بست پیش رفت. زیر طاق، بوی سردابه و رطوبت گچ تازه که مانند تماس حوله خیس سرد با پشت گردن، نفس رامی برید پیچیده بود. فلوپوزه کوچک سیاهش را بالا آورد و ایستاد تا این بوهای ناآشنا را استشمام کند. آن لبخند زرد، خم شد و این گلوله کوچک ابریشم ولرم را بغل کرد و به سینه چسباند.

پس از عبور از در شیشه ای دهلیز، کارهای بنایی داخل خانه تمام شده می نمود. قالی باریک سرخی که در آخرین دیدار او آنجا نبود از دم در تا کنار آسانسور گسترده بود.

در طبقه سوم، پشت در ایستاد و، طبق عادت، با اینکه می دانست آنتوان

(۱) Deauville، از شهرهای ساحلی فرانسه در کنار دریای مانش. (چنانکه در کتاب چهارم دیدیم، هوگت، دختر بانویا تنکور که به بیماری سل ستون فقرات مبتلاست، در استراحتگاه برک، در کنار دریای مانش، بستری است.)

(۲) اشاره به روز ۱۴ ژوئیه، عید ملی فرانسه، مصادف با روز تسخیر زندان باستیل و انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹.

در خانه نیست، با عجله به چهره خود پودر زد و سپس دگمه زنگ را فشار داد.
در، گویی به اکراه، باز شد: لئون مردد بود که بی کت، با جلیقه راه راه،
ظاهر شود. چهره کشیده و بیمویش— با ابروهای کمائی، لب آویخته، پلکهای
نیم بسته، بینی دراز— حالتی بی هویت، هم پخمه و هم مکآرانه، داشت که
برایش در حکم نوعی سپر دفاعی بود. از گوشه چشم نگاهی چون تور ماهیگیری
بر سراپای آن، به کلاه گلدار و بزک چهره اش افکند. سپس کنار رفت تا راه را
برای ورود او باز کند. زیر لب گفت:

—دکتر تشریف ندارند.

آن باتنکور سگ را روی زمین گذاشت و گفت:

—می دانم.

— گمانم با آن آقایان هنوز در طبقه پایین باشند...

آن لبهای خود را گاز گرفت. هنگامی که آنتوان، سه شنبه گذشته، آن را
که می خواست به برک برود تا ایستگاه راه آهن همراهی می کرد به او گفته بود
که بعد از ظهر یکشنبه باید برای معاینه پزشکی به بیرون پاریس برود. در این
مدت شش ماه که روابط آنها ادامه داشت، گاهگاه از آنتوان پنهان کاریهایی
دید بود که در پیرامون او منطقه استحقاقی نفوذناپذیری به وجود می آورد. چتر
آفتابی را به دست لئون داد و گفت:

— شما راحت باشید. فقط آمده ام یک نامه بنویسم و اینجا بگذارم که به

دکتر بدهید.

از برابر لئون گذشت و از روی موکت نرم قهوه ای روشنی که اکنون کف
آپارتمان سابق آقای تیورا می پوشاند پیش رفت. سگ یگراست بسوی اتاق کار
آنتوان رفته و مقابل در ایستاده بود. آن باتنکور سگ را به درون اتاق برد و در را
پشت سر خود بست.

پرده ها افتاده و پنجره ها بسته بود. اتاق بوی فرش نو و لاک الکل تازه
آمیخته به بوی کهنه و پایدار رنگ و روغن می داد. بسرعت بسوی میز رفت، دستها
را روی پشتی صندلی گذاشت و همچنان ایستاده، با چشمهای خشن و پره های
گشوده بینی و قیافه ای که ناگهان زشت شده بود، نگاهی حریصانه و پر از

سوءظن به سرتاسر اتاق افکند و مترصد ماند تا نشانه‌ای بیابد و دربارهٔ بخش ناشناختهٔ زندگی آنتوان که پنهان از او می‌گذشت اطلاعی به دست بیاورد. ولی هیچ چیز بی‌هویت‌تر از این اتاق مجلل با دیوارهای برهنه نبود. آنتوان هرگز آنجا کار نمی‌کرد. فقط روزهایی که مریض داشت به آنجا می‌آمد. دیوارها تا نیمه پشت قفسه‌های خالی کتاب با شیشه‌های پوشیده از پارچهٔ ابریشمی پنهان بود. در میان اتاق، میز بزرگی قرار داشت با رویه‌ای از شیشهٔ لخت و یک ردیف اشیاء مختلف از پوست تیماج - کلاسور، زیردستی، آب خشک‌کن - که روی همهٔ آنها حروف اول نام آنتوان تیبو حک شده بود. نه پرونده‌ای، نه نامه‌ای، نه کتابی جز یک دفتر تلفن. فقط، نزدیک دوات بلوری خالی از مرکب، یک گوشی لاستیکی مانند شیئی زینتی قرار داشت که نشانه‌ای از حرفهٔ صاحب اتاق بود. ولی به نظر می‌آمد که این شیء را نیز خود آنتوان برای معاینهٔ پزشکی آنجا نیاورده، بلکه دست‌ترین کارناشناسی به عنوان چیز طرفه‌ای آنجا قرار داده است.

فلو، دم در، روی شکم خوابیده و پاها را از هم گشوده بود و موهای زردش با فرش مشته می‌شد. آن باتنکور سرسری نگاه نوازشگری به سگ کرد. سپس مانند سوارکاران روی دستهٔ صندلی گردانی که آنتوان، سه روز در هفته، احکام خود را از آنجا صادر می‌کرد نشست. لحظه‌ای پنداشت که خودش آنتوان است و لذت ظریفی به او دست داد: بدین‌گونه از جای کمی که آنتوان در زندگی خودش به او داده بود تقاضا می‌گرفت.

از داخل کلاسور، دفترچهٔ نسخه‌نویسی آنتوان را برداشت و از کیف دستی خودش خودنویسی درآورد:

«تونی عزیزم، پنج روز بی تو گذشت و بیشتر از این تاب ندارم. صبح سوار اولین قطار شدم و آمدم. ساعت چهار است. یکر است به خانه‌مان می‌روم و منتظر می‌مانم که تو کار روزانه‌ات را تمام کنی. بیا پیش من، تونی جانم، زود بیا.

«برای شام، خودم چیزی می خرم تا احتیاج نباشد که از خانه بیرون برویم.»

پاکتی برداشت و زنگ زد.

لئون پدیدار شد. لباسش را پوشیده بود. دستی به سر سگ کشید و نزدیک آن باتنکور رفت.

آن محکم روی دسته صندلی نشسته بود، یک پایش را تکان می داد و لبه پاکت را با زبان تر می کرد. دهان ظریف و کشیده و زبان کلفت و فرزی داشت. عطری که جامه هایش را به آن می آغشت در اتاق موج می زد. برقی در چشمهای خدمتکار دید و بی صدا لبخند زد. با حرکت تندی که حلقه های دستبندش را به صدا در آورد نامه را روی میز افکند و گفت:

— بگیر، بی زحمت این را وقتی برگشت به اش بده.

گاهی، در غیاب آنتوان، به او «تو» خطاب می کرد: با لحنی چنان طبیعی که به لئون بر نمی خورد. همدستی پنهان و ناگفته ای میان آنها برقرار بود. هنگامی که آن برای شام دنبال آنتوان می آمد و ناچار می شد که منتظر بماند غالباً با لئون به گفتگو می پرداخت. وانگهی این صمیمیت باعث نمی شد که لئون از حد خود تجاوز کند: در گفتگوی دو نفره فقط تعارفات رسمی را به کار نمی برد، و هنگامی که زن انعامی به او می داد خوشحال بود که می تواند با چشمکی تشکر کند. دلش از هر نوع کینه طبقاتی پاک بود.

آن باتنکور ساقش را دراز کرد و دستش را زیر دامن برد و جورابش را بالا کشید. سپس از صندلی پایین جست:

— خوب، لئون، من دیگر باید بروم. چترم کجاست؟

برای پیدا کردن تاکسی، راحت تر این بود که از کوچه سن پر تا بولوار بالا برود. کوچه تقریباً خلوت بود. مرد جوانی از کنارش گذشت. بی اعتنا نگاهی به یکدیگر انداختند و به ذهنشان نرسید که سابقاً، در روزی نسبتاً تاریخی، با هم آشنا شده اند. آخر چگونه می توانستند همدیگر را به یاد بیاورند؟ ژاک در این چهار سال بسیار تغییر کرده بود: رفتار و منظر این مرد درشت اندام با

قیافه اندیشناک هیچ مشابهتی با آن نوجوان نداشت که چند سال پیش به شهر تورن رفته و در عروسی آن و سیمون باتنکور شرکت کرده بود و ژاک گرچه در طی آن مراسم عجیب با کنجکاوای به عروس نگریسته بود اکنون چگونه می توانست در چهره بزرگ کرده این زن پاریسی — که چتر آفتابی هم نیمی از آن را می پوشاند — قیافه آن بیوه فتنه گر را که با دوستش سیمون ازدواج کرده بود باز شناسد؟

آن به راننده تا کسی گفت:

— خیابان واگرام.

خیابان واگرام همان «خانه مان» بود که در نامه اش به آنتوان نوشته بود: آپارتمانی در طبقه همکف، آراسته به شکل «عزبخانه»، که آنتوان در آغاز رابطه اش با آن باتنکور اجاره کرده بود. آپارتمان در نبش خیابان و کوچه بن بست قرار داشت که یک در خصوصی از پشت خانه به آن باز می شد و از این راه می توانستند از نگاههای کنجکاو سرایدار احتراز کنند.

آنتوان هرگز نپذیرفته بود که در خانه شخصی آن باتنکور در خیابان اسپونیتی، نزدیک جنگل بولونی، ساکن شود. با این همه، چند ماه بود که آن تنها و آزاد در آنجا زندگی می کرد. (هنگامی که، به توصیه آنتوان، تن هوگت را در گچ گرفته و او را به کنار دریا برده بودند، آن باتنکور خانه ای در برک اجاره کرده و تصمیم گرفته بود که تا وقت بهبود حال او با شوهرش در آنجا مستقر شود. مدت درازی نتوانسته بود به این تصمیم وفادار بماند. ولی سیمون که از پاریس اصلاً خوشش نمی آمد، مصمم شد که خودش تنها با دخترزنش و میس مری، پرستار انگلیسی او، برای همیشه در آن خانه زندگی کند. آنجا به کار عکاسی و کمی نقاشی و کمی هم موسیقی می پرداخت و در شبهای دراز به یاد تحصیلاتش در دانشکده الهیات می افتاد و کتابهایی در باره مذهب پروتستان می خواند. آن همیشه بهانه ای پیدا می کرد که در پاریس بماند و هر ماه فقط پنج شش روز به برک برود. احساس مادری هرگز در او رشد نکرده بود. سابقاً حضور این دختر گنده سیزده ساله را مانعی در راه زندگی خود می دید و از او حرصش می گرفت.

ولی امروز با دیدن چهارچرخه‌ای که تن دخترش به آن میخکوب شده بود و میس مری آن را در آفتاب، در کنار ماسه‌های ساحلی می‌گرداند، احساسی از سرافکنندگی به خصوصت پنهانش می‌آمیخت. گاهی آرزو می‌کرد که دخترهای زردنورا به وجه فرزندی بردارد، ولی طبیعی می‌دانست که از دختر خودش پرستاری نکند. به هر حال، وقتی که به پاریس می‌آمد، هوگت را -- و نیز سیمون را -- فراموش می‌کرد.

تا کسی به خیابان واگرام رسیده بود. آن ناگهان به یاد شام افتاد. دکانها بسته بود. در آن حوالی یک مغازهٔ اغذیه‌فروشی سراغ داشت که یکشنبه‌ها باز بود. آنجا رفت و تا کسی را مرخص کرد.

از خرید کردن لذت می‌برد. سگش را زیر بغل گرفته بود و در برابر بساط خوراکیها قدم می‌زد. اول، چیزهایی را که آنتوان دوست می‌داشت انتخاب کرد: نان جو سیاه، کرهٔ شور، سینهٔ دودی غاز، توت فرنگی. یک قوطی پنیر کرم‌دار، هم برای آنتوان و هم برای فلو، به آنها افزود. نوک انگشتش را به طرف ظرف جگر کوبیدهٔ غاز دراز کرد و با اشتهای فراوان گفت:

— یک تکه هم از این!

«این» برای خودش بود. برای جگر کوبیده دلش ضعف می‌رفت، ولی به‌طور معمول، جز در ضمن سفر، در کافهٔ ایستگاه راه‌آهن یا قهوه‌خانهٔ سر راه، هرگز از آن نمی‌خورد. یک تکه جگر کوبیده، گلگون و چرب، در میان حلقه‌ای از پیه خوک، آغشته به ادویه و پهن شده روی یک گرده نان گرم و تازه، همهٔ دوران گذشته را به حافظه‌اش باز می‌آورد: دورانی را که در پاریس شاگرد خیاط بود یا در خیابان اوپرا فروشنده‌گی می‌کرد و تک و تنها روی نیمکت باغ توپلری، میان کبوترها و گنجشکها، ناهار حاضرانه می‌خورد. نوشابه گیرش نمی‌آمد، ولی برای رفع سوزش ادویه، یک مشت گیلان از کنار پیاده‌رو می‌خرید و آخر سر، وقتی که ساعت بازگشت به فروشگاه می‌رسید، یک فنجان قهوهٔ گرم و شیرین که بوی حلبی و تخته‌های موم مالیده می‌داد، دم پیشخان کافه‌ای در کوچهٔ سن‌روک، داغ‌داغ سر می‌کشید.

حواسش جای دیگر بود و نگاهش متوجه شاگرد مغازه که خوراکیها را

می پیچید و حساب رامی نوشت.

بلی، تک و تنها... حتی در آن زمان احساسی درونی به او هشدار می داد که اگر بخواهد امیدی به موفق شدن در زندگی داشته باشد شرطش این است که از دیگران فاصله بگیرد و مرموز باشد، بی دوست، فارغ از هر قید، همواره آماده برای تغییر آتی. آه اگر آن کولی فالگیر بغچه به دوش و جفجغه به دست که قیف خامه و نارگیل می فروخت برایش پیش بینی کرده بود که در آینده بانو گوپیو، زن کارفرمای بزرگ خواهد شد!... و با این حال، آن اتفاق افتاده بود! حتی امروز، در این فاصله زمانی، آن اتفاق تقریباً ساده می نمود...

شاگرد مغازه بسته را به طرف اودراز کرد:

— بفرمایید، خانم.

آن حس کرد که نگاه فروشنده به سینه اش دوخته شده است. روز به روز بیشتر دوست داشت که نگاه حریص مردها را متوجه خود ببیند. این یکی با موی نورسته برگونه ها و دهان بزرگ بد ترکیب و سالمش هنوز پسر بچه ای بیش نبود. بسته را گرفت، پیشانیش را بلند کرد، سرش را اندکی واپس برد و برای تشکر، نگاه پرنازی به او افکند.

بسته سنگین نبود. آن عجله نداشت: تازه ساعت پنج شده بود. سگ را به زمین گذاشت و پیاده بسوی خیابان واگرام راه افتاد:

— بجنب، فلو، تندتر بیا...

با گامهای بلند و حرکات نرم پیش می رفت و سرش را مغرورانه بالا گرفته بود. آری، هر بار که به یاد گذشته می افتاد احساس غرور می کرد: آگاه بود که سرنوشتش را به نیروی اراده تغییر داده و توفیقش در زندگی مرهون همت خودش بوده است.

پس از گذشت سالها، اکنون با احساس تعجب — چنانکه گویی زندگی دیگری را تماشا می کند — به گذشته خود می نگریست و سماجی را که از آغاز کودکی به کار برده بود تا از آن محله های فقیرنشین بگریزد تحسین می کرد: سماجش مانند غریزه شناگری بود که در حال غرق شدن است و با همه نیرویش می کوشد تا خود را به سطح آب برساند. آن، برای اینکه بهتر بالا برود،

سالمای دراز نوجوانی را با برادر ارشد و پدر بی زنش گذرانده و تن خود را حفظ کرده بود. یکشنبه‌ها که پدرش، کارگر لوله کش، برای بازی و تفریح از خانه بیرون می‌رفت، آن و برادرش نیز به جنگل ونسن می‌رفتند و با دوستان گردش می‌کردند. یک روز عصر، در راه بازگشت، کارگر جوانی از رفقای برادرش خواست او را ببوسد. آن زمان هفده ساله بود و از آن کارگر جوان بدش نمی‌آمد. ولی به او سیلی زد و سپس تک و تنها تا خانه دوید و از آن به بعد دیگر حاضر نشد که با برادرش به گردش برود. یکشنبه‌ها در خانه می‌ماند و دوخت و دوز می‌کرد. از خیاطی و آرایشگری خوشش می‌آمد. زن سقط فروشی از همسایگان که زمانی دوست مادرش بود او را به شاگردی به دکان خود برد. ولی دکان او دلگیر بود و مشتریان از فقرا بودند... بختش گفت و از حسن تصادف در فروشگاه بزرگ «بازارهای قرن بیستم» که تازه شعبه‌ای در محله ونسن، در میدان کلیسا، باز کرده بود به عنوان فروشنده استخدام شد. و رفتن با پارچه‌های مخمل و ابریشم و لولیدن میان آیندگان و روندگان و خود را در معرض نگاههای هوس‌آلود شاگردان و کارفرمایان دیدن و چیزی جز لبخند دوستانه تحویل آنها ندادن و شبها سر به راه به خانه برگشتن و شام خانواده را پختن: چنین بود برنامه زندگی‌اش به مدت دوسال. و اکنون رویهمرفته خاطره خوشی از آن روزگار داشت. ولی پس از مرگ پدر، بی درنگ از حومه گریخت و شغل آبرومندانه‌تری در قلب پاریس، در خیابان اوپرا، در شعبه مرکزی همان فروشگاه که گویوی پیر هنوز گاه گاه خودش آن را اداره می‌کرد به دست آورد. و آن موقع بود که بازی را هشیارانه‌تر پیش برد تا به ازدواج انجامید... «هشیارانه بازی کردن» می‌توانست شعار زندگی‌اش باشد... حالا هم همین‌طور... مگر نه اینکه خودش، از همان نخستین دیدار آنتوان، برای او نقشه کشیده و مقاومتش را از میان برداشته و سرانجام او را با شکیبایی به دست آورده بود؟ و روح آنتوان از این نقشه خبر نداشت، زیرا آن باتنکور زیرکتر از آن بود که غرور مرد را جریحه دار کند و او را از توهم پیشقدمی در آشنایی محروم سازد. نه تنها زیرک بلکه بلند نظر هم بود، زیرا می‌توانست لذت خودپسندانه قدرت نمایی آشکار را زیر پا بگذارد و رضایت شاهانه قدرت پنهان را به آن ترجیح دهد و همه

حربه های ضعف ظاهری را برای خود حفظ کند...

در این خیالات بود که به «عزبخانه» رسید. از راه رفتن گرمش شده بود. خاموشی و خنکی آپارتمان در بسته دلچسب می نمود. میان اتاق ایستاد و هر چه بر تن داشت روی زمین ریخت و به اتاق حمام دوید و شیر آب وان را باز کرد. از دیدن تن برهنه خود در میان این شیشه های تار که زردی آفتاب غروب از آنها می گذشت و جلوه بیشتری به پوستش می بخشید کیف می کرد. روی وانی که آب کف آلود از شیرهایش بیرون می زدخم شده بود و کف دستش را سرسری روی سرین گندمگونش که لاغر مانده بود و روی سینه اش که رو به فریبه می رفت می کشید. سپس بی آنکه منتظر پرشدن وان بماند به میان آب ولرم جست و تن خود را با لرزه ای از خوشی به درون آن رها کرد.

چشمش به حوله سفید حمام با خطهای راه راه آبی که به دیوار آویزان بود افتاد و لبخند زد: آنتوان چند شب پیش با همین تن پوش که بر اندامش مضحک می نمود سر میز شام نشسته بود. ناگهان به یاد بگو مگوی کوتاهی که آن شب میان آنها در گرفته بود افتاد: آن در باره زندگی گذشته آنتوان و روابطش با راشل سؤالی از او کرده بود و آنتوان با لحن کنایه آمیزی گفته بود: «همه اش را برایت شرح می دهم، من از آنها نیستم که زندگی گذشته شان را مخفی می کنند!»

حق با آنتوان بود: آن در باره خودش کمتر حرف می زد. در آغاز آشنایی، شبی آنتوان روی چشמהای او خم شده و گفته بود: «نگاهت مثل نگاه زنهای افسونگری است که سرنوشت مرد را زیرورو می کنند.» هرگز از شنیدن هیچ جمله ای این همه لذت نبرده بود. برای حفظ این افسون، سعی کرده بود که پرده رازی بر روی گذشته اش بکشد. شاید ناشیگری کرده بود: چه بسا آنتوان از یافتن آن شاگرد خیاط پاریزی در پشت پرده راز این زن افسونگر بیشتر لذت می برد. تصمیم داشت که در این باره بیشتر بیندیشد. چاره کار آسان بود: زندگی گذشته اش چنان غنی بود که می توانست بی نیاز به دروغ یا اغراق، خیلی چیزها از آن بیرون بکشد و شرح بدهد، از جمله: خاطرات آن دختر فروشنده احساساتی و بعضی از روزهای دوران جوانی...

آری، آنتوان... هر بار که آن به یاد او می افتاد غرق در لذت می شد. او

را همان‌طور که بود، اعتماد به نفسش را، نیرومندیش را — هر چند که این نیرومندی را به رخ می‌کشید — دوست می‌داشت... او را برای شور عاشقانه‌اش — هر چند که کمی خشن و کمی هم خالی از عذوفت بود — دوست می‌داشت... شاید تا یک ساعت دیگر از راه می‌رسید...

پاها را دراز کرد، سر را واپس برد و چشمها را بست. خستگیش مانند غبار در آب حل می‌شد. تنش با لذتی حیوانی سست شده بود. بالای سرش، ساختمان چند طبقه که همه ساکنان آن به سفر تابستانی رفته بودند ساکت بود. هیچ صدایی نمی‌آمد جز صدای خرخر سنگ روی کف خنک حمام و صدای دور رور وک بچه‌ای روی آسفالت حیاط مجاور و صدای شفاف قطره‌ای که لحظه به لحظه از شیرِ وان می‌چکید.

ژاک در گوشه خیابان دانشگاه ایستاده بود و خانه زادگاهش را تماشا می کرد. خانه با داربستهای پیرامون بام بکلی تغییرشکل داده بود. در دل گفت: «بله، درست است. آنتوان هزار جور نقشه در سر داشت...»

پس از مرگ پدر، دوبار به پاریس سفر کرده ولی به محله قدیمشان قدم نگذاشته و حتی برادرش را از آمدن خود خبردار نکرده بود. آنتوان در زمستان گذشته چند نامه محبت آمیز نوشته بود. ولی ژاک فقط با کارت پستال، در چند جمله کوتاه و صمیمانه، جواب او را داده بود. و حتی برای جواب به یک نامه طولانی مربوط به حصر وراثت استثنا قایل نشده بود: در طی چهار سطر، تقریباً بی ذکر دلیل، استنکاف قاطع خود را از تملک سهم الارثش اعلام کرده و از برادرش خواسته بود که دیگر از «این مسائل» حرفی نزنند.

از سه شنبه گذشته در پاریس به سر می برد. (روز بعد از جلسه بوم، منسترل به او گفته بود: «زود برو پاریس. ممکن است که این روزها آنجا با تو کاری داشته باشم. فعلاً نمی توانم چیزی را مشخص کنم. از فرصت استفاده کن، کمی هوا بخور و از نزدیک ببین که آنجا چه خبر است و محافل دست چپی فرانسه، بخصوص گروه ژورس^۱ و این آقایان «اومانیه» چه واکنشی نشان می دهند... اگر یکشنبه یا دوشنبه خبری از من به تو نرسید می توانی برگردی، مگر اینکه خودت حس کنی که بودند در آنجا مفیدتر است.») در این چند روز، فرصت — یا جرئت — پیدا نکرده بود که به دیدن آنتوان بیاید. ولی اوضاع و احوال روز به روز به قدری وخیم می شد که پیش از برگشتن به سویس تصمیم گرفته بود که برادرش را ببیند.

سرش را بسوی طبقه سوم که یک ردیف پرده نوپشت پنجره هایش دیده می شد بالا گرفته بود و سعی می کرد تا پنجره «خودش» را، پنجره اتاق دوران

کودکیش را باز یابد... هنوز فرصت بود که برگردد و به راه خود برود. لحظه‌ای مردد ماند. سرانجام بسوی پیاده‌رو مقابل راه افتاد و به زیر طاق رفت.

دیگر هیچ چیز را باز نمی‌شناخت. در راه پلکان، دیوارهای مرمزنا و نرده آهنی و شیشه‌بندیهای پهن جانشین کاغذهای تیره دیواری با نقش گل زنبق و نرده‌های چوبی و شیشه‌های منقش قرون وسطایی دوران گذشته شده بود. فقط آسانسور تغییر نکرده بود: همان صدای تقّ کوتاه، سپس خش خش زنجیرها و قرقر دنده‌های روغن‌آلود پیش از حرکت دستگاه... ژاک هر بار که به خانه برمی‌گشت با شنیدن این صداها دلش می‌گرفت و ناگهان یکی از سخت‌ترین لحظات دوران نوجوانی و سرشکستگیش را به یاد می‌آورد: بازگشتش را به خانه پدری پس از فرار... همین جا، آری همین جا، در این اتاقک آسانسور بود که پسر گریز پا همراه آنتوان وارد شده و ناگهان حس کرده بود که دوباره او را محاصره کرده‌اند، به بند کشیده‌اند و دیگر هیچ کاری از دستش برنمی‌آید... پدرش، ندامتگاه... و اکنون، ژنو، بین‌الملل... و شاید هم جنگ...

—سلام، لئون. اینجا خیلی عوض شده!... برادرم خانه است؟

لئون، به جای جواب، شگفت‌زده به این مرد جوان که گویی از عالم ارواح بازآمده بود می‌نگریست. پلکهایش را به هم زد و سرانجام گفت:

—آقای دکتر؟ نخیر... یعنی بله... برای آقای ژاک البته!... ولی طبقه پایین‌اند، در اتاق دفتر... یک طبقه تشریف ببرید پایین... در باز است. یکر است تشریف می‌برید تو.

در پاگرد طبقه اول، ژاک روی یک لوحه مسی این عبارت را خواند: «آزمایشگاههای آ. اوسکارتیو».

ژاک در دل گفت: «پس همه طبقه‌های خانه را؟... حتی اسم

کوچک پدر را هم برای خودش برداشته است!...»

در از بیرون با چرخاندن یک دسته نیکی باز می‌شد. ژاک وارد دهلیزی شد که سه در اتاق همشکل در آن قرار داشت. از پشت یکی از آنها صداهایی می‌شنید. مگر آنتوان بعد از ظهر یکشنبه هم بیمار می‌پذیرفت؟ ژاک دودل ماند،

چند قدم پیش رفت.

... گزارشهای دقیق بر اساس سنجشهای آماری... تحقیق در گروههای آموزشی دبستانی...

این صدای آنتوان نبود. ولی ناگهان ژاک صدای برادرش را شنید:

— در مرحله اول: جمع‌آوری آزمونها... طبقه‌بندی آزمونها... بعد از چند ماه، هر پزشک متخصص اعصاب، هر پزشک متخصص بیماریهای کودکان، هر متخصص آموزش و پرورش، باید اینجا، در دفتر ما، در آمارهای ما، حتی بتوانند...

آری، خود آنتوان بود، با همان لحن قاطع و گویی خشنودانه که در پایان جمله‌ها اندکی ریشخندآمیز می‌شد... ژاک با خود گفت: «در آینده صدایش عین صدای پدرش خواهد شد.»

بی‌آنکه گوش دهد، چند لحظه بی‌حرکت ایستاد. سرش زیر بود و به لینولوم تازه‌ای که زمین را می‌پوشاند می‌نگریست. دوباره وسوسه برگشتن و رفتن از دلش گذشت. ولی لئون او را دیده بود... وانگهی حالا که تا اینجا آمده بود... و مانند آدم بزرگی که از به هم زدن بازی بچه‌ها باک ندارد نزدیک در رفت و ضربه محکم و کوتاهی بر آن زد.

آنتوان سخن خود را قطع کرده و از جا برخاسته بود. با قیافه عبوس یک لنگه در را باز کرد:

— چه خبر است؟... (ناگهان گل از گلش شکفت و فریاد زد:) چطور؟

تویی!

ژاک نیز لبخند می‌زد. هر بار که چشمش به آنتوان می‌افتاد و چهره مصمم و پیشانی چهارگوش و دهان او را در برابر خود می‌دید، با وجود همه آنچه گذشته بود، دلش بی‌اختیار مالا مال مهر برادرانه می‌شد.

آنتوان گفت:

— ده بیا تو!

چشم از برادرش بر نمی‌داشت. ژاک اینجا بود! ژاک اینجا ایستاده بود، با حلقه مویحنایی تیره‌اش بر پیشانی، با نگاه سرگردانش، با نیمه لبخندی که

چهره دوران کودکش را زنده می کرد...

سه مرد با روپوش سفید دگمه باز و چهره های خیس عرق، بی یخه، پشت میز بزرگی که روی آن مقداری لیوان و لیموترش و یک سطل یخ در کنار نمودارها و کاغذهای گسترده قرارداداشت نشسته بودند. آنتوان، ذوق زده، اعلام کرد:

— برادرم است.

و با اشاره به آن سه مرد که از جا برخاسته بودند معرفی کرد:

— ایزاک استودلر... رنه ژوسلن... مانوئل روا...

ژاک تمجیح کنان گفت:

— مزاحمتان شده ام؟

آنتوان جواب داد:

— آره! (نگاه شادی به همکارانش انداخت:) مگر نه؟ خودش فهمید که

مزاحمتان شده، مردک... ولی خوب دیگر! چاره ای نیست!... بگیر بنشین.

ژاک بی آنکه جواب دهد به اتاق بزرگ که سراسر آراسته به قفسه های

متعدد و درون قفسه ها پر از پوشه های نو و شماره دار بود می نگریست.

آنتوان که از تعجب برادرش به شوق آمده بود گفت:

— لابد با خودت می گویی: اینجا کجاست؟ خوب، معلوم است، اینجا

«اتاق بایگانی» است... نوشابه خنک میل داری؟ و یسکی؟ نه؟... الان روا

یک شربت آب لیمو برایت درست می کند.

رویش را بسوی جوانترین آن سه مرد برگردانده بود: مردی با چهره

تیزهوش دانشجوی پارسی، روشن از نگاهی نرم، نگاه شاگردان ساعی.

هنگامی که روا لیموترش را روی لیوان پر از یخ گرفته بود و می فشرد،

آنتوان خطاب به استودلر گفت:

— خوب، دوست عزیز، یکشنبه آینده دنباله این کار را می گیریم...

استودلر آشکارا مستتر از دیگران بود و حتی مستتر از آنتوان می نمود. نام

ایزاک^۱ با چهره او، با ریش شیخانه و چشمهای تب آلودش که به چشمهای

موبدان شرقی می مانست متناسب بود. ژاک به یاد آورد که سابقاً، زمانی که با برادرش در یک آپارتمان زندگی می کرد، او را دیده بوده است.

آنتوان سخن خود را ادامه می داد:

— ژوسلن کاغذها را مرتب می کند... به هر حال ما نمی توانیم پیش از اول ماه اوت، پیش از شروع تعطیلات تابستانی، هیچ کار جدی و مستمری انجام بدهیم...

ژاک گوش می داد. ماه اوت... تعطیلات... شاید اثری از تعجب روی چهره اش پدیدار شده بود، زیرا آنتوان که به او می نگریست لازم دید که توضیح بدهد:

— بله، هر چهار نفر موافقیم که امسال نباید مرخصی بگیریم... در اوضاع و احوال موجود...

ژاک با قیافه موقری تأیید کرد:

— بله، می فهمم.

— آخر سه هفته نیست که کارهای بنایی خانه تمام شده است: هنوز تشکیلات تازه ما به راه نیفتاده است. وانگهی با مشغله بیمارستان و مطب، زودتر از این مجال نداشتیم که کارها را روبه راه کنم. ولی با این دو ماه آرامش که در پیش داریم، تا موقع بازگشایی مدارس...

ژاک با تعجب به او می نگریست. مردی که این طور حرف می زد مسلماً در تب و تاب زمانه چیزی که بتواند آرامش کارش را، اعتماد به فردایش را به هم بزند حس نکرده بود. آنتوان دوباره گفت:

— تعجب می کنی؟ چون اطلاعی از نقشه های ما نداری. بله، ما کارهای... مهمی می خواهیم انجام بدهیم! مگر نه، استودلر؟... بعد برای تشریح می دهم... البته امشب که شام را با من می خوری؟... فعلاً با خیال راحت شربت را بخور. بعد با هم می رویم گشتی توی خانه می زنیم و تشکیلات تازه

← چهارم از کتاب چهارم، با ایزاک استودلر، دانشجوی سابق پزشکی و دوست قدیم دکتر هکه، آشنا شده بودیم.

ما را می بینی... بعد می رویم طبقه بالا می نشینیم و گپ می زنیم.
ژاک در دل می گفت: «با گذشته هیچ فرقی نکرده است. همیشه باید سازمان بدهد، اداره امور را به دست بگیرد...» مطیع و سر به راه، شربت را سر کشید و از جا برخاست. آنتوان از لحظه ای پیش سر پا ایستاده بود. گفت:
—اول برویم آزمایشگاهها را ببینیم.

تا زمان در گذشت آقای تیو، زندگی آنتوان مانند زندگی عادی هر پزشک جوان آینده داری گذشته بود. کنکورها را یک یک گذرانده و جواز طبابت در مرکز را گرفته و در انتظار کسب مقام استادی در بیمارستانهای دانشگاه، کارهای مطب شخصی خود را اداره کرده بود.

ناگهان میراث پدری نیروی تازه ای برایش فراهم آورده بود: ثروت. او کسی نبود که به این فرصت مغتنم پشت کند.

در زندگی هیچ بار مسئولیتی، هیچ هوس پرخرجی نداشت. فقط یک عشق داشت: کار کردن. و یک آرمان: استاد شدن. بیمارستان و مطب برایش فقط به منزله تمرین بود. آنچه در نظرش مهم می نمود تحقیقات شخصی در زمینه بیماریهای کودکان بود. از این رو، هنگامی که میراث پدری به دستش رسیده بود فعالیتش ناگهان دوجندان شده بود. یک فکر بیشتر در سر نداشت: ثروت خود را وقف تسریع پیشرفت حرفه ای کردن.

نقشه اش زود به مرحله عمل درآمد. نخست وسایل کار را، با سازماندهی دقیق، فراهم کردن: چند آزمایشگاه، یک کتابخانه، یک گروه برگزیده از همکاران. با پول همه چیز ممکن و آسان بود. حتی خریدن استعداد و فداکاری چند پزشک جوان تنگدست که می توانست برایشان رفاه مادی فراهم آورد و در عوض از قابلیتهایشان برای پیشبرد پژوهشهای خود و شروع پژوهشهای تازه بهره ببرد... در دم به یاد ایزاک استودلر افتاده بود: دوست دکتر هکه و همکلاس سابق خودش که معروف به «خلیفه» بود و آنتوان از سالها پیش با ذهن دقیق علمی و پاکی فطری و نیروی کار او آشنایی داشت. سپس دو جوان را مطمح نظر قرار داده بود: یکی مانوئل روا، دانشجوی سال آخر پزشکی، که چند سال

زیردست خود او کار کرده و دیگری رنه ژوسلن، شیمی دان، که تحقیقات مهمی در زمینهٔ سروم‌شناسی انجام داده بود.

در ظرف چند ماه، به همت یک معمار مقاطعه کار، خانهٔ پدری بگلی دگرگون شده بود. طبقهٔ همکف که اکنون با پلکان داخلی به طبقهٔ بالا راه داشت به صورت آزمایشگاهی مجهز به همهٔ ابزارهای جدید درآمده بود. هیچ چیز از نظر دور نمانده بود. همینکه مشکلی در کار پیش می‌آمد آنتوان بی اختیار دست به جیبی که دسته‌چکش در آن بود می‌برد: «ریز مخارج را تهیه کنید.» به صرف هزینه اهمیت نمی‌داد. به پول چندان علاقه‌ای نداشت، فقط می‌خواست نقشه‌هایش عملی شود. صاحب دفتر و صراف نگران برداشتهای مداوم و حریصانهٔ او از ثروتی بودند که در طی دو نسل به دست بورژواهای بزرگ آهسته‌آهسته فراهم آمده و محتاطانه اداره شده بود. ولی آنتوان اعتنایی نداشت، اوراق بهادار را دسته‌دسته می‌فروخت و به تذکرات محجوبانهٔ آنها می‌خندید. وانگهی نقشه‌ای هم برای ادارهٔ اموال خود کشیده بود: قصد داشت که پس از این برداشتهای کلان، باقیماندهٔ داراییش را در کشورهای خارج و بخصوص، بنا به توصیهٔ دوست دیپلماتش رومل، در معادن روسیه به کار بیندازد. پیش خود حسابهایی کرده و مطمئن شده بود که با همین اندک مایه می‌تواند صاحب درآمدهایی باشد دست کم در حد درآمدهایی که آقای تیو سابقاً با سرمایه‌گذاریهای «مطمئن» اما کم سود از ثروت دست نخورده‌اش به دست می‌آورد.

بازدید جزء به جزء طبقهٔ همکف نزدیک نیم ساعت طول کشید. آنتوان بازدید کننده را از دیدن هیچ چیز معاف نمی‌کرد... حتی او را به زیرزمینهای سابق برد که اکنون به صورت یک طبقهٔ زیرین با دیوارهای سفید آهک‌اندود درآمده بود. ژوسلن در روزهای اخیر «باغ وحش» بدبویی از موشهای صحرایی و موشهای خانگی و خوکچه‌های هندی و حوضچه‌ای پر از قورباغه در آنجا درست کرده بود. آنتوان عرش را سیر می‌کرد. می‌خندید، با همان خندهٔ کودکانه و جوشنده از ته گلو که سابقاً آن را فرو می‌خورد ولی راشل برای همیشه آن را از بند رها شده بود. ژاک در دل گفت: «بچهٔ پولداری که اسباب بازیهایش را نشان

در طبقه بالا، اتاق عمل و دفترهای آن سه همکار و تالار مخصوص بایگانی و کتابخانه قرار داشت.

هنگامی که از پلکان به طبقه بالا تر می رفتند، آنتوان با لحن جدی و خرسندی توضیح داد:

— حالا دیگر می شود کارها را شروع کرد. من سی و سه سالم است... اگر بخواهم چیز ماندگاری از خودم باقی بگذارم دیگر وقتش رسیده است که به طور جدی دست به کار بشوم!... (ایستاد و با آن خشونت ناگهانی و اندکی تصنعی که از نشان دادن آن، خصوصاً به برادرش، لذت می برد بسوی ژاک چرخید و گفت:) می دانی، آدم می تواند خیلی بیشتر از آنچه فکر می کند کاری انجام بدهد. وقتی که چیزی را بخواهد، البته چیزی که تحقق پذیر باشد... — وانگهی من هرگز چیزهای تحقق ناپذیر را نخواستام... — خلاصه وقتی که واقعاً بخواهد!... (جمله اش را ناتمام گذاشت، لبخند خشنودانه ای زد و دوباره راه افتاد.)

ژاک برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:

— برای کنکورهایت چه کرده ای؟

— زمستان گذشته، کنکور بیمارستانها را گذراندم. فقط کنکور استادی مانده است. چون به هر حال یک روز باید استاد بشوم!... (پس از لحظه ای مکث دنبال سخن خود را گرفت:) منتها، پزشک متخصص کودکان شدن، مثل دکتر فیلپ، البته خوب است، ولی برای من دیگر کافی نیست: از این راه نمی توانم همه قابلیت را نشان بدهم... پزشکی دوره ما در زمینه روانی می تواند گامهای بلندی بردارد... خلاصه، می خواهم در این راه پیش بروم، می فهمی؟ نمی خواهم این گامها بی کوشش من برداشته شود! وقتی که خودم را برای کنکور آماده می کردم تصادفی نبود که به مسئله «زبان پریشی» کودکان علاقه مند شدم... روانشناسی کودکان، به نظر من، هنوز در مراحل ابتدائی است. وقت مناسب حالا است... خلاصه می خواهم سال آینده مدارکم را در باره رابطه میان وضع تنفسی کودکان و وضع روانی آنها کامل کنم... (رویش را برگرداند. ناگهان نقابی که مرد دانشمند را از مردم عامی جاهل جدا می سازد روی

چهره‌اش کشیده شد. پیش از آنکه در آپارتمان را باز کند خیره به چهرهٔ برادرش نگریست و شمرده شمرده گفت: در این زمینه خیلی کارها هست که باید انجام داد، خیلی مسائل هست که باید حل کرد...

ژاک ساکت بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که از دیدن حالت آنتوان که حریصانه چنگ در زندگی انداخته بود تا این حد کلافه شود. در برابر این مرد سی ساله که بادبان افراشته بود و با این همه اطمینان می‌خواست به میان دریا بتازد، ژاک با نوعی دلهره، ناپایداری توازن خود را و بیشتر از آن، خطر طوفان عالمگیر را حس می‌کرد.

در این حالت روحی خصمانه، دیدن آپارتمان برایش تحمل‌ناپذیر بود. آنتوان با ساقهای کشیده، چون خروسی در حیاط قلعه، از میان این تجهیزات مجلل گام بر می‌داشت. بیشتر دیوارها را خراب کرده و ترتیب اتاقها را کلاً به هم زده بودند. وضع فعلی گرچه به دور از سادگی بود اما رویهمرفته متناسب می‌نمود. دو اتاق انتظار سابق با تئیرهای بلند لاکه به صورت اتاقک‌هایی درآمده بود و بدین گونه می‌توانستند بیماران را جدا از هم بنشانند. این ابتکار معمار، که آنتوان به آن می‌نازید، ظاهر نمایشگاه تزیینات را به آپارتمان می‌بخشید. آنتوان مدعی بود که برای این تجمل ظاهری اهمیتی قایل نیست، ولی دست کم «این حسن را دارد که مریضها دستچین می‌شوند و وقتی که عدهٔ آنها کمتر باشد در وقت صرفه‌جویی می‌شود و بهتر می‌توانم به کارم برسم».

اتاق حمام آیت هوشمندی و مجهز به همهٔ وسایل راحتی بود. آنتوان در حالی که روپوشش را در می‌آورد درهای صیقلی گنجه‌ها را با خشنودی تکان می‌داد و تکرار می‌کرد:

— همه چیز دم‌دست است. در وقت صرفه‌جویی می‌شود.

لباس راحتی مخصوص خانه به تن کرد. ژاک متوجه شد که سر و وضع برادرش چقدر آراسته‌تر از سابق شده است. هیچ چیز او توی چشم نمی‌زد، ولی کت سیاهش ابریشمی و پیراهن نرمش از پارچهٔ کتان ظریف بود. این آراستگی ناپیدا به او می‌برازید. قیافه‌اش جوانتر و حرکاتش نرم‌تر می‌نمود در عین اینکه نیرومندیش نیز به جای خود باقی بود.

ژاک در دل گفت: «چه راحت در این تجمل جافاده است! خودپسندی پدر... خودپسندی اشراف منشانه بورژواها!... پنداری نه فقط ثرویشان را بلکه عادت به تنعم و علاقه به رفاه و اشرافیتشان را هم به حساب برتری می گذارند و رفته رفته خیال می کنند که اینها لیاقت شخصی خودشان است! لیاقتی که برایشان حقوق اجتماعی ایجاد می کند! و آنها این تشخص اجتماعی را حق خود می پندارند. اعمال قدرت و تسلط بر دیگران حق آنهاست! آری، داشتن را امرطبیعی می دانند! و به نظرشان کاملاً طبیعی می آید که آنچه دارند مصون از تعرض باشد و به حکم قانون از دستبرد کسانی که هیچ ندارند محفوظ بماند!... سخاوتمند هم هستند، البته! ولی تا زمانی که این سخاوت تجمل بیشتری برایشان فراهم کند: سخاوتی که جزو مخارج تشریفاتی است...» و ژاک به یاد زندگی پا در هوای دوستانش در ژنو افتاد که، محروم از مخارج تشریفاتی، نان روزانه خود را با همدیگر قسمت می کردند و چه بسا کمک متقابل باعث می شد که خودشان از حداقل معاش بی نصیب بمانند.

با این همه، در برابر وان حمام که به استخر کوچکی می مانست و با تالو خیره کننده ای برق می زد نتوانست از احساس اندکی رشک خودداری کند. به یاد وضع فقیرانه خود در اتاق سه فرانکیش افتاد... در این گرما استحمام به نظرش لذت بخش می آمد.

آنتوان دری را باز کرد و گفت:

— اینجا اتاق کارم است.

ژاک وارد شد و نزدیک پنجره رفت.

— ولی اینجا همان اتاق پذیرایی سابق است، آره؟

آری همان اتاق بود که سی و پنج سال پیاپی، در سایه روشن مجلل و در میان پرده های با شکوه آن، آقای تیبو انجمنهای خانوادگی را تشکیل می داد و معمار با هنرمندی بی نظیری موفق شده بود که آن را به صورت اتاقی به سبک جدید، روشن و برهنه، با ظاهری جدی ولی به دور از خشونت، درآورد و اکنون روشنایی روز از سه پنجره بزرگ آن که از قید شیشه های منقش رسته بودند به درون جاری می شد.

آنتوان جواب نداد. روی میز، چشمش به نامه آن باتنکور افتاده و متعجب شده بود، زیرا گمان می کرد که او در برک است. با عجله نامه را برداشت و باز کرد. همینکه آن را خواند اخمهایش در هم رفت. زن را در فضای آشنای عز بخانه در میان حوله ابریشمی سفید حمام در نظر آورد... بی اختیار نگاهی بسوی ساعت دیواری افکند و نامه را در جیب گذاشت. چه موقع نامناسبی!... بگذار منتظر بماند!... حالا که یک شب را می تواند با برادرش بگذرانند... بی آنکه سؤال ژاک را شنیده باشد گفت:

—چی؟ ولی من هیچ وقت در این اتاق کار نمی کنم... اینجا فقط مخصوص پذیرایی از میزبانان است... هنوز هم در همان اتاق قدیم کار می کنم... بیا برویم.

از ته راهرو، لئون به استقبال آنها می آمد:

—نامه را ملاحظه فرمودید؟

—بله... لطفاً برای ما نوشیدنی بیاورید. به اتاق خودم.

این اتاق کار تنها گوشه آپارتمان بود که در آن اندکی نور زندگی می تابید. در حقیقت، وضع اتاق کمتر حاکی از کار و کوشش و بیشتر حاکی از فعالیت های مختلف و آشفته بود، ولی ژاک از این آشفتگی خوشش آمد. تلی از کاغذ و برگه و دفترچه و بریده مجلات روی میز را می پوشاند و جای کمی برای نوشتن باقی می گذاشت. قفسه ها هم پر از کتابهای مستعمل و مجله های لبه برگشته و عکسهای پراکنده و شیشه های دارو بود.

آنتوان ژاک را بسوی یک صندلی دسته دار راحتی پیش راند و گفت:

—خوب، دیگر بنشینیم.

خودش روی نیمکت راحتی میان تشکچه ها دراز کشید. (همیشه هنگام گفتگو دوست داشت که دراز بکشد. می گفت: «باید ایستاد یا دراز کشید. نشستن مال کارمندهای اداره است.») چشمش به نگاه ژاک افتاد که اتاق را دور زد و لحظه ای روی مجسمه بودا که زینت بخش بخاری دیواری بود درنگ کرد.

—زیباست، نه؟ کار قرن یازدهم است. قبلاً مال مجموعه رامسی بود.

نگاه محبت‌آمیزی به برادرش افکند و ناگهان کنجکاو شد:
 — خوب، کمی هم از خودت بگو. سیگار میل داری؟ چی شد که به
 پاریس آمدی؟ حتماً برای تهیه گزارش در باره محاکمه کایو؟
 ژاک جواب نداد. نگاه او همچنان خیره بر مجسمه بودا بود که
 چهره‌اش، در ته برگ نیلوفرِ طلایی لبه برگشته مانند گوشماهی، از آرامش درونی
 می درخشید. سپس نگاه خیره خود را که در آن اثری از ترس خوانده می شد بسوی
 برادرش برگرداند. قیافه‌اش حالتی چنان دردناک به خود گرفت که آنتوان
 احساس ناراحتی کرد: در دم حدس زد که دو باره ماجرای تازه‌ای زندگی
 برادرش را به هم ریخته است.
 لئون سینی در دست وارد شد و آن را نزدیک نیمکت گذاشت.
 آنتوان گفت:

— جوابم را ندادی. چطور شد که به پاریس آمدی؟ خیلی می مانی؟...
 نوشابه چی می خوری؟ من مثل همیشه جای سرد دوست دارم...
 ژاک با حرکتی عصبی تعارف او را رد کرد. پس از لحظه‌ای سکوت زیر
 لب گفت:
 — ولی، آنتوان، مگر ممکن است که شما اینجا از توطئه‌ای که در کار
 است چیزی شنیده باشید؟

(۱) Joseph Caillaux، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۶۳-۱۹۴۴) که چند بار وزیر
 دارایی شد و قانون مالیات بر درآمد را به تصویب رساند. در سال ۱۹۱۱ نخست وزیر فرانسه
 شد و به دنبال اجرای افادیر (رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۱۲۱ کتاب حاضر)
 با مقامات آلمانی برای بستن عهدنامه‌ای میان فرانسه و آلمان به مذاکره پرداخت. در سال
 ۱۹۱۳ مجدداً وزیر دارایی شد و در همین زمان روزنامه دست راستی «فیگارو» که با
 سیاست مالیات بر درآمد و صلح طلبی او مخالف بود او را متهم به خیانت به وطن کرد و
 جنجال بزرگی به راه انداخت. در ماه مارس ۱۹۱۴، زن کایو وارد دفتر گاستون کالمت
 (G. Calmette) مدیر روزنامه «فیگارو» شد و او را با تبر تپانچه از پا درآورد و کایو که
 متهم به مباشرت در جرم بود ناچار از وزارت کناره گرفت. محاکمه زن کایو به درازا
 کشید و سرانجام، چند روز پیش از اعلام جنگ جهانی اول، تبرئه شد.

آنتوان بر لب نیمکت خم شده و لیوانی را که پر کرده بود در دست داشت و پیش از آنکه بنوشد عطر چای را که به بوی لیموترش و عرق نیشکر آمیخته بود با لذت می بوید. ژاک فقط بالای چهره او را و نیز نگاهش را که در آن سستی تن پرورانه ای موج می زد می دید. (آنتوان در فکر این بود که آن با تنکور آنجا انتظار می کشد؛ به هر حال می بایست زودتر به او تلفن کند...) کم مانده بود که ژاک برخیزد و بی یک کلمه توضیح از آنجا برود. آنتوان بی آنکه وضع خود را تغییر بدهد زیر لب پرسید:

— مگر چه توطئه ای در کار است؟

سپس، گویی به اکراه، نگاهش را بسوی ژاک برگرداند.

یک لحظه ساکت به یکدیگر نگریستند.

ژاک با صدای رگه داری گفت:

— جنگ.

آنتوان که پلکهایش را از دود سیگار تنگ هم آورده بود گفت:

— راستی؟ لابد همان بالکانیهای لا کردار؟

هر روز صبح نگاه سریعی به روزنامه می انداخت و کم و بیش می دانست که در این زمان یکی از آن «تنشهای سیاسی» مبهم که گاه گاه ذهن نخست وزیران کشورهای اروپای مرکزی را به خود مشغول می داشت مطرح است.

لبخند زد و گفت:

— به نظر من باید به دور کشورهای بالکان یک کمربند بهداشتی بکشند

و بگذارند که آنها همدیگر را پاره پاره کنند تا یکباره کلکشان کنده شود!

لئون لای در را باز کرد و با لحن مرموزی گفت:

— آقای دکتر را پای تلفن می خواهند.

آنتوان دردل گفت: «آن است.» و با وجودی که یک تلفن در اتاق و

کنار دستش بود از جا برخاست و به اتاق معاینه رفت.

مدت یک دقیقه، ژاک با نگاه خیره به دری که برادرش از آن خارج

شده بود نگریست. سپس ناگهان، چنانکه گویی حکم بی فرجامی صادر

می کند، گفت: «میان من و او فاصله ای ناپیمودنی هست!»
 بعضی از لحظه ها از اینکه فاصله را «ناپیمودنی» می دید خشنودی
 خشم آلودی به او دست می داد.

در اتاق مجاور، آنتوان با عجله گوشی را برداشت. صدای بمی که طنین
 تلفن ارتعاشات آن را بمتر می کرد، مهرآمیز و گرم گفت:

— الو... شما یید؟

آنتوان از فاصله دور به گوینده ناپیدا لبخند زد:

— به موقع تلفن کردید، عزیزم... خودم الان می خواستم تلفن کنم...
 متأسفم... ژاک تازه از راه رسیده است... ژاک، برادرم... از ژنو آمده است...
 بله دیگر، بی خبر... همین الان... خوب، معلوم است... از کجا تلفن
 می کنید؟

صدا با لحن عشوهِ آلودی گفت:

— از خانه مان دیگر، تونی... منتظرتم...

— باید مرا ببخشید، عزیزم... متوجهید دیگر، مگر نه؟... باید با او

باشم...

چون صدا جواب نمی داد، آنتوان گفت:

— آن...

صدا همچنان ساکت بود.

آنتوان تکرار کرد:

— آن!

در برابر میز بزرگ مجلل ایستاده و سرش را روی گوشی خم کرده بود و
 نگاهش را روی قالی بلوطی رنگ و پایه های قفسه کتاب و مبلمان می چرخاند:
 نگاهی غایب و مضطرب.

سرانجام صدا گفت:

— بله. (دوباره سکوت شد.) آیا... آیا تا دیروقت می ماند؟...

لحن صدا چنان درمانده بود که آنتوان بکلی دگرگون شد. گفت:

— گمان نمی کنم. چطور مگر؟

— آخر، تونی، خیال می کنی من طاقش را دارم که بروم و تورا نبینم...

لااقل به اندازه یک دیدار کوتاه؟... اگر می دیدی که من چقدر منتظرتم!...

همه چیزها آماده است... حتی شام...

آنتوان خندید. زن هم به زور خندید:

— ببین، میز شام را چیده ام: میزگرد، کنار پنجره... ظرف سالادخوری

سبز، پر از توت فرنگیهای کوچولو... برای تو... (پس از لحظه ای مکث، دوباره

با صدایی از ته گلو): گوش کن، تونی جان، واقعاً می گویی؟ نمی توانی همین

حالا بیایی، همین حالا حالا؟ فقط یک ساعت بیایی و برگردی؟

— نه، عزیزم، نه... قبل از ساعت یازده یا حتی دوازده ممکن

نیست... آخر فکرش را بکن...

— فقط یک لحظه؟...

— مگر ملتفت نیستی؟

آن سخن او را به سرعت با لحن غمگینی قطع کرد:

— چرا، ملتفتم. چاره ای نیست... حیف! (باز یک لحظه سکوت،

سپس صدای یک سرفه ریز.) پس گوش کن، باشد... منتظرت می مانم...

آهی از روی تسلیم و رضا کشید. آنتوان همه کوشش او را برای پذیرفتن

حس کرد و گفت:

— خیلی خوب، می آیم. خدا حافظ، عزیزم...

— آره... گوش کن!

— چی؟

— نه، هیچ چیز...

— پس خدا حافظ!

— خدا حافظ، تونی!

آنتوان همچنان ایستاده بود و گوش می داد. در آن سوی خط، آن نیز

گوشش را به تلفن چسبانده بود و دلش نمی آمد که قطع کند. آنتوان نگاه سریعی

به دوروبر خود انداخت، لبهایش را به گوشتی چسباند و صدای بوسه درآورد. سپس لبخندی زد و گوشتی را گذاشت.

هنگامی که آنتوان برگشت، ژاک که از روی صندلی تکان نخورده بود در چهره برادرش از دیدن برق ناآشنایی، اثر هیجانی که جنبه محرمانه و عاشقانه داشت تعجب کرد. آنتوان مسلماً عوض شده بود.

— معذرت می‌خواهم... با بودن تلفن آدم هیچ وقت خیالش راحت نیست...

به میز کوتاهی که لیوانش را روی آن گذاشته بود نزدیک شد و چند جرعه نوشید، سپس رفت و دوباره روی نیمکت دراز کشید:

— داشتیم چی می‌گفتیم؟ هان، آره، تو گفتی: جنگ...

هرگز فرصت نکرده بود که به سیاست توجه کند. علاقه‌ای هم به این کار نداشت. بر اثر پرورش علمی، به این فکر عادت کرده بود که در جامعه، چنانکه در حیات، همه چیز مسئله است و در همه زمینه‌ها جستجوی حقیقت مستلزم جدیت و مطالعه و صلاحیت است. بنا بر این سیاست را میدان فعالیتی بیرون از میدان فعالیت خود می‌دید. بر این ملاحظه علمی، کراهیت فطری نیز افزوده می‌شد. مشاهده این همه رسوایی و شناعة، از اول تا آخر تاریخ حکومتها، او را متقاعد ساخته بود که نوعی فساد اخلاق ذاتی لازمه هر نوع اعمال قدرت است. دست کم آن شرافت عمل را که خودش در کار پزشکی اصل مسلم می‌شمرد در عالم سیاست، رسم رایج و شاید هم ضروری نمی‌دید. از این رو جریان امور سیاسی را با نوعی بی‌اعتنایی آمیخته به بدگمانی دنبال می‌کرد و توجهش به این امور بیش از توجه به کارهای اداره پست یا راهسازی نبود. و اگر احياناً در ضمن گفتگوهای دوستانه — مثلاً در خانه دوستش رومل — اتفاق می‌افتاد که مانند دیگران در باره اعمال یکی از وزیران اظهارنظر کند همیشه عقیده خود را از دیدگاه مشخص عینی و حتی مبتذل، از دیدگاهی که عمداً ساده‌بینانه بود بیان می‌کرد: عیناً به شیوه مسافر اتوبوسی که برای تمجید یا انتقاد از کارارنده فقط و فقط طرز چرخاندن فرمان اتوبوس را در نظر می‌گیرد.

ولی حالا که برادرش ظاهراً به این مسائل علاقه داشت بی میل نبود گفتگو را با بیان کلیاتی در باره سیاست اروپایی آغاز کند و برای شکستن سکوت ژاک با حسن نیت صمیمانه‌ای گفت:

— به نظر تو آیا حقیقتاً در بالکان زمینه را برای جنگ آماده می‌کنند؟

ژاک خیره به برادرش می‌نگریست:

— مگر ممکن است، که شما در پاریس هیچ اطلاعی از جریان‌ات سه هفته اخیر نداشته باشید؟ آخر با این همه علایم آشکار!... مسئله فقط یک جنگ کوچک در بالکان نیست: این بار همه اروپا یگراست به طرف فاجعه پیش می‌رود! و آن وقت شما با خیال آسوده زندگی خودتان را ادامه می‌دهید؟ آنتوان با لحن شکاکی گفت:

— عجب... عجب...

چرا ناگهان به یاد ژاندارمی افتاد که زمستان گذشته یک روز صبح، هنگامی که می‌خواست به بیمارستان برود، به سراغش آمده و حکم بسیج او را در دفترچه پایان خدمت و وظیفه‌اش تغییر داده بود؟ یادش آمد که حتی نگاهی به دفترچه‌اش نینداخته است تا ببیند چه محل جدیدی برایش در نظر گرفته‌اند. پس از رفتن ژاندارم، دفترچه را به درون کتو میزی افکنده بود — حتی نمی‌دانست کجا...

— توانگار نمی‌فهمی، آنتوان... ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که اگر همه مثل تو رفتار کنند، اگر همه بگذارند کارها این طور پیش برود، بروز فاجعه حتمی است... در همین اوضاع و احوال فعلی، برای در گرفتن جنگ کافی است که دری به تخته بخورد و در مرزاتریش و صربستان گلوله‌ای ابلهانه از تفنگی شلیک شود...

آنتوان هیچ نمی‌گفت. گویی ناگهان ضربه خفیفی بر او وارد شده بود. موج گرمایی به چهره‌اش هجوم آورد. این سخنان غفلتاً به نقطه پنهانی در وجود او، که تا آن زمان هیچ حساسیت خاصی محلش را نشان نداده بود، اصابت می‌کرد. او نیز، مانند بسیاری دیگر در این تابستان ۱۹۱۴، خود را کم و بیش در معرض التهابی عمومی می‌دید، التهابی ساری — و شاید از نوع کیهانی — که در

فضا موج می زد. مدت چند ثانیه، بی آنکه بتواند خودداری کند، دلهره احساس خطری به او دست داد. تقریباً همان دم بر این نگرانی نامعقول غلبه کرد و مانند همیشه واکنشی در نقطه مقابل آن نشان داد و خوشش آمد که نظر برادرش را رد کند، منتها با لحن آشتی جویانه گفت:

— البته اطلاع من در این باره کمتر از توست... با این حال، قبول کن که در تمدنی مثل تمدن اروپای غربی، احتمال وقوع جنگ فراگیر تقریباً محال است! قبل از اینکه کار به اینجا برسد باید دست کم عقاید عمومی بکلی دگرگون بشود!... این کار وقت می خواهد، ماهها و چه بسا سالها طول می کشد... و در این مدت، مسائل دیگری مطرح خواهد شد که مسائل امروز ما را منتفی خواهد کرد... (از استدلال خود سرمست شد و لبخند زد.) وانگهی، این تهدیدها تازگی ندارد. دوازده سال پیش هم که در شهر روان خدمت نظام را انجام می دادم از این حرفها خیلی می شنیدم... کسانی که بدبختی را پیشگویی می کنند و از جنگ و انقلاب آینده خبر می دهند همیشه بوده اند... و عجیب تر این است که اتفاقاً پیش بینی آنها هم همیشه متکی بر علایم آشکار و دلایل مسلم است و حقاً جای نگرانی است. منتها به حکم دلیلی که مورد توجه قرار نگرفته یا درست ارزیابی نشده است حوادث به صورت دیگر بروز می کند و نظم امور خود به خود برقرار می شود... زندگی حرکت خود را باری به هر جهت ادامه می دهد... و صلح هم همین طور!

ژاک که سر در میان شانها فرو برده و حلقه موها روی پیشانش افتاده بود بیحوصله گوش می داد.

— این دفعه، آنتوان، کار از این حرفها گذشته است، خطر واقعاً جدی

است...

— چه می گویی؟ این بگومگو میان اتریش و صربستان.

— این صورت ظاهر است، شاید هم بهانه ای باشد که عمداً علم کرده اند... ولی باید ببینیم که در زیر چه می گذرد و آنچه از سالها پیش در پشت پرده اروپای مسلح و مجهز برای جنگ تدارک می بینند چیست. این نظام سرمایه داری که به نظر تو محکم به صلح تکیه داده است در حقیقت دچار تزلزل

است و تضادهای مخفی و سبانه‌ای زیر بنای آن را سست می‌کند...

— مگر همیشه همین‌طور نبوده است؟

— نه!... یا در حقیقت، آره، شاید... ولی...

آنتوان سخن‌اورا برید:

— من می‌دانم که روحیه نظامیگری پروس همه کشورهای اروپا را وادار کرده است که تا دندان مسلح شوند.

ژاک فریاد زد:

— تنها پروس نیست! هر ملتی به بهانه حفظ منافع خودش همین روحیه را تقویت می‌کند...

آنتوان سرش را به انکار تکان می‌داد:

— منافع، بله، البته. ولی رقابت میان منافع هر چقدر هم که شدید باشد ممکن است تا بی‌نهایت ادامه پیدا کند و به جنگ منتهی نشود! من به صلح اعتقاد دارم، ولی مبارزه را هم شرط زندگی می‌دانم. خوشبختانه امروز ملتها برای مبارزه راههای دیگری غیر از کشتار با اسلحه دارند! این اداها به بالکانیها می‌برازد و بس!... همه حکومتها — مقصودم حکومتهای دول مقتدر است — حتی در کشورهایی که بیشترین بودجه را صرف تسلیحات می‌کنند متفقاً عقیده دارند که جنگ بدترین راه حل است. من فقط حرفهایی را که رجال سیاسی مسئول در سخنرانیهایشان می‌زنند تکرار می‌کنم.

— معلوم است! در مقابل ملتها فقط با حرف سنگ صلح را به سینه می‌زنند! ولی اغلب آنها یقین دارند که جنگ از نظر سیاسی لازم و هر چند وقت یک بار چاره‌ناپذیر است و، در صورت وقوع، باید از آن به بهترین شکل استفاده کنند، بیشترین سود را ببرند. چون همیشه و همه جا علت بدبختیها فقط یک چیز است: سود!

آنتوان به فکر فرو رفته بود. می‌خواست ایراد تازه‌ای مطرح کند. ولی برادرش سخن خود را ادامه داد:

— ببین، فعلاً در رأس دولتهای اروپایی یک مشت ملی‌پرست دوآتشه قرار دارند که زیر نفوذ ستاد ارتش و به هم‌چشمی یکدیگر، کشورهايشان را به

طرف جنگ می‌برند. حقیقت مسئله همین است!... عده‌ای از آنها، یعنی گستاخترینشان، می‌دانند به کجا می‌روند: خواهان جنگ‌اند و درست مثل دزدی که نقشه برای دستبرد می‌کشد آن را تدارک می‌بینند، چون یقین دارند که در فلان وقت، اوضاع و احوال به نفع آنها خواهد شد. این دقیقاً موضع برشتولد در اتریش است. و همچنین موضع ایسوالسکی^۱ و سازانف^۲ در پترزبورگ... عده دیگری هم هستند که نمی‌گویم خواهان جنگ‌اند: تقریباً همه آنها از جنگ می‌ترسند. ولی تسلیم آن می‌شوند، چون آن را امر محتوم می‌دانند. و خطرناک‌ترین اعتقادی که ممکن است در ذهن رجل سیاسی ریشه بدواند همین است: اعتقاد به اینکه از جنگ چاره‌ای نیست! این عده به جای اینکه همه امکانات را برای احتراز از جنگ به کار ببرند فقط یک فکر در سر دارند: اینکه محض احتیاط و هر چه زودتر، امکانات پیروزی خودشان را بیشتر کنند. و آن وقت همه فعالیت را که می‌توانند صرف دفاع از صالح بکنند مثل عده قبل در راه تدارک جنگ به کار می‌اندازند. این موضع قیصر آلمان و وزرای اوست... و شاید هم موضع دولت انگلیس و مسلماً موضع پوانکاره^۳ در فرانسه!

آنتوان بی‌محاباشانه‌ها را بالا انداخت:

— تو می‌گویی: برشتولد، سازانف. من جوابی ندارم بدهم، چون اسم اینها بفهمی نفهمی به گوشم خورده است... ولی پوانکاره؟... مگر دیوانه شده‌ای... در فرانسه، غیر از چند نفر خل وضع مثل درولد^۴، دیگر کیست که در

۱) Iswolsky، رجل سیاسی روس (۱۸۵۶-۱۹۱۹) که از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۷ سفیر کبیر روسیه در فرانسه بود.

۲) Sazonow، رجل سیاسی روس (۱۸۶۱-۱۹۲۷) که از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۶ وزیر امور خارجه روسیه بود.

۳) Raymond Poincaré، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۶۰-۱۹۳۴) که در سال ۱۹۱۲ نخست‌وزیر و از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ رئیس‌جمهور آن کشور بود. او را یکی از مسئولان جنگ جهانی اول می‌شمارند. (باعموده اش هانری پوانکاره، ریاضی دان معروف، اشتباه نشود.)

۴) Paul Déroulède، شاعر و رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۴۶-۱۹۱۴)، از ملیت پرستان متعصب.

آرزوی افتخارات نظامی یا انتقامجویی^۱ باشد؟ فرانسه با همهٔ بندگان، در همهٔ لایه‌های اجتماعیش ذاتاً صلح طلب است. و اگر ما به فرض محال روزی به جدال اروپا کشیده شویم به هر حال یک چیز مسلم است: اینکه هیچ کس نمی‌تواند فرانسه را متهم کند که قدمی در این راه برداشته است یا کمترین مسئولیتی به گردنش بیندازد!

ژاک بایک جست از جا برخاست:

— مگر ممکن است؟ ... که تو این طور فکر بکنی؟ ... مگر ممکن

است؟

آنتوان با نگاه مطمئن و گیرنده‌ای به برادرش نگریست (از آن نوع نگاهها که به بیماران می‌کرد و همیشه به آنها اعتماد می‌بخشید — گویی تندی نگاه نشانهٔ تشخیص درست بیماری بود).

ژاک سر پا ایستاده بود و او را برانداز می‌کرد:

— معصومیت تو واقعاً نوید کننده است! ... باید برگردیم و نگاهی به اول تا آخر جمهوری فرانسه بیندازیم! ... تو خیال می‌کنی که واقعاً می‌شود صادقانه ادعا کرد که سیاست فرانسه از چهل سال پیش تا امروز سیاست ملتی صلح طلب بوده است؟ و حقیقتاً حق دارد که به تجاوز ملتهای دیگر اعتراض کند؟ ... تو خیال می‌کنی که اشتیهای استعمارطلبی ما، بخصوص طمع ما به افریقا، هیچ سهم مهمی در تحریک اشتیهای ملتهای دیگر نداشته است؟ و بهانهٔ شرم‌آوری به دست کشورهای قوی نداده است تا کشورهای ضعیف را ضمیمهٔ خاک خود کنند؟

آنتوان گفت:

— آرام، آرام! مداخلهٔ ما در مراکش، تا جایی که من می‌دانم، جنبهٔ غیرقانونی ندارد. کنفرانس آلفیئراس^۲ را به یاد می‌آورم. آنجا واقعاً همهٔ

(۱) اشاره به جنگ فرانسه و آلمان در ۱۸۷۰ — ۱۸۷۱ که به شکست فرانسه و واگذاری دو ایالت آلزاس و لورن به آلمان منتهی شد.

(۲) Algeiras (= الجزيرة الخضراء، در متون اسلامی)، شهر و بندری در اسپانیا، واقع در —

دولتهای بزرگ اروپا به ما و اسپانیا مأموریت دادند که صلح را در مراکش برقرار کنیم.

— این مأموریت را ما به زور گرفتیم و دولتهایی که آن را به ما دادند هدفشان این بود که روزی از این سابقه به نفع خودشان استفاده کنند. و این کار را هم کردند! مثلاً تو خیال می کنی که اگر ما به مراکش لشکرکشی نکرده بودیم آیا ایتالیا جرئت داشت که به طرابلس^۱ یا اتریش به بوسنی دست بیندازد؟...

آنتوان قیافه ناباوری به خود گرفت، اما از مسئله آن قدر اطلاع نداشت که بتواند نظر برادرش را رد کند.
وانگهی ژاک دیگر دوربرداشته بود:

— و پیمانهای اتحاد ما؟ آیا فرانسه برای اثبات مقاصد صلح طلبانه بود که با روسیه پیمان نظامی بست؟ همه می دانند که اگر روسیه تزاری با فرانسه انقلابی پیمان اتحاد بست فقط به امید این بود که ما را در موقع مناسب به بازی خودش در مقابل اتریش و در مقابل آلمان بکشاند! خیال می کنی که مثلاً دلکاسه^۲، مجری سیاست انگلستان، از کوشش برای «محاصره» آلمان هدف صلح طلبی داشته است؟ نتیجه آن چه بود؟ تحریک و تقویت روحیه نظامی پروس که توبه آن اشاره کردی... نتیجه دیگرش: تدارک مقدمات جنگ در سرتاسر اروپا و ایجاد استحکامات زمینی و پایگاههای دریایی و راه آهنهای نظامی و از این قبیل... در فرانسه، تصویب ده میلیارد فرانک اعتبار جنگی برای چهار سال! در آلمان، هشت میلیارد فرانک! در روسیه، گرفتن ششصد میلیون فرانک وام از

← ساحل مدیترانه مقابل جبل الطارق. در سال ۱۹۰۶ کنفرانسی از دولتهای معظم اروپایی در این شهر تشکیل شد و به فرانسه حق قیمومت بر مراکش را داد.

(۱) ناحیه ای در شمال غربی لیبی در ساحل مدیترانه که تا سال ۱۹۱۱ در تصرف دولت عثمانی بود. در این سال، ایتالیا به این ناحیه لشکر کشید و آنجا را تصرف کرد.

(۲) Delcasse، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۵۲ — ۱۹۲۳) که چند بار وزیر امور خارجه شد. طراح پیمان «اتفاق دوستانه» میان فرانسه و انگلیس.

فرانسه برای ساختن راه آهن تا روسیه بتواند به مغرب آلمان لشکرکشی کند!
آنتوان زیر لب گفت:

—تا بتواند!... شاید یک روز... ولی کی؟ خدا می داند!
—در سرتاسر اروپا مسابقه تسلیحاتی تب آلودی در گرفته است که همه کشورها را به تباهی می کشاند و وادارشان می کند تا میلیاردها فرانکی را که باید صرف بهبود وضع اجتماعی کنند به مصرف بودجه جنگی برسانند... مسابقه دیوانه وار، مسابقه برای افتادن در پرتگاه! مسابقه ای که قسمتی از مسئولیتش متوجه ماست. و ما همین طور ادامه می دهیم. آیا برای ارضای امیال صلح طلبانه دنیا است که فرانسه آن لورنی وطن پرست^۱ را در کاخ الیزه^۲ نشانده است تا همه آشوبگرهای ملی پرست بی درنگ او را مظهر آرمانهای ملی خودشان بدانند؟ تا در کشور ما بی درنگ جنون انتقامجویی انگیزه شود؟ تا در انگلستان امید تجار انگلیسی که هوس نابود شدن رقابت آلمان را در سر می پرورند زنده شود؟ تا در روسیه طمع جهانخوارها که برای تصرف قسطنطنیه دندان تیز کرده اند بیدار شود؟ اختیار حرکات خود را چنان از دست داده بود که آنتوان شروع به خندیدن کرد. مصمم بود که درگیر مناقشه نشود و حسن خلق خود را تا آخر حفظ کند. نمی خواست که این گفتگو چیزی بیشتر از بحث انتزاعی باشد: بازی شطرنجی که در آن مهره ها فرضیه های سیاسی بودند.

با انگشت به صندلی برادرش اشاره کرد و به طعنه گفت:

—خوب، حالا برگرد سر جاییت...

ژاک نگاه شررباری به او افکند. ولی مشتها را در جیب گره کرد و روی صندلی نشست.

پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت:

—در ژنو — مقصودم محیط بین الملل است که من با آن حشر و نشر

(۱) اشاره به پوانکاره که اصلش از ایالت لورن بوده است. (ایالت لورن پس از شکست فرانسه

در سال ۱۸۷۱ ضمیمه خاک آلمان شده بود.)

(۲) مقرر رئیس جمهور فرانسه در پاریس.

دارم — ریزه کاریها به چشم نمی آید. آنجا، با حفظ نوعی فاصله، فقط خطوط کلی سیاست اروپا را می بینند. باری، از آنجا گرایش فرانسه بسوی جنگ کاملاً آشکار است! و نظر تو هر چه باشد به هر حال در مسیر این گرایش، انتخاب پوانکاره آدمی به مقام ریاست جمهوری به منزله تصمیم نهایی است! آنتوان همچنان لبخند می زد. با لحن ریشخندآمیزی گفت:

— همه اش پوانکاره! البته آنچه من در باره او می دانم افواهی است... نمایندگان مجلس، با همه مشکل پسندیشان، به او احترام می گذارند... در وزارت امور خارجه هم همین طور. دوست من رومل که از اعضای کابینه پوانکاره بود او را مرد خوش قلب، وزیر وظیفه شناس و کوشا، سیاستمدار درستکار، دوستدار نظم و دشمن هر نوع ماجراجویی می داند. به نظر من ابلهانه است که فرض کنیم همچو مردی...
ژاک سخن او را برید:

— صبر کن، صبر کن!...

دستش را از جیب درآورد و چند بار، با حرکتی عصبی، حلقه موهایی را که روی پیشانی اش افتاده بود بالا زد. پیدا بود که می کوشد تا بر خود مسلط شود. چند ثانیه با پلکهای نیم بسته خاموش نشست. سپس سر برداشت و اعتراف کرد: — این قدر حرف هست که نمی دانم از کجا شروع کنم... پوانکاره... باید خود شخص را از سیاستش جدا کرد. اما برای فهمیدن سیاستش باید خودش را هم شناخت... همه شخصیتش را! البته نباید در وجود این جدلی سفسطه گر آن افسر پیاده نظام عصبی و خپله را که همیشه به امور نظامی علاقه آشکار داشته است از یاد ببریم... «دوستدار نظم... مرد خوش قلب.» این هم به گمانم درست باشد. درستکاری. وفاداری. وفاداری آدمهای کله شق. حتی می گویند آدم خیرخواهی است. ممکن است. گویا بیشتر نامه هایش را با این عبارت تمام می کند: «مخلص شما...» و این فقط لفظ نیست: حقیقتاً دوست دارد که به دیگران خدمت بکند. همیشه آماده مبارزه با بیعدالتی و رفع ظلم است. آنتوان گفت:

— خوب، همه اینها دوست داشتنی است!

ژاک، بیحوصله تکرار کرد:

— صبر کن! من برای نوشتن مقاله‌ای که در روزنامه «فانال» چاپ شد در مورد پوانکاره به دقت مطالعه کرده‌ام... صفت مشخص او غرور است، مرد مغروری است که سرخم نمی‌کند، هرگز تسلیم نمی‌شود... البته با هوش است!... هوش استدلالی، منطقی، بدون وسعت نظر، بدون نبوغ... و بی اندازه سمج!... ذهن تند، درک سریع، ولی کمی کوتاه‌بین. حافظه کم‌نظیر، ولی حافظه در جزئیات... همه اینها صفات برازنده و کیل زبردست دادگستری است... و می‌دانیم که پوانکاره کارش را از وکالت شروع کرد و حالا هم به همان صورت مانده است: یعنی در تلفیق الفاظ بیشتر از تلفیق معانی مهارت دارد...

آنتوان اعتراض کرد:

— اگر فقط همین باشد پس پیروزیهای سیاسیش را چطور باید توجیه کرد؟

— با نیروی کارش که معجزآسامست. و بعد هم با تبحرش در امور مالی که در مجلس کمتر دیده می‌شود.
— و بی شک با درستکاری. در این محافل، درستکاری او همیشه باعث تعجب می‌شود و همه را مأخوذ می‌کند...
ژاک گفت:

— ولی این پیروزیها ظاهراً خود او را هم متعجب کرده و رفته‌رفته جاه‌طلبیهایش را برانگیخته است. چونکه حالا مرد جاه‌طلبی شده‌است و به هزار دلیل آشکار، پیداست که امروز می‌خواهد شخصیت بزرگی در تاریخ بشود. یا بهتر بگویم: می‌خواهد شخصیتی که فرانسه را به ایفای نقش تاریخی بزرگی واداشته است به حساب آید. می‌خواهد برای فرانسه حیثیت تازه‌ای فراهم کند و نام خودش را به دنبال آن بچسباند... نگران کننده‌تر از همه اینها استنباطش از شرافت ملی است: یعنی وطن‌پرستی با مفهوم مذهبی... دلیل آن را هم باید در اصل و نسب لورنی او و دوران جوانیش که در سرزمین پاره شده‌ای گذشته است پیدا کنیم. او متعلق به سرزمینی و متعلق به نسلی است که سالهای سال آرزوی

انتقام کشیدن و پس گرفتن ایالت‌های از دست رفته را داشته‌اند...
آنتوان از در موافقت درآمد:

— حرفی ندارم. ولی اینکه بیایم و نتیجه بگیریم که می‌خواسته است به قدرت برسد تا جنگ راه بیندازد!...
ژاک سخن او را برید:

— صبر کن... بگذار حرفم را تمام کنم. مسلماً دو سال و نیم پیش که پوانکاره نخست وزیر شد — یا حتی هجده ماه پیش که پا به کاخ الیزه گذاشت — اگر کسی می‌آمد و به او می‌گفت: «شما می‌خواهید فرانسه را به جنگ بکشانید» از صمیم قلب برآشفته می‌شد. با این همه یادش باشد که در ژانویه ۱۹۱۲ در چه اوضاع و احوالی به ریاست دولت رسید. تا جانشین چه کسی شود؟ جانشین کایو... و اما کایو نگذاشته بود که فرانسه درگیر جنگ با آلمان شود و حتی طرح آشتی پایداری را میان فرانسه و آلمان پی ریزی کرده بود. و درست به سبب همین سیاست صلح طلبی بود که ملی پرست‌ها او را سرنگون کردند. و اگر پوانکاره توانست جای او را بگیرد نمی‌گویم برای این بود که می‌خواست جنگ راه بیندازد، ولی به هر حال برای این بود که از او انتظار می‌رفت که در برابر آلمان موضع «ملی» بگیرد، یعنی موضعی در نقطه مقابل موضع آشتی جو یانه کایو. دلیلش هم اینکه فوراً مرده دلکاسه پیر را، مرد «محاصره آلمان» را، از نوزنده کرد و یک سال بعد او را با عنوان سفیر کبیر فرانسه به روسیه فرستاد!... و وقتی که رئیس جمهور شد انتخابش متکی به کدام اکثریت بود؟ به همان طبقه بورژوازی سرمایه دار که هنوز مثل ژوزف دومستر^۲ فکر می‌کند که جنگ لازمه حیات و امر کاملاً طبیعی است و گرچه تأسف آوراست ولی هر چند وقت یک بار هم چاره‌ای از آن نیست... این اشخاص مسلماً کوچکترین حرکتی برای برانگیختن جنگ تلافی جو یانه نخواهند کرد، ولی از تصور وقوع چنین جنگی به وجد می‌آیند و حرفی ندارند که در وقت لزوم به آن تن بدهند. این

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۲۱۳.

(۲) Joseph de Maistre، فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۳ — ۱۸۲۱).

لاشمرده‌های بورژوازی مرتجع را ما سابقاً درمهمانیهای شام پدر از نزدیک دیده بودیم!... مضافاً بر اینکه همهٔ این کهنه احزاب دست راستی فرانسه که علاقه‌ای هم به جمهوری ندارند دچار این تصور واهی شده‌اند که پیروزی در جنگ باعث قدرت استبدادی حکومت می‌شود و در نتیجه، جلو پیشرفت سوسیالیسم را می‌گیرد و حتی کشور را از فریب جمهوری می‌رهاند. اینها آرزوی فرانسه‌ای را دارند که کاملاً تابع قدرت و انضباط نظامی باشد: فرانسه‌ای فاتح، سراپا مسلح، دارای مستعمرات وسیع، که در برابر آن همهٔ کشورهای جهان سر فرود آورند... این آرزوی طلایی میهن پرست‌هاست!

آنتوان دل به دریا زد و گفت:

— ولی پوانکاره از وقتی که بر سر کار آمده برای اعلام نیات صلح طلبانه‌اش از هیچ فرصتی کوتاهی نکرده است...
ژاک گفت:

— نمی‌گویم که صداقت ندارد — هر چند که بعضی از هدفهای توسعه‌طلبی صلح‌جویانه سریعاً هدفهای جنگ می‌شود و آن وقتی است که این هدفها از راه توافقه‌های سیاسی به تحقق نرسد. ولی این نکته را هم که نتایجش قابل تخمین نیست نباید از نظر دور کرد: از سالها پیش همه می‌دانند که دو اعتقاد راسخ در ذهن پوانکاره جا گرفته و چشم‌هایش را کور کرده است. یکی اینکه جنگ میان آلمان و انگلستان چاره‌ناپذیر است...
— گویا خود تو هم حالا همین را می‌گفتی...

— نه، من نگفتم چاره‌ناپذیر است. گفتم: خطر این جنگ هست... اعتقاد دیگرش این است که آلمان، بخصوص بعد از ماجرای افادیر، قصد حمله به فرانسه را دارد و خود را بی‌وقفه برای این جنگ آماده می‌کند. فکر و ذکر او همین دو چیز است و حرف دیگری به گوشش نمی‌رود. و چون، از طرف دیگر، معتقد است که فقط زور و ارعاب می‌تواند صلح را تأمین کند خودت حدس می‌زنی که چه نتیجه‌ای از همهٔ اینها می‌گیرد: اگر فرانسه امیدی به نجات از حملهٔ آلمان داشته باشد وقتی است که روز به روز ترسناکتر شود. بنا بر این باید هرچه بیشتر مسلح شود. بنا بر این باید سازش‌ناپذیرتر و ستیزه‌جوتر شود... حالا

که این را فهمیدیم دیگر همه چیز روشن است: همه اعمال پوانکاره، از سال ۱۹۱۲ تا امروز، چه در خارج و چه در داخل، از منطق کاملی پیروی می کند! آنتوان، لمیده در میان تشکچه ها، آرام سیگار می کشید. از جوش و خروش برادرش تعجب می کرد، ولی با دقت به او گوش می داد. وانگهی، صدای ژاک، مانند موج متلاطمی که وارد بستر خود شود، تدریجاً آرام می گرفت. ژاک در این مباحث که برایش آشنا بود احساس استواری می کرد و حتی خود را موقتاً برتر از برادرش می دید. سعی کرد که لبخند بزند و گفت:

— انگار دارم به تودرس می دهم، خنده دار است.

آنتوان نگاه دوستانه ای به او افکند:

— نه، نه. ادامه بده...

— گفتم: چه در خارج و چه در داخل. اول از سیاست خارجی شروع کنیم. سیاست خارجی فرانسه، بنا به ملاحظات احتیاطی، عملاً پرخاشگرانه است! مثال: روابط ما با روسیه. آلمان از توافقات فرانسه و روسیه^۱ ناراضی است؟ بگذار ناراضی باشد! در جنگی که پوانکاره از آن می ترسد، کمک روسیه برای ما ضروری است تا بتوانیم در برابر حمله آلمان مقاومت کنیم. بنا بر این پوانکاره، بی اعتنا به حساسیت آلمان، اتحاد فرانسه و روسیه را علناً تقویت می کند! و این کار بسیار خطرناکی است، چون پیروی از نقشه های پان اسلاویسم است که همه از مقاصد دشمنانه اش نسبت به اتریش و آلمان خبر دارند. پوانکاره این را ندیده می گیرد! چون امکان افتادن در این ماجراجویی را به امکان سست شدن روابط فرانسه و یگانه متحدش روسیه ترجیح می دهد. و برای پیشبرد این سیاست، همکاری های حاضریراقي هم پیدا کرده است: سازانف، وزیر امور خارجه روسیه، و ایسوالسکی، سفیر کبیر تزار در فرانسه. ضمناً دوست خودش دلکاسه را که از قدیم طرفدار همین عقاید بود با عنوان سفیر به پترزبورگ فرستاده و به او دستور داده است که روحیه خصمانه روسها را زنده نگه دارد و با سیاست اعمال زور آنها همکاری کند. هیچ چیز از نظر دور نمانده است. ما در ثنومنابع

(۱) اشاره به توافقات سال ۱۸۹۳ برای تحکیم اتحاد نظامی میان فرانسه و روسیه.

اطلاعاتی موثقی داریم. پوانکاره دو سال پیش در همان سفر اولش به روسیه، در مقام نخست وزیر فرانسه، به آرزوهای توسعه طلبی روسیه روی خوش نشان داد و در سفر فعلیش، سفری که ممکن است عواقب وخیم به بار آورد، ظاهراً قصد دارد که مقامات مسئول را ببیند و از نزدیک بررسی کند که آیا کارها روبه راه است و آیا پیمان اتحاد فرانسه و روسیه با اولین اخطار به کار می افتد یا نه!

آنتوان روی آرنج نیم خیز شد:

— اینها واقعیات عینی نیست، فقط حدسیات است!

— نه، ما دلایل و امارات فراوان به دست آورده ایم... اینکه آیا پوانکاره آلت فعل روسها یا همدست آنهاست مهم نیست: روابط سیاسی پوانکاره با روسیه عملاً خطرناک است. و البته منطقی هم هست! این سیاست مردی است که جنگ در لورن را امر مسلم می داند و احتیاج دارد که ارتش روسیه به پروس شرقی حمله کند و آنجا را بگیرد... باید بدانیم که کسی مثل ایسوالسکی — خواه با توافق یا با تشویق یا دست کم با اجازه پوانکاره — در پاریس چه نقشی ایفا می کند! آیا شک داری که روسها از بودجه محرمانه چه مبالغ هنگفتی در اختیار مطبوعات ما می گذارند تا در فرانسه تبلیغات جنگی راه بیندازند؟ آیا شک داری که این میلیونها روبل نه فقط با توافق گستاخانه دولت فرانسه بلکه با همدستی عملی هر روزه آن برای جلب عقاید عمومی فرانسویها به مصرف می رسد؟

آنتوان بالحن شگاکي گفت:

— عجب؟

— گوش کن: آیا می دانی که وجوه محرمانه روسیه را چه کسی میان روزنامه های مهم فرانسه تقسیم می کند؟ شخص وزیر دارایی فرانسه!... ما برای اثبات این ادعا درژنو مدرک داریم. علاوه بر این، شخصی مثل هوسمر — که اطلاعات دقیقی در باره اروپا دارد — دائماً تکرار می کند که بعد از آخرین جنگهای بالکان، تقریباً همه مطبوعات کشورهای اروپای غربی جیره خوار دولتهای طرفدار جنگ شده اند. و برای همین است که عامه مردم این کشورها — غیر از آنهایی که می توانند ببینند! — خبر ندارند که در طی دو سال اخیر در

اروپای مرکزی و شبه جزیره بالکان چطور رقابت‌های جنایتکارانه زمینه جنگ را آماده می‌کند... ولی از مطبوعات بگذریم... همه مطلب این نیست... صبر کن... مسئله پوانکاره به این زودی تمام شدنی نیست!... نمی‌توانم همه چیزها را این‌طور بسته و گریخته برای توضیح بدهم... برویم بر سر سیاست داخلی. این هم به موازات سیاست خارجی پیش می‌رود، و البته منطقی است. اولاً تب تسلیحات — که به سود کارخانه‌های ذوب آهن و فولادسازی است و قدرت اینها در پشت پرده سیاست حد و حصر ندارد... سه سال خدمت اجباری سربازی... آیا مذاکرات مجلس را دنبال کرده‌ای؟ و سخنرانیهای ژورس را؟... ثانیاً نفوذ در اذهان عمومی. تو گفتی که فرانسه دیگر در آرزوی اختراعات نظامی نیست... مگر این تب و تاب میهن پرستانه و جنگ طلبانه را نمی‌بینی که از چند ماه پیش چطور بر جامعه فرانسه و خصوصاً بر جوانها غلبه کرده است؟ در این مورد هیچ غلونی نمی‌کنم... این هم کار شخص پوانکاره است! نقشه‌ای در سر دارد: می‌داند که در روز اعلام بسیج، دولت ناچار باید متکی به احساسات عمومی باشد و این احساسات باید به اوج غلیان برسد تا مردم نه تنها از دولت پشتیبانی و پیروی کنند، بلکه مهار آن را بگیرند و به پیش برانند... فرانسه بعد از سال ۱۹۰۰، فرانسه بعد از ماجرای دریفوس^۱ بیش از اندازه صلح طلب شده بود. ارتش از اعتبار افتاده بود، مردم از آن رو گردانده بودند. همه به امنیت و آسودگی عادت کرده بودند. لازم بود که نگرانی عمومی را برانگیزند. طبقه جوان و بخصوص جوانهای بورژوا زمینه باروری برای پاشیدن بذر تبلیغات میهنی هستند. و نتیجه مطلوب خیلی زود حاصل شد.

آنتوان که به یاد همکار جوانش مانوئل روا افتاده بود سخن او را برید:

— جوانهای ملی پرست البته کم و بیش هستند. ولی اقلیت بسیار کوچکی بیشتر نیستند.

— اقلیتی که هر روز بیشتر می‌شود! اقلیتی بسیار پر جنب و جوش که فقط می‌خواهد وارد خدمت ارتش شود، نشانهای افتخار به سینه بزند، پرچم بلند کند و

دنبال قشون رژه برود! امروز به اندک بهانه‌ای در برابر مجسمه ژاندارک یا مجسمه استراسبورگ^۱ تظاهرات راه می‌اندازند! و هیچ چیز مسری‌تر از این نیست! مردم عوام — کارمند جزء، دکاندار — تا ابد در برابر این تظاهرات، در برابر این تحریکات تعصب‌آمیز، خونسرد نمی‌مانند... مضافاً بر اینکه مطبوعات، به رهبری دولت، مغزها را در همین خط پرورش می‌دهند... خرده خرده مردم را متقاعد می‌کنند که فرانسه در معرض تهدید است و امنیتش در گرو مشتهای آنهاست و باید قدرتش را نشان دهد و به تسلیحات فوری و وسیع کردن بگذارد. آگاهانه در مملکت وضعی را ایجاد کرده‌اند که شما پزشکها آن را «عقده روانی» می‌نامید: عقده جنگ... و وقتی که در مردم این اضطراب همگانی، این تب و این هراس را برانگیزند دیگر مثل آب خوردن می‌توانند آنها را به ارتکاب بدترین دیوانگیاها وادارند!... این است وضع کلی موجود. نمی‌گویم: یکی از همین روزها پوانکاره به آلمان اعلام جنگ می‌کند... نه، پوانکاره برشتولد نیست، ولی برای حفظ صلح، باید این فرض را محتمل بدانیم... پوانکاره، بر مبنای این تصور که چاره‌ای از جنگ نیست، سیاستی را طرح و اجرا کرده است که نه تنها عوامل محرک جنگ را از میان نمی‌برد بلکه آنها را تقویت هم می‌کند! تسلیحات ما به موازات تسلیحات روسیه وحشت برلن را برانگیخته است. جبهه نظامی آلمان از فرصت استفاده کرده است و جنگ را تدارک می‌بیند. نزدیکی بیشتر فرانسه به روسیه ترس مردم آلمان را از «محاصره» توجیه می‌کند. کار به جایی رسیده است که حالا دیگر ژنرالهای آلمانی علناً اعلام می‌کنند که برای نجات از این وضع راهی غیر از جنگ نیست و حتی عده‌ای از آنها می‌گویند که برای پیشدستی باید فوراً جنگ را شروع کرد!... همه اینها به میزان معتناهایی تقصیر پوانکاره است. نتیجه مستقیم، نتیجه هولناک سیاست ایسوالسکی-پوانکاره این بود که ملت آلمان عیناً به همان صورت درآمد

۱) مجسمه تمثیلی شهر استراسبورگ در میدان کنکورده پاریس، اثر پرادیه (Pradier)، پیکر تراش فرانسوی در قرن نوزدهم. چون استراسبورگ در سال ۱۸۷۱ ضمیمه آلمان شده بود، میهن پرستان فرانسوی تظاهرات خود را در برابر این مجسمه به راه می‌انداختند.

که پوانکاره نجسم می کرد: ملت‌ی جنگ طلب، ملت‌ی درنده خو... ما گرفتار یک دور جهنمی شده ایم. و اگر سه ماه دیگر فرانسه به جنگ اروپا کشیده شود — جنگی که روسیه زمینه آن را چیده و آلمان به رشد آن میدان داده است تا از فرصت مناسب استفاده کند — آن وقت پوانکاره می تواند با تفاخر فریاد بردارد: «دیدید چطور ما در معرض خطر بودیم! دیدید حق با من بود که می گفتم باید ارتش قویتر و متحد‌های پا برجاتر داشته باشیم!» و اصلاً نفهمد که بر اثر اشتباهات خودش در زمینه روانشناسی اجتماعی و دوستیهایش با روسیه و سیاست بدبینانه و ترساننده اش، علی رغم ظواهر، یکی از بانیان این جنگ بوده است!

آنتوان تصمیم گرفته بود که مانع سخن گفتن برادرش نشود، ولی در دل خود این انتقادات را ناوارد و حتی از هم گسیخته می دانست. چند بار در لابه لای سخنان ژاک به تناقض برخورد کرده بود. هوش خودش که منطقی و واقع بین بود در برابر این احتجاجات که رویهمرفته به نظرش سست و نامرتبط می آمد مقاومت می کرد و هیچ نمانده بود که به نادانی و بی کفایتی برادرش حکم کند. آراء او را سطحی و حتی کودکانه می یافت. خوش قلبی و بی کفایتی... البته خطرهای مبهمی در افق حس می شد. ولی پوانکاره که حتی در مقام ریاست جمهور رهبری خود را ادامه می داد می توانست به موقع ابرهای طوفان را براند. حقاً می بایست به او اعتماد کنند: پوانکاره نشان داده بود که سیاستمدار بزرگی است. رومل او را تحسین می کرد. تصور اینکه مرد منطقی خونسردی مانند پوانکاره آرزومند انتقامجویی باشد ابلهانه بود و همچنین ابلهانه بود تصور اینکه آرزومند جنگ نباشد ولی به صرف اینکه آن را محتمل یا محتوم می داند طوری رفتار کند که جنگ چاره ناپذیر شود. تصورات کودکانه! با اندکی عقل سلیم می توان فهمید که پوانکاره و، به تبع او، همه سیاستمداران فرانسه مصمم اند که کشور را به هر قیمت از این ماجراجویی برکنار بدارند. به صد دلیل. و دلیل اول آنکه پوانکاره بهتر از هر کس دیگر می داند که امروز فرانسه و روسیه هیچ کدام یارای پیروز شدن در این بازی را ندارند. رومل چند روز پیش همین را می گفت. حتی خود

ژاک تلویحاً به کمبود وسایل حمل و نقل و راههای ارتباطی روسیه اشاره کرده بود، زیرا روسیه برای رفع همین کمبود ششصد میلیون وام گرفته بود. اما در مورد فرانسه، قانون خدمت اجباری سه ساله، که برای رساندن تعداد سربازان فرانسه به سطح ارتش آلمان البته ضرورت داشت، تازه از مجلس گذشته و هنوز به مرحله اجرا نرسیده بود... با همه این احوال، آن قدر اطلاعات دقیق در اختیار نداشت که بتواند به نحو مطلوب، همه ادعاهای برادرش را رد کند. پس بهتر بود که خاموش بماند. خود رویدادها به ژاک و به همه این غرَبتیه‌های جمع شده در ژنو، به همه این پیغمبران دروغین که ژاک زیر نفوذ آنها بود، نشان خواهد داد که چقدر اشتباه می‌کنند.

ژاک ساکت مانده بود. ناگهان به نظر خسته و فرسوده می‌آمد. دستمالش را درآورد و چهره و پشت گردن خود را خشک کرد. حس می‌کرد که این سیل کلمات خودجوش و خشم‌آلود برادرش را قانع نکرده است. و می‌دانست چرا. آگاه بود که جسته و گریخته و بی‌نظم و ترتیب، دلایل پراکنده‌ای در زمینه‌های سیاست و صلح‌طلبی و انقلاب اجتماعی عرضه کرده و همه اینها بازتابی از گفتگوهای رایج در «لوکال» بوده است. و همان نادانی و بی‌کفایتی را که آنتوان در دل بر او عیب گرفته بود در این لحظه خود او به صورت دردناکی عمیقاً حس می‌کرد.

یک هفته بود که در پاریس به سر می‌برد و در این مدت وقتش را صرف کسب اطلاع در بارهٔ حالت روحی سوسیالیستهای فرانسوی کرده و بیشتر از آنکه به موضوع مسئولیت کشورهای اروپایی بپردازد به بررسی واکنش این افراد در برابر خطر جنگ پرداخته بود.

نگاهی مضطربش برگرد اتاق می‌گشت و روی هیچ چیز قرار نمی‌گرفت. سرانجام به برادرش نگرست که دستها زیر سر و چشمها خیره بر سقف، از جایش تکان نخورده بود. با صدای بریده بریده گفت:

— وانگهی، نمی‌دانم چرا من... مسلماً گفتنیهای فراوان دیگری، بهتر از آنچه من گفتم، در این باره هست... حتی فرض کنیم که من در قضاوتم راجع به پوانکاره تند رفته باشم... و سهم مسئولیت فرانسه را بزرگتر از آنچه هست

جلوه داده باشم... مهم این نیست! مهم این است که جنگ نزدیک می شود! مهم این است که به هر قیمت باید خطر جنگ را دور کرد!

آنتوان لبخند تردید آمیزی زد که ژاک را بی تاب کرد. فریاد برآورد:

— شما همه حقیقتاً به امنیت خودتان اعتماد جنایت آمیزی دارید! وقتی

که طبقه بورژوازی ناچار شود که سرانجام چشمهایش را باز کند و واقعیت امور را ببیند شاید دیگر دیر شده باشد!... وقایع به سرعت پشت سر هم اتفاق می افتد. روزنامه «لوماتن»^۱ امروز ۱۹ ژوئیه را بردار و ببین. صحبت از محاکمه کاپوست. صحبت از تعطیلات تابستانی، آب تنی در دریا، قیمت محصولات فصل است. ولی یک مقاله هم در صفحه اول می بینی که تصادفی نیست و با این کلمات پر از دینامیت شروع می شود: «اگر جنگ در می گرفت...» می بینی کارمان به کجا کشیده است؟ اروپا به صورت انبار باروت درآمده است. اگر جرقه ای در جایی روشن بشود... و کسانی مثل تومی گویند: «جنگ؟...» با همان لحنی که تو الان به کار بردی... انگار در ذهن شما، چنانکه روی لبهای شما، این فقط یک کلمه است و نه چیز دیگر! شما می گوید «جنگ» و هیچ کدام فکر نمی کنید «کشتاربی سابقه»، «میلیونها قربانی بیگناه»... آه اگر تخیل شما یک ثانیه از این سستی و خفتگی در می آمد، شما همه، و توزودتر از دیگران، از جا بلند می شدید و کاری می کردید! و تا کار از کار نگذشته است دست به مبارزه می زدید!

آنتوان با لحن آرامی گفت:

— نه.

باز هم چند ثانیه دیگر آرام ماند و بی آنکه سر برگرداند دوباره گفت:

— نه! من نه!

با همه اینکه از سخنان برادرش سخت منقلب شده بود، نمی گذاشت که اضطراب در دلش رخنه کند و زندگی استواری را که برای خود ساخته و

(۱) Le Matin، روزنامه خبری چاپ پاریس که، در آستانه جنگ جهانی اول، سخنگوی محافل جنگ طلب بود.

تعدادش را بر آن متکی کرده بود بر هم بزند.
آهسته نیم خیز شد و بازوها را روی سینه حلقه کرد. با لبخند لجوجانه‌ای دوباره گفت:

— نه، نه!... من آدمی نیستم که بلند شود و در حوادث دنیا مداخله کند!... من کار معینی دارم. من آدمی هستم که فردا ساعت هشت باید به بیمارستان برود. یک بیمار مبتلا به ورم ملتحمه روی تخت شماره ۴ هست و یک بیمار مبتلا به ورم صفاق روی تخت شماره ۹... هر روز با بیست کودک بدبخت سروکار دارم که باید از مخصصه نجاتشان بدهم! بنا بر این به هر چیز دیگر جواب «نه» می‌دهم!... کسی که شغل معینی دارد نباید برود انگشت در کارهایی بکند که از آنها سر در نمی‌آورد... من شغلی دارم. باید مسائل معین و محدودی را حل کنم که مربوط به صلاحیت است و غالباً زندگی یک فرد بشری و گاهی هم زندگی یک خانواده به آنها وابسته است. حالا فهمیدی!... کار من چیزی است غیر از گرفتن نبض اروپا!

باطناً بر این عفیده نیز بود که متصدیان امور جامعه طبعاً در همه مسائل بین‌المللی واردند و اشخاص ناواردی مثل خود او باید چشم بسته اداره امور را به عهده آنها واگذارند. اعتباری را که برای زمامداران فرانسه قایل بود به اولیای امور دیگر کشورها نیز تعمیم می‌داد. ذاتاً به هر نوع تخصصی احترام می‌گذاشت.

ژاک با نگاه تازه‌ای به او می‌نگریست. ناگهان سؤالی برایش مطرح شده بود: این تعادل کذایی آنتوان که ژاک سابقاً آن را به عنوان پیروزی عقل، پیروزی ذهن بر تناقضهای جهان می‌ستود و همیشه در او حالتی آمیخته به خشم و رشک بر می‌انگیخت آیا درحقیقت دفاع طبیعی آن موجودات ظاهراً فعال و باطناً تن‌پرور نبود که جنب و جوش می‌کنند — جنب و جوشی پهلوان‌مآبانه — تا به خودشان نشان دهند که کسی هستند؟ یا به بیان دقیقتر: آیا تعادل روحی آنتوان نتیجه خوشایند میدان محصور و رویهمرفته کوچکی نبود که به فعالیت خود تخصیص داده بود؟

آنتوان دوباره گفت:

— تو می‌گویی: «عقده جنگ...» ولی بدان که من به اندازه تو برای

این عوامل روانی اهمیت قابل نیستم... سیاست ذاتاً قلمرو امور عینی است، زمینه‌ای که احساسات پاک دل‌های حساس در آنجا کمتر از جاهای دیگر به حساب می‌آید!... پس اگر هم خطرهایی که تو اعلام می‌کنی واقعی باشد هیچ کاری از ما ساخته نیست. مطلقاً هیچ. نه از تو، نه از من، نه از هیچ کس دیگر! ژاک با خشونت از جا برخاست و دستخوش خشمی که این بار نمی‌توانست مانع آن شود فریاد زد:

— این طور نیست! پس در برابر این خطر چاره‌ای نداریم جز اینکه سرخم کنیم و کار روزانه مان را ادامه بدهیم و منتظر فاجعه بمانیم! وحشتناک است! خوشبختانه برای خاطر ملتها، برای خاطر شماها، آدم‌هایی هستند که بیدارند، آدم‌هایی که فردا اگر لازم باشد از جانفشانی دریغ نمی‌کنند تا بلکه اروپا را از خطر... خطر...

آنتوان سرپیش برد و با لحن کنجکاوی پرسید:

— آدم‌هایی؟ چه آدم‌هایی؟ تو؟...

ژاک به نیمکت آنتوان نزدیک شد. خشمش فرو نشسته بود. از بالا به برادرش می‌نگریست. چشم‌هایش از فرط غرور و اعتماد می‌درخشید. درحالی که پیشانی‌اش از عرق پوشیده بود با لحن شمرده‌ای گفت:

— لااقل آیا این را می‌دانی که تعداد دوازده میلیون کارگر متشکل در دنیا هست؟ آیا می‌دانی که جنبش سوسیالیستی جهانی پانزده سال سابقه مبارزه و تلاش و همبستگی و پیشرفت مداوم دارد؟ که امروز در همه مجلس‌های قانونگذاری اروپا گروه‌های مهم سوسیالیست هستند؟ که این دوازده میلیون کارگر متشکل در بیست کشور مختلف دنیا پراکنده‌اند؟ که بیشتر از بیست حزب سوسیالیست در سرتاسر دنیا برادرانه دست به دست هم‌دیگر داده و زنجیر عظیمی ساخته‌اند؟... و اندیشه اصلی آنها، حلقه همبستگی آنها، نفرت از تسلیحات نظامی و تصمیم راسخ به مبارزه با جنگ است، هر نوع جنگی، از هر کجا که بیاید؟ زیرا جنگ همیشه دسیسه سرمایه‌دارها بوده است و ملت...

لئون در را باز کرد و گفت:

— شام حاضر است.

ژاک که سخنش قطع شده بود پیشانی را پاک کرد و بسوی صندلیش برگشت. سپس همینکه خدمتکار در را بست و رفت، گویی برای نتیجه گیری از سخنان خود زیر لب گفت:

— حالا، آنتوان، شاید فهمیده باشی که من برای چه به فرانسه آمده‌ام... آنتوان مدت چند ثانیه بی آنکه چیزی بگوید به برادرش نگریست. خط چین خورده ابروها بالای چشمهای فرو رفته اش نشان می داد که سخت مشغول اندیشیدن است. سرانجام با لحن مبهمی گفت:

— بله، کاملاً.

لحظه ای به سکوت گذشت. آنتوان پاها را جا به جا کرده و روی نیمکت نشسته بود. بر کف دستهایش تکیه کرد و نگاهش را به زمین دوخت. سپس تکان مختصری به شانه هایش داد و از جا برخاست. لبخند زنان گفت:

— خوب، به هر حال بیا برویم شام بخوریم.

ژاک بی آنکه کلمه ای بگوید دنبال برادرش راه افتاد.

خیس عرق بود. در وسط راهرو به یاد وان افتاد. وسوسه آب تنی بر تردیدهایش غلبه کرد. بی محابا گفت (و چون بچه ای سرخ شد):

— ببین! دیوانگی است، اما یکهو به سرم زد که استحمام بکنم... همین حالا، پیش از شام... یعنی می شود؟

آنتوان که به شوق آمده بود با صدای بلند گفت:

— معلوم است که می شود! (و این احساس ابلهانه به او دست داد که گویی انتقامش را می گیرد.) حمام، دوش، هر چه دلت بخواهد!... بیا برویم.

تا ژاک استحمام می کرد، آنتوان به اتاق کارش برگشته و نامه آن باتنکور را از جیبش در آورده بود. آن را دوباره خواند و پاره کرد. هیچ وقت نامه زنهارا نگه نمی داشت. در دل لبخند می زد، ولی در چهره اش کمتر اثری از این لبخند پدیدار بود. دوباره دراز کشید، سیگاری روشن کرد و میان تشکچه ها بی حرکت

ماند.

به فکر فرو رفته بود. نه در باره جنگ یا ژاک یا حتی آن باتنکور: درباره خودش.

در دل می گفت: «سخت اسیر شغلم شده‌ام، جای انکار نیست. دیگر هرگز فرصت اندیشیدن ندارم... اندیشیدن به معنای فکر کردن درباره مریضها یا حتی درباره حرفه پزشکی نیست: اندیشیدن یعنی اندیشیدن درباره جهان... مجال ندارم... اگر بیندیشم انگار دارم از وقت کارم می دزدم... آیا حق دارم؟ آیا کار و حرفه‌ام یعنی حقیقتاً همه زندگی؟ آیا زندگی خود من فقط همین است؟... مسلّم نیست... زیر ظاهر دکتر تیبو حس می کنم که کس دیگری هم هست: خودم... و این کس دیگر خفه شده است... مدتهاست... شاید از وقتی که اولین امتحانم را گذراندم... آن روز، تق! در تله بسته شد... آن که خود من بود، آن که پیش از دکتر تیبو وجود داشت — آن که به هر حال هنوز هم خود من است — مثل جوانه مدفونی است که دیگر، از مدتها پیش، نمو نمی کند... آره، بعد از اولین امتحان... و همه همکاریام هم مثل من اند... همه آدمهای شاغل شاید مثل من باشند... درست بهترینشان... زیرا بهترینشان آنهایی هستند که خودشان را فدا می کنند، همه وقتشان را روی کار و شغلشان می گذارند... ما کم و بیش به آدمهای آزادی می مانیم که خودشان را فروخته باشند...»

دستش، در ته جیب، با دفترچه یادداشتی که همیشه همراهش بود بازی می کرد. بی اختیار آن را درآورد و سرسری نگاهی به صفحه فردا ۲۰ ژوئیه انداخت که پر از نام و علامت بود.

ناگهان با خود گفت: «شوخی بردار نیست. برای فردا به دکتر تریویه قول داده‌ام که به دیدن دخترک بیمارش بروم... و ساعت دو بعد از ظهر هم که روز مطمئن است...»

سیگارش را در زیر سیگاری له کرد و کش و قوس رفت.

لبخند زنان گفت: «می بینی که دکتر تیبو دوباره پیدایش شد. باشد! زندگی کردن، به هر حال، یعنی فعالیت کردن! زندگی کردن فلسفه بافتن

نیست... اندیشیدن در باره زندگی؟ چه فایده؟ همه می دانند که زندگی چیست: مجموعه در هم و برهم و بی معنایی از لحظه های خوش و ناخوش! تمام شد و رفت، کاریش هم نمی شود کرد... زندگی کردن به معنای دائماً شک کردن و تجدیدنظر کردن در باره همه چیز نیست...»

تکان محکمی به کمرش داد و از جا برخاست. روی زمین جفت زد، چند قدم پیش رفت تا به کنار پنجره رسید.

به کوچه خلوت و خانه های مرده و شیب بامها که آفتاب سایه های بلند دودکشها را روی آنها گسترده بود سرسری نگاهی افکند و تکرار کرد: «زندگی کردن یعنی فعالیت کردن... (همچنان در ته جیب به دفترچه یادداشتش ور می رفت.) فردا دوشنبه است: خوکچه شماره ۱۳ را قربانی می کنیم... هزار احتمال هست که تلقیح مثبت باشد... چه کار پرمخمصه ای! در پانزده سالگی یک کلیه اش را از دست بدهد... بعدش هم آن دخترک دکتر تریویه... بدبختی را ببین! امسال همه اش گرفتار این بیمارهای سینه پهلویی بوده ام... دو روز دیگر هم صبر می کنیم و اگر فایده نکرد دنده اش را برمی داریم...»

پرده پنجره را دوباره انداخت و ناگهان گفت: «خوب دیگر! مهم این است که آدم کارش را پاکیزه انجام بدهد... و بگذارد زندگی راه خودش را برود!...»

به میان اتاق برگشت و سیگار دیگری آتش زد. ذوق زده از پیش صدای در اتاق، گویی برگردان تصنیفی را شروع به خواندن کرد:

«زندگی راه خودش را برود... و ژاک موعظه اش را بکند... زندگی راه خودش را برود...»

شام با یک فنجان سوپ سرد آغاز شد. دو برادر، خاموش، سوپشان را می‌خوردند و لئون، با کُت سفیدش مانند متصدی نوشگاه، موقرانه مشغول بریدن خربزه روی مرمر بوفه بود.

آنتوان به ژاک گفت:

— گمانم ماهی و کمی گوشت سرد با سالاد داشته باشیم. کافی است؟
دور و بر آنها، اتاق تازه‌ناهارخوری با دیوارهای چوبی لخت و آینه‌ها و بوفه‌درازی که سرتاسر دیوار مقابل پنجره را می‌گرفت فضای خالی و غمزده و مجللی به وجود می‌آورد.

آنتوان گویی با این فضا خوگرفته بود. در این لحظه از چهره‌اش حسن‌نیت صمیمانه‌ای آشکار بود. خوشحال از دیدن برادرش، صبورانه منتظر بود که گفتگو دوباره شروع شود.

ولی ژاک خاموش بود. از منظره سرد این اتاق و از این میز بزرگ که دوازده مهمان می‌توانستند دور آن بنشینند و اکنون میان او و برادرش فاصله می‌انداخت دلش گرفته بود. حضور خدمتکار برناراحتیش می‌افزود: لئون هر بار که می‌خواست بشقابی را عوض کند ناچار بود که برای رفت‌وآمد میان میز و بوفه، نیمی از صحن اتاق را دوبار پیماید و ژاک، بی‌آنکه دلش بخواهد، بی‌اختیار از گوشه چشم به این رفت‌وآمد شیخ‌وار روی قالی می‌نگریست. امیدوار بود که لئون پس از آوردن خربزه از اتاق برود. ولی او همچنان مانده بود و لیوانها را پر می‌کرد. ژاک در دل گفت: «عادت تازه.» (سابقاً برادرش به زور تحمل می‌کرد که دیگران برایش غذا بیاورند: دوست داشت که خودش هر چه می‌خواهد به میل خود بردارد.)

آنتوان در حالی که لیوانش را بلند می‌کرد تا شفافیت عنبرگون شراب را تماشا کند توضیح داد:

— شراب «مورسو»ی سال ۱۹۰۴ است. با ماهی خیلی می‌چسبد...

پنجاه بطری از این در طبقه پایین پیدا کردم... ولی پدر دیگر در زیرزمینش تقریباً شراب نگه نمی داشت...

از زیر چشم با دقت بیشتری به برادرش نگریست. نزدیک بود از او سؤالی بکند، ولی منصرف شد.

ژاک سرسری به بیرون می نگریست. پنجره ها باز بود. بر فراز بامها، آسمان درخشش زرین صدف را داشت. در ایام کودکی، بسیار غروبها مانند امروز، این خانه ها، این بامها، این پنجره های کرکره بسته، این پرده های دودزده، این نهالهای سبز گلدهای ردیف شده روی بالکنها را تماشا کرده بود. آنتوان ناگهان پرسید:

— بگو ببینم، ژاک، آیا به تو خوش می گذرد؟ از زندگی راضی هستی؟

ژاک یکه خورد و با تعجب به برادرش نگریست.

آنتوان با لحن محبت آمیزی دوباره پرسید:

— آره؟ لا اقل خوشبخت هستی؟

ژاک به زور لبخندی زد که مدت چند ثانیه روی لبهایش ماند. زیر لب

گفت:

— نمی دانم، خوشبختی ظرف آبخوری نیست که از روی طاقچه

برداریم... خوشبختی گمانم یک جور استعداد است... که شاید من نداشته باشم.

چشمش در نگاه برادرش افتاد: نگاهی طیبانه. سرش را بطرف بشقاب

خود برگرداند و ساکت ماند.

دیگر میل نداشت که بحث سابق را از سر بگیرد و با این حال، همه

افکارش بسوی آن برمی گشت.

ظروف نقره پدر — دوری بیضی شکل که لئون روی آن برایش ماهی

آورد و ظرف سوس خوری لبه برگشته مانند چراغهای باستانی — او را به یاد شامهای خانوادگی گذشته انداخت.

بی مقدمه پرسید:

— ژیز کجاست؟

گویی پس از اینکه ژیز را ماهها فراموش کرده بود ناگهان خاطره او در ذهنش زنده می شد.

آنتوان فرصت را غنیمت شمرد:

— ژیز؟ همان جا که بود... به نظر می آید که خوشبخت است. گاه گاه به من نامه می نویسد. حتی در عید فصح، سه روز اینجا آمد... با پولی که پدر برایش گذاشته است حالا می تواند زندگی نسبتاً مستقلی داشته باشد.

با این اشاره به وصیت آقای تیو، کم و بیش امیدوار بود که بتواند گفتگو را به میراث پدر بکشانند. هرگز استنکاف ژاک را جدی تلقی نکرده بود. با توافق صاحب دفتر، ثروت پدری را عادلانه تقسیم کرده و سهم ژاک را به صرافش سپرده بود تا به جریان بیندازد و منتظر بود که ژاک از تصمیم نامعقول خود چشم بپوشد.

ولی ذهن ژاک فرسنگها از این اندیشه به دور بود. پرسید:

— همان جاتوی صومعه؟

— نه. حتی دیگر در لندن هم نیست. در حوالی لندن، در کینگزبری، در یکی از خانه های وابسته به صومعه، اگر درست فهمیده باشم، زندگی می کند: یک نوع پانسیون که در آن عده ای دختر مثل خود او هستند.

ژاک تقریباً تأسف می خورد که چرا نسنجیده این موضوع را به میان کشیده است. خاطره ژیز برایش رنج آور بود. بنا به دلایل بسیار، یقین داشت که خود او باعث شده است تا دختر جوان جلای وطن کند و از آنچه برایش یادآور گذشته و امیدهای برباد رفته بود بگریزد.

آنتوان بالیخندی خطاپوش سخنش را ادامه می داد:

— روحیه اش را که می شناسی... همین زندگی به دردش می خورد... یک نوع زندگی اشتراکی است که مقررات سختی هم ندارد و وقتش فقط صرف عبادت و ورزش می شود. (و با اندکی تردید تکرار کرد:) به نظر می آید که خوشبخت است.

ژاک با عجله موضوع بحث را عوض کرد:

— مادمازل کجاست؟

(آنتوان در یکی از نامه‌هایش در زمستان گذشته به او خبر داده بود که مادموازل دووایز به آسایشگاه سالمندان رفته است.)

— از تو چه پنهان که اطلاعاتم در بارهٔ مادموازل غیرمستقیم است: از طریق آدرین و کلوتیلد.

— آنها هنوز اینجا هستند؟

— آره، نگهشان داشته‌ام، چون با لئون می‌سازند... یکشنبهٔ اول هر ماه مرتباً به دیدن مادموازل می‌روند؟

— کجا هست؟

— در پوان دوژور. همان «آسایشگاه سالمندان» که آقای شال خودش را خانه خراب کرد تا توانست مادر پیرقلدرم‌آتش را آنجا بفرستد. یادت نیست؟ نه؟ از این ماجرا خبرنداشتی؟ یکی از مشعشعانه‌ترین عملیات آقای شال...

ژاک که ناخواسته خنده‌اش گرفته بود پرسید:

— خود این موجود چه کار می‌کند؟

— آقای شال؟ کیف دنیا را می‌کند! در کوچهٔ پیرامید یک مغازهٔ اختراعات باز کرده است... خودش مدعی است که از گهواره استعداد این کار را داشته است... راستش گویا کارش هم گرفته است... اگر روزی گذارت آنجا افتاد به یک بار دیدن می‌ارزد. با یک آدم عوضی شریک شده است. دوتایی بساطی علم کرده‌اند که جان می‌دهد برای قصه‌های دیکنز...

مدت یک دقیقه، صدای خندهٔ آنها در اتاق پیچید. هر دو لحظه‌ای دنیای برادرانه، دنیای فراموش نشدهٔ گذشته را بازیافتند.

آنتوان پس از مکث کوتاهی گفت:

— اما مادموازل... (گویی ناگهان ناراحت شده بود و می‌خواست به هر صورت برای ژاک توضیح بدهد که چه گذشته است. با لحن حق به جانب و ساده لوحانه‌ای که برای ژاک کاملاً تازگی داشت گفت:) راستش هیچ وقت به فکر من خطور نکرده بود که مادموازل روزهای آخر عمرش را بیرون از این خانه بگذرانند... خیلی خوب، لئون، ظرف سالاد را روی میز بگذارید، خودمان برمی‌داریم... (و تا لئون به در اتاق برسد و بیرون برود خطاب به ژاک گفت:)

سالادِ تره تیزک. با گوشت سرد می خوری یا بعد؟
— بعد.

آنتوان پس از اطمینان از اینکه تنها شده اند دنبال سخن خود را گرفت:
— حقیقتش را بگویم. هیچ وقت حاضر نبودم کوچکترین کاری بکنم که پیرزن بدبخت از این خانه برود. اما از تو چه پنهان که اصرار خودش برای رفتن به صلاح من بود. حضورش در اینجا سازمانبندی جدید زندگیم را مشکل می کرد... بعد از اینکه مطمئن شد که ژیز تصمیم نهایش را برای ماندن در انگلیس گرفته است به سرش زد که به آسایشگاه برود. البته ژیز پیشنهاد کرده بود که عمه اش را به انگلیس ببرد و درخانه ای نزدیک خودش بنشانند... ولی نه، ورد زبان پیرزن فقط یک چیز بود: آسایشگاه... هر روز بعد از اینکه از خوردن ناهار فارغ می شد دستهای استخوانیش را روی میز می گذاشت، پیشانی اش را تکان می داد و زبان می گرفت: «بهات که گفتم، آنتوان... با این وضع و حالی که من دارم... من نمی خواهم سربار کسی باشم... در هفتاد و هشت سالگی، با این وضع و حالی که من دارم...» می توانی او را مجسم بکنی، هان؟ پشتش خمیده، چانه اش روی سفره، دستهای چروکیده اش خرده های نان را جمع می کرد و صدایش می لرزید و پشت سر هم می گفت: «با این وضع و حالی که من دارم...» من جواب می دادم: «آره، آره، تا ببینیم... بعد حرفش را می زنیم...» و بعد هم راستش — چرا از تو پنهان کنم؟ — رفتن او کارها را ساده می کرد... آخرش کوتاه آمدم... به نظر تو بد کردم، هان؟... ولی همه سعیم را هم کردم که کار به بهترین وجه ممکن صورت بگیرد... اولاً بالاترین قیمت را، «نرخ اعیانی» را پرداختم تا خیالش از هر بابت راحت باشد. بعد هم خودم دو اتاق متصل به هم را برایش انتخاب کردم و سپردم که آنجا را رنگ نو بزنند و تروتمیز بکنند. اسباب و اثاث اتاق سابقش را بردم و دستور دادم برایش بچینند تا هر چه کمتر احساس غربت بکند. با این ترتیب، گمان نمی کنم که موجود وامانده و از همه جا رانده ای را به آسایشگاه فرستاده باشیم. به نظر تو این جور نیست؟ مثل یک خانم متشخص با درآمد شخصی انگار توی پانسیون خانواده گی زندگی می کند...

نگاهش را خیره به ژاک دوخته بود. بی شک از دیدن نگاه تأییدآمیز برادرش احساس آسودگی کرد، زیرا لبخند زد و بی درنگ با لحن شادانی گفت: — این بود کلّ ماجرا. ولی آدم نباید خودش را گول بزند... از توپنهان نمی‌کنم، روزی که از اینجا رفت حس کردم که بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است!

ساکت شد و چنگالش را دوباره به دست گرفت. از چند دقیقه پیش، ضمن شرح ماجرا، لب به غذا نزده بود. اکنون سرش را زیر گرفته بود و ران مرغابی را با مهارت تکه‌تکه می‌کرد. سرگرم کار خود می‌نمود، ولی پیدا بود که حواسش جای دیگر است و به حرکات انگشتهایش دقت نمی‌کند.

ناگهان گفت:

— به فکر دوازده میلیون کارگری هستم که می گفتی. خوب، چی؟
حالا تو در حزب سوسیالیست اسم نوشته ای؟
سرش را همچنان زیر گرفته بود. حتی وقتی که چشمها را به بالا گرداند
و خیره به چهره برادرش نگریست سرش را بلند نکرد.

ژاک، ظاهراً به نشانه تصدیق، سر تکان داد و از دادن جواب صریح
شانه خالی کرد. (در حقیقت، همین سه روز پیش کارت عضویتش را گرفته
بود. فقط در برابر احساس خطر فوری جنگ حاضر شده بود که از استقلال خود
چشم پوشت و لزوم پیوستن به بین الملل سوسیالیست را بپذیرد: این تنها حزب فعال
و تنها گروه بزرگی بود که می توانست به طور موثر با جنگ مبارزه کند.)

آنتوان ظرف سالاد را به طرف او پیش برد و با لحن بسیار عادی گفت:
— عزیز من، آیا مطمئنی که زندگی فعلیت در این محیطهای... سیاسی
حقیقتاً همان نوع زندگی است که به بهترین وجه... با نیازهای اندیشهات، با
استعدادهای ادیب و خلاصه با طبیعت واقعیت تطبیق می کند؟

ژاک ظرف سالاد را با خشونت روی میز گذاشت. با خود اندیشید:
«بیچاره روزبه روز بیشتر لحن مطمئن و تو خالی پدر را تقلید می کند...»

آنتوان آشکارا سعی می کرد که لحن سرد و بیطرفانه ای داشته باشد.
مردّد شد و سرانجام با صراحت بیشتری گفت:

— در واقع: آیا تو حقیقتاً فکر می کنی که برای انقلابی شدن به دنیا
آمده ای؟

ژاک به برادرش نگریست. لبخند تلخی زد و فوراً جواب نداد. چهره اش
اندک اندک در هم رفت. لبهایش به لرزیدن افتاد و سرانجام گفت:

— آنچه باعث شد که من انقلابی بشوم این بود که اینجا، در این خانه به
دنیا آمده ام... و پسر مرد بورژوازی بوده ام... و از اول جوانی، هر روز شاهد

بعدالتیهای شده ام که این جماعت متنعم از قیل آنها زندگی می کنند... و از اول طفولیت، گویی احساس گناه... احساس مباشرت در جرم کرده ام. بله: احساس گزنده اینکه از این نظام متنفرم و در عین حال از آن استفاده می کنم! با حرکت دستش مانع اعتراض آنتوان شد و ادامه داد:

— خیلی زودتر از اینکه بفهم سرمایه داری چیست، حتی زودتر از اینکه اسمش را بدانم، در دوازده سالگی، سیزده سالگی، یادت باشد، من در برابر دنیایی که در آن به سر می بردم سرکشی کردم: دنیای همشاگردیهایم، معلمهایم... دنیای پدر و امور خیریه اش! آنتوان، غرقه در اندیشه، سالادش را هم می زد. با پوزخندی خشنودانه اعتراف کرد:

— البته، دنیایی که کج ساخته شده است و من زودتر از هر کس دیگر حاضرم که به این حقیقت اعتراف کنم، ولی دنیایی که به حکم عادت و به رغم همه آنها، باز هم تقریباً روی محور ساییده اش می چرخد... نباید این قدر سخت گرفت... دنیایی که محسناتی، وظایفی، عظمتی هم دارد... (و دوباره با همان لحن حق به جانب و ساده لوحانه که بیش از خود کلمات، ژاک را آزار می داد به گفته افزود:) و البته راحتیهای! ژاک با صدایی که می لرزید جواب داد:

— نه، نه! دنیای سرمایه داری قابل دفاع نیست! میان انسانها روابطی ابلهانه و غیر انسانی برقرار کرده است!... دنیایی است که در آن همه ارزشها تقلبی است و احترام به فرد دیگر جایی ندارد و سود، یگانه محرک عمل است و آرزوی همه مردم پولدار شدن است! دنیایی که در آن صاحبان ثروت قدرتی اهریمنی دارند، عقیده عمومی را با مطبوعات جیره خوار فریب می دهند و حتی دولت و مملکت را به بردگی می کشند! دنیایی که در آن فرد انسانی، کارگر، تبدیل به صفر می شود! دنیایی که...

آنتوان که نیز دچار خشم شده بود سخن او را قطع کرد:

— پس به عقیده تو کارگر اصلاً از مواهب دنیای امروز استفاده

نمی کند؟

— به چه نسبتی استفاده می کند؟ نه! تنها کسانی که استفاده می کنند کارفرماها و سهامدارها هستند، صاحبان بانکهای بزرگ و صنایع بزرگ هستند...

— ... که تو البته آنها را یک مشت بیکاره خوشگذران می بینی که از دسترنج ملت فربه می شوند و با لولیهها باده می نوشند؟
ژاک حتی به خود زحمت نداد که شانه ها را بالا بیندازد.

— نه! من آنها را همان طور که هستند می بینم، آنتوان! ... یا لااقل آن طور که بهترینشان هستند. نه بیکاره، نه! ولی خوشگذران، چرا! که زندگیشان در عین حال با فعالیت و تنعم همراه است — زندگی سرخوشانه فعال و وقیحانه مرقه! زندگی سرشار از مواهب، چون همه لذتهای ممکن را در اختیار دارند: همه خوشیها و همه سرگرمیهایی که کار هوشمندانه و مبارزه پهلوانانه با رقیب، و بندوبست و بازی و پیروزی فراهم می آورد؛ همه خشنودیهای که از سود، از تشخص اجتماعی، از تسلط بر انسانها و بر طبیعت به دست می آید! ... خلاصه، زندگی مردم متنعم! ... آیا این را انکار می کنی؟

آنتوان خاموش بود. در دل می لندید: «لَفَاطی! ... ابله سخن پردازی می کند! ... کلمات با سمه ای غرغره می کند! ...» با این همه حس می کرد که خشمش نمی گذارد کاملاً منصف باشد و مسائلی که در پیرشان گوییهای برادرش مطرح می شود سرسری نیست. با خود می گفت: «مسائلی دشوارتر از آنچه ژاک و ساده بینهایی مثل او می پندارند... مسائلی بی نهایت پیچیده که باید به آنها رسیدگی کنند، نه مردم خیال پرست بشردوست، بلکه دانشمندا، ذهنهای نیرومند خونسرد و آشنا به روشهای علمی...»

ژاک بانگاهی تند و تیز از سخنهاى خود نتیجه گرفت:

— سرمایه داری؟ شاید سرمایه داری در گذشته ابزار پیشرفت بوده است... ولی امروزه در سیر جبری خود به صورت ابزار ستیزه با عقل سلیم و عدالت و حیثیت انسانی درآمده است.

آنتوان گفت:

— خوب! تمام شد؟

چند لحظه به سکوت گذشت. لئون وارد اتاق شده بود و بشقابها را عوض می کرد. آنتوان به او گفت:

— پنیر و میوه برای ما بیاورید... خودمان بر می داریم. (به برادرش رو کرد و پرسید:) پنیر سویسی می خواهی یا هلندی؟^۱ (سعی می کرد که لحنش آرام باشد.)

— هیچ کدام، متشکرم.

— پس یک هلو؟

— باشد، یک هلو.

— صبر کن، من برای انتخاب می کنم...

عمدأ بر صمیمیت لحن خود می افزود. پس از لحظه ای مکث، با لحن آشتی جویانه ای که از زنندگی جمله اش می کاست گفت:

— خوب حالا جدی حرف بزنیم. سرمایه داری چیست؟ اول این را به ات بگویم که من نسبت به اصطلاحات رایج باسمة ای که در هر مورد بجا و بیجا به کار می روند بدبینم، علی الخصوص کلماتی که به «ایسم» ختم می شوند...

گمان می کرد که برادرش را به دردسر انداخته است. ولی ژاک آرام سر برداشت. خشمش گویی فروکش می کرد. حتی طرح لبخندی در گوشه لبهایش پدیدار شد. نگاهش لحظه ای روی پنجره گشوده درنگ کرد. روشنایی روز فرو می نشست: برفراز خانه های خاکستری، آسمان دم به دم از درخشش خود می کاست. ژاک توضیح داد:

— من وقتی که می گویم «سرمایه داری» منظورم دقیقاً این است: شیوه معینی در توزیع ثروتهای کره زمین و شیوه معینی در بهره برداری از آنها. آنتوان لحظه ای به فکر فرو رفت و سرش را به تأیید تکان داد. هر دو با آسودگی مشابهی حس کردند که بحث وضع آرامتری به خود می گیرد.

— هلویش رسیده است؟ شکر می خواهی؟

ژاک بی آنکه جواب دهد دنبال سخن خود را گرفت:

(۱) فرانسویان معمولاً پنیر را در پایان غذا، به عنوان دسر می خورند.

— آیا می‌دانی که در سرمایه‌داری چه چیز بیشتر باعث طغیان من می‌شود؟ اینکه کارگر را از هر آنچه مایهٔ انسان بودن اوست محروم می‌کند. با ایجاد واحدهای متراکم صنعتی، کارگر را از زادبومش، از خانواده‌اش، از همهٔ خصوصیت‌های انسانی زندگیش جدا می‌کند. او را بی‌ریشه کرده است. همهٔ شادی‌های والایی را که کار برای پیشه‌ور فراهم می‌آورد از او گرفته است. او را به صورت جانور تولید کننده در لانهٔ مورانهٔ کارخانه درآورده است! هیچ فکر کرده‌ای که سازمان کار در این جهنم چگونه است؟ جدایی غیربشری میان بخش یدی و مکانیکی کار و — چطور بگویم؟ — بخش فکری و دماغی! هیچ تصور کرده‌ای که کار روزمره برای کارگر کارخانه به چه صورت درآمده است؟ بردگی خرف کننده!... سابقاً همین آدم می‌توانست صنعتگر بشود و کارگاه کوچکش را دوست بدارد و به کارش علاقه‌مند باشد. امروز محکوم است به اینکه خودش هیچ باشد. هیچ جز چرخ و دنده، جز یکی از هزاران قطعهٔ این ماشینهای اسرارآمیز که او حتی لازم نمی‌بیند که موقع کار کردن به رازشان پی ببرد! رازی که فقط در اختیار اقلیت معدودی است که هیچ وقت عوض نمی‌شود: کارفرما، مهندس...

— برای اینکه افراد درس خوانده و متخصص همیشه در اقلیت اند، این که معلوم است!

— انسان از شخصیتش محروم شده است، آنتوان... این است جنایت سرمایه‌داری! کارگر را به صورت ماشین در آورده است! از ماشین هم کمتر: فرمانبر ماشین!

آنتوان سخن او را قطع کرد:

— آرام، آرام. اولاً این تقصیر سرمایه‌داری نیست، تقصیر سلطهٔ ماشین بر جامعه است. این دو تا را نباید با هم اشتباه کرد... ثانیاً بگذار به ات بگویم که توبه نظر من داری واقعیت را به صورت فاجعه‌آمیزی جلوه می‌دهی! در واقع، من گمان نمی‌کنم که میان کارگر و مهندس چنین دیوار حایلی وجود داشته باشد. حتی اغلب اوقات میان آنها یک نوع رابطه، توافق، همکاری هست. کارگری که ماشین برایش «راز» باشد خیلی کم است. البته او نه می‌توانسته است ماشین

را اختراع کند و نه حتی بسازد، ولی خوب می فهمد که ماشین چطور کار می کند و خودش هم غالباً آن را از لحاظ فنی اصلاح و تکمیل می کند. به هر حال آن را دوست دارد، به آن می نازد، از آن مراقبت می کند و مواظب است که خوب کار کند... استودلر که به امریکا رفته بود می گوید آنجا «شور صنعتی» به میان طبقات کارگر نفوذ کرده است... خود من شاهد وضع بیمارستان بوده ام که رو بهمرفته چندان تفاوتی با کارخانه ندارد: آنجا هم کارفرما هست و کارگر، بخش «فکری» هست و بخش «یدی». من مثلاً یک جور کارفرما هستم. ولی مطمئن باش، کسی که زیردست من کار می کند، حتی اگر جارو کش اتاق عمل باشد، هیچ شباهتی به «فرمانبر» به معنایی که توبه کار بردی ندارد. ما همه با هم برای هدف واحد، یعنی درمان بیماری، کار می کنیم. هر کس به فراخور وسایلیش و تواناییهایش. وقتی که کوششهای مشترک ما مریضی را از وضع خطرناک نجات می دهد اگر می دیدی که همه چقدر راضی و خوشحال می شوند!

ژاک، خشمگین، در دل گفت: «بله، همیشه باید حق به جانب او باشد.» با این همه، آگاه بود که خودش احمقانه بحث را به اینجا کشانده و به خیال خود خواسته است انتقاد عمده اش را از سرمایه داری براساس سازمان و توزیع کار مطرح کند.

سعی کرد که آرام باشد و دوباره گفت:

— در نظام سرمایه داری آنچه باعث طغیان می شود خیلی هم خود کار نیست، بلکه شرایطی است که به کار تحمیل می شود. و ایراد اصلی من هم البته به خود ماشین نیست، بلکه به نوع استفاده طبقة مرفه از ماشین به نفع شخص خودش است. اگر بخواهیم از این سازمانبندی اجتماعی تصویر ساده ای به دست بدهیم می توانیم بگوییم: یک طرف، گروه معدودی بورژوازی نخبه ثروتمند هستند که بعضی از آنها متخصص و زحمتکش اند و بعضی دیگر بیکاره و انگل، گروه نخبه ای که مالک و صاحب اختیار همه چیزند و همه مراکز فرماندهی را در اختیار دارند و همه منافع را در انحصار خود گرفته اند و نمی گذارند توده مردم از آنها بهره ببرند؛ — و طرف دیگر، همین توده مردم، تولید کنندگان حقیقی،

استثمار شوندگان: گلهٔ عظیم بردگان...

آنتوان شانه‌ها را شادان بالا انداخت:

— بردگان؟

— بله.

آنتوان با لحن ساده لوحانه اش گفت:

— نه. بردگان نه... شهروندان... شهروندانی که در برابر قانون عیناً

حقوقی مشابه کارفرما و مهندس دارند؛ مثل آنها رأی می‌دهند و هیچ کس به هیچ چیز مجبورشان نمی‌کند؛ می‌توانند به فراخور نیازهایی که دارند کار بکنند یا نکنند؛ شغلشان را، محل کارشان را خودشان انتخاب می‌کنند و هر وقت که دلشان بخواهد آن را عوض می‌کنند... اگر هم ملزم به اجرای قرارداد باشند به هر حال قراردادی است که خودشان بعد از دقت و بررسی پذیرفته‌اند... آیا

می‌توانیم اسمشان را «برده» بگذاریم؟ بردهٔ چه کسی؟ چه چیزی؟

— بردهٔ بدبختیشان! عزیز من، تو عین سیاستمدارهای عوام‌فریب حرف می‌زنی... همهٔ این آزادیها فقط صورت ظاهر است. در حقیقت، کارگر امروز هیچ استقلالی ندارد، چون فقر و بدبختی امانش نمی‌دهد! برای رهایی از گرسنگی جز دستمزدش هیچ امکان دیگری ندارد. پس مجبور است که خودش را دست بسته تسلیم اقلیت بورژوازی کند که کار را در اختیار دارد و دستمزدها را معین می‌کند!... تو می‌گویی: افراد درس خوانده و متخصص در اقلیت‌اند... من هم این را می‌دانم. ایراد من به کاردانی و تخصص نیست... ولی نگاه کن بین وضع از چه قرار است: کارفرما اگر صلاح بداند به کارگری که گرسنه است کار می‌دهد و در قبال کار دستمزدی به کارگر می‌پردازد. ولی این دستمزد همیشه کمترین مقدار از سهم سودی است که از کار کارگر حاصل می‌شود. کارفرما و سهامدار بقیه را به جیب می‌زنند...

— که حق مشروع آنهاست! این بقیه، سهمی است که از بابت

همکاری به آنها می‌رسد.

— بله. بقیه قاعدتاً حق کارفرماست که کارها را اداره کرده و ناز شست

سهامدار است که پولش را قرض داده است. بعد به این موضوع می‌رسیم!... ولی

اول ارقام را مقایسه کنیم. دستمزدها را با عایدیها بسنجیم!... آن بقیه در واقع سود کلانی است که با سهم همکاری آنها هیچ تناسبی ندارد! و بورژوا این را برای محکم کردن و گسترش دادن قدرت خود به کار می برد! و باقیمانده مبلغی را که صرف تنعم و تجمل می کند به صورت سرمایه های تازه در می آورد و در معاملات دیگر به کار می اندازد و روز به روز سود بیشتری به دست می آورد. و از همین ثروت که در حقیقت حاصل دسترنج کارگر است نسل به نسل قدرت بیشتری برای طبقه بورژوا فراهم آمده است: قدرت عظیمی که متکی بر بیعدالتی و حشمتناک است... زیرا— و این همان موضوعی است که گفتم بعد به آن می رسم— تازه بدترین بیعدالتی در ناهماهنگی میان سودی که سرمایه دار بابت پاداش سرمایه گذارش به دست می آورد و دستمزد کارگری که جان می کند نیست. بیعدالتی فاحش تر در این است که پول برای کسی که مالک آن است «کار می کند»! و به نیروی خود کار می کند بی آنکه صاحب پول قدم از قدم برداشته باشد!... خود پول پی در پی تولید مثل می کند!... هیچ فکرش را کرده بودی، آنتوان؟ جامعه سودپرستان با اختراع اهریمنی بانک، حیلۀ کاملتری برای خریدن و به کار کشیدن برده پیدا کرده است: برده هایی سر به راه و گمنام و دور از چشم و آن قدر ناشناس که برای آسودگی وجدان می توان زندگی مصیبت بار آنها را مطلقاً ندیده گرفت... این است آن بیعدالتی عمده: خراجی که با استفاده از ریایی ترین و رذیلانه ترین نیرنگها از گوشت تن و عرق جبین دیگران گرفته می شود!

آنتوان صندلیش را از میز دور کرد، سیگاری آتش زد و بازوها را روی سینه در هم انداخت. تاریکی شب ناگهان به سرعت بر همه جا پرده کشیده بود و ژاک جزئیات حالت چهره برادرش را دیگر تشخیص نمی داد.

آنتوان پرسید:

— و حالا انقلاب شما باید همه اینها را با یک حرکت عصای سحرآمیز

تغییر دهد؟

لحنش ریشخندآمیز بود. ژاک بشقابش را پس زد، آرنجش را روی میز گذاشت و آرام به آن تکیه داد و در سایه روشن اتاق نگاه مبارزه طلبانه ای به

برادرش انداخت.

— آره، چون در وضع موجود تا زمانی که کارگر تک افتاده و دستخوش فقر باشد نمی تواند خودش را دریابد. ولی اولین ثمره اجتماعی انقلاب این است که سرانجام به او توانایی سیاسی می دهد. و آن وقت می تواند پایه های نظام را عوض کند. آن وقت می تواند نهادهای دیگری، قوانین تازه ای بگذارد... یگانه شَر جهان، بهره کشی انسان از انسان است. باید جهانی ساخت که در آن بهره کشی دیگر ممکن نباشد و ثروتهایی که به ناحق در اختیار نهادهای انگل جامعه، از قبیل مجتمعهای بزرگ صنعتی و بانکهای بزرگ شما قرار دارد دوباره به جریان بیفتد تا همه جامعه بشری از آنها بهره ببرد. امروز موجود بدبختی که تولید می کند چنان به زحمت می تواند لقمه نانی برای قوت لایموت خود به دست بیاورد که دیگر نه فرصت دارد و نه همت و نه حتی ذوق اینکه به فکر کردن بپردازد و استعدادهایش را در حد امکانات بشری به کار بیندازد. وقتی که می گویند انقلاب وضع طبقه زحمتکش را تغییر می دهد منظور دقیقاً همین است. انقلاب، از دیدگاه مردان انقلابی حقیقی، نه فقط باید زندگی وسیعتر و مطمئنتر و خوشبخت تری برای تولید کننده فراهم آورد، بلکه مقدم بر آن باید وضع انسان را نسبت به کار تغییر دهد، باید خود کار را انسانی کند و نگذارد که به صورت بردگی خرف کننده درآید. کارگر باید فراغت داشته باشد، نباید دیگر از صبح تا شام فقط ابزار باشد. باید فرصت داشته باشد که در باره خودش بیندیشد، باید بتواند انسانیت خودش را به فراخور استعدادهایش تا بالاترین درجه پرورش دهد و تا جایی که می تواند — و این توانایی آن قدر هم که تصور می کنند محدود نیست — انسان حقیقی شود...

عبارت «آن قدر هم که تصور می کنند محدود نیست» را با نیروی اعتقاد مرد مؤمن ولی با صدای گرفته ادا کرده بود به طوری که شنونده ای دقیقتر از برادرش شاید می توانست در آن اثری از تردید حس کند.

آنتوان به این نکته توجه نداشت. به فکر فرو رفته بود. با لحن موافقی

گفت:

— رو بهمرفته ایرادی ندارم... البته به شرط اینکه عملی باشد... ولی با

چه وسایلی؟

— فقط با انقلاب.

— یعنی با دیکتاتوری پرولتاریا؟

ژاک، غرق در اندیشه، جواب داد:

— دیکتاتوری، بله... چاره‌ای نیست، باید از همین جا شروع کرد. به عبارت دقیقتر: دیکتاتوری تولید کنندگان... از کلمه «پرولتاریا» استفاده‌های نادرست شده است. حتی در محیطهای انقلابی، حالا سعی می‌کنند که اصطلاحات بشر دوستانه و آزاد منشانه سال ۱۸۴۸ را کنار بگذارند...

به یاد واژگان مستعمل خودش و بحثهای رایج در «لوکال» افتاد و در دل

گفت: «البته حقیقت این نیست، ولی باید روزی به اینجا برسیم...»

آنتوان ساکت بود. به آخرین جمله‌های برادرش درست گوش نداده بود. با خود می‌گفت: «دیکتاتوری...» به نظرش دیکتاتوری پرولتاریا به خودی خود امر نامتصور نمی‌آمد. حتی به آسانی می‌توانست تجسم کند که در برخی از کشورها، مثلاً آلمان، دیکتاتوری پرولتاریا به چه صورت در می‌آید. ولی در فرانسه آن را مطلقاً تحقق ناپذیر می‌دید. با خود می‌اندیشید: «چنین انقلابی اگر بخواهد یک شبه صورت بگیرد پایه‌های محکم نخواهد داشت. برای اینکه پیروزی قطعی شود اول باید فرصت داشته باشد تا خودش را تثبیت کند و نتایج اقتصادی به دست بیاورد و در میان نسلهای نوریشه بدواند. دست کم هشت سال، ده سال، شاید هم پانزده سال استبداد سرسخت و مبارزه‌های مداوم، سرکوب و مصادره و فقر در پیش دارد. آیا فرانسه — سرزمین ملتی ابرادگیر و تکرودلیسته به آزادیهای فردی، سرزمین مردمی با خرده درآمدهای شخصی، سرزمینی که در آن حتی مبارز انقلابی بی‌آنکه خودش بداند عادت‌ها و سلیقه‌های خرده مالک را دارد — آیا فرانسه می‌تواند ده سال پیایی به این انضباط آهنین کردن بگذارد؟ چنین امیدی دیوانگی محض است.»

در این مدت، ژاک ادعای نامۀ خود را آشفته وار ادامه می‌داد:

— بددگی انسان و بهره‌کشی از فعالیتهای او در نظام سرمایه‌داری فقط با مرگ این نظام تمام می‌شود. ولع استثمار کنندگان حلاً یقف ندارد. پیشرفت

صنعتی پنجاه سال اخیر فقط در راه افزایش قدرت آنها به کار رفته است. آنها چشم طمع به همه ثروتهای جهان دوخته‌اند! نیاز آنها به جهان‌گشایی و توسعه طلبی به حدی است که بخشهای مختلف سرمایه داری جهان به جای اینکه برای دست‌اندازی بیشتر بر کشورها با هم متحد شوند به رغم منافع مسلم خودشان به جان همدیگر افتاده‌اند، درست مثل وارثهایی که بر سر تقسیم ارثیه دعوا می‌کنند!... جنگ آینده علت اصلی دیگری ندارد... (اندیشه‌اش دائماً به مسئله جنگ بر می‌گشت.) ولی این بار با مقاومتهایی که هرگز به فکرشان خطور نکرده است مواجه خواهند شد! خدا را شکر که طبقه کارگر دیگر مثل گذشته توسری خور نیست! این دفعه نخواهد گذاشت که آلت دست طمع ورزیها و دودستگیهای طبقات مالک قرار گیرد و به جنگ کشیده شود و بهای این جنگ را مثل همیشه با خون خودش پردازد... انقلاب فعلاً در درجه دوم اهمیت است. حالا باید به هر قیمت جلو جنگ را گرفت، تا بعد...

— و بعد؟

— بعد، هدفهای مشخصی هست!... مبرمتر از همه آنها شاید با استفاده از همین پیروزی احزاب کارگری و قیام افکار عمومی در برابر جهانخواران، دست زدن به ضربه نهایی و به دست آوردن حکومت باشد... آن وقت امکان این خواهد بود که سازمانبندی عاقلانه‌تری برای تولید در جهان به وجود آید... در سرتاسر جهان، می‌فهمی؟

آنتوان به دقت گوش می‌داد. با حرکت سر اشاره کرد که مطلب را خوب می‌فهمد. ولی نیمه لبخندش نشان می‌داد که تأیید خود را به بعد موکول کرده است.

ژاک سخن خود را ادامه داد:

— البته کار آسان نیست، می‌دانم. برای موفق شدن، احتیاج به اقدام خشونت‌آمیز هست. (و با تقلید از واژگان و حتی از لحن برنده منسترل به گفته خود افزود:) قیام مسلحانه. جنگ سختی در پیش است. ولی بزودی باید این جنگ را شروع کرد. و گرنه کارگران جهان شاید مجبور شوند که برای نیل به آزادی باز هم نیم قرن دیگر صبر کنند...

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنتوان پرسید:

— و شما... برای اجرای این برنامه قشنگ، عده کافی در اختیار دارید؟
می‌کشید که گفتگورابه هیجان نکشاند و جنبه انتزاعی بحث را حفظ کند.
صادقانه گمان می‌کرد که حسن نیت و آزاد منشی و انصاف خود را به
برادرش نشان می‌دهد. ولی ژاک از این بابت احساس امتنان نمی‌کرد.
برعکس، این لحن بیطرفانه بر اعصابش فشار می‌آورد. فریب نخورده بود. نوعی
طنین ریشخندآمیز در صدا، نوعی تکبر که آنتوان هنگام بحث با برادرش
نمی‌توانست آن را کنار بگذارد دائماً به یاد ژاک می‌انداخت که آنتوان درآوبه
چشم برادر کوچکتر می‌نگرد و به اطمینان تجربه و بصیرت برتر با او سخن
می‌گوید.

با سرفرازی جواب داد:

— عده کافی؟ بله، داریم. ولی مردان عمل و رهبران نابغه غالباً آنهایی
نیستند که ما می‌پنداشتیم. کسان دیگری از بطن حوادث بیرون آمده‌اند...
مدت چند ثانیه در رؤیای درونی خود غرق شد، سپس با لحن آرامی
دوباره گفت:

— هیچ کدام از اینها که گفتم خیالبافی نیست، آنتوان... گرایش بسوی
سوسیالیسم واقعیت فراگیر است. همه جا به چشم می‌خورد. پیروزی نهایی دشوار
است و شاید با تشنجات خونین همراه باشد. ولی از هم اکنون، برای کسانی که
چشم بینا دارند، این پیروزی مسلم است. در پایان، می‌شود شمول جهانی این
نظام را پیش‌بینی کرد...

آنتوان سرش را به تمسخر تکان داد و گفت:

— جهان بی طبقه...

ژاک که گویی نشنیده بود سخنش را ادامه داد:

— ...نظامی سراپا نو... این نظام شاید هزاران مشکل تازه با خود داشته
باشد که ما از حالا نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم، ولی دست کم مشکلاتی را که
فعلاً گریبانگیر بشر بدبخت امروز است حل خواهد کرد: مشکلات اقتصادی...
هیچ کدام اینها خیالبافی نیست... در برابر چنین آینده‌ای، هر امیدی روا

است!...

هیجان ژاک، این ایمان راسخ که در فضای نیمه تاریک اتاق شور بیشتری می یافت، شکاکیت آنتوان را، بر اثر تباین، قویتر می کرد. با خود می اندیشید: «قیام مسلحانه. دست شما درد نکند!... تاریخ حاضر است! این کوششهای کریمانه به منظور موزون کردن زندگی برای مردم بسیار گران تمام شده است!... و هرگز به اصلاحات پایداری منتهی نشده است! دور بر می دارند و با عجله همه چیزها را خراب می کنند و چیزهای دیگری به جای آنها می نشانند و در عمل می بینند که نظام تازه ستمهای تازه ای آورده است و آخر کار بعد از سنجش وضع گذشته با وضع موجود!... در پزشکی هم همین طور است: درمانهای تازه را خیلی زود می پذیرند و به کار می برند...»

گرچه کمتر از برادرش به وضع موجود جهان بدبین بود، گرچه رویهمرفته با این وضع بخوبی کنار می آمد — خواه بر اثر مصلحت بینی فطری و خواه به سبب بی اعتنایی (و نیز به علت اعتماد به تخصص کسانی که زمام امور را در دست داشتند) — ولی هرگز آن را جهان کاملی نمی انگاشت. در دل می گفت: «باشد، حرفی ندارم... حرفی ندارم... همه چیز می تواند و باید همیشه رو به کمال برود. این قانون تمدن است، حتی قانون حیات است... ولی قدم به قدم!» گفت:

— و برای رسیدن به این هدف، آیا به عقیده تو حتماً باید انقلاب کرد؟

ژاک با لحن اعتراف گفت:

— فعلاً بله... فعلاً گمان می کنم لازم باشد. می دانم چه فکری کنی. خود من هم مدتها همین را فکری کردم. مدتها می خواستم خودم را قانع کنم که از راه اصلاحات می شود به نتیجه مطلوب رسید. اصلاحات در داخل نظام موجود... ولی حالا دیگر این عقیده را ندارم.

— ولی مگر سوسیالیسم تو تدریجاً، به خودی خود، سال به سال پیشرفت

نمی کند؟ در همه جا! حتی در کشورهایی با سلطنت استبدادی، مثل آلمان؟

— نه. اتفاقاً تجربه هایی که مورد نظر توست خلاف این را نشان

می دهد! این اصلاحات ممکن است بعضی از معلولهای شر را تخفیف دهد،

ولی هرگز به علتها حمله نمی کند! و این طبیعی است: اصلاح طلبها هر قدر هم که دارای حسن نیت باشند دقیقاً به همین سیاست، به همین نظام اقتصادی که باید از میان برود وابسته اند. نمی شود از سرمایه داری توقع داشت که خودش خودش را نابود کند، تیشه به ریشه خودش بزند! همینکه گرفتار آشفتگیهایی می شود که خودش به بار آورده است چند اصلاح ناگزیر را از افکار سوسیالیستها وام می گیرد... ولی فقط همین.

آنتوان سرسختی می کرد:

— حکم عاقلانه این است که امر نسبی را بپذیریم! این اصلاحات جزئی رویهمرفته دست آوردهایی برای همان آرمان سوسیالیستی مورد نظر توست.

— دست آوردهای واهی، امتیازهای ناچیز که به اکراه داده شده است و در اساسی امور هیچ تغییری نمی دهد. در کشورهایی که مثال زدی اصلاحات چه حاصل ثمربخشی به بار آورده است؟ قدرتهای مالی از سلطه خود هیچ کم نکرده اند: همان طور مثل سابق اختیار کار و کارگر را در دست دارند و توده ها را در چنگال گرفته اند و مطبوعات را به دلخواه خود می چرخانند و حکومت های ملی را فاسد و مرعوب می کنند. زیرا برای تغییر عمقی امور، باید تیشه را به ریشه های خود نظام بزنیم و طرح سوسیالیستی را به طور کامل اجرا کنیم! معمار برای محو کردن زاغه ها همه چیز را یکجا خراب می کند و از نومی سازد... (آهی کشید و به گفته خود افزود): بله، اعتقاد راسخ من حالا این است که فقط با انقلاب، با تخریبی سرتاسری که از اعماق برآید و همه چیز را درو کند می شود جهان را از عفونت سرمایه داری نجات داد... گوته معتقد بود که از بیعدالتی و بی نظمی باید یکی را انتخاب کرد و خود او بیعدالتی را ترجیح می داد. من نه! عقیده من این است که همه چیز به بیعدالتی ترجیح دارد... همه چیز!... حتی (ناگهان آهنگ صدایش را پایین آورد و جمله اش را تمام کرد) حتی بی نظمی وحشتناک انقلاب...

با خود اندیشید: «اگر میتورگ اینجا بود و حرفهای مرا می شنید خوشحال

چند ثانیه در افکار خود غرق شد.

— تنها امیدم این است که شاید همه جا، در همهٔ کشورها، ضروری نباشد که انقلاب خونین به پا شود... برای اینکه اصول جمهوری حاصل از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه به همه جا نفوذ کند و همه چیز را تغییر دهد احتیاجی نبود که گیوتین سال ۱۷۹۳ در همهٔ پایتخت‌های اروپا به کار بیفتد: فرانسه شکافی در میان دیوار باز کرده بود و همهٔ ملت‌ها توانستند از آن عبور کنند... حالا هم شاید کافی باشد که فقط یک ملت — مثلاً آلمان — با گوشت و خون خود بهای انقلاب را بپردازد تا نظام جدید مستقر شود و سایر ملت‌ها هم از آن درس بگیرند و بتوانند آرام آرام متحول شوند.

آنتوان با لحن ریشخند آمیزی گفت:

— حرفی ندارم که این ویرانی به پا شود، بخصوص اگر در آلمان باشد! ولی (سخنش را با لحنی جدی ادامه داد): منتظرم ببینم که شما همه وقتی که می‌خواهید جهان نورا بسازید چه می‌کنید. چون به هر دری بنزید باز هم مجبورید که با همان عنصر اصلی جهان را از نو بسازید. و این عنصر اصلی هرگز عوض نمی‌شود: مقصودم طبیعت بشری است!

ناگهان رنگ از روی ژاک پریده بود. برای اینکه آشفته‌گی خود را پنهان کند چهره‌اش را بسوی دیگر برگرداند.

آنتوان، بی آنکه خود بداند، غفلتاً انگشت بر زخم خونین برادرش زده بود، زخم عمیق، درمان ناپذیر... این ایمان به انسان فردا را، که محمل انقلاب امروز بود، سگوی پرش همهٔ خیزش‌های انقلابی بود، این ایمان را، افسوس، ژاک فقط گاه گاه، آنهم بر اثر نفوذ موقت دیگران، در خود حس می‌کرد و هرگز نتوانسته بود آن را جزو وجود خود کند. ترحم‌ش به انسان‌ها بی پایان بود، همهٔ عشق دلش را نثار آنها می‌کرد، ولی هر چند به خود می‌پیچید و به جان می‌کوشید و شعارهای مکتبی را با شور ایمان تکرار می‌کرد باز هم در مورد توانایی‌های اخلاقی انسان دچار شک بود و استنکاف دردناکی در عمق وجودش رخنه کرده بود: مسلمیت این اصل را، پیشرفت معنوی بشر را، باور نداشت، نمی‌توانست باور کند. ترمیم و تجدید سازمان و اصلاح وضع بشر از راه تغییر کلی نهادها و تأسیس نظام جدید،

آری، البته! ولی امید به اینکه این نظم نوبتواند انسان را نیز از نوبسازد و خود به خود نمونه ذاتاً بهتری از بشر به وجود آورد در دلش راه نداشت. و هر بار که به این شک اساسی که در اعماق ذهنش ریشه دوانده بود آگاهی می یافت احساس جانگداز پشیمانی و شرمساری و نومیدی بر او چیره می شد.

بالحی که اندکی دگرگون شده بود اعتراف کرد:

— من در باره قابلیت تکامل طبیعت بشری نمی خواهم خودم را بیش از اندازه فریب بدهم. ولی می بینم که بشر کنونی در نظام تحمیلی موجود فاسد و منحط شده است. این نظام با فشاری که بر کارگر می آورد اخلاقاً او را فرومایه و ناتوان می کند و دستخوش پست ترین غرایز قرار می دهد و استعدادهای تعالی و تکامل او را از میان می برد. انکار نمی کنم که این غرایز پست فطری انسان است. فقط معتقدم — می خواهم معتقد باشم — که این غرایز یگانه غرایز انسان نیست. معتقدم که تمدن اقتصادی ما نمی گذارد که غریزه های خوب رشد کنند و بر غریزه های دیگر مسلط شوند. و ما حق داریم امیدوار باشیم که اگر صفتهای خوب بتوانند آزادانه شکوفا شوند انسان جز این بشود که هست.

لئون لای در را باز کرده بود. منتظر ماند تا ژاک جمله اش را تمام کند و سپس با صدای یکنواختی گفت:

— قهوه آقا بان را بردم به اتاق دفتر.

آنتوان سر برگرداند:

— نه، بیارید همین جا... و بی زحمت چراغ را هم روشن کنید... فقط

بالای رفها را...

سقف روشن شد. سفیدی آن نور مطبوعی در اتاق می افشاند.

آنتوان، غافل از اینکه در این زمینه می تواند با برادرش تقریباً به توافق برسد، با خود می اندیشید: «نکته اصلی همین جاست... در نظر این مردم ساده اندیش، نقایص انسان فقط نتیجه معایب اجتماع است و آن وقت طبعاً همه امید خود را دیوانه وار به انقلاب می بندند. اگر واقعیت امور را همان طور که هست می دیدند... اگر می توانستند بفهمند که انسان حیوانی موزی است و کاری هم نمی شود کرد... هر نظام اجتماعی قهراً محکوم است به اینکه خبث ذاتی طبیعت

بشر را در خود منعکس کند... پس دیگر چه فایده دارد که خطر کنیم و بنیاد جامعه را به هم بزنیم؟»

ژاک با صدای خفه ای آغاز سخن کرد:

— آشفته گی نفرت آور جهان امروز فقط در امور مادی نیست...
ورود لئون با سینی قهوه سخنش را قطع کرد. آنتوان پرسید:
— دو تا قند؟

— یکی کافی است، متشکرم.

دقیقه ای به سکوت گذشت.

آنتوان لبخند زنان گفت:

— همه اینها، عزیز من، راستش را بگویم، همه اینها تخیل محض است.
— تخیل؟ گویا باور نداری که همین تخیل برای بسیاری از مردم در حکم برنامه کار است و الان در دنیا هزاران مغز متفکر به طور جدی در باره آن می اندیشند و آن را تکمیل می کنند و فقط منتظر فرصت مناسب اند تا آن را به عمل درآورند! (به یاد محافل ژنو و منسترل و نظریه پردازان روس و ژورس افتاده بود). من و تو شاید آن قدر عمر کنیم که بتوانیم در گوشه ای از جهان شاهد تحقق این برنامه باشیم و ظهور جامعه نورا به چشم ببینیم!

آنتوان زیر لب لندید:

— بشر همیشه بشر است... قوی و ضعیف همیشه هستند... فقط گاهی جایشان با هم عوض می شود، همین. اقویا قدرت خود را بر نهادهای دیگری، بر قوانین دیگری غیر از قوانین موجود استوار خواهند کرد... و طبقه جدیدی از اقویا، نوع دیگری از سودجویان به وجود خواهد آمد... این قانون است... ولی تا آن موقع محاسنی که به هر حال در تمدن ما هست چه خواهد شد؟

ژاک چنانکه گویی با خود حرف می زد و با لحن غمناکی که باعث تعجب برادرش شد گفت:

— بله. جواب اشخاصی مثل شما را نمی شود داد مگر وقتی که عملاً با تجربه بزرگی، با تجربه درخشانی خلاف آن نشان داده شود... تا آن وقت،

موضع شما بسیار راحت است! و این موضع همه کسانی است که در جهان امروز خوش لمیده‌اند و به هر قیمت می‌خواهند آن را به همین صورت که هست حفظ کنند!

آنتوان ناگهان فنجانش را روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت:
 — ولی من کاملاً آماده‌ام که جهانی از نوع دیگر را بپذیرم!
 ژاک متوجه حدت کلام او شد و از آن خوشش آمد. در دل گفت:
 «همین قدر که اعتقاداتش را برزندگی روزمره‌اش تحمیل نمی‌کند جای امیدواری است.»

آنتوان سخن خود را ادامه می‌داد:

— نمی‌توانی فکرش را بکنی که چقدر من از همه این دیدگاههای اجتماعی به دورم، چقدر خودم را در حاشیه این مسائل حس می‌کنم! من شهروند درست و حسابی هم نیستم!... حرفه‌ای دارم که باید به آن پردازم: این تنها چیزی است که برایم مهم است. در مورد چیزهای دیگر، شما دنیا را هر طور که دلتان می‌خواهد در بیرون مطب من سازمان بدهید! اگر گمان می‌کنید که بتوانید جامعه‌ای بسازید که دیگر در آن بدبختی یا حیف و میل یا حماقت و غرایز پست وجود نداشته باشد، جامعه‌ای که در آن بیعدالتی و فساد و امتیازات طبقاتی دیده نشود، جامعه‌ای که در آن قانون جنگل — همه همدیگر را خوردن — حکومت نکند، معطل نشوید!... زود باشید!... من مطلقاً مدافع سرمایه‌داری نیستم! سرمایه‌داری هست و پیش از آنکه من به دنیا بیایم هم بود، سی سال است که من در آن غوطه می‌خورم. پس دیگر به آن عادت کرده‌ام، آن را پذیرفته‌ام و حتی هر بار که بتوانم، از مزایای آن استفاده می‌کنم... ولی کاملاً آماده‌ام که با چیز دیگری کنار بیایم! و اگر شما حقیقتاً چیز بهتری پیدا کرده‌اید، زه‌اره!... من برای خودم هیچ چیز نمی‌خواهم مگر امکان پرداختن به کاری که برای آن ساخته شده‌ام. هر چه بگویند خواهم پذیرفت جز اینکه از کارم، از وظیفه انسانیم دست بکشم... (و با لحن شادی به گفته خود افزود:) ولی هر چقدر هم که نظام جدید شما کامل باشد، حتی اگر بتوانید برادری را به صورت قانون عام در آورید، من شک دارم که بتوانید برای بهداشت و تندرستی مردم هم همین کار را بکنید... به

هر حال بیمار خواهد بود و در نتیجه پزشک هم خواهد بود. بنا بر این در روابط اصلی من با انسانها هیچ چیز تغییر نخواهد کرد... (چشمکی زد و گفت:) البته به شرط اینکه تو در جامعهٔ سوسیالیستی خودت بگذاری که من تا اندازه‌ای...

زنگ در آپارتمان با شدت به صدا درآمد.

آنتوان، حیرت زده، گوش تیز کرد.

درعین حال سخنش را ادامه داد:

—... تا اندازه‌ای آزاد باشم... خوب، بله: شرط لازم و واجب: آزادی شغلی... منظورم آزادی اندیشه و آزادی کار است... البته با همهٔ عواقب و همهٔ مسئولیتهایی که دارد...

ساکت شد و گوش داد.

صدای پای لئون که رفت و در آپارتمان را باز کرد و سپس صدای زنی شنیده شد.

آنتوان که مشتش را روی میز گذاشته و آمادهٔ برخاستن بود از هم اکنون نقاب حرفه‌ایش را بر چهره کشیده بود.

لئون دم در ظاهر شد.

فرصت نکرد که کلمه‌ای بگوید. از پشت سرش زن جوانی با شتاب به درون آمد.

ژاک از جا جست. و ناگهان رنگ از رویش پرید: ژنی دوفونتان را شناخته بود.

ژنی ژاک را نشناخته بود. شاید به او نگاه نکرده و حتی او را ندیده بود. با چهره گرفته بسوی آنتوان پیش می رفت:

— زود بیایید... بابا زخمی شده است.

آنتوان گفت:

— زخمی؟ زخم خطرناک؟ کجاش؟

ژنی بادست اشاره ای بسوی شقیقه خود کرد.

آنتوان با همان مختصر اطلاعی که در باره زندگی ژروم دوفونتانن داشت، از قیافه سرگشته و حرکات ژنی فوراً حدس زد که فاجعه ای روی داده است. جنایت؟ خودکشی؟

— کجاست؟

— توی یک هتل... نشانیش را دارم... ماما هم آنجاست، منتظر

شماست... بیایید...

آنتوان داد زد:

— لئون، ویکتور را خبر کنید... اتومبیل، فوراً!

بسوی ژنی سر برگرداند:

— توی یک هتل؟ چطور مگر؟... کی زخمی شده؟

ژنی جواب نداد. چشمش به مهمانی که آنجا ایستاده بود افتاد...

ژاک!

ژاک چشمها را زیر انداخته بود. نگاه ژنی را چون سوزشی روی چهره خود حس کرد. پس از آن تابستان مزون لافیت همدیگر را ندیده بودند:

چهارسال!

آنتوان بسوی درخیز برداشت و گفت:

— کیفم را بردارم و بیایم.

ژنی همینکه خود را در برابر ژاک تنها دید به لرزیدن افتاد. خیره به قالی می‌نگریست. گوشه‌های دهانش لرزش نامحسوسی داشت. ژاک، دستخوش آشوبی که تا یک دقیقه پیش آن را ممکن نمی‌دانست، نفس در سینه حبس کرده بود. نگاههایشان بایکدیگر تلاقی کرد. بهت‌زدگی و دلهره یکسانی در چشמהایشان ثابت مانده بود. از چشمهای ژنی برق وحشتی بیرون جست که پلکهای فرودآمده‌اش دردم آن را پوشاند. ژاک بی‌اختیار قدمی به پیش برداشت. صندلی را پیش کشید و تمجمع کنان گفت:

— لا اقل بنشینید...

ژنی تکان نخورد. زیر نوری که از سقف می‌تابید، راست ایستاده بود. سایهٔ مژگانها روی گونه‌هایش می‌لرزید. کت و دامن یکرنگی پوشیده بود که او را بلند و باریک و کشیده نشان می‌داد.

آنتوان ناگهان به درون آمد. کت رسمیش را پوشیده و کلاهی بر سر گذاشته بود. لئون که دو کیفِ بزرگ زخم‌بندی در دست داشت به دنبال او می‌آمد. آنتوان بشقابها را پس زد و کیفها را روی میز باز کرد. — آخر توضیحی بدهید... اتومبیل تا یک دقیقهٔ دیگر حاضر می‌شود...

چطور زخمی شده؟ از چی؟ لئون، زود، یک جعبه کمپرس برایم بیاورید... در ضمن حرف زدن، از درون یکی از کیفها یک انبرک و دو شیشه برداشت و در کیف دیگر گذاشت. با عجله ولی با حرکاتی سنجیده و دقیق عمل می‌کرد.

ژنی که به مجرد دیدن آنتوان به طرفش دویده بود زیر لب گفت:

— ما اطلاعی نداریم... گلولهٔ تپانچه...

آنتوان بی‌آنکه نگاهش را برگرداند گفت:

— عجب!...

— ما حتی اطلاع نداشتیم که به پاریس برگشته است... ماما خیال

می‌کرد که هنوز در وین است...

نفسش اندکی به شماره افتاده بود. صدایش گرفته ولی محکم بود. حتی در این حال آشفته‌گی، قوت و شجاعتی در او حس می‌شد.

— از هتل آمدند به ما خبر دادند... نیم ساعت پیش... فوراً پریدیم توی تاکسی... مامان مرا اینجا پیاده کرد و خودش رفت... نمی‌توانست صبر کند، از ترس اینکه...

جمله‌اش را تمام نکرد. لئون با یک جعبه نیکلی وارد شده بود. آنتوان گفت:

— خوب. دیگر راه بیفتیم!... هتل دوراست؟

— خیابان فریدلاند، شماره ۲۷ مکرر.

آنتوان خطاب به ژاک گفت:

— تو هم با ما می‌آیی؟ (لحنش کمتر پرسشی و بیشتر آمرانه بود.) ممکن است آنجا به کمک احتیاج داشته باشیم.

ژاک بی‌آنکه جواب دهد به ژنی می‌نگریست. در چهره ژنی چیزی خوانده نمی‌شد، ولی ژاک حس کرد که با آمدن او موافق است. آنتوان گفت:

— بروید جلو.

اتومبیل هنوز از گاراژ در نیامده بود. چراغهایش روشنایی خیره‌کننده‌ای به حیاط می‌افکند. تا ویکتور در کاپوت را می‌بست، آنتوان ژنی را سوار کرد.

ژاک به درون اتومبیل پرید و گفت:

— من جلو می‌نشینم.

به سرعت تا میدان کنکور رسیدند. ولی در خیابان شانز لیزه، تراکم اتومبیل‌ها راننده را وادار کرد که از سرعت خود بکاهد.

آنتوان که روی صندلی عقب در کنار ژنی نشسته بود سکوت دختر جوان را به هم نمی‌زد. به دوراز دغدغه وجدان، این لحظه لذت بخش و آشنا را، این لحظه انتظار و نیروی آماده کار را، که پیش از شروع به عمل و تقبل مسئولیت به سراغش می‌آمد، مزه مزه می‌کرد و بی‌خیال به بیرون می‌نگریست.

ژنی که در دورترین فاصله ممکن با هر تماسی، به گوشه اتومبیل خزیده

بود بیهوده بر اعصاب خود فشار می آورد: سر تا پایش مانند آویز چراغی که تکانش داده باشند می لرزید.

از لحظه ای که آن پیشخدمت ناشناس هتل وارد شده و با صدای دورگه اعلام کرده بود که «آقای ساکن اتاق شماره ۹ گلوله ای در سر خود خالی کرده است» تا لحظه آمدن به خیابان دانشگاه با آن تا کسی که در آن، بی یک کلمه حرف، بی یک قطره اشک، مادرش و خودش دست در دست یکدیگر می لرزیدند — همه افکارش متوجه مرد زخمی بود. ولی از لحظه دیدار صاعقه وار ژاک، پدرش را از یاد برده بود. در برابر خود، پشت او را می دید: این پشت پهن و زنده را که نمی خواست به آن نگاه کند، این حضور چون و چراناپذیر را که اکنون همه نیروهای وجودش معطوف به آن بود! ... دندانها را به هم می فشرد و برای تسکین تپشهای قلبش بازوی چپ را روی سینه گذاشته و سرش را لاجوجانه زیر گرفته بود. اکنون ناتوانتر از آن بود که این آشوب درونی را تحلیل کند. ولی خود را به دست آن سپرده بود. آن طوفان زندگی گذشته که زمانی او را به آستانه مرگ رانده بود و از مدتها پیش گمان می کرد که برای همیشه از چنگ آن خلاص شده است دوباره، به فاصله چند دقیقه، وحشیانه بر او هجوم آورده بود.

ترمز شدیدی باعث شد که سرش را بلند کند. اتومبیل بر سر چهارراه به اجبار ایستاده بود تا صف طولانی نظامیان که مشغول تظاهرات بودند رد شود. آنتوان به ژنی رو کرد و زیر لب لندید:

— درست وقتی که آدم خیلی عجله دارد! ...

انبوهی از جوانان با صفهای به هم فشرده و پرچمهای کوچک افراشته و گامهای آهنگین به دنبال نظامیان حرکت می کردند و نعره زنان سرود جنگی می خواندند. در چپ و راست آنها، دو صف در هم تنیده از مأموران انتظامی هلهله می کردند و هنگام عبور پرچم، کلاه از سر بر می داشتند.

راننده اتومبیل پس از یقین به اینکه ژاک کلاهش را بر نمی دارد از برداشتن کلاه کپی خود منصرف شد. سپس دل به دریا زد و گفت:

— خوب، معلوم است ... این محله خودشان است ... (و از دیدن ژاک که شانه هایش را بالا انداخت جسورتر شد و به گفته خود افزود): طرفهای ما در

بلویل^۱ مجبور شدند که دامب و دومیشان را کنار بگذارند! هر دفعه بزن بزن راه می افتاد...

خوشبختانه تظاهرکنندگان که بسوی میدان کنکورد می رفتند به سمت چپ پیچیدند و راه خیابان آنتن را باز کردند.

چند دقیقه بعد، اتومبیل با آخرین سرعت به کنار خاکریزهای حومه رسید و وارد خیابان فریدلان شد.

آنتوان از هم اکنون در را باز کرده بود. به محض اینکه اتومبیل ایستاد پایین پرید. زنی کوششی کرد تا بتواند برخیزد. دست آنتوان را که به کمکش دراز شده بود نادیده گرفت و پیاده شد. مدت یک ثانیه سر پا ایستاد و چشمهایش از نور تندی که از سر درهتل تا میان سواره روی تأیید خیره ماند. بیحرکت و سرگردان ایستاده بود و نزدیک بود که به زمین بیفتد.

آنتوان دستش را آرام روی شانه او گذاشت و گفت:

—دنبال من بیایید. من جلومی روم.

زنی کمر راست کرد و به دنبال او راه افتاد. بی آنکه جرئت سر برگرداندن داشته باشد در دل می گفت: «کجاست؟» حتی اینجا، حتی در این لحظه، به فکر پدرش نبود.

هتل «وست مینستر»، مانند بسیاری دیگر از هتلهای محله اتوال، پانسیون برای خارجیان بود. سرسرای کوچک بسیار روشن بود. در انتهای سرسرا، در تالار پذیرایی با در شیشه‌ای، عده‌ای دسته‌دسته نشسته بودند و ورق بازی می کردند و سیگاری کشیدند. از پشت گلدانها با نهالهای سبز صدای پیانو بلند بود.

دربان به شنیدن نخستین کلمات آنتوان بسوی خانم فربه‌ی که پیراهن اطلس سیاه به تن داشت اشاره کرد. خانم بی درنگ از پشت صندوق برخاست و بی آنکه کلمه‌ای بگوید با قیافه اخمو آنها را شتابان تا دم آسانسور راهنمایی

کرد. در آسانسور بسته شد. فقط در این وقت بود که ژنی با آسودگی خاطر پی برد که ژاک همراه آنها سوار آسانسور نشده است.

آسانسور ایستاد و ژنی پیش از آنکه فرصت کند تا بر اعصابش مسلط شود مادرش را در برابر خود دید.

چهره خانم فوتنانن نزار و در عین حال آرام بود. ژنی نخست متوجه شد که کلاه مادرش کج شده است و این آشفتگی نامأنوس بیشتر از درماندگی نگاه او متأثرش کرد.

خانم فوتنانن پاکت سر گشوده‌ای در دست داشت. بازوی آنتوان را گرفت:

— اینجاست... بیایید...

او را شتابان به طرف راهرو می برد:

— پلیس الان رفت... زنده است... باید نجاتش بدهیم... دکتر هتل می گوید نمی شود از اینجا تکانش داد...

بسوی ژنی برگشت. نمی خواست چشم او به پدر زخمیش بیفتد.

— عزیزم، همین جا، منتظر ما بایست.

و پاکتی را که در دست داشت به او داد. نامه‌ای بود که آن را بر کف اتاق کنار تپانچه یافته و از روی نشانی پشت آن بی درنگ به خانه خانم فوتنانن در خیابان رصدخانه شتافته بودند.

ژنی پشت در تنها ماند و کوشید تا در روشنایی ضعیف راهرو نامه پدرش را بخواند. در همان چند سطر اول، نام «ژنی» تعجبش را برانگیخت.

«کاش ژنی مرا ببخشد، من هرگز نتوانستم محبتم را به او نشان

دهم...»

دستهایش می لرزید. برای تسلط بر این آشفتگی عصبی که تا نوک انگشتهایش را تکان می داد بیهوده بر اندامهای خود فشار می آورد. سعی می کرد که نامه را بخواند، همه نامه را از آغاز بخواند:

«ترزا! در باره من سخت قضاوت نکنید. اگر می دانستید که پیش از رسیدن به این مرحله چه کشیده‌ام! چقدر دلم به حال شما می سوزد. عزیز، چه رنجی به شما داده‌ام! شما با آن همه نجابت، با آن همه خوبی! از خودم شرم دارم، من جواب خوبی شما را با بدی داده‌ام. ولی، عزیز، شما را دوست می داشتم. کاش می دانستید. شما را دوست می دارم، هرگز جز شما کسی را دوست نداشته‌ام...»

کلمات در برابر چشمهایش که خشک و سوزان مانده بود می رقصیدند. هر لحظه چشم از روی کاغذ بر می داشت و نگاه مشوشی به حفره پلکان می انداخت: می دانست که ژاک در همان نزدیکی است. ترسش از دیدار دوباره او به اندازه‌ای بود که نمی توانست دقتش را متوجه این چند سطر تأثرانگیز کند که پدرش در آخرین لحظه، پیش از کشیدن ماشه تیپانچه، با مداد در پهنای کاغذ نوشته و از آخرین اندیشه‌اش اثری برای او به جا گذاشته بود: «... کاش ژنی مرا ببخشد...»

با نگاه دنبال جایی، پناهگاهی می گشت تا خود را پنهان کند. هیچ نبود... فقط نیمکتی، آنجا، در گوشه راهرو... لرز لرزان بسوی آن رفت و نشست. نمی خواست بداند که چه حس می کند. توان این کوشش را نداشت. حاضر بود در همین جا، در همین لحظه بمیرد و این ماجرا را تمام کند، از خود رهایی یابد.

اما اختیار اندیشه خود را نداشت. گذشته بر حافظه‌اش هجوم می آورد، مانند فیلمی به سرعت رؤیا از برابر دیدگانش می گذشت... آن امر نامفهوم برای او در پایان تابستان ۱۹۱۰ در مزون لافیت آغاز شده بود. آن زمان ژاک هر روز شیفته‌تر و برای به دست آوردن او مصرتر و ژنی هر روز از مشاهده دگرگونی احوال و رضایت باطنی خود بیمناکتر می شد. و ناگهان ژاک بی آنکه خبر بدهد، بی آنکه کلمه‌ای بنویسد، بی آنکه هیچ چیز از باراهانت این تغییر روش بکاهد، دیگر به سراغ او نیامده بود... سپس یک شب آنتوان به دانیل تلفن کرده و گفته

بود که ژاک ناپدید شده است!... شکنجه‌اش از همان زمان آغاز شده بود. این فراریا، از آن بدتر، این خودکشی برای چه بود؟ این پسر وحشی چه رازی را با خود برده بود؟... هر روز، در آن ماه اکتبر سال ۱۹۱۰، بی آنکه هیچ یک از اطرافیان، حتی مادر، از محنتش بویی ببرند جستجوهای بی‌حاصل آنتوان و دانیل را برای یافتن ردّ پسر فراری با اضطراب دنبال کرده بود... و این ماجرا ماه‌ها طول کشیده بود... در میان خاموشی و درماندگی، بی آنکه حتی تکیه گاه خلوت واقعی راهبان را داشته باشد، در تنهایی، در آن فضای خفقان‌آور معمّا دست و پا زده بود. نه تنها نومیذیش را لجوجانه پنهان می‌داشت، بلکه رنجهای جسمانی‌اش را نیز، ویرانی سراسر وجودش را به دنبال این ضربه، به کسی بروز نمی‌داد... سرانجام، پس از یک سال مبارزه در تنهایی، پس از یک سال نقاقت همراه با عود بیماری، آرامش روحی بازآمده بود. فقط به بهبود جسمی نیاز داشت. به توصیه پزشکان، سه ماه تابستان را به کوهستان و سپس چند ماه زمستان را به جنوب فرانسه رفته بود... پاییز گذشته، در جنوب، در ایالت پرووانس، از نامه دانیل به مادرش خبردار شده بود که ردّ ژاک را در سویس پیدا کرده‌اند و اکنون ژاک برای تشییع جنازه آقای تیبو به پاریس آمده است. آن‌گاه مدت چند هفته دچار اختلالات شدید شده بود. ولی، با همه این احوال، خود به خود چنان به سرعت تسکین یافته بود که شفای خود را حقیقتاً باور کرده بود: نه، میان او و ژاک همه چیز به پایان رسیده بود، دیگر هیچ چیز نبود... گمان می‌کرد که دیگر هیچ چیز نیست! و امشب، در بحرانی‌ترین ساعت زندگیش، ناگهان ژاک دوباره پدیدار شده بود، با نگاه‌های آشفته‌اش، با قیافه نامهربانش!

همچنان نشسته و به پیش خم شده بود و با نگاه‌های ترسان بسوی پلکان می‌نگریست. اندیشه‌اش به هر سومی تاخت... چه بر سرش خواهد آمد؟ آیا یک دیدار غیرمترقب و برخورد دو نگاه کافی بود تا همه ته نشست روزگار گذشته را زیر و رو کند و در ظرف یک ساعت، این تعادل جسمی و روحی را که سال‌ها برای یافتنش رنج برده بود به هم بزنند؟

ژاک، به اشاره برادرش، در سرسرا مانده بود.

خانم اطلس پوش به سر جایش پشت صندوق برگشته بود و گاه گاه، از بالای عینک بی دسته اش، نگاه خصمانه ای به او می افکند. ارکستر ناپیدا، که فقط مرکب از یک پیانو و یک ویولن با صدای تیز بود، همچنان مشغول نواختن تانگو برای یک زن و مرد رقصنده بود که ژاک گاه گاه آنها را پشت شیشه ها می دید. در تالار غذاخوری، دیرآمدگان از خوردن شام فارغ شده بودند. از سفره خانه صدای به هم خوردن ظروف می آمد. خدمتکاران، سینی در دست، می آمدند و می رفتند. در حال عبور از برابر صندوقدار، با صدای آهسته اعلام می کردند: «یک بطری آب معدنی برای شماره ۳»، «صورت حساب شماره ۱۰»، «دو قهوه برای شماره ۲۷».

زن خدمتکاری به دو از پلکان پایین آمد. خانم اطلس پوش با نوک قلمش ژاک را نشان داد.
یادداشتی از آنتوان آورده بود:

«به دکتر هکه تلفن کن که فوراً بیاید. شماره ۱۳-۰۹-PAS.»

ژاک به کابین تلفن رفت. پشت تلفن، صدای نیکول را شناخت، ولی خود را معرفی نکرد.

دکتر هکه در خانه بود. پای تلفن آمد.

— الان می آیم. تا ده دقیقه دیگر می رسم.

خانم صندوقدار پشت در کابین منتظر ایستاده بود. آنچه به «این ابله شماره ۹» مربوط می شد به نظرش مشکوک می آمد: مشتری بیمار در هتل یعنی عنصر نامطلوب، چه رسد به اینکه خودکشی هم بکند!

— این طور کارها، آقای عزیز، در هتلی مثل هتل ما... نه، ما نمی توانیم... به هیچ وجه نمی توانیم... باید فوراً...

آنتوان در پلکان پیدایش شد. سر برهنه و تنها بود. ژاک بسوی او دوید:
— خوب؟

— در حال اغماست... تلفن کردی؟

— هکه دارد می آید.

خانم اطلس پوش مصممانه بسوی آنها حمله برد:

— گمانم شما دکتر خانوادگی آنها باشید؟

— بله!

— ما نمی توانیم اینجا نگهش داریم، می فهمید... در هتلی مثل هتل

ما... باید ببریدش بیمارستان...

آنتوان به او محل نگذاشت و برادرش را به گوشه دیگر سرسرا برد. ژاک

پرسید:

— چی شده؟ چرا خودکشی کرده است؟

— هیچ نمی دانم.

— اینجا تنها زندگی می کند؟

— گمانم!

— می خواهی برگردی بالا؟

— نه، منتظر هکه می مانم، باید باش حرف بزنم... بیا بنشینیم.

ولی نشسته و ننشسته، از جا برخاست:

— تلفن کجاست؟ (ناگهان به یاد آن باتنکور افتاده بود.) چشمت به در

باشد. الان بر می گردم.

آن باتنکور در اتاق تاریک با پنجره های گشوده و پرده های کشیده، روی

نیمکت راحتی لمیده بود. به محض شنیدن زنگ تلفن، به او الهام شد که آنتوان

نخواهد آمد. توضیحات او را شنید، ولی نتوانست گوش بدهد، حتی نفهمید چه

می گوید. آنتوان که از سکوت او تعجب کرده بود گفت:

— فهمیدید؟

آن نمی توانست جواب دهد. بغض در گلوش پیچیده بود، احساس

خفقان می کرد. بر خود فشار آورد وزیر لب گفت:

—... شوخی می کنی، تونی؟

صدایش به قدری ضعیف بود، به قدری تغییر کرده بود که آنتوان

لحظه‌ای تحمل کرد و سپس تسلیم خشم شد:
 —چی؟ شوخی می‌کنم؟ به شما که گفتم... در حال اغماست! من
 منتظر جراحم!

آن از شدت غیظ، مشتش را دور گوشی گره کرده بود و از ترس اینکه
 بغضش بترکد جرئت حرف زدن نداشت.

آنتوان منتظر بود.

سرانجام آن گفت:

—تو حالا کجایی؟

—توی یک هتل... نزدیک میدان اتوال...

آن مانند انعکاس ضعیف صوت جواب داد:

—میدان اتوال؟... (آن گاه، پس از تردیدی طولانی، گفت:) ولی اتوال

این پشت است... تو نزدیک منی، تونی!...

آنتوان لبخند زد:

—آره، خیلی دور نیست...

آن از لحن صدا لبخند او را حدس زد و ناگهان امیدوار شد.

آنتوان همان‌طور که لبخند می‌زد گفت:

—می‌دانم چه فکر می‌کنی. ولی باز هم می‌گویم: من تمام شب را

اینجا گرفتارم... بهتر است که معقول برگردی و بروی خانه‌تان.

آن با صدای آهسته و تند فریاد زد:

—نه. من هیچ جا نمی‌روم. (و پس از تردید دیگری، زمزمه کنان

گفت:) منتظرت می‌مانم.

بالا تنه‌اش را واپس برد، گوشی را از خود دور کرد و نفس عمیقی

کشید. در فاصله دور، صدای زمزمه‌ای از گوشی تلفن شنید:

—...اگر بتوانم در بروم، باشد... ولی خیلی امیدوار نباش...

خدا حافظ، عزیزم...

تلفن را به سرعت نزدیک گوش خود آورد. آنتوان قطع کرده بود.

دو باره روی نیمکت راحتی دراز کشید. با چشمهای خیره و پاهای به

هم فشرده و تن کشیده، گوشی را همچنان به گونه خود می فشرد.

آنتوان پس از اینکه برگشت و آهسته کنار برادرش نشست گفت:
— خانم فونتائن مسلماً زن بی نظیری است. (ساکت شد و پس از
لحظه ای مکث:) توژنی را از... آن موقع ندیده بودی؟
ناگهان به یاد گم شدن برادرش و داستان «سورلینا» و کوششهای خود
برای پی بردن به راز آن ماجرای مبهم افتاده بود.
ژاک چهره درهم کشید و با سر اشاره منفی کرد.

اتومبیلی در برابر هتل ایستاد. دکتر هکه در پایین پله ها پدیدار شد. زنش
از عقب می آمد. نیکول هرگز دایی ژروم را نبخشیده بود: او را مسئول
بی بندوباری مادرش می دانست و این مرگ مفتضح به نظرش عقوبت الهی
می آمد. ولی دلش نیامده بود که خاله ترزوژنی را در این ساعات اضطراب تنها
بگذارد.

دکتر هکه لحظه ای روی آستانه ایستاد. نگاه تیزش، از پشت عینک
بی دسته، سرسرا را دور زد. آنتوان را که به طرفش می آمد دید. ژاک را که عمداً
کنار ایستاده بود نشناخت.

آنتوان نیکول را پس از شب مرگ دختر کوچکش دیگر ندیده بود.
(می دانست که نیکول، اندک زمانی بعد، در وضع بسیار دشوار، کودک مرده ای
زاییده و برای همیشه جسماً و روحاً غلیل شده است.) نیکول فرسوده و رنجور
می نمود. حالت کودکانه و امیدوار چهره اش بکلی از میان رفته بود. دستش را به
طرف آنتوان پیش آورد. نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد و چهره نیکول اندکی
در هم کشیده شد: خاطره آنتوان با دردناکترین خاطرات زندگی اش آمیخته بود و
اکنون همان خاطره را، آنهم در چنین شبی، در فضای مصیبت بار این فاجعه تازه،
باز می یافت...

آنتوان همان طور که سرش را نزدیک گوش دکتر هکه برده بود و حرف
می زد او را به طرف آسانسور برد. پیش از آنکه در آسانسور بسته شود، ژاک از دور
دید که برادرش انگشت خود را در نقطه مشخصی از پیشانی، درست نزدیک

رستنگاه موها گذاشته است.

خانم اطلس پوش از پشت صندوق بیرون جسته بود:

— قوم و خویشان است؟

— دکتر جراح است؟

— نکنند بخواهید اینجا عملش کنید آ!

ژاک برگشت و به او پشت کرد.

دیگر صدای موسیقی نمی آمد. در تالار غذاخوری، چراغها خاموش شده

بود. اتوبوس راه آهن زن و مرد جوان و ساکتی را که ظاهراً انگلیسی بودند و

چمدانهای زیبا و نو در دست داشتند دم در هتل پیاده کرد.

ده دوازده دقیقه گذشته بود. زن خدمتکار دوباره پدیدار شد و نامه دیگری

برای ژاک آورد:

«به درمانگاه برتران تلفن کن. شماره 03-54-NEU. فوراً آمبولانس

برای بیمار بستری بفرستند و اتاق عمل را آماده کنند.»

بی درنگ تلفن کرد.

هنگام بیرون آمدن از کابین به خانم صندوقدار برخورد که چسبیده به در

ایستاده بود. خانم با قیافهٔ مهربان و آسوده به او لبخند زد.

آنتوان و هکه را دید که از سرسرا می گذشتند. جراح تنها سوار اتومبیل

شد.

آنتوان بسوی ژاک برگشت:

— هکه می خواهد سعی کند که بلکه همین امشب گلوله را درآورد. تنها

امید نجات همین است...

ژاک نگاه پرسنده اش را همچنان به او دوخته بود. آنتوان لبهایش را جمع

کرد و گفت:

— جمجمه خرد شده است. اگر بتوانند نجاتش بدهند معجزه است...

(سپس به طرف میز نامه نویسی، در گوشهٔ سرسرا، پیش رفت و گفت:) حالا،

گوش کن... خانم فوتنانن می خواهد به دانیل در لونه ویل خبر بدهد. تو باید تلگراف را برسانی به یکی از شعبه های پستخانه که شبها باز است. مثلاً در خیابان بورس.

ژاک بالحن مرددی پرسید:

— اجازه مرخصی به اش می دهند؟

با خود می اندیشید: «در اوضاع و احوال فعلی، آنهم در پادگان مرزی...!»

آنتوان بی آنکه متوجه مطلب باشد گفت:

— معلوم است... چرا ندهند؟

نشسته بود و تلگراف را می نوشت. ولی منصرف شد و کاغذ را مچاله کرد:

— نه... بهتر است به خود سرهنگ تلگراف بزنیم. (کاغذ دیگری برداشت و در حال نوشتن زیر لب زمزمه می کرد): «... خواهشمند است... به محض وصول... فوراً اجازه مرخصی... به گروهبان فوتنانن... که پدرش...» سپس از جا برخاست.

ژاک مطیعانه ورقه را گرفت و پرسید:

— بعد بیایم به درمانگاه؟ کجاست؟

— اگر می خواهی بیایی بیا. بولوار بینو، شماره ۱۴... (لحظه ای به فکر فرو رفت و دوباره گفت): ولی برای چی؟ بهترین کاری که می توانی بکنی این است که بروی بخوابی... (تزدیک بود بپرسد: «منزلت کجاست؟ می خواهی بیایی پیش من، خیابان دانشگاه؟») ولی هیچ نگفت. فردا قبل از ساعت هشت به من تلفن کن تا نتیجه را برایت بگویم.

و چون ژاک راه افتاده بود که برود، او را صدا کرد:

— به هر حال بهتر است که یک تلگراف هم به دانیل بزنی و نشانی درمانگاه را به او بدهی.

هنگامی که ژاک از دفتر پستخانه خیابان بورس بیرون آمد، ساعت زنگ نیمه شب را می نواخت.

به فکر دانیل بود. در خیال او را می دید که تلگراف ژاک با امضای «دکتر تیو» را باز می کند و می خواند. لحظه ای مردد کنار پیاده رو ایستاد و میدان روشن و نیمه خلوت را بی آنکه ببیند تماشا کرد. تنش مانند هنگام بروز تب اندکی درد می کرد و سرش گیج می رفت. با خود اندیشید: «چه ام شده است؟» با یک حرکت، کمرش را راست گرفت و از سواره رو عبور کرد. هوا اندکی سبکتر شده بود، ولی شب هنوز گرم بود. بی هدف به راه افتاد. دوباره در دل گفت: «چه ام شده است؟ ژنی؟» تصویر دختر جوان، رنگ پریده و رعنا با کت و دامن آبی، به همان شکل که پس از سالها ناگهان بر او ظاهر شده بود، در نظرش مجسم شد. فقط مدت یک ثانیه. آن را بی درنگ و تقریباً بی تحمل زحمت از خود دور کرد.

از کوچه و یوین به بولوار پواسونیر رسید و ایستاد. خیابانها که در این یکشنبه فصل تابستان تقریباً تا آن لحظه خلوت بود ناگهان به مدت یک ساعت پر از جمعیت شد: مردم از تماشاخانه ها و سینماها بیرون آمده بودند و بسوی کافه ها هجوم می بردند. تاکسیهای سر گشوده با سرعت تمام به طرف اپرا می رفتند. زنان هرجایی شوخ و شنگ با کلاههای پهن گلدار به خلاف مسیر حرکت جمعیت بسوی دروازه سن مارتن پیش می رفتند و به چهره مردان تنها خیره می شدند.

ژاک در گوشه خیابان به دیوار تکیه داده بود و جنب و جوش این جماعت بی خیال را تماشا می کرد. ناینبایی آنتوان همگانی بود. از این رهگذران خندان آیا یک تن بود که بداند چه دامهایی در راه اروپا گسترده شده است؟... هرگز ژاک با این همه سوزدل پی نبرده بود که سرنوشت میلیونها مردم غافل در دست چند تن سیاستمدار است که تقریباً به تصادف انتخاب شده بودند و ملتها مسئولیت ایمنی خود را ابلهانه به آنها سپرده بودند.

روزنامه فروشی پاکشان می گذشت و بحال فریادمی زد:

— چاپ دوم... «آزادی»... «لاپرس»...

ژاک روزنامه ها را خرید، به تیر چراغ برق تکیه داد و نگاهی به عنوانها افکند: «محاكمه کابو... سفر آقای پوانکاره... عبور از دریای مانش باشنا... ایالات متحد امریکا و مکزیک... فاجعه عشق و حسادت... مسابقه دوچرخه سواری دور فرانسه... جایزه بزرگ صعود بالون در باغ تویلری... گزارشهای اقتصادی...» هیچ هیچ!

دو باره یاد ژنی از ضمیرش گذشت. و ناگهان تصمیم گرفت که رفتن خود را دو روز جلو بیندازد. «فردا برمی گردم به ژنو.» پس از این تصمیم، یکباره احساس سبکباری کرد.

با خود گفت: «چطور است سری به دفتر روزنامه اومانیه بزوم؟» و تقریباً سرخوش و چالاک بسوی کوچه کرواسان به راه افتاد.

محله ای که در این ساعت روزنامه های فردا در آن تهیه می شد غلغله بود. ژاک خود را به میان این لانه مورچگان افکند. نوشگاهها و کافه ها که مثل روز روشن بود از جمعیت موج می زد. سر و صدای آنها از پنجره های گشوده تا وسط خیابان می آمد.

در برابر مؤسسه «اومانیه»، گروه کوچکی گرد آمده بود. ژاک با چند نفر دست داد. همه مشغول تفسیر خبری بودند که لارگست تازه برای ژورس آورده بود: ودیعه هنگفتی به مبلغ چهار میلیارد فرانک طلا (که آن را «ذخیره جنگی» می نامیدند) همین روزها ظاهراً به بانک فرانسه سپرده شده بود.

اندکی بعد، گروه پراکنده شد. عده ای پیشنهاد کردند که برای شب زنده داری به کافه «پروگره» بروند که به فاصله چند دقیقه راه در کوچه سانتیه بود و سوسیالیستهای مشتاق کسب خبر در آن جمع می شدند، چون مطمئن بودند که می توانند چند نفر از نویسندگان روزنامه را آنجا ببینند! (آنهايي که کافه «پروگره» را دوست نداشتند به کافه «کرواسان» در خیابان مونمارتر یا به کافه «شوپ» در کوچه فدو می رفتند.)

ژاک را دعوت کردند که همراه آنها برود و لیوانی آبجو در «پروگره» بنوشد. ژاک قبلاً هم با این قرارگاهها آشنا شده بود و همیشه دوستانی را در آن جاها می دید. همه می دانستند که ژاک از سویس به مأموریت آمده است. تا اندازه ای به او احترام می گذاشتند، اخبار را به اطلاعش می رساندند و می کوشیدند تا کارش را آسان کنند. ولی، با همه ابراز اعتماد و رفاقت، بسیاری از این مبارزان که از طبقه کارگر برخاسته بودند در ژاک فقط به چشم «روشنفکر» و «هواخواه» می نگریستند و او را ذاتاً از خودشان نمی دانستند.

در «پروگره»، تالار نسبتاً بزرگی با سقف کوتاه، در طبقه بالا، مخصوص خود داشتند و ارباب کافه که وابسته به حزب بود نمی گذاشت که کسی جز آشنایان از پلکان بالا برود. آن شب در حدود بیست مرد دوروبر میزهایی با رویه مرمی چرکین، میان دود سیگار و بوی ترشیده آبجو، نشسته بودند و در باره مقاله ژورس که صبح آن روز چاپ شده بود و در باره وظیفه «بین الملل» در صورت وقوع جنگ بحث می کردند.

کادیو، مارک لووار، استفانی، برته، راب و چند نفر دیگر آنجا بودند. برگرد یک سوسیالیست آلمانی به نام تاتسلر — مرد بلند بالای ریشویی با چهره سرخ و موی بور که ژاک قبلاً در برلن با او آشنا شده بود — حلقه زده بودند. تاتسلر عقیده داشت که این مقاله را همه روزنامه های آلمان تکثیر و تفسیر خواهند کرد. بر طبق نظر او، نطق اخیر ژورس در مجلس در باره دلیل خودداری نمایندگان سوسیالیست از تصویب هزینه سفر رئیس جمهور فرانسه به روسیه — نطقی که در طی آن ژورس اعلام کرده بود که فرانسه نمی خواهد به «ماجراجوییها افکنده شود» — انعکاس عمیقی در آلمان یافته بود.

راب — حروفچین سابق با ریش توپی و جمجمه عجیبی پراز پستی و بلندی — گفت:

— در فرانسه هم همین طور. بعد از همین سخنرانی بود که «فدراسیون حوزه سن»^۱ پیشنهاد اعتصاب عمومی را در صورت جدی شدن خطر جنگ تصویب

کرد.

کادیو پرسید:

— اگر حزب سوسیال دموکرات شما اصل اعتصاب را بپذیرد... و اگر در برابر خطر اعلام بسیج عمومی دستور آن را بدهد آیا کارگرهای آلمان آماده‌اند و آن قدر انضباط حزبی دارند که بی چون و چرا دست به اعتصاب بزنند؟
تاتسلر با خنده شاد پر از اعتمادش گفت:

— سؤال را به خودت بر می گردانم: «روز بسیج عمومی آیا طبقه کارگر فرانسوی شما آن قدر انضباط حزبی دارد که...؟»
ژاک اظهار عقیده کرد:

— به نظر من، این تا حد زیاد مربوط به رفتاری خواهد بود که طبقه کارگر آلمان در پیش بگیرد.
کادیو سخن او را برید:
— جواب من این است: آره، بی شک!
راب گفت:

— مسلم نیست! جواب من این است: نه.

کادیو شانه بالا انداخت. (قد بلند و لاغر و شل و ول بود. او را در همه جا می دیدند: در حوزه‌ها، در کمیته‌ها، در مجمع اتحادیه‌های کارگری، در کنفدراسیون عمومی کارگران، در دفتر روزنامه‌ها، در پلکان وزارتخانه‌ها. همیشه عجول، همیشه شتابان، همیشه دور از دسترس بود. معمولاً میان دو در به او بر می خوردند و تا دنبالش می گشتند ناپدید شده بود: نمونه کسانی بود که همیشه حضورشان را پس از رفتنشان در می یابند.)

تاتسلر که همچنان با همه دندانهایش می خندید گفت:

— آره، نه... بسیار خوب، در آلمان هم gerade so^۱!... (ناگهان چشمها را به چرخش در آورد و گفت:) می دانید چیست؟ در آلمان، همه از ملاقات پوانکاره با تزار نگران شده‌اند!

(۱) عبارت آلمانی به معنای «عیناً همین طور».

راب غرید:

— معلوم است! حقیقتاً حالا وقت این کار نبود! به نظر همه مردم دنیا، انگار منظور فرانسه این بوده است که پان اسلاویسم را رسماً تشویق نکند! ژاک اظهار عقیده کرد:

— مخصوصاً وقتی که روزنامه‌های اینجا را می‌خوانیم: تفسیرهای مطبوعات فرانسه درباره این سفر لحن مبارز طلبانه تحمل ناپذیری دارد. تاتسلر سخنش را ادامه داد:

— می‌دانید چیست؟ بخصوص حضور و یویانی^۱ باعث این فکر شده است که مذاکرات پترزبورگ بر ضد اتحاد اقوام ژرمن است... در آلمان همه می‌دانند که روسیه فرانسه را وادار به تصویب قانون سه سال خدمت اجباری سربازی کرده است. برای چه منظوری؟ پان اسلاویسم آلمان را تهدید می‌کند و اتریش را بیشتر از آلمان!

میلانف که تازه از راه رسیده و نزدیک ژاک نشسته بود گفت:

— با این همه، وضع روسیه خراب است. روزنامه‌های اینجا در این خصوص تقریباً هیچ چیز نمی‌گویند. ولی پرازنفسکی تازه از روسیه برگشته و خبرهای دست اول آورده است. اعتصاب از کارخانه‌های پوتیلوف شروع شده است و به سرعت پیش می‌رود. پریروز، جمعه، فقط در پترزبورگ، شصت و پنج هزار نفر اعتصاب کرده‌اند! جنگهای خیابانی راه افتاده است! پلیس شلیک کرده و خیلیها را کشته است! حتی زن‌ها و دخترهای جوان را! تصویر ژنی با کت و دامن آیش لحظه‌ای در برابر چشم ژاک پدید و ناپدید شد. برای اینکه چیزی بگوید و این تصویر آشوبنده را از خود دور کند از میلانف پرسید:

(۱) René Viviani، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۶۳-۱۹۲۵). از نخستین همکاران روزنامه «اومانیته» و نماینده حزب سوسیالیست در مجلس و سپس مؤسس «حزب جمهوریخواه سوسیالیست». مدتی وزیر کار و سپس وزیر آموزش و پرورش بود و سرانجام از ژوئن ۱۹۱۴ تا اکتبر ۱۹۱۵ نخست‌وزیر فرانسه شد.

—پرازنفسکی اینجاست؟

—امروز صبح رسید. از یک ساعت پیش، ژورس با او خلوت کرده است... منتظرش هستم... تو هم می خواهی منتظرش بمانی؟
ژاک گفت:

—نه. (حس می کرد که تب کرده و دوباره دچار تشویش شده است. در اینجا، در این فضای دودناک، بیحرکت نشستن و پیوسته همان سوالات را تکرار کردن ناگهان به نظرش تحمل ناپذیر آمد.) دیراست، باید بروم. ولی هنگامی که بیرون آمد، شب و تنهایی را تحمل ناپذیرتر از جنجال رفقاییش یافت. قدم تند کرد و بسوی هتلش روان شد. اقامتگاهش در آن سوی رود سن، در نبش کوچه برناردن و ساحل تورنل، نزدیک میدان موبر، در هتلی بود که یک سوسیالیست بلژیکی، از دوستان قدیم وانهده، آن را اداره می کرد. بی آنکه نگاه دقیقی به اطراف بیفکند از میان غوغای شبانه محله هال و سپس از میدان بزرگ و ساکت شهرداری گذشت. یک ربع به ساعت دو بعد از نیمه شب مانده بود. ساعتی بود که مردها و زنهای دیرمانده در شب مثل سگهای نروماده همدیگر را بومی کشیدند و دنبال می کردند...

گرمش بود و تشنه اش بود. همه نوشگاهها بسته بودند. با گردن خمیده و پاهای سنگین از کنار ساحل راه افتاد و بسوی خواب و فراموشی شتافت. اکنون ژنی شاید بر بالین پدرش شب زنده داری می کرد. ژاک می کوشید که به یاد او نیفتد.

ژیر لب گفت: «فردا، در این ساعت، از اینجا دور شده ام!»
کورمال کورمال از پلکان بالا رفت، سرانجام اتاقش را یافت، جرعه ای آب ولرم از کوزه نوشید، بی آنکه شمع را روشن کند لباسهایش را در آورد، خود را در پهنای تخت خواب افکند و تقریباً همان دم موفق شد که به خواب رود.

عمل جراحی، که در حضور آنتوان صورت گرفت، کامل نبود. دکتر هکه زخم را شکافت و استخوانهای شکسته را که تا عمق مخ فرو رفته بود بیرون کشید و حتی تصمیم داشت که استخوان جمجمه را بردارد. ولی وضع بیمار مقتضی نبود که جستجو بیش از این ادامه یابد و دو پزشک سرانجام از یافتن گلوله منصرف شدند.

با یکدیگر موافقت کردند که حقیقت را به خانم فونتائن اطلاع دهند. ولی به رحم آمدند و به او گفتند — وانگهی دروغ هم نمی گفتند — که این عمل جراحی ممکن است جان بیمار را نجات دهد و اگر بهبود حاصل شود بعداً می توانند گلوله را پیدا کنند و بیرون بکشند. (آنچه بر زبان نمی آوردند این بود که امیدشان به توفیق در این کار چقدر ضعیف است.)

در ساعت دو بعد از نیمه شب، دکتر هکه و زنش تصمیم به ترک بیمارستان گرفتند. خانم فونتائن اصرار ورزیده بود که نیکول با شوهرش به خانه برگردد.

ژروم را به اتاقی در طبقهٔ دوم منتقل کرده و پرستاری بر بالینش نشاندند.

آنتوان برای اینکه آن دو زن تنها نمانند موافقت کرده بود که خودش هم شب را آنجا بگذرانند. هر سه به اتاق کوچک پذیرایی، چسبیده به اتاق بیمار، رفتند. درها و پنجره‌ها باز بود. در پیرامون آنها سکوت نامطمئن شبهای بیمارستان حکمفرما بود: پشت هر دیواری حضور تن دردآلودی حس می شد که به خود می پیچد و آه می کشد و در انتظار بیهودهٔ یک لحظه آسایش دقیقه‌ها را می شمارد.

ژنی در کنج اتاق روی نیمکتی نشست. دستها را روی دامن گذاشت و بالاتنه را راست گرفت و سر را به پشتی نیمکت تکیه داد و چشمها را بست. گویی به خواب رفته بود.

خانم فونتانن صندلی خود را نزدیک صندلی آنتوان آورد. از آخرین باری که او را دیده بود بیش از یک سال می‌گذشت. با این همه، نخستین اندیشه‌اش پس از اطلاع از خودکشی ژروم استمداد از دکتر تیبو بود. و آنتوان آمده بود. با نخستین ندا، مانند همیشه فعال و ثابت قدم و خوش قول، آنجا حاضر شده بود. خانم فونتانن ناگهان گفت:

— بعد از فوت پدرتان نتوانسته‌ام شما را ببینم. می‌دانم که لحظات سختی را گذرانده‌اید... من خیلی به یاد شما بوده‌ام. برای پدرتان دعا کرده‌ام... (ساکت شد: یگانه دیدارش را با آقای تیبو، هنگام فرار دو پسر جوان، به یاد آورده بود. آن مرد چقدر خشونت و بی‌انصافی کرده بود!... زیر لب گفت:) خداوند او را غریق رحمت خود کند... آنتوان جواب نداد. لحظه‌ای به سکوت گذشت.

چراغ آویخته به سقف، که حشرات برگرد آن پر پر می‌زدند، بر تجمل مصنوعی اتاق و دسته‌های زرین صندلیها و نهال سبز و بی‌رمق و نوار پیچیده‌ای که در وسط میز، میان گلدان کاشی آبی‌رنگی قرار داشت نور تندی می‌پاشید. گاه گاه صدای لرزان و خفه زنگی از انتهای راهرو بر می‌خاست. آن گاه صدای پای پرستاری از روی موزانیکها به گوش می‌رسید، سپس دری آرام باز و بسته می‌شد. گاهی ناله دوری و صدای برخورد ظرفهای لعابی شنیده می‌شد و سپس همه چیز دوباره در خاموشی فرو می‌رفت.

خانم فونتانن سرش را بسوی آنتوان پیش برده و دست کوچک تپش را بالای چشمهای خسته‌اش که از نور چراغ می‌سوخت گذاشته بود. با صدای آهسته در باره ژروم شروع به حرف زدن کرد و آنچه در باره کارهای پیچیده شوهرش می‌دانست با جمله‌های شکسته بسته شرح داد. نیاز به تلاش نداشت تا بتواند افکار خود را به صدای بلند بیان کند: همیشه در کنار آنتوان احساس اعتماد می‌کرد.

آنتوان نیز سرش را پیش آورده بود و گوش می‌داد. گاه گاه سر بر می‌داشت. آن وقت از روی همدلی نگاه عمیقی به یکدیگر می‌کردند. آنتوان در دل می‌گفت: «چه زن بزرگواری است!» آرامشش را، منعشش را در تحمل درد

و نیز این طنزهای طبیعی را که همیشه به فضایل مردانه اش می آمیخت می ستود. با خود می اندیشید: «پدرم بورژوا بود، ولی او بزرگزاده است.»
در عین حال به یک یک کلماتش گوش می داد. و اندک اندک توانست مراحل مختلف راه پرپیچ و خمی را که به خودکشی فونتانن منتهی شده بود در ذهن خود بازسازی کند.

ژروم از هجده ماه پیش در یک شرکت انگلیسی که شعبه مرکزی در لندن بود و به بهره برداری از جنگلهای هنگری می پرداخت کار می کرد. کار شرکت جدی بود و خانم فونتانن چند ماهی امیدوار شده بود که شوهرش سرانجام شغل ثابتی پیدا کرده است. در حقیقت هرگز برایش روشن نشد که وظایف و اختیارات ژروم چیست. قسمت عمده وقت او میان وین و لندن در قطار راه آهن می گذشت و گاهی هم در پاريس توقف کوتاهی می کرد. در این مواقع سری به آپارتمان خانم فونتانن در خیابان رصدخانه می زد تا شب را در آنجا بگذراند. کیفی مملو از کاغذ زیر بغل داشت و باد در آستین می انداخت، ولی همیشه سرخوش و مهربان و طناز بود و همیشه افراد خانواده اش را از محبتهای خود شرمند می کرد. (آنچه زن بینوا نمی گفت این بود که بنا به شواهد و قراین متعدد یقین داشت که شوهرش دوزن را، یکی در اتریش و دیگری در انگلیس، نشانده است و پول گزافی صرف آنها می کند.) باری، به نظر می آمد که زندگی نسبتاً مرفهی دارد و حتی تلویحاً به آنها فهمانده بود که وضعیتش از این هم بهتر خواهد شد و بزودی خواهد توانست از عهده اداره زندگی زن و دخترش به شایستگی برآید. زیرا در سالهای اخیر، خانم فونتانن و ژنی برای تأمین مخارج خود سربار دانیل بودند. (خانم فونتانن، هنگام شرح این مطلب، آشکارا میان شرمساری از اعتراف به لاقیدی شوهرش و سرافرازی از بیان فداکاری پسرش دست و پا می زد.)

خوشبختانه دانیل از بابت همکاریش با محله هنری لودو یگسون دستمزد نسبتاً خوبی می گرفت. البته هنگام رفتن به سربازی، نزدیک بود که اوضاع به هم بریزد. اما لودو یگسون با گشاده دستی و مال اندیشی همیشگی خود برای اینکه از همکاری دانیل پس از انجام خدمت وظیفه محروم نشود موافقت کرده بود که در این مدت حقوق او را به میزان کمتر ولی به طور مرتب پردازد. از این رو، با

همه مشکلات زندگی، خانم فونتانن و ژنی از حد اقل معیشت محروم نمانده بودند. البته ژروم از این وضع خبرداشت. حتی غالباً به آن اشاره می کرد و با سهل انگاری طبیعی خود تن می داد که تأمین مخارج خانواده بر عهده پسرش باشد، منتها با آقا منشی ارباب بزرگ تذکر می داد که باید رقم دقیق مخارج را به اطلاع او برسانند. ضمناً در بیان مراتب حق شناسی خود به دانیل از هیچ فرصتی غفلت نمی کرد. حتی این کمک مالی را وامی از جانب پسرش به حساب می آورد و مدعی بود که به مجرد امکان آن را باز پس خواهد داد، ولی برای ادای دین خود، اول بهتر است منتظر بماند تا مبلغ آن به یک «رقم سر راست» برسد. همواره با دقت بسیار حساب این وام را نگه می داشت و ریز آن را با بهره کلان و با احتساب ربح مرکب گاه گاه در دو نسخه ماشین شده به ترزو دانیل می داد... از لحن ساده لوحانه و افسرده خانم فونتانن، هنگام شرح این جزئیات، معلوم نبود که آیا می داند یا به روی خودش نمی آورد که فریب بازیهای شوهرش را خورده است.

آنتوان در این لحظه سر برداشت و نگاهش در نگاه ژنی که به او خیره شده بود افتاد: نگاهی سرشار از زندگی درونی، نگاهی حاکی از کناره جویی و تنهایی که آنتوان همیشه با احساس نوعی تشویش به آن برخورد می کرد. آن روز بسیار دور را به یاد می آورد که به خانه خانم فونتانن رفته و از ژنی کوچک درباره فرار برادرش پرس و جو کرده و نخستین بار با این نگاه روبه رو شده بود.

ناگهان دختر جوان از جا برخاست و به مادرش گفت:

— اینجا دارم خفه می شوم. (دستمال کوچکی را که مچاله کرده بود و در مشت می فشرد روی پیشانی کشید.) می روم توی باغ کمی نفس بکشم...
خانم فونتانن سری به تأیید تکان داد و او را تا وقتی که از نظر ناپدید شد با نگاه دنبال کرد. سپس دوباره بسوی آنتوان برگشت. ناراحت نشده بود که ژنی آنها را تنها گذاشته است. تا این لحظه، درماجرایی که شرح می داد، دلیلی برای خودکشی ناگهانی ژروم نبود. اکنون می خواست توضیحات پیچیده تر و دردناکتری بدهد.

زمستان سال پیش، ژروم که در وین روابطی به هم زده بود «با کمال

بی احتیاطی» اجازه داده بود که نام و عنوانش — در اتریش خود را کنت ژروم دوفونتان می نامید — در مقام رئیس هیئت مدیره یک کارخانه کاغذ الوان سازی مورد استفاده قرار گیرد. ولی کارخانه، چند ماه پس از تأسیس، به سبب مقداری معاملات مخدوش و رشکست شده بود. ناچار انحلال شرکت را رسماً اعلام کرده و کار را به هیئت تصفیه سپرده بودند و دادگستری اتریش در صدد تشخیص مسئولیتها و احراز جرم برآمده بود.

از سوی دیگر، کار رسیدگی به اموال شرکت به سبب شکایتی از طرف هیئت مدیره «نمایشگاه بندر تریت» پیچیده تر شده بود: بهار گذشته، کارخانه کاغذ الوان سازی غرفه پرس و صدایی در این نمایشگاه تأسیس کرده ولی کرایه آن را هرگز نپرداخته بود. ژروم عمده وقتش را صرف این نمایشگاه کرده و حتی در ماه ژوئن گذشته از شرکت انگلیسی یک ماه مرخصی گرفته و آن را با خوشحالی در تریت گذرانده بود. کارخانه چند بار مبالغ نسبتاً هنگفتی به حساب او ریخته بود که ژروم ظاهراً نمی توانست مصرف آنها را توجیه کند و اکنون آقای کنت ژروم دوفونتان از طرف باز پرس متهم بود به اینکه در تریت با استفاده از وجوه کارخانه به عیش و نوش پرداخته و کرایه غرفه را بالا کشیده است.

در هر صورت، ژروم در مقام رئیس هیئت مدیره شرکت و رشکسته مسئول شمرده می شد. می گفتند که مقداری از سهام کارخانه در ازای قبول ریاست این هیئت «مجاناً» به او هدیه شده است.

خانم فونتان چگونه به همه این جزئیات پی برده بود؟ تا چند هفته پیش از هیچ چیز خبر نداشت. آن گاه نامه ای از ژروم برایش رسیده بود: نامه ای مبهم و الحاح آمیز که در آن شوهرش تقاضا کرده بود که دوباره با وثیقه خانه مزون لافیت — که همچنان در تملک خانم فونتان بود و سابقاً هم مجبور شده بود که قسمتی از آن را برای همین منظور به رهن بگذارد — وام دیگری برای او بگیرد. خانم فونتان با صاحب دفتر مشورت کرده و او در اتریش دست به تحقیق زده و فهمیده بود که ژروم تحت تعقیب قضایی است.

در روزهای آخر چه گذشته بود؟ چه وقایع تازه ای ژروم را به این عمل

نومیدانه کشانده بود؟ خانم فوتنانن اطلاع چندانی نداشت. فقط می دانست که بعضی از طلبکاران اتریشی هر روز در یکی از روزنامه های محلی به شوهرش اهانت می کنند. آیا تهمتهای آنها مبنایی داشت؟ ژروم لابد حس کرده بود که حیثیتش برای همیشه لکه دار شده است. حتی اگر موفق به نجات از دادگاههای اتریش می شد امیدنداشت که پس از این رسوایی بتواند موقعیتش را در شرکت انگلیسی حفظ کند... درمانده و از همه جا رانده، حتماً راه دیگری جز نابود کردن خود نیافته بود.

خانم فوتنانن خاموش شد. نگاه پرسنده و مبهمش که به مقابل خودخیره مانده بود گویی سؤالی را که بر زبانش نیامده بود بیان می کرد: «آیا آنچه از دستم برمی آمده برای نجات او انجام داده ام؟ اگر مرا مثل گذشته در کنار خودش می یافت آیا کارش به اینجا می کشید؟...» سؤالی جانگزا، سؤالی بی جواب...

کوششی کرد تا به خود آید. گفت:

— زنی کجاست؟ نکند سرما بخورد؟... می ترسم بیرون خوابش برده

باشد.

آنتوان از جا برخاست:

— شما بمانید. من می روم ببینم.

ژنی طاقت نداشت که به باغ برود. فقط می خواست از این اتاق بگریزد، آنتوان را در برابر خود نبیند.

دستش را به کاشیهای دیوار تکیه داده و بی هوا چند قدم در راستای راهرو پیش رفته بود. با اینکه همه پنجره ها از همه سو باز بود هوا بر ریه هایش سنگینی می کرد. از اتاق عمل، در طبقه پایین، گاه گاه بوی مهوع اتر از پلکان بالا می آمد و به هوای گرمی که از بالا تا پایین بیمارستان جریان داشت می آمیخت.

لای در اتاق پدرش بازمانده بود. اتاق تاریک بود. فقط چراغ کوچکی از پشت تجیر آن را روشن می کرد. پرستار روی صندلی نشسته و مشغول بافتن بود. زیر ملافه ها، تن بیحرکت بیمار به زحمت دیده می شد. نواری دور پیشانیش پیچیده بود. دهان نیمه باز سوراخ سیاهی بود که از آن نفسهای خفه و بریده بریده ای بیرون می آمد.

ژنی با ذهنی آرام و تقریباً بی اعتنا که خودش را به وحشت می انداخت از لای در نیمه باز این دهان را می دید، این خرناسه را می شنید. پدرش در حال مرگ بود. این را می دانست، این را در دل تکرار می کرد، ولی نمی توانست این تصور هولناک را از زمینه در هم و برهم اندیشه هایش جدا کند و آن را چون واقعه ای مشخص، واقعه ای عینی، واقعه ای مربوط به زندگی خودش ببیند. خود را بی عاطفه و تأثرناپذیر حس می کرد. با وجود این، به پدرش با همه عیوبی که داشت عشق می ورزید. زمان دیگری از دوران قدیم را به یاد می آورد که بر بالین پدر بیمارش نشسته بود و از دیدن آن چهره وارفته و درزده چه رنجی می برد. پس چگونه اکنون می توانست این همه خونسرد باشد؟... می کوشید تا همچنان آنجا بماند، با دستهای آویزان و نگاه خیره بر تخت، بی حس و بی اعتنا آنجا بایستد و احساس گناه کند و از سردی خود درخشم باشد و با خود بستیزد تا مبادا نگاهش را برگرداند و این فاجعه را از یاد ببرد... گویی، درست همین امشب، این احتضار ناهنگام در راه زندگیش سر برآورده بود تا آخرین فرصت خوشبختی را از

چنگش بر باید...

سرانجام در جستجوی اندکی هوای خنک، شانه خود را از چارچوب در جدا کرد و بسوی پنجره راهرو رفت. یک صندلی آنجا بود. نشست. بازوها را به میله پنجره تکیه داد و سنگینی پیشانی را روی دستهای به هم پیوسته اش گذاشت.

از ژاک احساس نفرت می کرد! او موجود پست و هوسبازی بود. شاید هم محجور بود... دیوانه بود.

در پایین، در تاریکی گرم، باغ بی هیچ صدایی خفته بود. توده های سیاه سایه ها و پیچ و خم خیابانهای باغ را در پیرامون چمنها تشخیص می داد. بوی تند گرده های عرعر می ماند بوی ادویه شرقی هوا را سنگین می کرد. در آن سوی درختها، چراغهای خیابان تک تک می درخشید. گاریهای صیفی فروشها از زیر چراغها می گذشتند و صف بی پایانشان روی سنگفرش خیابان سرو صدای عصب خراشی به پا می کرد. گاه گاه بوق اتومبیل صدای گاریها را محو می کرد. شهاب درخشانی به سرعت برق از بالای شاخ و برگ درختها گذشت و در دل شب ناپدید شد.

آنتوان با صدای آرامی زیر گوشش زمزمه کرد:

— اینجا نخواهید.

ژنی از جا جست و چنانکه گویی دست آنتوان به تنش خورده باشد فریادی را در گلو خفه کرد.

— می خواهید لا اقل یک صندلی دسته دار برایتان بیاورم؟

با حرکت سر جواب منفی داد، به سنگینی از جا برخاست و دنبال او بسوی اتاق پذیرایی کوچک رفت.

آنتوان در حال حرکت با صدای آهسته توضیح می داد:

— حال بیمار خیلی وخیم نیست. حتی نبض بهتر شده است. بعضی علائم نشان می دهد که اغما سبکتر شده است.

خانم فوتنانن میان اتاق ایستاده بود. به پیشباز آنها آمد. با لحن هیجان زده ای خطاب به آنتوان گفت:

— حالا یادم افتاد که کاش جیمز را خبر کرده بودم! ... همان کشیش
گرگوری، دوست خانوادگیمان.

در ضمن حرف زدن، بازویش را دور شانه‌های ژنی انداخته و او را
بسوی خود کشیده بود. چهره‌های آنها، غرقه در اندوهی متفاوت، پهلوی هم قرار
گرفت.

آنتوان اشاره کرد که کشیش را کاملاً به یاد می‌آورد. هوسی ناگهانی به
سراغش آمد که این فرصت نامنتظر را بهانه کند و از آنجا بگریزد! از این
بیمارستان بیرون برود، ولو به مدت یک ساعت... شاید هم سری به خیابان
واگرام بزند... تصویر آن باتنکور در برابر نظرش مجسم شد: لمیده روی صندلی
راحتی، میان حوله سفید حمام...

با صدایی از ته گلو که به خلاف میل خودش از هیجان غیر منتظری
حکایت می‌کرد گفت:

— خیلی ساده است! نشانیش را بدهید... من خبرش می‌کنم!

خانم فونتائن اعتراض کرد:

— خیلی دور است... خیابان اوسترلیتز!...

— باشد، اتومبیل من همین جاست! شب هم رانندگی آسان است.
ضمناً (با لحنی بسیار طبیعی به گفته خود افزود:) از فرصت استفاده می‌کنم و
سری به خانه می‌زنم بینم از عصر تا حالا به‌ام تلفن نکرده باشند که به دیدن
مریض بروم... تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.
از هم اکنون به کنار در رسیده بود و دیگر به راهنماییها و تشکرهای پاپی
خانم فونتائن گوش نمی‌داد.

همینکه از نظر ناپدید شد، خانم فونتائن بی اختیار گفت:

— چه مرد فداکاری است! خدا را شکر که ما او را داریم!

ژنی پس از لحظه‌ای سکوت زیر لب گفت:

— ازش بدم می‌آید.

خانم فونتائن بی آنکه تعجب کند به او نگریست و هیچ نگفت.

دختر راتنها گذاشت و به اتاق ژر و رفت.

خرناسه قطع شده بود. نفس، که ساعت به ساعت ضعیفتر می شد، بی صدا از دهان نیمه باز بیرون می آمد. خانم فونتانن به پرستار اشاره کرد که از جا نجنبند و آهسته رفت و کنار تخت خواب نشست. امیدی نداشت. نگاهش از سرِ نوار پیچیده دور نمی شد. اشکهایی که خود حس نمی کرد روی گونه هایش روان بود.

بی آنکه چشم از بیمار بردارد با خود می اندیشید: «چقدر زیباست!» زیر این دستار پنبه و پارچه که موهای جوگندمی را پنهان می کرد و ظرافت شرقی نیمرخ را آشکار می ساخت، آن چهره بی حرکت، آن چهره مردانه و در عین حال طناز یادآور چهره مومیایی فرعونى جوان بود. زیرا تورم نامحسوس پوست، چین و چروکها را محو کرده بود و در فضای نیمه تاریک اتاق، چهره معجز آسا جوان شده بود. پوست صاف صورت با شیب ملایمی از زیر استخوان گونه ها تا انحناى محکم چانه ادامه می یافت. زخم بندى اندکی پوست پشانی را کشیده بود و خط پلکهای بسته را بسوی شقیقه ها متمایل می کرد. لبها که از داروی بیهوشی اندکی متورم شده بود برجستگی شهوتناکی داشت. ژروم مانند دوران جوانیشان زیبا بود، مانند آن روز صبح که خانم فونتانن زودتر از خواب برخاسته و روی چهره او خم شده و خوابیدنش را تماشا کرده بود...

بی آنکه بتواند ناامیدیش را یا رقت قلبش را فرونشاند آنچه را از ژروم باقی مانده بود، آنچه را از آن عشقِ بزرگ و یگانه زندگیش باقی مانده بود از پشت پرده اشک تماشا می کرد.

ژروم در سی سالگی... با رعنائی گریه وارش، با اندام کشیده و اندکی خمیده اش، با رنگ مفرغی روشنش، با لبخند و نگاه نوازشگرش... خانم فونتانن آن زمان می گفت: «شاهزاده هندی من» و از اینکه خود را محبوب او می دید چه غروری حس می کرد!... هنوز صدای خنده اش را می شنید، آن سه ضربه مشخص را: «ها...ها...ها...» که گردنش را واپس می برد و از گلو بیرون می داد... شادی او، خوشرویی همیشگی او... شادی دروغین او! زیرا او همیشه در دروغ زندگی کرده بود، در هوای دروغ نفس کشیده بود: دروغی

شیطنت آمیز، فارغ از دغدغه وجدان، اصلاح ناپذیر...

ژروم... آنچه در زندگی زنانه اش از عشق دریافته بود آنجا بود، روی این تختخواب بود... گرچه از سالها پیش به خود گفته بود که زندگی عاشقانه اش دیگر عوض شده است! و اکنون ناگهان پی می برد که هرگز دست از امید نکشیده بوده است... و اکنون، فقط امشب بود که همه چیز برای همیشه روبه پایان داشت.

چهره اش را در دستها پنهان کرد. از روح قدسی همت طلبید. بیهوده بود. دلش از تأثیری زمینی سنگین بود. خود را محروم از فیض ایزدی و دستخوش حسرتی ناپاک می دید... اندیشه اش، شکست خورده، ناخواسته، آخرین خاطره عشقش را بیشمارانه زنده می کرد... در مزون لافیت... در همان خانه مزون لافیت که ژروم را از آمستردام، پس از مرگ نوئمی، به آنجا باز آورده بود... شبی ژروم با خاکساری به اتاق او آمده و پوزش طلبیده بود. نیاز به ترحم و نوازش داشت. در تاریکی شب، خود را به زنش می چسباند و زن او را چون کودکی در آغوش گرفته بود، روی سینه خود فشرده بود. شبی تابستانی مانند امشب... با پنجره گشوده بر جنگل. و سپس تا صبح بی آنکه لحظه ای چشم به هم بگذارد بیدار مانده و او را، همچنان خفته، چون کودکی بر سینه خود چسبانده بود... شبی تابستانی، گرم و لطیف مانند امشب...

خانم فونتانن ناگهان سر برداشت. چشمهایش دود می زد... هوس وحشیانه و دیوانه واری به او رو آورده بود: کاش می توانست پرستار را از آنجا دور کند و در کنار ژروم دراز بکشد و آخرین بار او را بر سینه خود بچسباند، در گرمای تنش غرق شود و حال که می خواست تا ابد به خواب رود خودش او را برای آخرین بار بخواباند... «مثل بچه ای... مثل بچه ام...»

روی ملافه، در برابر چشمش، دست عصبی او، با خطوطی این همه زیبا، آرام گرفته بود و عقیق انگشتر لکه تیره ای روی آن می انداخت. دست راست، همان دست که جرئت کرده و تپانچه را بالا برده بود... نو میدانه در دل گفت: «چرا من در کنارت نبودم؟» شاید هم پیش از آنکه این دست را بسوی شقیقه بالا ببرد در دلش او را صدا زده بود. اگر در آن لحظه ضعیف اراده، زنش

هنوز در کنارش می بود— در همان مکان که خداوند برای همه زندگی زمینش تعیین کرده بود و هرگز هیچ بغض و نفرتی حقاً نمی بایست او را وادار به ترک این مکان کرده باشد— اگر زنش آنجا می بود مسلماً دست به این کار نمی زد...

چشمها را بست. چند دقیقه گذشت. رفته رفته فضای همیشگی روح خود را باز می یافت. خاطرات را از خود راند و آرامش مذهبی همراه پشیمانی بسویش بازآمد. اتحاد با «نیروهای جهانی» که پشتگر می دایمی و ناگزیرش بود از نو برقرار می شد. این محنت را که خواست پروردگار بود اکنون به صورت دیگری می دید. در آن سوی رنجی که بر سرش هجوم آورده بود و هنوز اثر ضربه آن را حس می کرد اینک می کوشید تا «ضرورت» متعالی و پنهان را، «قانون» مشیت الهی را بازشناسد و می دید که سرانجام به فضاهای تسلی بخش، به آرامش در توکل و تسلیم که پایان رنج آفریدگان برگزیده است دست می یابد.

دست بر دعا برداشت و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، راضیم به رضای تو»

اتومبیل، با شیشه‌های پایین کشیده، به سرعت از میان شهر خالی از جمعیت و مملو از طنین می‌گذشت. از هم اکنون، شب کوتاه تابستانی اندک اندک در برابر فشار روز عقب می‌نشست.

آنتوان، نشسته در وسط صندلی عقب، دستها و پاها از هم گشوده، سیگار بر لب می‌اندیشید. مانند همیشه، خستگی ناشی از بیهوایی نه تنها او را از پا نمی‌انداخت، بلکه شادی التهاب‌آمیزی در او برمی‌انگیخت.

هنگامی که از برابر ساعت بزرگ میدان پرر گذشت زیر لب گفت: «سه‌ونیم است. ساعت چهار آن کشیش دیوانه را از خواب بیدار می‌کنم و می‌فرستمش به درمانگاه و آن وقت آزاد می‌شوم... آن یارو، در این مدت، ممکن است غزل خداحافظی را بخواند... اما احتمال این هم هست که بیست و چهار ساعت دیگر طول بکشد...» وجدانش آرام بود. مراحل مختلف عمل جراحی را به یاد آورد و با خود گفت: «هر کاری که از دستانم برمی‌آمد کردیم.» به دنبال این بازگشت به گذشته، به یاد ورود ژنی و سپس به یاد سر شب که با ژاک گذرانده بود افتاد. پس از این چند ساعت فعالیت حرفه‌ای، بحثهای او به نظرش بیهوده‌تر می‌آمد.

«من پزشکم: حرفه‌ای دارم که باید انجام بدهم و انجام هم می‌دهم. دیگر آنها چه می‌خواهند؟»

«آنها» یعنی ژاک که هیچ حرفه‌ای نداشت، هیچ کاری انجام نمی‌داد مگر شلوغ کردن و حرف زدن بیهوده. و بعد از ژاک، آن گروه آشوبگر انقلابی که دیشب گویی نعره‌های مستانه آنها را به گوش خود شنیده بود.

«نابرابری، بیهودگی؟... البته. مگر خیال می‌کنند چه تحفه‌ای آورده‌اند؟... و چه دردی را می‌توانند از ما دوا بکنند؟... آخر، دیوانه‌ها، تمدن کنونی واقعیت است. واقعیت عینی! هر کاری که بخواهیم بکنیم، باید از همین جا شروع کنیم. چرا همه چیز را به هم بریزیم؟...» و با صدای آهسته زیر لب

گفت: «انقلاب! معلوم نیست چه آشی برایمان پخته اند! همه چیز را روی هم کوبیدن و دوباره از سر شروع کردن! عین بچه‌هایی که حمامک ماسه‌ای می‌سازند! احمقها! بروید شغلی برای خودتان دست‌وپا کنید!... به جای نالیدن از عیوب جامعه و تن ندادن به همکاری، بهتر است به آنچه فعلاً هست بچسبید، به همین مکان و همین زمان، به همین صورت که هست، و مثل ما کمر به کار ببندید! و به جای دسیسه‌چیدن و خراب کردن، که فایده‌اش مسلم نیست، این عمر کوتاه بشری را در هر کار کوچکی که از دستتان بر می‌آید صرف کنید و به طور نسبی، به طور مفید، بهترین کوشش ممکن را به کار ببرید!»

از سخن‌پردازی خود سخت خشنود بود. مانند نوازنده‌ای که نُت پایانی را به صدا در می‌آورد به گفته خود افزود: «چنین است، آقایان!»

با خشمی ناگهانی سخن از سر گرفت: «نقلِ آن ارثیه است. حالا ثروتمند بودن برای آقا یعنی زندگی خود را بر استثمار دیگران بنا کردن!... ابله!... من از اصل انتقال ارث دفاع نمی‌کنم... نه، من مسلماً مدافع این اصل نیستم... من هم مثل تومی دانم که در این خصوص چه چیزها می‌شود گفت... ولی آخر، باباجان، فعلاً وضع این است که هست! وضعی است که دیگران برای ما جور کرده‌اند! چه کارش می‌شود کرد؟»

لبخندی به خود زد و در دل گفت: «حالا با چی می‌خواهم دریغتم؟ انگار دارم با چیزی در می‌افتم که می‌خواهم ازش دفاع کنم...»
ولی همان دم، چنانکه گویی باید حریف را مغلوب کند، دوباره دور برداشت:

«وانگهی من معتمد که از ارثیه نتایج عالی به دست می‌آید... صدبار دیده‌ام که زندگی خوب را در حقیقت ثروت موروثی برای صاحبش فراهم می‌آورد... مقصودم زندگی مفید است، زندگی ثمربخش برای جامعه بشری...»

ناگهان بازوها را روی سینه در هم انداخت و گفت: «حالا دیگر آیا فقیر نبودن جنایت است؟»

بفهمی نفهمی دریافت که در بازی اندکی تقلب کرده است. سؤال

مشخصی که وجدانش در این لحظه مطرح می کرد در حقیقت این بود: «آیا ثروتمند بودن برای کسی که ثروتش را از راه کار کردن به دست نیاورده است جنایت است؟» ولی خودش را معطل این اختلاف جزئی نکرد و تکانی به شانه هایش داد تا گویی این اندیشه موزی را از خود به دور افکند.

«زمستان گذشته، برداشت به من نوشت: نمی خواهم از این ارثیه استفاده کنم!... ابله! استفاده! حالا لابد باید به من ایراد بگیرند که چرا دارم از آن استفاده می کنم؟ مگر این تشکیلات جدید زندگی و حرفه و کارهای من دست آخر به کی استفاده می رساند؟ به خودم؟...» و با شرمساری اعتراف کرد: «بله، به خودم. ولی مقصودم این است که آیا فقط به من استفاده می رساند؟... وانگهی، اگر خوب بسنجیم، کسی مثل من در عین کوشش برای منفعت شخص خودش آیا بهترین کوشش را نیز برای منفعت عموم به کار نمی برد؟»

اتومبیل از روی رود سن می گذشت. رود و ساحل و چشم انداز پلها غرقه در بخار گلگون بود. ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و سیگار دیگری روشن کرد.

با خنده ریز خشنودانه ای دوباره گفت: «احمق، تو بیشتر از آنچه خودت تصور می کنی به من می مانی. پسر جان، تو همان طور که با موهای سرخ به دنیا آمده ای همان طور هم بورژوا زاییده شده ای! موهایت کم کم بلوطی شده است، ولی هنوز برق سرخ می زند و تو هیچ کاری نمی توانی بکنی... غرایز انقلابیت را من خیلی باور ندارم. وراثت و تربیت و حتی ذوق و سلیقه ات تو را به جای دیگر وصل می کند... کمی صبر کن: در چهل سالگی شاید بیشتر از من بورژوا بشوی!...»

اتومبیل از سرعت خود کاسته بود. و یکتور بالا تنه اش را پیش می برد تا شماره خانه ها را بخواند. سرانجام در برابر نرده ای نگه داشت.

آنتوان در حالی که در را باز می کرد در دل گفت: «و با همه این احوال، من او را همین طور که هست دوست دارم.»

اکنون تأسف می خورد که چرا از برادرش استقبال بهتری نکرده و لذتی را که از دیدار او برده بیشتر نشان نداده است.

کشیش گرگوری از یک سال پیش در پانسیون فقیرانه‌ای در محله ژاندارک، در کویی که تقریباً همه ساکنانش عمله‌های ارمنی بودند به سر می‌برد و به آنها انجیل می‌آموخت.

آنتوان با زحمت بسیار توانست دربان را — عرب شپشویی که لباس پوشیده روی نیمکت دالان خوابیده بود — بیدار کند.

— بله، آقا... کشیش گرگوری، بله. بیایید برویم بالا، آقا...

مرد مقدس در اتاقی زیر شیروانی در طبقه چهارم زندگی می‌کرد. از پایین تا بالای این خانه کثیف پرجمعیت، بوی مهوع صندوق زباله و چربی پشم که بر اثر گرمای تابستان گندیده بود شنیده می‌شد و عفونت کوچه‌های عرب‌نشین را به یاد می‌آورد.

با ضربه آهسته‌ای که دربان به در اتاق زد، گرگوری از تخت پایین پرید.

آنتوان دردل گفت: «خواب سبک روحانی.»

چفت در از توی رزه درآمد و کشیش که یک چراغ موشی به دست داشت پدیدار شد.

منظره غیرمترقی بود. گرگوری با پیراهن بلند نجیبانه‌ای که تا مچ پایش می‌رسید می‌خوابید و چون برای مواظبت از کبد رنجورش مجبور بود که شال محکمی به دور کمر ببیچد تا خوابش برسد پایین پیراهنش مانند پاجین زنانه پف کرده بود. پاهای برهنه و رنگ‌شبح وار چهره و لاغری بی‌اندازه و موهای انبوه و نگاه افسونگرش یادآور جادوگران «هزارویک شب» بود.

نخست آنتوان را نشناخت، ولی به شنیدن نخستین کلمات او همه چیز را فهمید. بی‌آنکه سخنی بگوید، بی‌آنکه وقت را به هدر بدهد، تا آنتوان در آستانه در مشغول توضیح دادن بود، نوک شال کمرش را به میله تخت‌خواب بست و برای اینکه چهار متر پارچه را باز کند مانند فرفره‌ای که لحظه به لحظه بر سرعتش

افزوده شود دور خود شروع به چرخیدن کرد.
 آنتوان که با زحمت بسیار می توانست قیافه جلدی خود را حفظ کند،
 عمل جراحی و دشواری یافتن گلوله را شرح می داد.
 درویش چرخنده با صدای بریده بریده گفت:

— هو!... هو!... تپانچه را فراموش کنید!... گلوله را به حال خودش
 بگذارید!... اراده زیستن را باید دوباره در او برانگیخت!

می چرخید و چشمها را با ناخشنودی در چشمخانه ها می چرخاند.
 سرانجام از شال به درآمد و چهره سه گوش و ناموزنش را با ابروهایی که پیوسته
 با جهشهای عصبی بالا می پرید به چهره آنتوان نزدیک کرد. سپس با خنده ای
 بی صدا، خنده ای درونی، و با لحنی حاکی از دلسوزی مشفقانه گفت:

— دکتر بینوای سابقاً ریشو! تو گمان می کنی که شفا می دهی و حال
 آنکه خود شما کافر نعمتان باعث بیماری می شوید، چون حکم می کنید که
 بیماری وجود دارد!... نه!... من به شما می گویم: «باید راه بر روشنایی
 بگشایید!» یگانه طبیب مسیح است! الیعازر! را که شفا داد؟ آیا تو، طبیب
 بینوای تیره دل، تو می توانی الیعازر را شفا بدهی؟

آنتوان در دل لبخند می زد، ولی به روی خود نمی آورد. کشیش گویا
 برق ناخواسته شیطننت را در نگاه پزشک دید، زیرا ابرو در هم کشید و ناگهان به
 او پشت کرد. با بالاتنه برهنه و پیراهنی که به دور کمرش لوله شده بود از
 گوشه ای به گوشه دیگر اتاق می رفت و می آمد و دنبال پیراهن مناسب و
 کت وشلوارش می گشت.

آنتوان، ایستاده و ساکت، انتظار می کشید.

کشیش در حالی که به دیوار تکیه داده و بالاتنه را خم کرده بود تا
 جورابهایش را به پا کند زیر لب می غرید:

— انسان از سرشت ایزدی است! مسیح در دل می دانست که از سرشت
 ایزدی است! و من هم همین طور! و همه ما همین طور! انسان از سرشت ایزدی

است! (پاها را در کفشهای زمختی که بندشان بسته بود فرو کرد و سخن خود را ادامه داد:) ولی آن که گفته بود: «قانون قاتل است» خود به حکم قانون کشته شد. مسیح به حکم قانون کشته شد. انسان فقط منطوق قانون را در ذهن خود نگه داشته است و نه مفهوم آن را. حتی یک کلیسا نیست که واقعاً متگی بر اصل حقیقی مسیح باشد. همه کلیساها فقط متکی بر تمثیل مسیح اند!

بی آنکه سخن خود را قطع کند با چالاکی بی اندازه و ناشیانه بیماران عصبی به هر سومی چرخید:

— خدا همه چیز در همه چیز است!... خدا! برترین فروزنده روشنایی و گرما! (شلوارش را که به دسته در آویزان بود با حرکتی خشم آلود از آنجا کند. هریک از حرکاتش به فشار برقی که ناگهان خالی شود می مانست. آهنگ صدا را بالا برد و چون می خواست دگمه های شلوارش را ببندازد بسوی دیوار چرخید و تکرار کرد:) خدا همه چیز است!

همینکه کارش را تمام کرد واپس چرخید و نگاه شررباری به آنتوان افکند. با لحن خشنی گفت:

— خدا همه چیز است و در خدا بدی نیست! و من، ای دکتر بیچاره عزیز، می گویم که ذره ای بدی یا شیطنت در کل فراگیر نیست!
کت پشمی سیاهش را پوشید و یک کلاه نمدی کوچک مضحک با لبه های لوله شده بر سر گذاشت و چنانکه گویی از لباس پوشیدن خود احساس سرور می کند مؤدبانه دست بسوی کلاهش برد و با لحن غیرمنتظر و تقریباً شادانی خطاب به سقف گفت:

— Glory to God^۱

سپس نگاهش را که گویی به جای دیگر می نگرست بسوی آنتوان پایین آورد و ناگهان زیر لب گفت:

— بیچاره، بیچاره آن ترز خانم عزیز... (اشک در چشمهایش می درخشید. گویی تازه پی برده بود که چه فاجعه ای باعث آمدن آنتوان به آنجا

(۱) عبارت انگلیسی به معنای «درد بر خداوند باد!» یا «حمد باد خداوند را!»

شده است. آه کشان گفت:) بیچاره ژروم عزیز. ای روح کاهل، پس آخر شکست خوردی؟! ... پس آخر تسلیم شدی؟! نتوانستی روح منفی را از خود دور کنی؟! ... مسیحا! به او نیرویی عطا کن که بتواند آثار ظلمت را به دور افکند و مظاهر روشنایی را در بر کند! ... من بسوی تو می آیم، ای گناهکار! بسوی تو گام برمی دارم! ... (نزدیک آنتوان رفت و گفت:) بیایید، مرا بسوی او ببرید!

پیش از آنکه چراغ را خاموش کند، شمعی از ته جیبش در آورد و آن را روشن کرد. سپس در راهرو را گشود:

—بفرمایید!

آنتوان اطاعت کرد. گرگوری برای روشن کردن پله ها دستش را بالا گرفته بود:

—مسیح می فرماید: «شمع را بر پایه بالا برید تا به همه جا روشنی بیفشانند!» مسیح در ما شمع می افروزد! ... ای شمع بیچاره که غالباً پایین می سوزی و می لرزی و دود ناخوش می پراکنی ... ای ماده بینوای بینوا! وای بر ما! ... دست نیاز به درگاه مسیح برداریم تا شعله استوار و فروزان بماند، تا ماده را به ظلمتِ ظلمتها براند!

و همچنانکه آنتوان، چسبیده به نرده، از پلکان تنگ پایین می رفت، کشیش با صدایی هر لحظه نامفهومتر، چنانکه گویی ورد باطل السحر می خواند، جمله هایی زمزمه می کرد که در آنها کلمات «ماده» و «ظلمت» با خشم و کین تکرار می شد.

هنگامی که به حیاط رسیدند، آنتوان گفت:

—اتومبیل من اینجا است. شما را به درمانگاه می رساند... (پس از لحظه ای به گفته خود افزود:) من بعد می آیم... یک ساعت دیگر...
گرگوری اعتراض نکرد. ولی پیش از آنکه سوار اتومبیل شود، نگاهی چنان گویا، چنان نافذ به آنتوان افکند که چهره او تا بناگوش سرخ شد.
آنتوان با خود گفت: «ولی او که نمی داند من کجا می روم.»

به دنبال اتومبیل که در روشنی بیرنگ سحر دور می شد نگریست و بی اختیار احساس سبکباری کرد.

در خم کوچه ها نسیم سبکی می وزید. گویا جایی باران باریده بود.
 آنتوان مانند شاگردی که از مدرسه درآمده باشد تقریباً دوان دوان تا
 میدان والوبر رفت و به درون تاکسی پرید:
 — خیابان واگرام!

در اتومبیل پی برد که خسته است، ولی این خستگی هوش را بیشتر
 برمی انگیزد.

در پنجاه متری خانه، به راننده دستور ایست داد، به سرعت پیاده شد، به
 کوچه بن بست رفت و در را بی صدا باز کرد.
 از همان دم در، چهره اش از هم گشوده شد: بوی عطر آن باتنکور...
 عطری محرک که بیشتر بوی صمغ می داد و کمتر بوی گل، عطری را که وسنگین
 که تاته گلو فرو می رفت، چیزی بیشتر از عطر: مائده ای خوشبو که پسند مذاقتش بود.
 با انقباضی ناگهانی در گلو به یاد گردنبد عنبر راشل افتاد و با خود
 گفت: «من از عطرها غلیظ خوشم می آید.»

با احتیاطی دزدانه، وارد اتاق حمام شد. سپیده با روشنی شیری رنگی
 آن را می آکند. با عجله لخت شد، در وان ایستاد و با ابر پهنی که به پشت گردن
 مالید خود را غرق خنکی آب کرد. آب چنانکه گویی برفلز داغی ریخته شده
 باشد از روی پوستش بخار می شد. همه خستگی تنش با لذت فرو می چکید. خم
 شد و جرعه ای آب سرد از شیر نوشید. سپس پاورچین وارد اتاق شد.

صدای خمیازه موزون و بسیار سبکی که از کف زمین بر می خاست
 حضور فلو را به یادش آورد. روی قوزک پای خود نوازش پوزه خنک و مالش گوش
 نرمی را حس کرد.

پرده ها کشیده بود. چراغ کوچک کنار تخت خواب نوری چون نور سپیده دم
 در اتاق می پراکند، همان نور گلگون مه آلودی که آنتوان ساعتی پیش هنگام عبور
 از پل تماشا کرده بود. آن باتنکور در تخت خواب بزرگ خفته بود. رویش بسوی
 دیوار و سرش لمیده برگودی بازوی برهنه اش بود. روزنامه های مد لباس روی
 قالی پراکنده بود. روی میز کوچک، زیر سیگاری پر از سیگارهای نیمه کشیده

بود.

آنتوان کنار تختخواب بیحرکت ایستاده بود و موهای انبوه و پشت گردن و شانه و خط پاهای دوکی شکل را زیر ملافه تماشا می کرد. با خود اندیشید: «لااقل این بار خودش را بی دفاع رها کرده است.» کم اتفاق می افتاد که دیدن آن باتنکور احساس محبت و ترحم را برانگیزد: غالباً آنتوان هیجان لجام گسیخته او را که هرگز فروکش نمی کرد با نشاطی پهلوانانه می پذیرفت. مدت یک دقیقه طولانی، این انتظار شهوت آلود را ادامه داد و نیل به لذتی را که در برابر چشم خود، دم دست خود می دید به تأخیر انداخت. اکنون ژاک یا ژروم یا گرگوری یا هیچ کس دیگر در جهان نمی توانست او را از رسیدن به این لذت باز دارد. سپس نیاز به اینکه سر را به میان این موها فرو ببرد و این پشت نرم و گرم را به سینه بچسباند و تن خود را در قالب این تن بگیرد چنان زور آورد که لبخند روی لبهایش ثابت ماند.

نفس در سینه حبس کرد و با احتیاط لبه ملافه را بالا برد و با حرکتی مواج و پر قدرت آهسته به کنار او خزید. زن جیغ کوتاهی، جیغ دورگه ای زد، با یک تکان کمر بسوی آنتوان برگشت، از خواب پرید و در آغوش او بیدار شد.

صبح زود، هنگامی که ژاک از خواب بیدار شد گمان کرد که سرحال است.

از تختخواب پایین پرید و با خود گفت: «اگر بخواهم عصر سوار قطار ساعت پنج بشوم فرصت چندانی ندارم.» ولی همینکه سر پا ایستاد پی برد که روحش آزاد نیست: نگران وقایع شب گذشته بود.

به سرعت لباس پوشید، پایین رفت و به آنتوان تلفن کرد. فونتائن نمرده بود. اغما ممکن بود بیست و چهار ساعت، شاید هم بیشتر طول بکشد. هیچ امیدی نبود.

ژاک به برادرش اطلاع داد که دیگر او را نخواهد دید، زیرا همان روز عازم سویس است.

برگشت و حساب هتل را پرداخت. سپس به ایستگاه راه آهن رفت و چمدانش را به انبار سپرد.

سر تا سر روز، بقیه وظایفی را که برعهده داشت به سرعت انجام داد: با پنج شش نفر از «آدمهای دیدنی» که ریچاردلی نشانیشان را داده بود ملاقات کرد.

جنبش عظیمی در همه محافل دست چپی شکل می گرفت تا راه بر وقوع جنگ ببندد. اتحاد میان احزاب مختلف ظاهراً به تحقق پیوسته بود. از این لحاظ، اخبار کاملاً امیدوار کننده بود.

با این حال، اضطرابش بر حا بود و چون تنها می شد دزدانه در وجودش رخنه می کرد. گویی احساس بی دلیلی از ناتوانی و بیحاصلی به او دست می داد. عرق کرده و تب آلود از این سوبه آن سوی پاریس می رفت و پیوسته تغییر عقیده و تغییر مسیر می داد، مذاکرات را به اختصار برگزار می کرد و از گفتگو با کسی که برای دیدنش نیم ساعت راه پیموده بود در لحظه آخر منصرف می شد.

کوچه‌ها و خانه‌ها و رهگذران و حتی رفقا همه در چشمش حالتی نامتعارف و خصمانه داشتند. به نظرش می‌آمد که چون حیوان محبوسی سر بر میله‌های قفس می‌کوبد. حتی چند بار غفلتاً دچار ناراحتی جسمی شد. مدت چند ثانیه، با حالت سرگیجه و دستهای عرق کرده و سینه در هم فشرده، احساس ناگهانی و نامفهومی از ترس بر او هجوم می‌آورد و نفسش را می‌برید...

باخود می‌گفت: «چه‌ام شده‌است؟»

با این همه، تا ساعت چهار، لازمترین کارها را انجام داده بود و دیگر می‌توانست عازم سفر شود. بی‌تاب بود که زودتر به ژنو برسد و در عین حال از رفتن ترس عجیبی داشت.

ناگهان با خود گفت: «اگر با قطار شب حرکت کنم تا آن وقت می‌توانم سری به روزنامه اومانیتیه و کافه کرواسان و پروگره بزنم و بعد به خیابان کلیشی بروم و در باره ماجرای کارخانه‌های کشتی‌سازی اطلاعی به دست بیاورم...»

(ساعت شش قرار بود که در یکی از کافه‌های خیابان کلیشی، از طرف فدراسیون اتحادیه‌های کارگران کشتی‌سازی، جلسه‌ای تشکیل شود و ژاک می‌دانست که می‌تواند در آنجا با عده‌ای از رهبران آشنا شود. این عده می‌خواستند فردا به بعضی از بندرهای غرب که خود را آماده اعتصاب کرده بودند بروند. ژاک بدش نمی‌آمد که در این خصوص اطلاعات دقیقتری کسب کند.)

فکر دیگری نیز از صبح آن روز آزارش می‌داد: آمدن دانیل. البته می‌توانست از آنجا برود و او را نبیند. ولی دانیل مسلماً از بودن او در پاریس خبردار می‌شد. «کاش می‌توانستم در جایی غیر از درمانگاه او را ببینم...» ناگهان تصمیمش را گرفت: «صبر می‌کنم و سوار قطار شب می‌شوم. اگر بعد از شام به درمانگاه بروم می‌توانم دانیل را ببینم و احتمال اینکه با «آن یکی» برخورد کنم ضعیف است...»

در ساعت هشت و نیم، طبق برنامه، از کافه «پروگره» خارج شد. پس از جلسه خیابان کلیشی، محض احتیاط به آنجا آمده و از حسن تصادف به بورو

برخورده بود. بورو در روزنامه «اومانیته» متصدی تنظیم و تحریر همه اطلاعات مربوط به کارگاههای کشتی سازی غرب بود.

فقط مانده بود که سری هم به درمانگاه بزند. برای تقویت اراده در دل گفت: «فردا در ژنو هستم.»

از پلکان حلزونی شکلی که طبقه بالا را به تالار کافه وصل می کرد پایین رفت. ناگهان دستی روی شانه اش فرود آمد:

— پس تودرپاریس هستی، پسر؟

مورلان را حتی در تاریکی از صدای بم و لهجه حومه ایش می شد شناخت. پیرمردی بود شبیه عیسای سیاهپوش با موهای بسیار بلند که هم در تابستان و هم در زمستان نیم تنه کارگران حروفچینی را به تن داشت.

مورلان در روزهای حماسی ماجرای دریفوس، نشریه مبارز «پرچم» را تأسیس کرده بود و به صورت پلی کپی منتشر می کرد و خوانندگان هر هفته آن را دست به دست می گرداندند. پس از آن دوره، «پرچم» سخنگوی کوچک جنبشهای انقلابی شده بود و مورلان با کمک چند همکار بی مزد همچنان آن را اداره می کرد. ژاک گاه گاه گزارشی یا ترجمه ای از مقالات خارجی برایش می فرستاد. از شیوه ستیهند و منطقی این مجله خوشش می آمد. مورلان به استناد اصول سازش ناپذیر سوسیالیستی به رهبران رسمی حزب و خصوصاً به گروه ژورس حمله می کرد و آنها را «سوسیال-فرصت طلب» می نامید.

ژاک را به دوستی پذیرفته بود. جوانها را، «پسر»ها را به سبب شور انقلابی و روح مصالحه ناپذیرشان دوست می داشت. فرهنگ وسیعی نداشت، ولی از هوش جدلی و زبان گشاده ای بهره مند بود که لهجه کارگریش بر نمک آن می افزود. از سالها پیش، تقریباً یک تنه، برای تأمین هزینه مجله اش مبارزه کرده بود. همه از او حساب می بردند. با اتکا به اصول سنتی سوسیالیسم و به پشتگرمی یک عمر فقر و مبارزه که تماماً در راه آرمان انقلابی صرف شده بود، سیاست بازان حزب را بیرحمانه می کوبید، کوچکترین لغزش آنها را نشان می داد و سازشکارهایشان را برملا می کرد و تیرهایش نیز همیشه به هدف می خورد. کسانی که آماج حمله های او بودند شایعات نابابی درباره اش رواج می دادند و از

این راه انتقامشان را می گرفتند. مورلان مدتی در حومه سنت آنتوان دکه ای برای فروش آثار سوسیالیستی باز کرده بود و دشمنان متهمّش می کردند که در آنجا نشریات خلاف عفت هم می فروخته است. چنین کاری از او برمی آمد. زندگی خصوصیش بر کنار از عیب و ایراد نبود. خانه کوچک کوچه روکت که اداره مجله خوشنام «پرچم» در آن قرار داشت همیشه محل رفت و آمد زنان مشکوکی بود که ظاهراً به بهانه همسایگی از خانه های کثیف کوچه لاپ سری به آنجا می زدند و برای مورلان شیرینی هایی را که باب دنداناش بود می آوردند. با صدای بلند حرف می زدند و دعوا می کردند و گاهی به هم می پریدند. آن وقت عیسی از جابرمی خاست، پیش راروی میز می گذاشت، هریک ازدو عریده جورا بایک دست می گرفت و به پایین پله ها پرتاب می کرد و سخنش را از همان جا که قطع شده بود ادامه می داد.

امروز به نظر دل مشغول می آمد. ژاک را تا پیاده رو خیابان همراهی کرد. ناگهان هر دو جیب نیم تنه خود را با یک حرکت پشت و رو کرد و توضیح داد:

— دیگر یک پاپاسی توی صندوق نیست. اگر از حالا تا پنجشنبه چند تا اسکناسی را که لازم دارم گیر نیآورم شماره آینده چاپ نخواهد شد. ژاک گفت:

— ولی من دیدم مجله تان را بیشتر چاپ می کنید.

— مشترک فراوان شده، پسر. فقط وجه اشتراک را نمی پردازند! ... می گویی مجله را برایشان نفرستم؟ اگر دستگاه من مؤسسه تجاری بود یک لحظه هم تردید نمی کردم. ولی هدف من چیست؟ تبلیغ. خوب؟ ... حالا چه کار باید بکنم؟ از مخارج بزنم؟ همه کارها را خودم می کنم! اولها صد فرانک از صندوق برای خودم ماهانه مقرر کرده بودم. ولی فقط یک بار جرئت کردم و صد فرانکم را برداشتم. ... مثل کولیا دارم با نان خالی زندگی می کنم. قرض تا خرخره ام آمده است. هجده سال است که این وضع ادامه دارد. ... (پس از لحظه ای مکث دوباره گفت:) خوب، برویم سر مسائل جدی. در سويس راجع به این خبرهای بد چی می گویند؟ ... من خیلی پیر شده ام، دیگر از هیچ چیز تعجب

نمی‌کنم... همه چیزها را دیده‌ام... یاد سال ۱۸۸۳ می‌افتم. فقط بیست سالم بود، ولی روزنامه «شورش»^۱ را می‌خواندم، دوره اولش را، همان که در سویس چاپ می‌شد... تو «شورش» را ندیده بودی، هان؟... شاید هم ندانی که در ۱۸۸۳ انگلیس و آلمان و اتریش و رومانی، این چهار تا جاکش کبیر، می‌خواستند از کناره‌گیری فرانسه استفاده کنند و اروپا را به جنگ با روسیه بکشانند؟... یک موبیستر نمانده بود... هیچ چیز عوض نشده است!... همان دوزو کلکهاست... آن موقع هم می‌گفتند: میهن، شرافت ملی... ولی در زیر چه خبر بود؟ رقابتهای صنعتی، حق صدور کالا، زدوبند سرمایه‌دارهای کلفت... هیچ چیز عوض نشده است جز یک چیز: دیگر کروپوتکین^۲ را نداریم... در ۱۸۸۳، کروپوتکین خودش را به آب و آتش می‌زد... کارخانه‌های اسلحه‌سازی را می‌کوبید: آزن^۳، کروپ^۴، آرمسترانگ^۵ و همه دارو دسته‌شان را که به روزنامه‌های معروف اروپا رشوه می‌دادند تا به هدفشان برسند... نمی‌دانی چه به روزشان آورد!... رفتم نوشته‌هایش را پیدا کردم... هیچ چیز عوض نشده است! سه تا از مقاله‌هایش را توی شماره آینده چاپ می‌کنم... کروپوتکین!... بردار بخوان، همه‌تان باید از اوسر مشق بگیرید!... چشم‌هایش برق می‌زد و زهرخند مبارز کارکشته را بر لب داشت. دیگر از یاد برده بود که برای چاپ شماره آینده سیصد و هشتاد فرانک لازم دارد و یک

(۱) la Revolte، روزنامه آنارشستی که کروپوتکین (به توضیح بعد مراجعه شود) در سال ۱۸۷۷ تأسیس کرد؛ نخست در سوئیس و سپس در پاریس چاپ می‌شد.

(۲) Kropotkin، نظریه پرداز آنارشسم (۱۸۴۲-۱۹۲۱) و رهبر جنبش آنارشستی بین‌المللی. کروپوتکین در سال ۱۸۸۳ در شهر لیون فرانسه به جرم تبلیغات ضد نظامی به پنج سال زندان محکوم شد.

(۳) Anzin، شهر صنعتی واقع در شمال فرانسه، دارای کارخانه عظیم صنایع جنگی.

(۴) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۱۷۹.

(۵) Armstrong، اشاره به کارخانه اسلحه‌سازی معروفی در شهر وولویچ (Woolwich) انگلستان که ویلیام جرج آرمسترانگ، مهندس انگلیسی (۱۸۱۰-۱۹۰۰)، مدت چند سال آن را اداره می‌کرد.

پشیز در ته صندوق نمانده است.

ژاک خداحافظی کرد.

با خود گفت: «باید روزنامه پرچم را هم در طرح مبارزه با جنگ وارد کنیم.» تصمیم گرفت که در ژنو مسئله را مطرح کند و اگر ممکن شود پولی برای مورلان بفرستد.

شام نخورده بود. پیش از آنکه سوار مترو بشود و به درمانگاه برود، وارد کافه «کرواسان» شد تا یک ساندویچ بخورد. بسیاری از نویسندگان «اومانیته»، به پیروی از مدیر روزنامه، به این کافه-رستوران در نبش خیابان مونمارتر می آمدند.

ژورس سر جای همیشگی خود نزدیک پنجره با سه نفر دیگر نشسته بود. ژاک در حین عبور برای سلام سر تکان داد. ولی ژورس که روی بشقابش خم شده بود او را نمی دید: با چهره گرفته و گردن وریش فرورفته در میان شانه های خمیده، به سخن آن سه مرد گوش می داد و با ولع مشغول خوردن ژیکو و لویا بود. کیف او، کیف کت و کلفت پر از پرونده ای که همه جا آن را با خود می برد، دم دستش کنار میز قرار داشت و روی آن مقداری روزنامه و اعلامیه و یک جلد کتاب دیده می شد. ژاک می دانست که ژورس لحظه ای از خواندن کتاب غفلت نمی کند. به یاد داستانی افتاد که دو روز پیش استفانی از قول ماریوس موته نقل کرده بود. ماریوس موته چندی پیش، در ضمن سفری با ژورس، او را غرق مطالعه کتابی در باره... دستور زبان روسی می بیند! تعجبش را به زبان می آورد و ژورس چنانکه گویی امری طبیعی را بیان کند جواب می دهد: «معلوم است. باید زبان روسی را هر چه زودتر یاد بگیریم. شاید بزودی در روسیه وقایع بزرگی رخ دهد که تأثیر اساسی در سرنوشت اروپا داشته باشد!»

ژاک پشت به روشنایی نشسته بود و او را از دور تماشا می کرد. با خود گفت: «آیا اصلاً به آنچه دیگران می گویند گوش می دهی؟» بارها هنگام دیدار ژورس این سؤال به ذهنش خطور کرده بود. سکوت های او، سکوت های حیوانات نشخوارکننده — احياناً در لحظاتی که حرف نمی زد — گویی فقط مصروف

شنیدن نغمات موسیقی درون خودش بود. ناگهان ژاک او را دید که سرش را راست گرفت، سینه‌اش را پیش داد، دستمال سفره را به سرعت روی لبها مالید و به سخن گفتن پرداخت. نگاهش، زیرپیشانی کوتاه، به چالاکی در حرکت بود. در میان ریش، حفره گشوده دهان با گوشه‌های فروافتاده، دهانه بلندگو و نیز سوراخ سیاه نقاب بازیگران در نمایشهای قدیم یونان را تداعی می‌کرد. گویی هیچ کدام از حاضران را مخاطب قرار نمی‌داد، بلکه به مخالفت با کسی به صدای بلند می‌اندیشید و سخن می‌گفت. حالت کسی را داشت که برایش جدل و تفکر دو امر به هم پیوسته است و فقط هنگام بحث می‌تواند ذهن خود را پرواز دهد. کلماتش شنیده نمی‌شد، زیرا با صدای آهسته سخن می‌گفت — البته صدای آهسته‌ای که از سینه او، سینه‌ای ورزیده در سخنرانی و پرطنین چون طبل، می‌توانست بیرون آید! — ولی ازمیان همه تالار کافه، زنگ خاص صدای او به گوش ژاک می‌رسید: آن ارتعاش و وزوز خفه، شبیه طنینی که از جایگاه هیئت نوازندگان بر می‌خاست و گویی آواز جمله‌ها را همراهی می‌کرد. این زنگ آشنا هزار خاطره در ذهن ژاک بر می‌انگیخت: میتینگهای شورانگیز، مجادله‌های لفظی، خطابه‌های تهییجی، هلهله جمعیت از خود بیخود شده... ژورس، سرمست از سخنوری، بشقاب نیمه پر را پس زده و روی میز خم شده بود و مانند گاو نری که می‌خواهد کوس ببندد ماهرخ می‌رفت. همراه هر جمله، مشت‌های بسته‌اش را که روی لبه میز گذاشته بود با حرکات منظم دسته‌هاون، ولی بی خشونت، بالا می‌برد و پایین می‌آورد. هنگامی که ژاک شامش را خورد و از کافه بیرون رفت، ژورس همچنان مشت‌ها را روی مرمر میز می‌کوبید و سخن می‌گفت.

این دیدار مهیج روحیه‌اش را قوی کرده بود و هنگامی که سرانجام به بولوار بینو رسید اثر نیروبخش آن را هنوز با خود داشت.

همین جابود: «درمانگاه برتران»...

هوا تاریک شده بود. ژاک بی‌آنکه قدم آهسته کند باغ را پیمود، ولی جرئت نکرد که سر بردارد و به نمای ساختمان بنگرد.

پیرزن سرایدار با صدای لرزان شرح داد که آقای بیچاره هنوز زنده است و پسرش چند ساعت پیش از راه رسیده است. ژاک از او خواهش کرد که برود و دانیل را بیاورد. ولی پیرزن که در این ساعت تنها بود نمی توانست محل خود را ترک کند. گفت:

—پرستار خبرش می کند. شما فقط بروید طبقه دوم.

ژاک پس از لحظه ای تردید ناچار قبول کرد.

در پاگرد طبقه اول، هیچ کس دیده نمی شد، فقط راهرو سفید و ساکتی بود با نور ملایم. در طبقه دوم نیز همان راهرو روشن و طولانی و خلوت. چاره ای نداشت جز اینکه پرستار را پیدا کند. چند دقیقه منتظر ماند، سپس وارد راهرو شد.

احساس اضطراب نمی کرد، حتی برعکس، به انگیزه نوعی کنجکاوی، جسورانه بسوی خطر پیش می رفت.

در سایه روشن، اندام شبخواری را که در درگاه پنجره نشسته بود ندید. همینکه نزدیک شد، شبخ سر برگرداند و از جا جست. ژنی بود.

آیا ژاک منتظر این دیدار بود؟ بی احساس تعجب در دل گفت: «دیگر گذشت.» و همان دم با خود گفت: «امشب سر برهنه است... مثل گذشته...»

دختر بی اراده دست بسوی موهای آشفته خود برد. روی پیشانی از هم گشوده اش که برهنه و بی حفاظ بود اثری از پاکی و حتی لطافت حس می شد. هر دو، مدت چند ثانیه، با دلی تپنده در برابر یکدیگر ایستادند. سرانجام ژاک با صدایی که بر اثر هیجان رگه دار شده جویده جویده گفت:

—معذرت می خواهم... سرایدار به من گفته بود که...

از مشاهده چهره رنگ پریده و لبهای سفید و پره های تیغ کشیده بینی او یکه خورد. ژنی نگاه خیره و بی حالت خود را به او دوخته بود. این نگاه فقط حاکی از اراده ای بود که نمی خواست دچار ضعف شود یا چشم برگرداند.

—آمده بودم احوال مریض را بپرسم...

ژنی تکان مختصری به دست و شانه خود داد دال بر اینکه «هیچ امیدی

نیست.»

—... ودانیل را ببینم.

ژنی به خود فشار آورد تا گویی قرصی را که در گلویش مانده بود فرو دهد، زیر لب دو سه کلمه نامفهوم گفت و با عجله بسوی اتاق پذیرایی راه افتاد. ژاک چند قدم برداشت تا دنبال او برود و در میان راهرو ایستاد. دختر در را باز کرد. ژاک پنداشت که می خواهد دانیل را صدا بزند. ولی ژنی لنگه در را باز نگه داشته و با نگاهی به زیر و قیافه ای خشن بسوی او چرخیده بود و تکان نمی خورد.

ژاک قدمی پیش رفت و تمجمع کنان گفت:

—نمی خواستم... مزاحم بشوم...

ژنی جواب نداد، چشمها را بلند نکرد. گویی ناشکیبا ولی خویشتندار منتظر بود که او به درون برود. و همینکه ژاک از آستانه گذشت در را پشت سر او رها کرد تا بسته شود.

خانم فونتائن روی نیمکت ته اتاق در کنار سرباز جوانی نشسته بود. روی زمین، کلاهخود و کمر بند و شمشیری دیده می شد.

—تو اینجا یی!

دانیل از جا برخاسته بود. چهره اش از تعجب و شادی می درخشید. بی حرکت ایستاده بود و به این ژاک چهارشانه با آرواره برجسته که کمتر مشابهتی با دوست گذشته اش داشت می نگریست و گویی او را باز نمی شناخت. ژاک نیز لحظه ای برجا ایستاد و این درجه دار بلند بالا با رنگ مسی و موهای کوتاه را تماشا کرد که اکنون ناشیانه با سروصدای غیرمنتظر مهمیز و چکمه بسویش می آمد.

دانیل بازوی ژاک را گرفت و او را بسوی مادرش برد. خانم فونتائن بی آنکه تعجبی یا کدورتی از خود نشان دهد چشمهای خسته اش را بلند کرد و دستش را بسوی او پیش آورد. چنانکه گویی روز پیش او را دیده باشد، با صدای آرامی که مانند نگاهش بی اعتنا بود گفت:

—سلام، ژاک.

دانیل با آن ططازی جسورانه و اندکی تشریفاتی که از پدرش به ارث برده بود بسوی مادرش خم شد و گفت:

—ببخش، مامان... من و ژاک چند دقیقه می‌رویم پایین... اجازه می‌دهی؟

ژاک یگه خورد. اکنون دانیل را از روی صدایش و این نیم لبخند اندکی تصنعی که گوشهٔ چپ دهانش را بالا می‌برد و این شیوهٔ آمیخته به محبت و احترام که همیشه در ادای کلمهٔ «ما-مان» به کار می‌برد و دو هجای آن را از هم جدا می‌کرد باز می‌شناخت...

خانم فونتانن نگاه مهرآمیزی به دو مرد جوان افکند و آهسته سرش را خم کرد:

—معلوم است، پسر، برو... فعلاً چیزی لازم ندارم.
دانیل که دستش را از روی شانهٔ ژاک برنداشته بود گفت:
—برویم توی باغ.

این حرکت دوران کودکی را خود به خود و به صرافت طبع انجام داده بود. وانگهی تفاوت قد آنها نیز آن را توجیه می‌کرد: زیرا دانیل همیشه باریک‌تر و بلندتر از ژاک بود و اکنون نیز لباس نظامی گویی او را بلندتر کرده بود. کشیدگی بالاتنه در میان کت نظامی تیره‌رنگ و یخهٔ سفید با فربهی پاها در میان چینهای شلوار سرخ و ساق بندهای چرمی مغایرت داشت. کفشهای میخدارش بر کف راهروها لیز می‌خورد. این گامهای سربازی حریم سکوت بیمارستان خفته را می‌شکست. خود دانیل هم این را می‌دانست. ناچار ساکت مانده بود و برای اینکه تلغزد به شانهٔ دوستش تکیه می‌داد.

ژاک در دل گفت: «پس ژنی؟» دوباره انقباضی را که شبیه فشارترس بود در سینه حس می‌کرد. با گردن کشیده و چشمها بر زمین پیش می‌رفت. هنگامی که به پلکان رسید بی‌اراده سر برگرداند و راهرو خالی را با نگاه کاوید و چون کسی را ندید احساس سرخوردگی بغض‌آلودی بر وجودش چیره شد.

دانیل بالای پلهٔ اول ایستاد:

—پس تودرپاریس هستی؟

ژاک با خود اندیشید: «ژنی از من چیزی به او نگفته است.»
با عجله گفت:

— قرار نبود که تا حالا اینجا باشم. تا چند دقیقه دیگر باید بروم سوار قطار بشوم. (قیافهٔ دانیل از شنیدن این کلمات چنان وارفته بود که ژاک بی درنگ به گفتهٔ خود افزود:) رفتنم را عقب انداختم که فقط تو را ببینم... فردا باید در ژنو باشم.

دانیل با نگاهی اندیشناک و محجوب، نگاهی مملو از سؤال، به او می‌نگریست. در ژنو؟... زندگی ژاک برای او مرموز و خشم‌انگیز بود. هنوز جرئت سؤال کردن نداشت. خویشنداری ژاک مرعوبش می‌کرد. بی‌آنکه اصرار بورزد، دستش را پس کشید، نرده را گرفت و مشغول پایین رفتن شد... لذتش ناگهان از میان رفته بود. حال که ژاک می‌خواست دوباره برود، حال که ژاک را دوباره از دست می‌داد، چه سود از این دیدار غیرمترقب که در او این همه شوق هم‌زمانی برانگیخته بود؟

باغ که تازه بر آن آب پاشیده بودند خلوت و خنک بود و نور چراغهای برق فاصله به فاصله از لای درختها آن را روشن می‌کرد.

دانیل پرسید:

— سیگار می‌کشی؟

سیگاری از جیب درآورد و با ولع آتش زد. شعله لحظه‌ای چهره‌اش را روشن کرد. زندگی در هوای آزاد کوهستان رنگ کدر و پریدهٔ چهره‌اش را که سابقاً با سیاهی مردمکها و موها و سیل باریکش تضاد داشت تغییر داده بود. بی‌آنکه سخنی بگوید، دوش به دوش یکدیگر وارد یکی از خیابانهای منحنی باغ شدند که در انتهای آن چند صندلی سفید دایره‌وار چیده شده بود. دانیل پیشنهاد کرد:

— می‌خواهی اینجا بنشینیم؟ (و بی‌آنکه منتظر جواب بماند روی یکی از صندلیها نشست.) خیلی خسته‌ام. مسافرت سختی بود...

مدت چند ثانیه، خاطرهٔ آن سفر خسته‌کننده در واگن لرزنده و بسیار گرم را به یاد آورد. ساعت‌های متمادی، بی‌آنکه جایش را عوض کرده باشد، با نگاهی

خیره برمنظره متحرک، آنجا نشسته و سیگار پشت سیگار کشیده و ذهنش اسیر تصورات اضطراب انگیز شده بود و سعی کرده بود تا حوادثی را که دور از او رخ می داد و همه به یک اندازه محتمل می نمود حدس بزند. تکرار کرد:

— مسافرت سختی بود...

سپس سیگار روشن را بسوی پنجره ای که پدرش در پشت آن در حال نزع بود بلند کرد و به گفته خود افزود:

— به هر حال معلوم بود که یک روز کارش به اینجا می کشد...

خاک آب خورده چمنها بوی مفرحی در تاریکی شب می پراکند. و گاه گاه وزش نسیمی، آرام چون نفس آدمی، بویی گس و شیرین، بوی شربتهای داروخانه را بسوی آنها می آورد که از درمانگاه نبود، بلکه از درخت کوچک عرعر در انتهای باغ بود. ژاک که در کنار این لباس نظامی نمی توانست وسوسه خطر جنگ را لحظه ای از ذهن خود دور کند پرسید:

— برای مرخصیت ایراد نگرفتند؟

— نه، اصلاً. چطور مگر؟ (و چون ژاک ساکت بود با آرامش خاطر به گفته خود افزود:) چهار روز مرخصی به ام دادند، با امکان تمدید. ولی احتیاجی نیست... وقتی رسیدم برادرت اینجا بود و با صراحت به من گفت که دیگر هیچ امیدی نیست.

لحظه ای ساکت ماند و سپس ناگهان گفت:

— راحت شد. (دو باره دستش را بسوی پنجره بلند کرد.) وحشتناک است، ولی حالا که کار به اینجا رسیده است هیچ کس نمی تواند آرزو کند که او زنده بماند. (با لحن خشنی سخنش را ادامه داد:) البته می دانم که مرگش گذشته را جبران نمی کند، ولی به هر حال ماجرای را فیصله می دهد... که عواقبش ممکن بود وحشتناک باشد... برای مامان... برای خودش... برای ما... (چهره اش را اندکی بسوی ژاک برگرداند. با بغضی در گلو و صدای خشک و پر خاشکانه ای گفت:) پدرم در آستانه توقیف شدن بود.

چشمها را بست و گردنش را اندکی واپس برد. پیشانی زیبایش که خط بالای آن در رستگاه موها دو قوس دایره تشکیل می داد از پرتو چراغی که از لای

برگها می تابید لحظه ای روشن شد.

ژاک آرزو می کرد که چیزی بگوید، ولی بر اثر زندگی در تنهایی و فعالیت‌های سیاسی، عادت به همدلی و همزبانی را از دست داده بود. دستش را بسوی دانیل پیش برد و بازوی او را گرفت. زیر انگشت‌هایش پارچه زبرکت نظامی را حس کرد. بوی عجیب پشم و چرم گرم و چرب و توتون و اسب از تن دانیل برمی خاست و با کمترین حرکت او به بوهای شبانه باغ می آمیخت.

ژاک از چهار سال پیش او را ندیده بود. با وجود نامه‌هایی که پس از مرگ آقای تیبو به یکدیگر می نوشتند، با وجود دعوت‌های مکرر دانیل، هیچ وقت تصمیم نگرفته بود که به لونه ویل سفر کند. از رویارویی می ترسید. همان نامه‌های مهرآمیز، ولی فاصله دار، به نظرش بهترین فضای مناسب برای وضع فعلی دوستیشان بود. این دوستی ریشه دار عمیقاً زنده مانده بود: دانیل و آنتوان یگانه دلبستگی‌های او در زندگی بودند. ولی این پاره‌ای از گذشته بود: گذشته‌ای که ژاک با اراده از خود جدا کرده بود و دیگر نمی توانست بازگشت آن را تحمل کند.

برای اینکه سکوت را بشکند پرسید:

— در لونه ویل حرفی از جنگ نمی زنند؟

دانیل چندان تعجب نکرد:

— چرا، البته! افسرها هر روز از جنگ حرف می زنند... موجودیت این

اشخاص بسته به همین است... بخصوص در مرزهای شرقی! (لبخند زد:) من مشغول شمارش معکوس شده‌ام: ۷۳...۷۲، فردا ۷۱... بقیه چیزها برایم علی السویه است. آخر سپتامبر آزاد می شوم.

در این لحظه، پرتو تازه‌ای از چراغ باغ بر چهره‌اش تابید. نه، دانیل چندان عوض نشده بود. روی این چهره که به شکل بیضی کامل بود و تناسب اعضا نوعی ابهت به آن می بخشید (خاصه وقتی که مانند امشب، خستگی و اندوه بر آن سایه می افکند) لبخند همان درخشندگی گذشته را داشت: لبخندی آهسته، از دور آمده، که گوشه لب فوقانی را بالا می برد و ردیف روشن دندانها را نمایان می ساخت... لبخندی محبوبانه و در عین حال وقیحانه... ژاک سابقاً،

هنگامی که هنوز کودک بود، روی لبهای دوستش عاشقانه انتظار دیدن این
لبخند آزارنده و جذاب را می کشید و اکنون نیز حس می کرد که گرمای لطیفی بر
وجودش چیره می شود.

سرسری گفت:

— حتماً آرزندگی در سر بازخانه خیلی رنج می بری!

— نه... خیلی نه...

جمله های ناشیانه ای که در میان می افکندند و در سکوت فرو می مرد
حلقه های طنابی را به یاد می آورد که ملاحان از قایقی بسوی قایق دیگر پرتاب
می کنند و پیش از آنکه سرانجام در هوا گرفته شوند ده بار در آب می افتند...

پس از سکوتی نسبتاً طولانی، دانیل تکرار کرد:

— خیلی نه... اولها چرا: بیگاری تخته پهن، بیگاری نظافت مستراح،

بیگاری جمع آوری سلفدانه ها... حالا من درجه دارم... اوضاع بد نیست... حتی
دوستان خوبی هم پیدا کرده ام: اسبها، همقطارها... رو بهمرفته خوشحالم که
گذارم به آنجا افتاد.

ژاک با نگاهی چنان بیگانه و چنان تحقیرکننده به او می نگریست که
دانیل نزدیک بود کدورتش را آشکار کند. حالت چموش ژاک و سکوتها و حتی
سوالهایش حکایت از نوعی برتری جویی و فاصله گیری می کرد که دانیل را عمیقاً
می آزرده. با این همه، عاطفه اش غلبه کرد. آنچه باعث جدایی او و دوستش
می شد این ناسازگاری سطحی نبود که از دوری طولانی سرچشمه می گرفت،
بلکه بی خبری او از وضع و حال ژاک بود، ناتوانی او از درک گذشته این پسر
گریز پا بود... باید اعتمادش را دوباره جلب کند... سر پیش برد و با صدایی
دیگرگون، صدایی محبت آمیز و نافذ که گویی همه عواطف بازمانده را واقعاً به
مدد می طلبید، زیر لب گفت:

— ژاک...

بی گمان امید پاسخی داشت، امید هیجانی، کلمه صمیمانه ای،
دست کم حرکت تشویق آمیزی... ولی ژاک بی اختیار بالا تنه خود را واپس برده
بود، گویی می خواست از او دور شود.

دانیل آخرین تیرترکش را رها کرد:

— آخر برایم بگو! چهار سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

— خودت می دانی.

— نه، من هیچ وقت نفهمیدم. چرا ول کردی و رفتی؟ چطور شد که به من خبر ندادی؟ لاقل می توانستی از من بخواهی که رازت را پیش خودم نگه دارم... چی شد که سالها مرا بی خبر گذاشتی؟

ژاک سر را به میان شانه ها فرو برده بود. با قیافه ای لج کرده بسوی دانیل می نگرست. از روی خستگی تکانی به خود داد:

— چه فایده دارد که به گذشته برگردیم؟...

دانیل دستش را روی میچ او گذاشت:

— ژاک!

— نه.

— چی؟ واقعاً؟ آیا واقعاً من نباید بدانم چی باعث شد... که تو چنین

کاری بکنی؟

ژاک دستش را پس کشید و گفت:

— خوب، ول کن دیگر!

دانیل ساکت شد و آهسته آهسته کمرش را راست کرد.

ژاک مین مین کنان گفت:

— یک وقت دیگر... یک وقت دیگر...

این کلمات را با خونسردی لاقیدانه ای ادا کرد که با پرخاش ناگهانی او، هنگام ادای کلمات بعد، بکلی منافات داشت:

— «چنین کاری!» یکباره بگو من جنایت کرده ام!... (و سخن خود را به یک نفس ادامه داد:) وانگهی مگر احتیاجی به توضیح هست! آیا حقیقتاً به نظر تو عجیب می آید که مردی بخواهد یک روز از همه چیز ببرد؟ و تک و تنها راه بیفتد و برود؟... یعنی تو این را نمی فهمی؟ که نخواهد تا ابد به او دهن بند بزنند، مثله اش کنند؟ و یک بار در زندگی جرئت کند و خودش باشد! دل به دریا بزند و در خودش شیرجه برود و آنجا چیزی را که دیگران نشناخته اند و تحقیر

کرده‌اند کشف کند و سرانجام بگوید: «من ذاتاً اینم!» جرئت کند و به صدای بلند به همه بگوید: «من به شما احتیاجی ندارم!...» نه؟ یعنی تو حقیقتاً نمی‌توانی این را بفهمی؟

دانیل زیرلب گفت:

— چرا، چرا، می‌فهمم...

دانیل نخست با احساس لذت ظریفی که بی اختیار بر وجودش چیره شده بود به این صدای محکم و دردناک و متلاطم گوش داده و دوست همیشگی خود را در آن باز یافته بود. سپس در زیر این خشونت ناگهانی، تصنعی حس کرده بود: این طغیان برای گریز بود... آن گاه فهمید که ژاک هرگز صراحتی را که باعث رهایی هر دو می‌شد به کار نخواهد برد. پس باید از دانستن چشم‌پوشد. و در عین حال باید از دوستیشان، از آن دوستی یگانه که سالها به آن نازیده بود نیز چشم‌پوشد. این حقیقت را به روشنی دریافت و دلش به درد آمد. ولی امشب غمهای دیگری داشت...

مدت چند دقیقه، بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند یا حرکتی بکنند یا حتی به یکدیگر بنگرند روبه روی هم نشستند. سرانجام دانیل پاهایش را که دراز کرده بود نزدیک آورد و دست روی پیشانی کشید. زیرلب گفت:

— خوب، دیگر باید برگردم بالا.

صدایش طنین خود را از دست داده بود.

ژاک بی‌درنگ از جابرجاست و گفت:

— آره، من هم باید بروم.

دانیل نیز برخاست:

— متشکرم که آمدی.

— از طرف من از مادرت عذرخواهی کن که تو را این همه وقت اینجا

نگه داشتم...

هر دو منتظر بودند که دیگری نخستین قدم را بردارد.

— قطار چه ساعتی حرکت می‌کند؟

— بیست و سه و پنجگاه.

— خط پاریس - لیون - مدیترانه ؟

— آره.

— باید تا کسی پیدا کنی ؟

— احتیاجی نیست... اتوبوسی که از اینجا رد می شود مرا...

شرم زده از آنچه به همدیگر می گفتند، ساکت ماندند.

دانیل قدم پیش گذاشت، وارد خیابان باغ شد و گفت:

— تادم در همراهت می آیم.

بی آنکه سخن دیگری بگویند سرتاسر باغ را پیمودند.

همینکه به خیابان رسیدند، اتومبیلی در برابر نرده درمانگاه نگه داشت.

زنی سر برهنه و سپس مرد مسنی از آن پایین پریدند. چهره آنها پریشان بود.

شتابان از برابر دو مرد جوان گذشتند. ژاک و دانیل لحظه ای به دنبال آنها

نگریستند: نه از روی کنجکاوی که برای گریز.

ژاک ناگهان تصمیمش را گرفت و دستش را برای خدا حافظی پیش

برد. دانیل ساکت با او دست داد. لحظه ای دست در دست به یکدیگر

نگریستند. دانیل حتی لبخند محجوبانه ای زد که ژاک با زحمت توانست به آن

جواب بدهد. به سرعت از نرده دور شد و پیاده رو پهن و روشن را پیمود. ولی پیش

از آنکه به سواره رو برود سر برگرداند. دانیل سر جایش ایستاده بود. ژاک او را

دید که دستش را بلند کرد و سپس چرخید و در میان تاریکی درختها ناپدید شد.

در فاصله دور، از لای شاخ و برگها، پنجره های روشن پدیدار بود...

ژنی...

آن گاه ژاک، بی آنکه منتظر اتوبوس بایستد، بسوی پاریس، بسوی قطار،

بسوی ژنو خیز برداشت. تقریباً دوان دوان می رفت، گویی می خواست زندگیش

را نجات دهد.

در اتاق پذیرایی بزرگ با تجربهای لاکمی (آنتوان به لئون دستور اکید داده بود که هرگز کسی وارد اتاق کار کوچکش نشود)، بانو باتنکور نشسته بود و خمیازه می کشید.

پنجره ها باز بود. روز تابستانی بی هیچ ورزش نسیمی روبه پایان داشت. آن باتنکور بالاتنه خود را تکان داد و پالتونازکش را روی پشتی صندلی انداخت. با صدای آهسته گفت:

—فلوجان، می بینی چطور ما را منتظر می گذارد!

بر گوشه های سگ کوچک که بی حال روی قالی دراز کشیده بود لرزه خفیفی نشست. آن باتنکور این گلوله ابریشمی بور را در نمایشگاه سال ۱۹۰۰ خریده بود و از آن زمان تا کنون این تحفه اسقاط دندان سوژه غرغرو را همه جا همراه خود می برد.

ناگهان فلو سر برداشت و آن باتنکور راست نشست: هر دو صدای گامهای سریع آنتوان و شیوه خشن او را هنگام گشودن و بستن درها شناخته بودند.

خود او بود، با همان قیافه اندیشناک پزشک وار.

بوسه ای که بر موهای آن باتنکور زد تا پشت گردن او لغزید و تنش را لرزاند. زن دستش را بالا برد و انگشتها را آهسته آهسته روی پیشانی زیبای چهارگوش و خط ابروهای در هم کشیده و شقیقه ها و گونه مالید. سپس لحظه ای آرواره را، آرواره درشت خانواده تیو را که از آن هم خوشش می آمد و هم می ترسید، در کف دست نگه داشت. سرانجام سرش را بلند کرد، از جا برخاست و لبخند زد:

—تونی، به من نگاه کنید... نه، چشمهای شما متوجه من است، ولی نگاهتان جای دیگر است... وقتی این قیافه آدمهای بزرگ را به خودتان می گیرید من خوشم نمی آید!

آنتوان شانه‌های او را گرفته و در برابر خود نگه داشته بود و برجستگی کتفهایش را با دو دست نوازش می‌کرد. بی‌آنکه دستها را بر دارد اندکی از او فاصله گرفت و مالکانه نگاهی به سر تا پایش افکند. او را دوست می‌داشت چون هنوز زیبا بود و بیشتر از زیبایی، گویی برای عشق‌بازی ساخته شده بود. زن خود را تسلیم این نگاه خریداری کرده بود و با چشموهای زنده و پر نشاطش خیره به او می‌نگریست. آنتوان او را آرام به عقب راند و وادار به نشستن کرد. سپس گفت:

— بروم لباسم را عوض کنم و زود برگردم.

آنتوان تقریباً به پنج دقیقه فرصت نیاز داشت تا زیر دوش برود، صورتش را بترشد، پیراهن و جلیقه سفیدش را بپوشد و کت اسموکینگش را به تن کند. لئون، سر به زیر و فرمانبردار، لوازم او را اتاق به اتاق همراهش می‌برد. آنتوان دستور داد:

— کلاه حصیری و دستکش رانندگی.

پیش از ترک اتاق، نگاه دیگری به آینه افکند و سر تا پای خود را برانداز کرد. پس از پایان کار روزانه، حق خود می‌دانست که سرشب را به تنبلی و ولخرجی بگذراند و خوشحال بود که آن باتنکور همراهش باشد، ولی در عین حال می‌توانست مانند بسیاری از شبها تک و تنها از این وقت فراغت لذت ببرد. گردن برهنه آن باتنکور را بوسید و کمکش کرد تا پالتوش را بپوشد. زن پرسید:

— برای شام کجا برویم، تونی؟

— می‌رویم بیرون پاریس... هوا خیلی گرم است... چطور است برویم مارلی، بار «پرات»؟ یا نه، اصلاً بهتر است برویم «خروس نقره‌ای»، بیشتر خوش می‌گذرد.

— دور است...

— چه اهمیت دارد؟ وانگهی از ورسای به بعد، جاده را تازه تعمیر کرده‌اند.

آن باتنکور شیوه خاصی در تلفظ جمله‌های «یعنی این جور بکنیم؟»، «یعنی آنجا برویم؟» داشت و آن را به لحن وارفته و نگاه پرناز و کمی خسته می‌آمیخت و با ساده‌دلی رفتن به جاهای دور و ابلهانه را پیشنهاد می‌کرد و هرگز دوری راه و وقت و خستگی و سلیقهٔ آنتوان را یا مخارج گزافی را که این قبیل تفننتها در پی داشت در نظر نمی‌گرفت.

آنتوان با لحن شادی گفت:

— پس رفتیم «خروس نقره‌ای»! بلند شو، فلو!

خم شد، سگ را بغل زد، در را باز کرد، کنار رفت تا اول آن باتنکور رد

شود.

زن ایستاده بود. رنگ آبی پالتو و رنگ سفید زرد نمای پیراهن و لاک سیاه تجیر به پوست گندمگونش جلای خاصی می‌بخشید. بسوی آنتوان چرخید و نگاه بی‌پروایی به او افکند و زمزمه کرد: «تونی من...» این را چنان آهسته گفت که گویی خطابش به او نبود.

آنتوان گفت:

— رفتیم!

آن باتنکور آهی کشید و چنانکه گویی انتخاب این رستوران در چهل و پنج کیلومتری پاریس یکی دیگر از بلهوسیهای این مرد خودرأی است و چاره‌ای جز اطاعت از دستور او نیست گفت:

— باشد، برویم!

و با گردن افراشته و گامهای نرم به چالاکی از آستانه گذشت.

آنتوان سرخم کرد و آهسته گفت:

— وقتی تو راه می‌روی به کشتی بادبانی زیبایی می‌مانی که در دریا

پیش می‌رود...

با اینکه اتومبیل پر قدرت و راندنش خوشایند بود، آنتوان دیگر از راندگی چندان لذت نمی‌برد، ولی می‌دانست که آن باتنکور از گشت و گذار با او، بی‌حضور راننده، چقدر خوشش می‌آید.

آفتاب غروب کرده بود. گرمای روز ادامه داشت. آنتوان برای عبور از

جنگل بولونی، جاده های کوچیک خلوت را زیر انبوه درختان درپیش گرفت. از شیشه های گشوده، هوای ولرمی که بوی علف و برگ خیس می داد به درون می آمد.

آن و راجی می کرد. هرچند که به ندرت از شوهرش حرف می زد ولی در ضمن شرح سفر اخیرش به برک سخنی هم از او به میان آورد:

— فکرش را بکن: نمی خواست بگذارد من بیایم! خواهش کرد، تهدید کرد، اوقات تلخی راه انداخت! ولی خودش مرا با اتومبیل به ایستگاه رساند. نمی دانی چه قیافهٔ مظلوم توسری خورده ای به خودش گرفته بود! اما روی سکوی راه آهن، موقع حرکت قطار، با پرویی به من گفت: «پس شما هیچ وقت نمی خواهید عوض بشوید؟» آن وقت من هم از پنجرهٔ کوپه داد زدم: «نه!» یک «نه» پراندم که خیلی معنی می داد!... دروغ هم نمی گفتم، من نمی خواهم عوض بشوم. ازش متنفرم، کاریش هم نمی شود کرد!

آنتوان لبخند می زد. دیدن خشم او را دوست داشت. گاهی به او می گفت: «وقتی که با آن چشمهای غضب آلود دزدهای دریایی نگاه می کنی خوشم می آید!» سیمون دوباتنکور، دوست دانیل و ژاک را به خاطر داشت: آن بینی بزغاله وار و موهای زرد و نگاه سلیم و اندکی ریاکارانه؛ موجودی رو بهمرفته نجسب.

آن سخنش را ادامه داد:

— مرا بگو که مدتی واقعاً خاطرخواه این احمق شده بودم. شاید هم به همین علت...

— به علت چی؟

— به علت حماقتش... به علت اینکه ماجرای عاشقانه توی زندگیش نبود... این برایم تازگی داشت، احساس پاکی و طراوت می کردم. مثل اینکه فرصتی بود تا زندگیم را از نو شروع کنم... آدم گاهی چقدر خرمی شود!

قولی را که داده بود، قول اینکه دربارهٔ خودش و گذشته اش بیشتر حرف بزند، به یاد آورد. یا حالا باید حرف بزند یا هیچ وقت. راحت سر جایش نشست، سرش را به شانهٔ آنتوان تکیه داد، چشم به جاده دوخت و به یادآوری گذشته

پرداخت:

— در ایالت تورن، گاه گاه موقع شکار به او بر می خوردم. متوجه شده بودم که نگاهم می کند، ولی هیچ وقت با من حرف نمی زد. یک روز عصر که به خانه بر می گشتم توی جنگل دیدمش. نمی دانم چرا پیاده بود. من هم تنها بودم. اتومبیل را نگه داشتم و دعوتش کردم سوار بشود تا برسانمش به شهر. تا بناگوش سرخ شد. آمد بالا. حرف نمی زد. داشت شب می شد. کمی مانده به دروازه، یکدفعه...

آنتوان سرسری گوش می داد، حواسش متوجه جاده و موتور بود. آن... «بعد از من مردهای دیگری را دوست خواهد داشت، سرنوشتش را دنبال خواهد کرد.» درباره ادامه روابطشان دچار توهم نبود. «عجیب است که این زنهای آزاد آتشین مزاج همیشه مجذوب من می شوند!...» گاهی باخود اندیشیده بود که این همدمی عاشقانه با معشوقه های گاهگاهی مبادا فقط شکل ناقصی از عشق باشد. شکلی حقیرانه و مبتذل. آن روز استودلر به او گفته بود: «تو شهوترانی را به جای عشق گرفته ای.» این شکل، خواه ناقص و خواه کامل، مخصوص خود او بود و از آن لذت می برد. به نیروی کارش لطمه نمی زد و می توانست این نیرو را تماماً وقف پرورش استعدادش کند. گفتگوی اخیر با استودلر به یادش آمد: «خلیفه» سخن یکی از نویسندگان جوان را که از آشنایانش بود، نویسنده ای به نام پگی^۱ را برایش نقل کرده بود: «دوست داشتن یعنی به معشوق خطا کار حق دادن.» این جمله شدیداً توی ذوق آنتوان زده بود. عشق به این شکل بلعنده و سرسام آور و خرف کننده همیشه باعث حیرت و وحشتش می شد و حتی نوعی کراهت در او بر می انگیزخت... اتومبیل به روی پل رسید، از رود سن گذشت و نیرومندانده از شیب تپه سورن بالا رفت.

آن باتنکورنا گهان دستش را دراز کرد و گفت:

— اینجا یک قهوه خانه کوچک هست که سیب زمینی سرخ کرده خوبی

می پزد.

(سابقاً دولورم همیشه او را به همین قهوه خانه می آورد! — دولورم، دانشجوی سابق پزشکی که در شهر بولونی داروخانه داشت و مدت چند سال، تا همین زمستان گذشته که آن باتنکور سرانجام توانسته بود مخدر را ترک کند، نظر لطف این معشوقه غیرمنتظر را با دادن مرفین به خود جلب کرده بود.)

از ترس اینکه آنتوان چیزی بی‌رسد به زور خنده ای کرد و گفت:

— باید صاحب این قهوه خانه را ببینی! پیرزن گنده ای است با یک خروار بیگودی روی سرش و جورابهایی که تا روی قوزکش پایین آمده است. من ترجیح می دهم پابرهنه باشم و با جورابهایی مچاله راه بروم. تو چطور؟ آنتوان گفت:

— یک روز یکشنبه با هم می رویم آنجا.

— نه، یکشنبه نه. می دانی که من از یکشنبه ها بدم می آید. این همه آدم که به بهانه تفریح و استراحت می ریزند توی کوچه ها! آنتوان بالحن ریشخند آمیزی گفت:

— رو بهم فرشته جای شکرش باقی است که مردم از هفت روز هفته لااقل شش روزش را کار می کنند.

آن باتنکور متوجه نیش کلام او نشد و خنده بلندی سر داد:

— بیگودی! می میرم برای این کلمه! صدای این کلمه توی دهن مثل صدای قاشقک است. اگر روزی سگ دیگری داشته باشم اسمش را می گذارم «بیگودی»... (با لحنی جدی به گفته خود افزود:) ولی من سگ دیگری نمی خواهم. وقتی فلو پیر شد خودم زهر به اش می خورانم و هیچ وقت هم سگ دیگری به جایش بر نمی دارم.

آنتوان بی آنکه سر برگرداند لبخند زد:

— طاقش را دارید که به اش زهر بخورانید؟

زن بالحن صریحی گفت:

— بله. ولی فقط وقتی که کاملاً پیر و زمینگیر شده باشد.

آنتوان نیم نگاهی به او افکند. به یاد می آورد که چه شایعاتی در باره

مرگ شوهر پیرش گو پیو بر سر زبانه افتاده بود. گاه گاه در این باره می اندیشید. غالباً برای خندیدن. ولی گاهی هم ترس برش می داشت. در دل گفت: «هر کاری ازش بر می آید. هر کاری، حتی مسموم کردن شوهری که کاملاً پیر و زمینگیر شده باشد...»

— چه زهری؟ استریکنین یا سیانور؟

— نه، باربیتوریک... بهتر از همه دیدیال است. ولی دیدیال جزو جدول سمیات است، بی نسخه نمی دهند... پس با دیال می سازیم! مگر نه، فلو؟
آنتوان به زور خنده ای کرد و گفت:

— پیدا کردن اندازه دقیقش آسان نیست!... با یکی دو گرم بیشتر یا کمتر، کار خراب می شود...

— یکی دو گرم؟ برای سگی که سه کیلوگرم هم وزن ندارد؟ شما از این کارها سر رشته ندارید، دکترا! (سر انگشتی حساب کرد و با لحن جدی گفت:)
نه. فلو با بیست و پنج سانتیگرم دیال، فوئش بیست و هشت سانتیگرم، کارش ساخته است...

ساکت شد. آنتوان نیز هیچ نگفت. آیا اندیشه یکسانی از ذهن هر دو می گذشت؟ نه، زیرا آن باتنکور زیر لب گفت:

— هیچ وقت سگ دیگری را جانشین فلو نمی کنم... هیچ وقت... لابد تعجب می کنی؟ (دو باره خود را به او چسباند.) برای اینکه من وفادارم، تونی، می دانی... خیلی هم وفادار...
اتومبیل آهسته کرد تا وارد پیچ جاده شود و از روی خط آهن بگذرد.

آن، با نگاهی خیره بر جاده، بی خیال لبخند زد:

— در واقع، تونی، من برای عشق بزرگ، عشق یگانه، خلق شده بودم...
تقصیر من نیست که زندگیم این طور شد... (به خود فشار آورد و دوباره گفت:)
با این حال، یک چیز را می توانم بگویم: من هیچ وقت خودم را خوار نکرده ام...
(صادقانه سخن می گفت، فقط ماجرای دولورم را فراموش کرده بود. از سخن خود نتیجه گرفت:)
ولی از هیچ چیز پشیمان نیستم.

یک دقیقه گذشت. آن باتنکور ساکت بود. شقیقه اش را به شانه آنتوان

تکیه داده بود و به فضای تاریک زیر درختها و بخارهای جنبنده از پشه ها، که اتومبیل از میانشان می گذشت، می نگریست. دوباره گفت:

— عجیب است. من هر چه بیشتر خوشبخت باشم بیشتر خوب می شوم... روزهایی هست که دلم می خواهد خودم را برای چیزی، برای کسی، فدا بکنم!

آنتوان از طنین صدای حسرت زده او تعجب کرد. می دانست که صادقانه سخن می گوید و تجمل و زندگی اعیانی — حاصل پانزده سال حسابگری و نقشه کشی — آرامش و خوشبختی برایش فراهم نیاورده است. آن باتنکور آهی کشید و گفت:

— زمستان آینده تصمیم دارم زندگی دیگری برای خودم ترتیب بدهم... زندگی جدی... زندگی مفید... باید کمکم کنی، تونی. قول می دهی؟

در ضمن سخنهاى خود غالباً به این مطلب اشاره می کرد. آنتوان اورا ناتوان از این تغییر و تحول نمی دانست. آن باتنکور با همه کجرو پهایش از صفات خوب بی بهره نبود: هوش عملی نسبتاً تیز و پشتکار خستگی ناپذیری داشت. ولی برای اینکه موفق شود و ادامه دهد، لازم بود که کسی در کنارش باشد تا راهنمایش کند و از تأثیر بد معایبش بکاهد؛ کسی مثل آنتوان. زمستان گذشته، هنگامی که آنتوان تصمیم گرفت تا او را وادار به ترک مرفین کند قدرت نفوذ خود را در او به چشم دیده بود: مدت هشت هفته او را در یکی از درمانگاههای سن ژرمن خوابانده و تحت درمان دردناکی قرار داده بود. آن باتنکور، خسته و فرسوده ولی کاملاً سالم، از بستر برخاسته و از آن زمان به بعد دیگر هوس مرفین نکرده بود. بی شک اگر حوصله اش را داشت می توانست نیروهای عاقل مانده او را در راههای سودمندتری به کار بیندازد. یک اشاره او کافی بود تا آینده آن باتنکور را یکلی دگرگون کند... ولی مطلقاً تصمیم نداشت که چنین اشاره ای بکند. می دانست که کار «نجات» چه بار سنگینی بردوشش می افکند. هر حرکتی، بخصوص برای کمک به دیگران، تعهد و مسئولیتی در پی داشت و آنتوان می خواست به زندگی خودش برسد و آزادیش را حفظ کند. در این مورد حاضر به سازش نبود. ولی هربار که به فکر می افتاد دچار تأثر و غم شدیدی

می شد: گویی سر برگردانده بود تا دست غریقی را که از درون آب به سویش دراز شده بود نبیند...

از قضا رستوران «خروس نقره ای» آن شب تقریباً خالی بود. به محض توقف اتومبیل، خدمتکاران به پیشباز این مشتریان دیرآمده شتافتند و آنها را، با آداب تمام، از گوشه ای به گوشه دیگر باغ راهنمایی کردند. صدای ملایم سازهای زهی، که در گوشه ای پشت درختها پنهان بود، برخاست. نوازندگان گویی صحنه از پیش آماده ای را اجرا می کردند و آنتوان که پشت سر آن باتنکور گام بر می داشت حرکات محکم و طبیعی بازیگری را داشت که می خواهد وارد صحنه شود و به توانایی و توفیق خود در اجرای نقشی که برعهده گرفته بود مطمئن است.

میزها در فاصله میان باغچه های پرگل قرار داشت. آن باتنکور سرانجام میزی را انتخاب کرد و زودتر از هر کار دیگر، سگش را روی تشکچه ای که خدمتکار آورده و کنار باغچه گذاشته بود خواباند. (تشکچه ای با پارچه گلگون، زیرا در «خروس نقره ای» همه چیز گلگون بود، از باغچه ها و سفره ها و چترها گرفته تا چراغهای آویخته در میان شاخ و برگها.)

آن باتنکور سر پا ایستاده بود و صورت غذا را با دقت بررسی می کرد. قیافه مشتاقی به خود گرفته بود. سر خدمتکار، ساکت و مداد به دست، گوش به فرمان بود. آنتوان منتظر بود که اول آن باتنکور بنشیند. آن بسوی او چرخید و با انگشت چند نام غذا را روی ورقه مقوایی به او نشان داد. یقین داشت — و البته خیلی هم اشتباه نمی کرد — که آنتوان برای خود حقوق و امتیازاتی قایل است و بنا بر این نباید به خدمتکاران مستقیماً دستور غذا بدهد.

آنتوان با لحن خودمانی و محکمی که در این موارد به کار می برد دستور غذا را داد. سر خدمتکار با حرکات احترام آمیز و تأیید کننده دستور را نوشت. آنتوان او را تماشا می کرد. چاپلوسی و خاکساری خدمتکاران برایش خوشایند بود. این امر به نظرش طبیعی می آمد و چه بسا با ساده دلی گمان می کرد که همه دوستش دارند.

آن باتنکور دستش را بسوی بچه گربه ای که روی میز پریده بود و خدمتکارانِ خشمگین دستمالهای سفره را تکان می دادند تا از آنجا دورش کنند پیش برد و گفت:

— جان! پیشی نازنازی!

بچه گربه سیاه و بسیار لاغری بود با شکم باد کرده و چشمهای زاغ و کله درشت.

آن با دو دست بچه گربه را گرفت و خندان تا نزدیک گونه هایش بالا آورد. آنتوان لبخند زد و کمی بیحوصله گفت:

— آن، این انبان کک را ول کنید برود... پنجولتان می زند.

آن باتنکور حیوان را به سینه چسباند و با نوک چانه سرش را نوازش کرد و اعتراض کنان گفت:

— نه، تو انبان کک نیستی... تو پیشی نازنازی هستی. چه شکمی دارد! کله درشتش را برو! طفلکی عین پیازی است که جوانه می زند... تونی، دیده اید پیازی که جوانه می زند چه ریخت مضحکی دارد؟

آنتوان صلاح در آن دید که بخندد: خنده ای تصنعی. این خنده کمتر به او دست می داد. از طنین آن تعجب کرد. ناگهان این زنگ خنده را شناخت. یکه خورد و با خود گفت: «عجب! من عین پدر خندیدم...» آنتوان هرگز به خنده آقای تیبو توجه نکرده بود و اکنون ناگهان آن را در دهان خود باز می شناخت.

آن سعی می کرد که حیوان را، هر چند برای پارچه ابریشمی پیراهنش بی زیان نبود، روی زانوهای خود بخواباند... ذوق زده گفت:

— آخ، شیطان! زودباش خرخرکن!... ببینید، دارد خرخر می کند... (با لحن جدی گفت:) من مطمئنم که زبان آدمیزاد سرش می شود. تونی، باید این را برای من بخرید... برایمان آمد دارد! تا وقتی که پیش ما باشد چشم زخم نمی خوریم!

آنتوان ریشخند کنان گفت:

— مچتان را گرفتم! حالا باز هم ادعا می کنید که خرافاتی نیستید؟

در این مورد قبلاً هم آن باتنکور رادست انداخته بود. آن اعتراف کرده بود که بعضی از شبها در اتاق خود راه می رود و چون دلش گواهی بد می دهد نمی تواند بخوابد، آن وقت به سراغ کشوی می رود که یادگاریهای گذشته و یک کتاب دستور فال ورق را در آن نگه داشته است و تا وقتی که از خستگی خوابش ببرد خودش را با فال ورق مشغول می کند.

ناگهان گفت:

—آره، حق باشماست. من خل شده ام.

گرچه را رها کرد. گرچه لرز لرزان دو سه جست زد و در باغچه ناپدید شد. سپس آن باتنکور به دور و بر خود نگریست و چون از تنها بودن خودشان مطمئن شد چشم در چشم آنتوان دوخت و زیر لب گفت:

—نصیحتم کن، دوست دارم که تو نصیحتم کنی. حرفهایت را گوش می دهم، مطمئن باش... خودم را اصلاح می کنم... آن طور می شوم که تو دلت می خواهد...

آنتوان لحظه ای با خود اندیشید که شاید آن واقعاً او را بیشتر از آنچه تا حالا گمان کرده بود دوست دارد. لبخند زد و به او اشاره کرد که غذایش را بخورد: آن مانند بچه ای سر زیر انداخت و مشغول خوردن سوپش شد.

سپس در باره مطلب دیگری شروع به حرف زدن کرد: در باره اینکه می خواهد تعطیلات تابستان را در پاریس بگذراند تا از آنتوان دور نشود و نیز در باره محاکمه ای که شرح آن از چند روز پیش صفحات همۀ روزنامه ها را پر کرده بود:

—چه دل و جرثقی! نمی دانی چقدر دوست دارم که من هم یک همچۀ کاری بکنم! برای خاطر تو! کسی را که بدخواه توست بکشم! (از دور صدای ارکستر که مشغول نواختن آهنگ رقصی شده بود برخاست. آن باتنکور چند لحظه به فکر فرو رفت و با صدای بم و نوازشگری گفت:) کشتن در راه عشق...

آنتوان لبخند زنان گفت:

—به قیافه تان هم می آید.

آن می خواست جواب بدهد، ولی خدمتکار رسیده و ظرف غذا را که بخار از آن بلند می شد در برابرش گرفته بود.

آنتوان متوجه شد که چند قطره اشک در گوشهٔ مژگان آن حلقه زده است. آیا ناخواسته او را رنجانده بود؟ نگاه پرس وجو کننده ای به او انداخت.

خدمتکار دور شده بود. آن باتنکور آهی کشید و بی آنکه به آنتوان نگاه کند گفت:

— شاید بیشتر از آنچه خودتان فکر می کنید حق با شما باشد.

و این را با چنان لحن عجیبی گفت که آنتوان بار دیگری اختیار به یاد گوپیو افتاد و کنجکاوانه پرسید:

— چطور مگر؟

آن باتنکور از لحن آنتوان یکه خورد. سر برداشت و در نگاه او تشویشی دید که نخست از آن سر در نیاورد. ناگهان به یاد گفتگویشان دربارهٔ مواد سمی و به یاد سؤالهای آنتوان افتاد. می دانست که پس از مرگ شوهر سابقش چه شایعاتی دهان به دهان نقل شده بود. یکی از روزنامه های محلی حتی اشارات صریحی به این موضوع کرده بود. افسانهٔ میلیاردر سالخورده ای که پیرانه سر با زن جوان ماجراجویی ازدواج کرده و در گوشهٔ قصرش به دست آن زن زندانی شده و سرانجام یک شب به وضع مرموزی مرده است بر سر زبانها افتاده بود.

آنتوان لحن عادی خود را بازیافت و تکرار کرد:

— چطور مگر؟ در چه موضوعی حق با من است؟

آن باتنکور که نمی خواست نشان دهد که به منظور آنتوان پی برده است با لحن سردی جواب داد:

— در این که به قیافهٔ من می آید که قهرمانِ رمانهای عاشقانه باشم. (آیینۀ کوچکی از کیفش درآورد و نگاهی سرسری به قیافهٔ خود انداخت.) نگاه کنید... آیا به قیافهٔ من می آید که ابلهانه در رختخوابم به مرگ طبیعی بمیرم؟ نه، من به مرگ فجیع خواهم مرد، مطمئن باشید! یک روز صبح جسد من را با خنجر در سینه میان اتاق پیدا خواهند کرد... روی قالی، برهنه و کارد خورده... وانگهی، من دیده ام: توی کتابها زنهایی که اسمشان «آن» است

همیشه به زخم خنجر می میرند... (بی آنکه چشم از آینه بردارد سخنش را ادامه داد:) می دانید، من خیلی می ترسم که جنازه ام زشت باشد. لبهای سفید مرده ها چقدر وحشتناک است!... من می خواهم جنازه ام را بزک کنند. اتفاقاً این را توی وصیت نامه ام هم نوشته ام.

تند حرف می زد، تندتر از معمول، و مثل مواقعی که خود را می باخت زبانش اندکی می گرفت. با گوشه دستمال، اشکهایی را که لای مژه هایش مانده بود با ظرافت پاک کرد. سپس به چهره اش پودر مالید و همه چیزها را در کیف گذاشت و در آن را با صدای خشکی بست. سپس دوباره گفت:

— راستش را بخواهید (صدای زیبای بمش ناگهان لحن عوامانه پیدا کرده بود.) من خیلی هم بدم نمی آید که شبیه قهرمان رمانهای عاشقانه باشم. سرانجام چهره اش را بسوی آنتوان برگرداند و دید که آنتوان از گوشه چشم مواظب اوست. آن وقت، آهسته آهسته لبخند زد و ناگهان تصمیمش را گرفت. آهی کشید و گفت:

— این قیافه تا حالا چند بار کار دستم داده است. لابد می دانید که مردم می گفتند من شوهرم را مسموم کرده ام. آنتوان یک ربع ثانیه مردد ماند. مژه زد و گفت:

— می دانم.

آن باتنکور آرنجها را روی میز گذاشت. چشم در چشم فاسقش دوخت و با لحن کشداری شمرده شمرده گفت:

— توفکر می کنی این کار از من می آید؟

لحنش جسورانه ولی نگاهش گریزنده بود و دوباره به دور خیره شد.

آنتوان با لحن نیمه شوخی نیمه جدی گفت:

— چرا نیاید؟

آن باتنکور چشم به سفره دوخت و چند لحظه ساکت ماند. فکر اینکه این شک چه بسا احساسات آنتوان را نسبت به او تیزتر می کند لحظه ای از ذهنش گذشت و وسوسه شد که او را در تردید باقی بگذارد. ولی همینکه نگاهش را بسوی او برگرداند وسوسه برطرف شد. آن وقت با لحن خشنی گفت:

— نه. واقعیت این قدر هم شورانگیز نیست. فقط تصادف شد که من در شب مرگ گوپیو با او تنها بودم. این درست است. ولی گوپیو به مرگ طبیعی مرد و من در این کار دست نداشتم.

از سکوت آنتوان و شیوه گوش دادنش چنین برمی آمد که گویی منتظر توضیح بیشتر است. آن باتنکور بشقابش را بی آنکه چیزی خورده باشد پس زد و سیگاری از کیف درآورد. آنتوان بی آنکه تکان بخورد صبر کرد تا او خودش سیگار را روشن کند. آن باتنکور غالباً از این سیگارها که در نیویورک با برگ چای تهیه می شد و بوی تند و نافذی مانند بوی علف سوخته در فضا می پراکند می کشید. چند پک زد و رشته دراز دود را به مقابل خود فوت کرد، سپس با لحن خسته زیر لب گفت:

— از این ماجرای کهنه خوشتان می آید؟

آنتوان با عجله ای که دلش نمی خواست آشکار شود گفت:

— بله.

آن باتنکور لبخند زد و چنانکه گویی علاقه او را به شنیدن این ماجرا هوس کود کانه ای می بیند شانه بالا انداخت.

افکار مختلفی در سر آنتوان دور می زد. مگر آن باتنکور روزی به او نگفته بود: «من برای دفاع از خودم در زندگی آن قدر به دروغ گفتن عادت کرده ام که اگر یک وقت دیدی دارم به تو دروغ می گویم باید فوراً به من تذکر بدهی... و به دل نگیری...»؟ آنتوان دو دل مانده بود. ناگهان به یاد صمیمیت عجیبی افتاد که سابقاً میان آن باتنکور و میس مری، پرستار انگلیسی هوگت کوچک، دیده بود. یقین داشت که درباره چگونگی این صمیمیت اشتباه نکرده است. با این همه، هنگامی که بعدها در این خصوص سؤال صریحی از معشوقه خود کرده بود آن باتنکور نه تنها اعتراف نکرده بلکه با خشم و تظاهر به صداقت حیرت آوری از این بدگمانی برآشفته بود.

صدای آن باتنکور بلند شد:

— نه! استخوان نگذارید، جانم! مگر می خواهید خفه اش کنید!

خدمتکاری یک کاسه غذا در برابر تشکچه فلو گذاشته بود و برای خوش

خدمتی می خواست استخوانهای جوجه کباب را نیز به آن اضافه کند.

سرخدمتکار پیش دوید:

— خانم چه فرمایشی داشتند؟

آنتوان بیحوصله گفت:

— هیچ، هیچ.

سگ روی پاهایش راست ایستاده بود و کاسه را می بویید. کشاله رفت،

گوشه‌هایش را تکان داد، چند بار در هوا بو کشید و نومیدانه سر بسوی صاحبش برگرداند. آن گفت:

— چی شده، فلوجانم؟

سر خدمتکار مانند انعکاس صوت تکرار کرد:

— چی شده، فیلوجان؟^۱

آن به خدمتکار گفت:

— ظرف را بیا بید بینم. (کاسه را با پشت دست لمس کرد و گفت:)

خوب، معلوم است! این گوشت سرد است! به شما گفته بودم: گوشت گرم...

(با انگشت به یک تکه دنبه اشاره کرد و به گفته خود افزود: و بدون یک ذره

چربی، برنج و هویج با کمی گوشت لخم کوبیده. این که عزا ندارد!

سر خدمتکار دستور داد:

— این را ببرید!

خدمتکار کاسه را برداشت، لحظه‌ای به درون آن خیره شد و سپس مطیعانه

بسوی آشپزخانه راه افتاد. ولی پیش از آنکه دور شود، یک لحظه چشم بسوی میز

برگرداند و آنتوان نگاه زود گذر او را دید.

بالحن شماتت آمیزی گفت:

— عزیزم، آیا به نظر شما آقای فلو کمی مشکل پسند نیست...

آن باتنکور سخنش را خشمگینانه برید:

۱) خدمتکار با ساده لوحی کلمه «فلو» (Fellow) ی انگلیسی را با کلمه «فیلو» (Filou) ی

فرانسوی به معنای «دزد» عوضی گرفته است!

— این خدمتکار ابله است! دیدید جلو این تغار چطور سیخ ایستاده بود؟
 آنتوان با صدای آرامی گفت:
 — شاید در آن موقع به فکر زن و بچه هایش افتاده بود که توی آلونکی
 در حومه شهر، سر سفره...
 دست آن باتنکور، گرم و لرزان، به سرعت روی دستش قرار گرفت:
 — تونی جان، راست است، این که می گوید وحشتناک است... ولی
 آخر شما که نمی خواهید فلو مریض بشود؟ (گویی واقعاً دستخوش تردید شده
 بود.) حالا چرا می خندید؟ گوش کنید، تونی، باید به این پیشخدمت بدبخت
 انعامی بدهید... به خودش، جداگانه... یک انعام کلان... از جانب فلو...
 چند ثانیه در افکار خود غرق شد و ناگهان گفت:
 — فکرش را بکنید، برادر خود من هم از پیشخدمتی رستوران شروع
 کرد... بله، پیشخدمت، در یکی از رستورانهای حومه پاریس.
 آنتوان گفت:
 — نمی دانستم که شما برادر هم دارید.
 با لحن کلام و حالت قیافه اش انگار می گفت: «وانگهی من که چیزی
 درباره شما نمی دانم...»
 — دیگر اینجا نیست... کاش لااقل زنده باشد... رفت هندوچین، وارد
 ارتش مستعمرات شد... گویا آنجا برای خودش خانه و زندگی به هم زده است.
 دیگر ازش هیچ خبری نشد... (آهنگ صدای خود را رفته رفته پایین آورده بود.
 لحنش فقط وقتی که بم می شد نشان از هیجان داشت. دوباره گفت:) احمقانه
 است، من می توانستم کمکش بکنم... (سپس خاموش شد.)
 آنتوان پس از چند لحظه سکوت گفت:
 — پس وقتی که مرد شما پیشش نبودید؟
 آن باتنکور مژه زد و گفت:
 — کی؟
 اصرار آنتوان باعث تعجبش شده بود. با این همه، از اینکه توجه او را تا
 این حد به خود جلب کرده بود احساس خشنودی می کرد.

ناگهان به خندیدن افتاد، خنده‌ای غیرمنتظره، بی‌ریا، نافذ.

— فکرش را بکن، ابلهانه‌تر از همه چیز این بود که کاری را به من نسبت می‌دادند که نکرده بودم و شاید هم هرگز دل و جرتش را نداشتم که بکنم، ولی هیچ کس نفهمید که من واقعاً چه کار کرده‌ام. حالا برایت همه چیز را شرح می‌دهم. من از وصیت‌نامه‌ای که گوپیو نوشته بود شک داشتم. آن وقت در آن دو سال که خرف شده بود با کمک صاحب دفتر شهر بووه به هرتربیی بود یک وکالت‌نامه ازش گرفتم و قسمت مهمی از اموالش را به اسم خودم کردم. تازه فایده‌ای هم برایم نداشت، چون در وصیت‌نامه همه چیزها را به من بخشیده بود و برای هوگت فقط سهم قانونیش را گذاشته بود... ولی، خوب، من حق داشتم بعد از آن هفت سال جهتمی که توی خانه‌اش سر کرده بودم به فکر خودم باشم!

خنده‌اش را تمام کرد و با لحن مهربانی به گفته خود افزود:

— تونی جان، تا حالا این را به هیچ کس نگفته بودم. اولین بار برای تو می‌گویم.

ناگهان لرزه‌ای بر تنش افتاد. آنتوان با نگاه دنبال پالتو او گشت و گفت:

— سرد است؟

هواروبه سردی می‌رفت. دیروقت شده بود.

آن‌باتنکور جامش را بسوی بطری شامپانی پیش برد و گفت:

— نه، تشنه‌ام.

شرابی را که آنتوان برایش ریخت با ولع نوشید، و یکی از آن سیگارهای تندبو را روشن کرد، سپس برخاست و پالتوش را روی شانه انداخت. هنگام نشستن، صندلی را بیشتر آورد تا کاملاً نزدیک آنتوان باشد. گفت:

— می‌شنوی؟

پروانه‌ها دوروبر چراغها می‌پریدند و پیایی خود را به پارچه چتر می‌کوبیدند. ارکستر خاموش شده بود. در قسمت هتل، بیشتر پنجره‌ها تاریک بود.

آن‌بانگاهی پرازبشارت گفت:

— اینجا خیلی خوب است، ولی من جایی را سراغ دارم که بهتر از

اینجاست.

چون آنتوان هیچ نمی گفت، مچ او را گرفت و پشت دستش را روی میز گذاشت. آنتوان گمان کرد که می خواهد کف دستش را بخواند. کوشید تا دست خود را عقب بکشد و گفت:

— نه.

از هر نوع پیشگویی بدش می آمد. بهترین پیشگوییها در برابر آینده ای که او برای خود در نظر داشت ناچیز می نمود!

آن باتنکوری آنکه مچ او را رها کند خندان گفت:

— مگر خلی؟ من کار دیگر دارم...

ناگهان خم شد، دهانش را بر کف دست او چسباند و مدت یک دقیقه بی آنکه تکان بخورد در این حال باقی ماند.

آنتوان با دست آزادش پشت گردن او را آرام نوازش می کرد. عشق خاموش و پنهان این زن را با احساساتی که خودش نسبت به او داشت می سنجید.

در این لحظه، آن باتنکور چنانکه گویی فکر او را خوانده باشد آهسته سر برداشت:

— از تو نمی خواهم که مرا آن طور که دوست دارم دوست بداری. فقط از تو می خواهم که بگذاری دوست بدارم...

وانهده می‌خواست از خانه بیرون برود و مانند هر روز صبح، روی اجاق نفتی، فنجانی قهوه برای خود آماده می‌کرد. ژاک که تازه از راه رسیده بود چمدان به دست آمد و درِ اتاق او را زد. چمدان را روی زمین گذاشت و شادان پرسید:

— در ژنوپه خبر؟

مرد زال از ته اتاق چشمها را بسوی تازه‌وارد که صدایش را شناخته بود برگرداند و گفت:

— بولتی، به این زودی برگشتید؟

بسوی ژاک آمد و دستهای کودکانه‌اش را پیش آورد. از نزدیک به چهرهٔ مسافر خیره شد و گفت:

— سر حال به نظر می‌آید.

ژاک اعتراف کرد:

— آره، حالم بد نیست!

راست می‌گفت. این شبِ سفر، این شبِ آزادی بخش، بیش از حد انتظار بر او خوش گذشته بود. در کوپه، دراز کشیده و آن‌ا خوابش برده بود. صبح زود سرخوش و نیرومند بیدار شده و حتی چنانکه گویی از بند رسته باشد احساس خوشبختی کرده بود. کنار پنجره، هوای صبحگاهی را با نفسهای عمیق در سینه کشیده بود و در آن لحظه که نخستین پرتو آفتاب پنبه‌های مه را از ته دره می‌روید به فکر فرو رفته و کوشیده بود تا سبب این شادی درونی را، این شغف را که امروز صبح ناگهان به سراغش آمده بود دریابد. با خود گفته بود: «تمام شد، دیگر دست و پا زدن در اندیشه‌های مبهم به آخر رسید. اکنون هدف روشنی در پیش است: مبارزهٔ رودررو با جنگ!» مسلماً وضع وخیم بود، ولی هنگامی که نتایج سفر پاریس را بررسی می‌کرد و استواری موضع سوسیالیستهای فرانسه و اتفاق نظر رهبران را که بر گرد ژورس جمع شده بودند در نظر می‌گرفت و

هماهنگی میان فعالیت اتحادیه‌های کارگری و فعالیت حزب را به یاد می‌آورد اعتمادش به نیروی شکست‌ناپذیر «بین الملل» محکم‌تر می‌شد.

وانهده ملافه را روی تختخواب آشفته کشید و گفت:

— شما اینجا بنشینید. (هرگز نتوانسته بود به ژاک «تو» بگوید.) قهوه را باهم می‌خوریم... کارها روبه راه است؟ تعریف کنید ببینم. آنجا چه می‌گویند؟

— در پاریس؟ فرق می‌کند... میان مردم عادی، هیچ کس چیزی نمی‌داند، هیچ کس نگران نیست. وحشتناک است: روزنامه‌ها فقط از محاکمه کایو و سفرپوانکاره به روسیه و تعطیلات تابستانی حرف می‌زنند!... می‌گویند به روزنامه‌های فرانسه دستور داده شده است که درباره حوادث بالکان هیچ چیز نویسند تا مبادا کار دیپلماتهای فرانسوی در روسیه مشکل شود... ولی در حزب همه به جنب و جوش افتاده‌اند و ظاهراً کارهای مهمی هم انجام می‌دهند! مسئله اعتصاب عمومی در صدر برنامه است. پیشنهاد اصلی فرانسه در کنگره وین همین خواهد بود. البته سؤال این است که سوسیال-دموکراتها چه موضعی اختیار خواهند کرد. آنها اصولاً با طرح مسئله موافق‌اند. ولی...

وانهده لیوان قهوه را روی میز که انباشته از کتاب بود گذاشت و پرسید:

— چه خبر از اتریش؟

— خبرهای نسبتاً خوب. البته اگر موثق باشد. دیشب در دفتر روزنامه «اومانیته» تقریباً همه مطمئن بودند که اعتراض اتریش به صربستان لحن خصمانه نداشته است.

وانهده ناگهان گفت:

— بولتی، من خوشحالم، از دیدن شما احساس آرامش می‌کنم!
برای عذرخواهی از اینکه کلام او را قطع کرده است لبخند می‌زد.
دوباره بی‌درنگ گفت:

— از اخبار اینجا بگویم. بولمان تازه از راه رسیده و از وین خبرهای دست اول آورده است. برعکس شما، می‌گفت که اتریش نقشه‌های شیطانی کشیده است... (سخن خود را با لحن افسرده‌ای تمام کرد:) همه چیز فاسد شده

است!

ژاک گفت:

— توضیح بده، وانده جان. بگو ببینم قضیه چیست.

لحنش بیش از کنجکاوی حاکی از شادی و محبت بود. وانده این را حس کرد، زیرا لیخندزان آمد و در کنار ژاک روی تختخواب نشست:

— قضیه از این قرار است که زمستان گذشته دکترها را به بالین فرانسوا ژوزف برده‌اند و آنها در مجاری تنفسی او تشخیص عفونت داده‌اند... بیماری علاج ناپذیر... و بسیار خطرناک. امپراتور تا آخر امسال می‌میرد. ژاک که فعلاً حوصله نداشت تا مسائل را جدی تلقی کند زیر لب گفت:

— خوب... خدا بیامرزدش!

دستمالی به دور لیوان پیچیده بود تا انگشتهایش نسوزد و قهوه‌ای را که وانده درست کرده بود با جرعه‌های ریز می‌نوشید. از بالای لیوان، با نگاه دوستانه خیره به چهره پریده رنگ وانده و موهای آشفته او می‌نگریست و نمی‌توانست سخنش را کاملاً باور کند. وانده گفت:

— صبر کنید... همین جاست که قضیه بغرنج می‌شود... نتیجه معاینات پزشکی را فوراً به صدراعظم اطلاع داده‌اند... آن وقت برشتولد عده‌ای از رجال مملکتی را به ملک شخصی خودش احضار کرده و جلسه محرمانه‌ای تشکیل داده است، نوعی شورای سلطنت.

ژاک که سر ذوق آمده بود گفت:

— عجب، عجب!

— آن وقت این آقایان — و از جمله تیرا و فورگاش و هوتسندورف، رئیس ستاد ارتش — این طور استدلال کرده‌اند: مرگ امپراتور در اوضاع و احوال فعلی مشکلات داخلی بزرگی در اتریش ایجاد می‌کند. حتی اگر حکومت سلطنتی دوگانه^۱ دوام بیاورد اتریش تا مدتی دیگر ضعیف می‌ماند و تا مدتی دیگر باید از کوبیدن صربستان خودداری کند، ولی برای حفظ امپراتوری باید صربستان را

(۱) مقصود امپراتوری توأمان اتریش و هنگری است.

بکوبد. حالا چه کنند؟

ژاک که بادقت بیشتری گوش می داد گفت:

— لشکرکشی به صربستان را قبل از مردن پیرمرده عملی کنند؟

— بله... ولی عده ای از این هم جلوتر می روند...

ژاک به وانده می نگریست و در برابر این چهره کودک وار چون چهره فرشته کور، یک بار دیگر از مشاهده نیروی لجوجانه این قالب نحیف که به هسته سختی زیر پوسته نازک بی رنگی می مانست حیرت می کرد. با خود اندیشید: «امان از این وانده کوچولو!» به یاد آورد که یکشنبه گذشته، در قهوه خانه کنار دریاچه، در گیرودار یک بحث سیاسی آتشین، وانده چند بار از سر میز برخاسته و غرغرکنان — «همه چیز کثیف است، همه چیز فاسد شده است!» — رفته و تک و تنها مانند کودکان تاب بازی کرده بود.

وانده با صدای نی لبک وارش سخن خود را ادامه می داد:

— ... عده ای از این هم جلوتر می روند. می گویند سوء قصد سربو را مأمورهای آشوبگر خود برشتولد ترتیب داده اند تا زمینه مناسب را برای اجرای نقشه های او آماده کنند! می گویند برشتولد با این تیر دو نشان زده است: اولاً تاج و تخت امپراتوری را از شر ولیعهد مردد صلح طلبی نجات داده است و ثانیاً امکان جنگ با صربستان را قبل از مرگ امپراتور فراهم آورده است.

ژاک می خندید:

— اینها که تومی گویی مثل داستانهای جنایی است!...

— بولتی، یعنی شما اینها را باور نمی کنید؟

ژاک با لحن جدی گفت:

— من می دانم که مرد جاه طلب و سیاست باز به محض اینکه قدرت مطلق

به چنگ می آورد ممکن است دست به هر کاری، هر کار نادرستی بزند! سرتاسر

تاریخ نمونه زنده این حقیقت است... ولی، وانده جان، این را هم معتقدم که

زیرکانه ترین نقشه ها در برابر اراده صلح طلبی ملتها نقش بر آب می شود!

وانده که سرش پی درپی می جنبید پرسید:

— خیال می کنید که عقیده «خلبان» هم همین است؟

ژاک با حالت استفهام آمیزی به او می‌نگریست. مرد بلژیکی با تردید دنبال سخن خود را گرفت:

— مقصودم این است که... خلبان البته این حرف را صریحاً رد نمی‌کند... ولی همیشه قیافه‌ای می‌گیرد که انگار به این نیروی مقاومت، به این اراده ملتها خیلی اعتقاد ندارد...

چهره ژاک در هم رفت. می‌دانست که موضع منسترل با موضع خود او چه تفاوت‌هایی دارد. ولی فکر این فاصله برایش دردناک بود و آن را بی‌اراده از ذهن خود دور می‌کرد. با قوت بیشتری سخنش را ادامه داد:

— این اراده وجود دارد! من از پاریس با اعتماد و امید برگشته‌ام. فعلاً نه فقط در فرانسه بلکه در سرتاسر اروپا از میان افرادی که به درد سر بازی می‌خورند تعداد آنهایی که اندیشه جنگ را می‌پذیرند به ده درصد و حتی به پنج درصد هم نمی‌رسد!

— ولی، بولتی، نود و پنج درصد بقیه ساکت‌اند، هیچ کاری نمی‌کنند! — این را می‌دانم. ولی فرض کن که از این نود و پنج درصد فقط ده دوازده یا حتی پنج شش درصد خطر را بفهمند و قیام کنند، آن وقت دولتها با چه جمع کثیری از مخالف و معترض و سرکش روبرو خواهند شد!... همین پنج شش درصد را باید دریابیم و برای مقاومت دور هم جمع کنیم. این خیال واهی نیست. و گروه‌های انقلابی اروپا از همین حالا، در همه جا، برای همین منظور دست به کار شده‌اند!

از جا برخاسته بود. نیم‌نگاهی به میچ خود انداخت و زیر لب گفت:

— چه ساعتی است؟ باید بروم منسترل را ببینم.

و انهدده گفت:

— امروز صبح نمی‌توانی ببینیش. خلبان همراه ریچاردلی با اتومبیل به لوزان رفته است.

— عجب... مطمئنی؟

— آنجا ساعت نه برای کنگره قرار ملاقات داشتند. تا ظهر بر نمی‌گردند.

ژاک گویی آزرده خاطر شده بود.

—باشد. تا ظهر صبر می‌کنم... تو امروز صبح می‌خواهی چه کار کنی؟

—داشتم می‌رفتم کتابخانه، ولی...

—بیا با هم برویم پیش سافریو، توی راه صحبت می‌کنیم. یک نامه هست که باید به دستش برسانم. در پاریس نگروتو را دیدم... (چمدانش را برداشته بود و بسوی در می‌رفت.) فقط ده دقیقه: همین قدر که صورتم را بتراشم... بعد بیا پایین تا با هم برویم.

سافریو در کوچه پولیسری، پشت کلیسای جامع، تک‌وتنها در خانه دوطبقه‌ای زندگی می‌کرد که در طبقه همکف آن دکانی دایر کرده بود.

در باره گذشته او کسی چیزی نمی‌دانست. او را برای حسن خلق و نیک خدمتیش دوست می‌داشتند. سالها پیش از مهاجرت به سوئیس در حزب سوسیالیست ایتالیا اسم نوشته بود و از هفت سال پیش در ژنوشغل عطاری داشت. به سبب درگیریهای خانوادگی ایتالیا را ترک کرده بود. به این درگیریها که، به قول عده‌ای، او را تا آستانه قتل نفس کشانده بود اشارات فراوان ولی مبهم می‌کرد.

مغازه‌ای که ژاک و وانده به آن وارد شدند خلوت بود. به صدای زنگ در، سافریو از پس دکان بیرون آمد. در چشموهای زیبای سیاهش برق محبتی درخشید.

—بون‌جورنو!

با حرکات شتابزده و مهرآمیز دکانداران ایتالیایی، لبخند می‌زد، سر تکان می‌داد، شانه‌های نابرابر خود را واپس می‌برد، بازوها را از هم می‌گشود. در گوش ژاک گفت:

— دو تا از هموطنهایم اینجا هستند. بیایید.

همیشه آماده بود تا به فراریان ایتالیایی که دولت سوئیس دستور اخراج آنها را داده بود پناه بدهد. (پلیس ژنو که در مواقع عادی سختگیری نمی کرد گاه گاه دچار تب شدید و زودگذر اجرای قانون می شد و عده ای از انقلابیان بیگانه را که وضع روشنی نداشتند از مملکت بیرون می کرد. این رفت و روب هفت هشت روزی طول می کشید و در این مدت، نافرمانان معمولاً اقامتگاه خود را ترک می کردند و در آلونک یکی از رفقا مخفی می شدند. سپس آنها از آسیاب می افتاد و اوضاع به حال عادی برمی گشت. سافریو متخصص پیدا کردن این جور پناهگاهها بود.)

ژاک و وانده دنبال او راه افتادند.

پشت دکان یک خمخانه قدیمی بود که آشپزخانه ای آن را از مغازه جدا می کرد. آنجا شبیه سیاهچال بود: سقف گنبدواری داشت و یک روزنه میله دار که به حیاط خلوتی باز می شد از بالا روشنایی ضعیفی به درون می افکند. ولی وضع بنا به صورتی بود که آنجا را به صورت پناهگاه مخفی در می آورد و چون فضای نسبتاً وسیعی داشت منسترل گاهی برای تشکیل جلسه های خصوصی از آن استفاده می کرد. یک سمت دیوار پوشیده از تخته بود و روی قفسه های آن انواع ظروف کهنه داروسازی، از شیشه و مرطبان و بطری خالی و هاون بی مصرف، انباشته شده بود. روی قفسه فوقانی، تصویر کارل مارکس در قاب عکسی که شیشه اش ترک خورده و پوشیده از غبار بود قرار داشت.

دو مرد ایتالیایی آنجا بودند. یکی از آنها، بسیار جوان و ژنده پوش، پشت میز در برابر یک بشقاب ماکارونی سرد گوجه دار، تنها نشسته بود و با نوک کارد ماکارونیها را از توی بشقاب می کند و روی نان می مالید. مانند حیوان زخم خورده نگاه مظلومانه ای به تازه واردان افکند و دوباره مشغول خوردن شد. مرد دیگر، مسن تر و آراسته تر، سرپا ایستاده بود و کاغذهایی در دست داشت. به پیشباز آنها آمد. رموتوتی، خبرنگار روزنامه های ایتالیایی بود که ژاک او را از برلن می شناخت. قد کوتاه و رفتار زنانه و چشمهای تیز و نگاه هوشمندانه داشت.

سافریو با انگشت به توتی اشاره کرد:

— رمودیروز از لیوورنوا آمده است.

ژاک پاکتی از کیفش درآورد و به سافریو گفت:

— من از پاریس می‌آیم. آنجا به کسی برخوردم — اگر گفتی چه

کسی! — که این نامه را برای تو فرستاد.

ایتالیایی شادی کنان پاکت را گرفت و با صدای بلند گفت:

— نگروتو!

ژاک نشست و روبه توتی کرد:

— نگروتو به من گفت که در ایتالیا، از دو هفته پیش، به بهانه مانور،

۸۰۰۰۰ نفر سرباز ذخیره را احضار و مسلح کرده‌اند. آیا راست است؟

— به هر حال ۵۵ تا ۶۰۰۰۰ نفر را... بله... ولی آنچه شاید نگروتو

نمی‌داند این است که در ارتش اغتشاشهای جدی در گرفته است. بخصوص در

پادگانهای شمال. نافرمانی و سرپیچی فراوان است! ستاد کل دیگر کاری از

پیش نمی‌برد و تقریباً از سختگیری دست برداشته است.

در میان خاموشی، صدای نغمه‌آسای وانده برخواست:

— می‌بینید! با سرپیچی، با ملایمت! دیگر احتیاجی به کشت و کشتار

روی زمین نیست...

همه لبخند زدند. فقط وانده لبخند نمی‌زد. سرخ شد، دستهای

کوچکش را در هم انداخت و خاموش ماند.

ژاک گفت:

— پس در مملکت شما به آسانی نمی‌شود فرمان بسیج صادر کرد؟

توتی با قوت کلام گفت:

— خاطرت آسوده باشد!

سافریو از روی نامه‌ای که می‌خواند سر برداشت:

— در مملکت ما هر وقت که بخواهند دست به تسلیحات بزنند همه افراد

ملت، چه سوسیالیست و چه غیر سوسیالیست، مخالفت می کنند!

توتی که زبان فرانسه را درست به کار می برد گفت:

— ما از شماها بیشتر تجربه کرده ایم. لشکرکشی به طرابلس^۱ برای ما هنوز تازه است. ملت آگاهی دارد: می داند که اگر قدرت را به دست نظامیها بسپارد به چه قیمتی برایش تمام می شود!... مقصودم فقط رنج مردم بدبختی که مبارزه می کنند نیست، مقصودم فساد سرتاسری مملکت است: جعل اخبار، تشویق میهن پرستی کاذب، لغو آزادیهای فردی، گرانی معیشت، طمع سودپرستها... ایتالیا با این چیزها آشناست و هیچ چیز را هم فراموش نکرده است. در مملکت ما، اگر دستور بسیج عمومی داده شود، حزب به آسانی می تواند «هفته سرخ»^۲ دیگری راه بیندازد!

سافریو نامه را به دقت تا کرد و پاکت را میان پیراهن و سینه اش گذاشت. چشمکی زد و چهره زیبای گندمگونش را بسوی ژاک پیش برد:

— Grazie!^۳

در ته اتاق، نوجوان از جا برخاسته بود. از روی میز، کوزه بلند سفالی را که آب در آن خنک می ماند برداشت و با دودست بلند کرد و از دهانه آن مشغول نوشیدن شد. سافریو خنده کنان گفت:

— Basta!^۴ (نزدیک مرد جوان رفت و با حرکتی دوستانه پشت گردنش

را گرفت.) حالا بیا برویم بالا. تو باید بخوابی، رفیق.

ایتالیایی مطیعانه پشت سر او بسوی آشپزخانه راه افتاد. هنگام عبور، سرش را با طتازی تکان داد و با دیگران خداحافظی کرد.

پیش از آنکه بیرون بروند، سافریو سر برگرداند و به ژاک گفت:

— مطمئن باش که هشدارهای موسولینی ما در «آوانتی»^۵ مردم را بیدار

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۲۲۴.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۱۱۷.

(۳) کلمه ایتالیایی به معنای «متشکر».

(۴) کلمه ایتالیایی به معنای «بس است».

(۵) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۱۱۶.

کرده است! حالا دیگر شاه و دولت فهمیده اند که ملت دنبال سیاست جنگ طلبی آنها نخواهد رفت!

صدای پای آنها که از پلکان چوبی به طبقه بالا می رفتند شنیده شد.

ژاک به فکر فرو رفته بود. سر برداشت و به توتی نگریست:

— همین را باید حالی کرد... نه به زمامدارها که این چیزها را بهتر از ما می دانند، بلکه به بعضی از محافل ملی پرست آلمان و اتریش که هنوز به «اتحاد مثلث»^۱ چشم دوخته اند و دولتها را به طرف ماجراجویی می رانند... آیا تو هنوز هم در برلن کار می کنی؟

توتی به اختصار گفت:

— نه.

لحنش و لبخند مرموزی که از روی نگاهش گذشت آشکارا می گفت:

«دیگر نپرس... کار مخفی...»

سافریو برگشته بود. سر تکان می داد و می خندید. خطاب به وانده گفت:

— از دست این جوانکها!... چقدر ساده لوح اند! به چنگ مأمور پلیس افتاده بود... خوشبختانه پاهایش هنوز قدرت دویدن داشت... و نشانی باباسافریو را هم داشت!

شادان بسوی ژاک برگشت و گفت:

— خوب، تیبو، پس تو امیدوار از پاریس برگشته ای؟

ژاک لبخند زد و با حرارت گفت:

— بیشتر از امیدوار!

وانده از روی صندلیش برخاست و آمد و پشت به روشنایی نزدیک ژاک نشست. به محض اینکه رو به روشنایی قرار می گرفت مانند شب پره رنج می برد.

ژاک سخنش را ادامه داد:

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۶۶۰.

— نه فقط فرانسویها را بلکه بلژیکیها و آلمانیها و روسها را هم دیدم...
 محافل انقلابی در همه جا به جنب و جوش افتاده اند. فهمیده اند که خطر جدی
 است. همه جا دور هم جمع می شوند، برنامه می ریزند. جبهه مقاومت دارد
 تشکیل می شود، شکل می گیرد! هماهنگی و گسترش این جنبش — در مدتی
 کمتر از یک هفته — بسیار امیدبخش است! می بینید که «بین الملل» هر وقت
 اراده کند چه نیروهایی را می تواند به حرکت درآورد. و آنچه در این مدت، در
 گوشه و کنار، جدا جدا، عملی شده است در قبال آنچه در آینده عملی خواهد شد
 هیچ است! «دفتر بین الملل» هفته آینده به بروکسل دعوت شده است...

توتی و سافریو که نگاههای ملتیشان از چهره هیجان زده ژاک دور
 نمی شد با هم گفتند:

— آره... آره...

مرد زال که چشمهایش را به هم می زد سر پیش برده بود تا ژاک را در
 کنار خود بهتر ببیند. بازویش را روی پشتی صندلی ژاک و دستش را روی شانه
 او گذاشته بود. این دست چنان سبک بود که ژاک سنگینی آن را حس
 نمی کرد و همچنان سخن می گفت:

— ژورس و گروهش بیشترین اهمیت را برای این جلسه قایل اند. از بیست
 و دو کشور مختلف به آنجا نماینده می فرستند. و اینها نه فقط نماینده دوازده
 میلیون کارگر عضو حزب بلکه نماینده میلیونها نفر دیگرند. یعنی نماینده همه افراد
 هواخواه، همه افراد مردد و حتی، از میان گروههای مخالف، همه افرادی که در
 برابر خطر جنگ حس می کنند که فقط «بین الملل» می تواند اراده صلح طلبی
 توده ها را شکل بدهد و به کرسی بنشانند... هفته آینده در بروکسل هفته تاریخی
 است. برای اولین بار در تاریخ، صدای مردم، صدای اکثریت واقعی، سرانجام
 شنیده خواهد شد و دولتها را وادار به اطاعت خواهد کرد!

سافریو روی صندلیش در جنب و جوش بود:

— آفرین! دست مریزا!

ژاک که بایان اعتماد خود احساس دلگرمی بیشتری می کرد بالذت

سخنش را ادامه می داد:

— و آینده دورتر را هم باید در نظر گرفت. پیروزی امروز ما فقط پیروزی بر جنگ نیست، چیزی بالاتر از این است. این پیروزی می تواند برای «بین الملل»...

در این لحظه ژاک متوجه شد که وانده به شانه اش تکیه داده است، زیرا دست کوچک او ناگهان شروع به لرزیدن کرده بود. بسوی مرد زال برگشت و روی زانوی او کوبید:

— بله، وانده کوچولوی من! آنچه در آنجا تدارک می بینند شاید به واقع، و بی اعمال خشونت یهوده، پیروزی سوسیالیسم در جهان باشد!... (با یک حرکت کمر از جا برخاست و به گفته خود افزود:) و حالا برویم ببینیم خلبان برگشته است یا نه!

هنوز کمی زود بود و امید نداشتند که منسترل به خانه برگشته باشد. ژاک بازویش را زیر بازوی مرد زال انداخت و پیشنهاد کرد:

— بیا با هم برویم یک دقیقه توی کافه «تری» بنشینیم...

ولی وانده سر تکان داد. خیلی ولگردی کرده بود.

از زمانی که به تبع ژاک به ژنو آمده بود آزمایش نویسی دست کشیده و منحصرأ به تحقیقات تاریخی پرداخته بود. درآمد کمتری داشت، ولی صاحب اختیار خود بود. از دو ماه پیش برای تدوین «اسناد مربوط به مذهب پروتستان» که ناشری در شهر لایپریک می خواست آن را چاپ کند چشمهای خود را در تطبیق متون می فرسود.

ژاک تا در کتابخانه همراه او رفت. سپس تنها شد و چون به مقابل کافه «لاندو» (که با کافه «گروتنلی» محل آمدوشد جوانان سوسیالیست بود) رسید به درون رفت.

از دیدن پاترسون در آنجا حیرت کرد. نقاش انگلیسی با شلوار تنیس سرگرم آویختن تابلو به دیوار بود. صاحب کافه به او اجازه داده بود که در آنجا نمایشگاهی از آثار خود برپا کند.

پاترسون تردماغ به نظر می رسید. به تازگی معامله پرسودی را رد کرده

بود. یک نفر امریکایی به نام ساکستون کلگ شیفته نقاشیهای او شده و پیشنهاد کرده بود که از روی یک عکس رنگ و رورفته شش در چهار، تصویر تمام قذی به اندازه طبیعی از بانوساکستون کلگ که در فاجعه کوه پله^۱ کشته شده بود تهیه کند و در ازای آن پنجاه دلار بگیرد. اختلاف فقط بر سر یک نکته بود: امریکایی داغدار اصرار داشت که شیوه پوشش و آرایش بانوساکستون کلگ برطبق آخرین نمونه مد پاریس باشد. اکنون پاترسون مسخرگی می کرد و داد سخن می داد.

ژاک به مرد انگلیسی که قاه قاه می خندید می نگرست و با خود می اندیشید: «بات از میان همه ما تنها کسی است که شادی خودش را حفظ کرده است: شادی حقیقی، خودجوش، درونی.»

پاترسون چون ژاک را عازم رفتن به خانه منسترل دید گفت:

— عزیزجان، من هم چند قدمی همراهت می آیم. این روزها نامه های عجیبی از انگلیس برایم می رسد. در لندن شایع است که هلدین^۲ بی سروصدا مشغول تجهیز سپاه شده است تا در برابر حوادث احتمالی آماده باشد... نیروی دریایی را هم مجهز کرده اند... راستی در مورد نیروی دریایی، روزنامه ها را خوانده ای؟ درباره سان کشتیها در اسپیتهد^۳؟ همه وابسته های نظامی نیروهای زمینی و دریایی اروپا به طور رسمی دعوت شده اند که بروند و مدت شش ساعت تمام، ناوهای جنگی را تماشا کنند که پرچم انگلستان را برافراشته اند و مثل کرمهای پروانه ها در بهار پشت سر هم حرکت می کنند... حقیقتاً نمایش هیجان انگیزی است، مگر نه؟... (شانه هایش را تکان داد و گفت: Boast!

Boast!

۱) Pelee، کوهی در شمال جزیره مارتینیک. آتشفشانی این کوه در سال ۱۹۰۲ باعث نابودی شهر سن پیر شد.

۲) Richard Burdon Haldane، رجل سیاسی انگلیسی (۱۸۵۶-۱۹۲۸) که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲ وزیر جنگ انگلستان بود و سپس مهرداد سلطنتی شد.

۳) Spithead، نام خلیجی در کنار دریای مانش، میان جزیره وایت و بندر نظامی پورتموث.

۴) کلمه انگلیسی به معنای «لاف، دعوی باطل».

زیر این ریشخند، غروری نیز حس می شد. ژاک ذوق می کرد و در دل می گفت: «انگلیسیها، حتی اگر سوسیالیست هم باشند، نمی توانند در برابر نمایش زیبای کشتیها بی اعتنا بمانند.»

هنگامی که می خواستند از هم جدا شوند، پاترسون گفت: — پس تصویر تو چه می شود؟ عزیزجان، مثل اینکه این کار طلسم شده است! فقط دو روز دیگر کار دارد، نه بیشتر. قول شرف می دهم! دو روز صبح... کی می آیی؟ ژاک از سماجت مرد انگلیسی خبر داشت. بهتر بود که موافقت کند و هر چه زودتر شرّ این کار را بکند:

— فردا، اگر می خواهی. فردا، ساعت یازده؟

— خیلی خوب است! تو واقعاً دوست نازنینی هستی، جک!

آلفردا تنها بود. با کیمونوی گلدار و زلف چتری سیاه و مژه های بلندش چنان به عروسکهای خاوردرور شباهت داشت که معلوم بود این شباهت تصادفی نیست. دوروبر او، میان پرتوهای آفتاب که از لای درز کرکره ها به درون می تابید، مگسها وزوز می کردند. گل کلمی که صدای جوشیدنش از آشپزخانه می آمد هوا را با بوی زننده ای می آکند. از دیدن ژاک بسیار شاد شد:

— بله، خلبان برگشته است. همین الان مونیّه پیغام آورد که خبرهای تازه ای هست و خلبان و ریچاردلی در «لوکال» خلوت کرده اند. من هم باید با ماشین تحریرم پیش آنها بروم... (سپس ناگهان با قیافه جدّی به سخن خود افزود:) ناهار را اینجا بخور، بعد با هم می رویم...

با چشمهای زیبای وحشی خود به او می نگریست و ژاک احساس کرد که این دعوت فقط تعارف ساده نیست. آیا آلفردا می خواست از او چیزهایی بپرسد؟ آیا می خواست با او درد دل بکند؟... ژاک حوصله تنها شدن با او را نداشت. وانگهی می خواست زودتر منسترل را ببیند. دعوت را نپذیرفت.

خلبان در اتاق دفتر کوچکش در «لوکال» با ریچاردلی کاری کرد!
 تنها بودند. ریچاردلی پشت میز نشسته و منسترل پشت سر او ایستاده بود. هر دو روی اسنادی که در برابرشان گسترده بود خم شده بودند.
 از دیدن ژاک، برق تعجب دوستانه‌ای در ته چشמה‌های منسترل درخشید.
 سپس نگاه تیزش خیره ماند: گویا فکری به نظرش رسیده بود. با قیافه پرسنده‌ای سر بسوی ریچاردلی پیش برد و با حرکت چانه‌اش به ژاک اشاره کرد:
 — راستی حالا که او از سفر برگشته برای این کار چطور است؟
 ریچاردلی تأیید کرد:
 — البته.

منسترل به ژاک گفت:

— بنشین. دارد تمام می‌شود. (و خطاب به ریچاردلی:) بنویس... این برای حزب سوئیس است.

با صدای خشک و بی‌طنینش املا کرد:

— «موضوع به درستی مطرح نشده است. مسئله این نیست. مارکس و انگلس در عصر خود می‌توانستند جانب این یا آن ملت را بگیرند. ولی ما نمی‌توانیم. ما سوسیالیستهای سال ۱۹۱۴ نباید میان دولتهای مختلف اروپا هیچ فرقی بگذاریم. جنگی که خطرش حس می‌شود جنگ امپریالیستی است. هدف آن فقط خدمت به منافع سرمایه‌داری بانکهاست. از این لحاظ، همه ملتها در یک حکم‌اند. یگانه هدف پرولتاریا باید شکست دادن همه دولتهای امپریالیستی باشد و تمایزی میان آنها قایل نشود. عقیده من این است: بیطرفی کامل...» زیر «بیطرفی کامل» خط بکش... «در این جنگ، دو گروه از کشورهای سرمایه‌دار می‌خواهند یکدیگر را ببلعند. مصلحت ما در این است که بگذاریم آنها یکدیگر را ببلعند. حتی کمک کنیم که یکدیگر را ببلعند...» نه، این جمله آخر را خط بزن... «... و از رویدادها بهره‌برداری کنیم. پویایی در جناح چپ است. بر گروههای انقلابی است که در این دوره بحران، به رشد این پویایی بکوشند تا در فرصت مناسب بتوانند شکافی برای ورود انقلاب باز

کنند.»

خاموش شد. چند لحظه گذشت. سپس عجولانه گفت:

— پس چرا آفردانی می آید؟

نشست. دفترچه ای از روی میز برداشت. روی ورقهای آن تندتند یادداشت کرد و آنها را یک یک به دست ریچاردلی داد:

— این برای کمیته... این برای زوریخ... این برای برن و بال...

سرانجام برخاست و نزدیک ژاک رفت:

— پس تو برگشتی؟

— خودتان به من گفتید: اگر یکشنبه یا دوشنبه خبری از من به تو نرسد...

— درست است. راهی که من در نظر داشتم به جایی نرسید. می خواستم

برایت بنویسم که در پاریس بمانی.

پاریس... تشویش غیرمترقی بر ژاک چیره شد. فرصت نکرد تا آن را تحلیل کند. بانوئی گریز جبن آمیز، چنانکه گویی از مبارزه دست کشیده باشد، چنانکه گویی بار مسئولیت خود را بردوش دیگری انداخته باشد، ناگهان در دل گفت: «تقصیر اینهاست.»

منسترل سخنش را ادامه داد:

— به مصلحت ماست که در این موقع کسی در پاریس باشد.

یادداشتهایی که برایمان می فرستی بیفایده نیست. وضع محیطی را که من درست نمی شناسم برایمان روشن می کند. خوب دقت کن بین در «اومانیت» چه می گذرد. این مهمتر از «کنفدراسیون عمومی کارگران» است: برای «کنفدراسیون» منابع اطلاعاتی دیگری داریم... مثلاً روابط ژورس با حزب سوسیال دمکرات یا با انگلیسیها. تأثیر وجودیش در وزارت امور خارجه در مورد روابط فرانسه و روسیه... خوب، اینها را قبلاً هم گفته بودم... امروز صبح وارد شدی؟ خسته نیستی؟

— نه.

— مردش هستی که دوباره راه بیفتی؟

— همین الان؟

— امشب.

— اگر لازم باشد، بله. بروم پاریس؟

منسترل لبخند زد:

— نه، راحت را کج می کنی، اول می روی بروکسل، بعد آنورس...
ریچاردلی برایت توضیح می دهد... (با صدای آهسته تریه سخن خود افزود): پس
آلفردا کجاست؟ قرار بود بعد از ناهار اینجا باشد!
ریچاردلی مشغول بررسی دفتر ساعات حرکت قطار بود. آن را بست و
چانه نوک تیزش را بسوی ژاک بلند کرد:

— امروز عصر یک قطار هست که ساعت ۱۹ حرکت می کند و نزدیک
ساعت ۲ بعد از نیمه شب به بال می رسد و فردا حدود ظهر به بروکسل. از آنجا
سوار قطار آنورس می شوی. فردا، چهارشنبه، قبل از ساعت ۳ بعد از ظهر باید آنجا
باشی... مأموریت تو دیدن کنیابروفسکی است. باید خیلی احتیاط کنی چون
کنیابروفسکی تقریباً تحت نظر است... او را می شناسی؟
— کنیابروفسکی را؟ آره، خیلی خوب.

ژاک پیش از آنکه با او آشنا شود در محافل انقلابی وصفش را شنیده
بود. آن موقع، کنیابروفسکی در زندانهای روسیه بود. به محض اینکه آزاد شد
وظیفه آشوب انگیزی خود را از سر گرفت. ژاک زمستان گذشته در ژنوبا او آشنا
شد و حتی با کمک زلافسکی چند فصل از کتابی را که کنیا بروفسکی در مدت
اسارتش نوشته بود برای روزنامه های سویس ترجمه کرد.
ریچاردلی گفت:

— مواظب باش، حالا ریشش را از ته تراشیده و گویا قیافه اش بکلی
عوض شده است.

با پشت خمیده و لبخند همیشگی روی لبهای نازکش سر پا ایستاده بود
و با نگاه هوشمندانه و بسیار مطمئنش به ژاک می نگریست.

منسترل، دستها به پشت، با قیافه اندیشناک در میان اتاق می رفت و
می آمد تا خون را در پای رنجورش به جریان بیندازد. ناگهان به ژاک رو کرد:
— در پاریس، اعتماد دیوانه واری داشتند که اتریش رفتار ملایمی در

پیش می‌گیرد، مگر نه؟

—بله. دیروز در «اومانیه» می‌گفتند که در یادداشت اتریش حتی ضرب‌الاجل برای صربستان تعیین نشده است...
منسترل قدمی بسوی پنجره برداشت. به حیاط نگریست، سپس بسوی ژاک بازآمد و گفت:

—باید دید!...

ژاک زیرلب گفت:

—عجب؟...

لرزه خفیفی در اندامهایش افتاد و اندکی عرق بر پیشانی‌اش نشست.
ریچاردلی باخونسردی گفت:

—حق با هوسمر بود. حوادث خیلی سریع پیش می‌روند.
سکوت کوتاهی شد. خلبان رفت و آمد خود را از سر گرفته بود. آشکارا عصبی بود. ژاک با خود می‌گفت: «آیا از بابت رفتار اتریش است؟ یا غیبی آلفردا؟» گفت:

—وایان^۱ و ژورس حق دارند: باید دولتها قطع امید کنند از اینکه بتوانند سیاست جنگی خودشان را به توده‌ها بپذیرانند. باید آنها را وادار به قبول حکمیت کرد! با تهدید به اعتصاب سرتاسری! شما دیدید که این پیشنهاد، هفته پیش، با اکثریت قاطع آراء در کنگره فرانسه تصویب شد. همه متفقاً در مورد اصل پیشنهاد موافق اند. ولی در پاریس دنبال راهی می‌گردند که آلمان را متقاعد کنند و وادارند تا نظرش را با همان قاطعیت ما بیان کند.

ریچاردلی سر تکان داد و گفت:

—کوشش عبث... آلمانیها زیربار نمی‌روند. استدلال آنها — همان استدلال قدیم پلخانف و لیبکنشت^۲ — بسیار قوی است: میان دو ملت که در دو

(۱) Edouard-Marie Vaillant، سوسیالیست فرانسوی، عضو «بین‌الملل» اول و کمون پاریس، رهبر «بین‌الملل» دوم، دوست و همکار ژورس (۱۸۴۰-۱۹۱۵).

(۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۱۲۳.

سطح بالا تر و پایین تر سوسیالیسم باشند، اعتصاب باعث می شود که ملت بالا تر در معرض آسیب ملت پایین تر قرار گیرد. این مسلم است.

— آلمانیها در برابر خطر حمله روسیه سحرزده شده اند...

— بدیهی است! بله! به محض اینکه روسیه از نظر اجتماعی آن قدر تحوّل

پیدا کند که اعتصاب همزمان در هر دو کشور عملی باشد!...

ژاک قانع نمی شد:

— اولاً خیلی مسلم نیست که اعتصاب در روسیه عملی نباشد: لا اقل

اعتصابهای جداجدا، مثل اعتصابهای پوتیف، که تدریجاً به مراکز دیگر گسترده شود و جبهه نظامیها را به دردرسر بیندازد... ولی از روسیه بگذریم. در برابر انزجار ملی سوسیال دموکراتها از اعتصاب، می توان یک دلیل قاطع اقامه کرد. باید به آنها گفت: «فرمان اعتصاب سرتاسری که در روز بسیج عمومی صادر شود ممکن است برای آلمان خطرناک باشد. این درست است. ولی اعتصاب احتیاطی چطور؟ اعتصاب به منظور دفع خطر، اعتصابی که حزب سوسیالیست در دوره بحران مقدّماتی، در دوره بحران سیاسی، قبل از وقوع بسیج عمومی، صادر کند؟ باری، خطر وقوع چنین اغتشاشی در زندگی عمومی ملت، البته اگر خطر جدی شود، می تواند دولت شما را وادار به قبول حکمت کند...» در مقابل این استدلال، سوسیال دموکراتهای آلمان حتماً تسلیم می شوند. و این به نظر من زمینه ای است که حزب سوسیالیست فرانسه در جلسه دفتر «بین الملل» در بروکسل بر مبنای آن بحث خواهد کرد.

منسترل در برابر میز خود ایستاده و سر روی کاغذهایش خم کرده بود و گویی مطلقاً اعتنایی به این مباحثه نداشت. ناگهان کمر راست کرد و در برابر ژاک و ریچاردلی ایستاد. لبخند شیطنت آمیزی از روی چهره اش گذشت:

— خوب، بچه ها، حالا دیگر بزنید به چاک. من کار دارم. بعداً

می نشینیم بحث می کنیم... هر دو ساعت چهار بیاید همین جا. (نگاه تقریباً مضطربی بسوی پنجره گشوده افکند). نمی فهمم چرا آلفردا... (سپس رو به ریچاردلی کرد و گفت:) اولاً همه اطلاعات لازم را برای ملاقات با کنیا بروفسکی در اختیار ژاک بگذار. ثانیاً مسئله مالی را با او حل کن، چون

ممکن است مدت دو یا سه هفته اینجا نباشد...
در ضمن سخن گفتن، آنها را بسوی در برد و در را پشت سرشان بست.

شهر آنورس زیر آفتاب سوزان بعد از ظهر می گذاخت.

ژاک که در این کوره آتش پلکها را به هم می زد پیش از آنکه قدم به سواره رو بگذارد نگاهی به ساعت بزرگ ایستگاه افکند: سه و ده دقیقه. قطار آمستردام زودتر از ساعت سه و بیست و سه دقیقه نمی رسید. به صلاحش بود که کمتر در حوالی ایستگاه دیده شود.

هنگام عبور از خیابان، به کسانی که در ایوان آبجو فروشی مقابل نشسته بودند نگاهی افکند. خاطر جمع شد، پشت میزی دور از جمع نشست و دستور آبجو داد. میدان در این ساعت تقریباً خلوت بود. رهگذران برای اینکه کمتر در معرض آفتاب قرار گیرند راه خود را کج می کردند و مانند صفی از مورچگان، میدان را از طرف پیاده رو سایه دار دور می زدند. ترامواها که از چهار گوشه شهر می آمدند سایه سیاهی زیر خود می افکندند، در چهارراه به مقابل همدیگر می رسیدند و چرخهای داغشان در پیچ خطوط آهن غرغر می کرد.

سه و بیست دقیقه. ژاک از جا برخاست، به سمت چپ پیچید و از در کناری وارد ایستگاه شد. در تالار بزرگ کسی نبود. یک پیرمرد وارفته بلژیکی، کلاه کاسکت بر سر و آپاش در دست، روی آجر فرش غبار آلود آب می پاشید.

از طرف مقابل، قطار وارد ایستگاه می شد.

ژاک، همچنانکه روزنامه می خواند، رفت و پایین پلکان بزرگ، دم در خروجی، ایستاد و بی آنکه به چهره کسی خیره شود به مسافرانی که از برابرش می گذشتند سرسری نگرید. مرد پنجاه ساله ای که کلاه کپی بر سر داشت گذشت: لباس خاکستری پوشیده بود و یک بسته روزنامه زیر بغل داشت. جمعیت به سرعت می گذشت. چند لحظه بعد، جز چند پیرزن که با زحمت از پلکان پایین می آمدند دیگر کسی نمانده بود.

آن گاه ژاک، چنانکه گویی مسافری که منتظرش بود نیامده است واپس

چرخید و آهسته آهسته از ایستگاه خارج شد. فقط مأمور پلیس بسیار زرنگ و آگاه ممکن بود در این لحظه متوجه نگاهی شود که ژاک پیش از رفتن به سواره‌رو به پشت سر خود افکند.

دوباره وارد خیابان کایزر شد، تا خیابان فرانسه پیش رفت، مانند مسافری که جهت یابی می کند چند ثانیه مردد ماند، به سمت راست پیچید، از برابر «تئاتر لیریک» گذشت، لحظه‌ای عکسهای آن را تماشا کرد و بی عجله وارد یکی از باغچه‌های مقابل کاخ دادگستری شد. آنجا بسوی نیمکتی پیش رفت، روی آن نشست و پیشانیش را با دستمال خشک کرد.

چند بچه، بی اعتنا به گرما، زیر درختها توپ بازی می کردند. ژاک روزنامه‌های تا شده را از جیب درآورد و کنار خود روی نیمکت گذاشت. سپس سیگاری روشن کرد، و چون توپ بچه‌ها تا نزدیک پایش غلتیده بود، خم شد و آن را برداشت. بچه‌ها فریاد زنان برگرد او حلقه زدند. ژاک توپ را پرتاب کرد و مشغول بازی با آنها شد.

چند دقیقه بعد، عابر دیگری که از آنجا می گذشت در انتهای نیمکت نشست. چند روزنامه تا شده در دست داشت. مسلماً خارجی وشاید از نژاد اسلاو بود. کلاه کپی پایین کشیده‌ای پیشانیش را می پوشاند. آفتاب دو لکه روشن روی گونه‌هایش می افکند. چهره بیمویش از آن مرد مسنی بود: چهره‌ای چروکیده، شکسته، نیرومند. رنگ آفتاب سوخته‌اش، به رنگ نان برشته، هماهنگی غریبی با چشمهایش داشت. سایه کلاه نمی گذاشت تا رنگ این چشمهای روشن، که آبی یا خاکستری و بسیار درخشان بود، دیده شود.

مرد سیگار برگ کوچکی از جیب درآورد، بسوی ژاک چرخید و دستش را با احترام به طرف لبه کلاهش برد. برای اینکه سیگار خود را با سیگار ژاک روشن کند خم شد و دستش را که روزنامه در آن بود روی نیمکت تکیه داد. نگاه آنها لحظه‌ای با هم تلاقی کرد. مرد دوباره راست نشست و روزنامه‌ها را روی زانویش گذاشت. با تردستی، روزنامه‌های ژاک را برداشته و روزنامه‌های خود را در کنار پای ژاک قرار داده بود. ژاک دست خود را بی اعتنا روی روزنامه‌ها گذاشت.

مرد که به دوردست می نگرست، بی آنکه لپهایش را تکان دهد، با صدایی که به زحمت شنیده می شد — همان صدای چوبی، صدایی که از شکم بیرون می آید و فوت و فن آن در زندانها آموخته می شود — گفت: — پاکت لای روزنامه هاست... آخرین شماره های «پراودا»^۱ هم هست.

ژاک خم به ابرو نیاورده بود. با حالتی بسیار طبیعی همچنان با بچه ها بازی می کرد. توپ را می پراند و بچه ها خیز بر می داشتند، در هم می لولیدند، با هم می جنگیدند، برنده شادی کنان توپ را باز می آورد و بازی از سر گرفته می شد.

مرد می خندید و گویی او نیز از این بازی لذت می برد. پس از چند لحظه، بچه ها توپ را به دست او دادند، چون آن را محکمتر از ژاک پرتاب می کرد. همینکه دو مرد تنها می شدند، کنیا بروفسکی فرصت را غنیمت می شمرد و بی آنکه دندانهایش را از هم بردارد با جمله های بریده بریده و کوتاه و با شور فراوان و پنهان حرف می زد:

— در پترزبورگ... دوشنبه، صد و چهل هزار کارگر اعتصاب کرده اند... صد و چهل هزار... پلیس چندین محله را محاصره کرده است... تلفن قطع است، ترامواها کار نمی کنند... سواره نظام گارد... چهار هنگ کامل با مسلسل آمده اند... هنگ قزاقها، واحدهای...

بچه ها هلهله کنان برگشتند و دورنیمکت را گرفتند. سرفه شدیدی به مرد دست داد و جمله اش ناتمام ماند.

توپ را تا میان چمن پرتاب کرد و سخن خود را ادامه داد:

— ولی پلیس و ژنرالها کاری از پیش نمی برند. شورش پشت شورش... دولت برای استقبال از پوانکاره، پرچمهای سه رنگ فرانسه را میان مردم پخش

۱) روزنامه «پراودا»، ناشر افکار حزب بلشویک، که نخستین شماره اش در ۵ مه ۱۹۱۲ منتشر شده بود تا دو سال بعد به دستور حکومت تزاری هشت بار توقیف شد و از ۲۱ ژوئیه ۱۹۱۴ تا ۵ مارس ۱۹۱۷ بکلی تعطیل بود.

کرده بود: زن‌ها از آنها پرچم سرخ درست کرده‌اند... حمله با سواره نظام و تیراندازی... من خودم صحنه جنگ را در محله و بیورگ دیدم... وحشتناک بود... یکی دیگر در ایستگاه راه آهن ورشو... یکی دیگر در حومه استاگاردرونیا... یکی دیگر وسط شب در...

دوباره خاموش شد: بچه‌ها برگشته بودند. ناگهان با نوعی محبت حریصانه، کوچکترین آنها را که بچه موبور رنگ پریده‌ای بود بغل کرد و روی زانویش نشاند و ماچ محکمی به دهانش چسباند، سپس بچه را که هاج و واج شده بود روی زمین گذاشت، توپ را برداشت و دوباره پرتاب کرد.

—کارگرها اسلحه ندارند... تخته سنگ، بطری، حلب نفت... برای اینکه جلوی حمله را بگیرند خانه‌ها را آتش می‌زنند... من خودم پل سامسانیوسکی را که می‌سوخت دیدم... تمام شب، همه جا شعله می‌کشید... صدها نفر کشته شده‌اند... صدها و صدها نفر دستگیر شده‌اند... همه مورد سوءظن‌اند... روزنامه‌ها از یکشنبه توقیف شده‌اند... سردبیرها در زندان‌اند... انقلاب است... به موقع بود: اگر انقلاب نمی‌شد جنگ در می‌گرفت. پوانکاره شما به مملکت ما صدمه زده، خیلی صدمه زده...

چهره‌اش را بسوی چمن که بچه‌ها در آن از سروکول هم بالا می‌رفتند برگردانده بود و به خیال خودش داشت لبخند می‌زد، ولی روی لب‌هایش فقط زهرخند تلخی ظاهر شده بود.

ناگهان بالحن افسرده‌ای گفت:

—من دیگر می‌روم! خداحافظ!

ژاک آهی کشید و گفت:

—آره، برو.

گرچه محل خلوت بود ولی ادامه این ملاقات سودی نداشت. پرسید:

—دوباره می‌روی... آنجا؟

کنیا بروفسکی فوراً جواب نداد. آرنجها را روی رانها گذاشته بود و با تن خمیده و شانه‌های خسته، میان کفشهای خود، به ماسه‌های باغ می‌نگریست. تن وارفته‌اش گویی تسلیم ضعف شده بود. ژاک درماندگی یا چه بسا صبوری

چینهایی را که با گذشت زمان در دو سوی دهان او افتاده بود دید.

کنیا بروفسکی سر برداشت و گفت:

— آره، آنجا. (نگاهش فضا و باغ و خانه‌های دور و آسمان آبی را پیمود و هیچ جا قرار نگرفت. حالت سرگشته و مصمم مردی را داشت که همیشه آماده هر نوع دیوانگی است.) از راه دریا... تا هامبورگ... وسیله مطمئنی هست که مرا به آنجا برمی گرداند... ولی آنجا برای ما... دارد مشکل می شود... از جا برخاست:

— خیلی مشکل...

سرانجام نگاهش را بسوی ژاک برگرداند و مانند آشنای موقتی که خداحافظی می کند مؤدبانه دست به نقاب کلاهش برد. چشمهای آنها مضطربانه و برادرانه به یکدیگر بدرد گفتند. کنیا بروفسکی پیش از آنکه راه بیفتد زیر لب گفت:

— موفق باشی!

بچه‌ها با خنده و فریادهایشان او را تا دم نرده باغچه همراهی کردند. ژاک با نگاه به دنبال او می نگریست. همینکه از نظر ناپدید شد بسته روزنامه‌ها را از روی نیمکت برداشت و در جیب گذاشت. سپس از جا برخاست و گردش را آرام از سر گرفت.

همان روز عصر، در حالی که پاکت کنیا بروفسکی را لای آستر کتش دوخته بود، از بروکسل سوار قطار پاریس شد.

و فردا، پنجشنبه، در اولین ساعت بامداد، اسناد مخفی به دست شناور سپرده شد تا شبانه آنها را به ژنو برساند.

آن روز پنجشنبه، ۲۳ ژوئیه، صبح زود، ژاک وارد کافه «پروگره» شد تا روزنامه‌ها را در آنجا بخواند. برای اینکه به دیگران برخورد نکند در تالار پایین نشست.

گزارش محاکمه بانو کایو صفحه اول همه روزنامه‌ها را پر کرده بود. چند روزنامه، در صفحه دوم یا سوم، اشاره کوتاهی به اعتصاب کارخانه‌های پترزبورگ کرده ولی گفته بودند که آشوب کارگران فوراً بر اثر اقدام مجذانه پلیس مهار شده است. در عوض، چندین ستون را به شرح استقبال تزار از پوانکاره تخصیص داده بودند.

«اختلاف» میان اتریش و صربستان را رویهمرفته به اجمال و ابهام برگذار کرده بودند. در همه روزنامه‌ها یادداشت ظاهراً رسمی و مشابهی چاپ شده بود و تصریح می‌کرد که به عقیده عموم محافل دولتی روسیه، بزودی از راه مذاکرات سیاسی گشایشی حاصل خواهد شد. بیشتر روزنامه‌ها اعتماد خود را به دولت آلمان که در جریان بحران بالکان همواره شیوه اعتدال را به کشور دوست و متفقش اتریش توصیه کرده بود ابراز می‌داشتند.

فقط روزنامه «آکسیون فرانسز»^۱ نگرانی خود را آشکارا بیان کرده بود. فرصت مناسبی به دست آورده بود تا محکمتر از همیشه بر ضعف دولت جمهوریخواه در زمینه سیاست خارجی بتازد و احزاب چپ را به ضدیت با میهن متهم کند. بخصوص سوسیالیستها آماج تیرهای او بودند. شارل مورا، طبق شیوه هر روزه خود از سالیان پیش، ژورس را وطن فروش و جیره خوار دولت آلمان معرفی

۱) Action française، روزنامه دست راستی فرانسه و ناشر افکار سلطنت طلبان و میهن پرستان متعصب، به مدیریت شارل مورا (Charles Maurras). این روزنامه که در سال ۱۹۰۸ تأسیس شده بود قبل از جنگ جهانی اول هر روز با این سرلوحه منتشر می‌شد: «سرنگون باد جمهوری و برای اینکه فرانسه زنده باشد زنده باد شاه!»

می کرد و چون از دعوتهای مبرم و مکرر روزنامه «اومانیت» از ملل جهان برای حفظ صلح به جان آمده بود گویی اکنون ژورس را سزاوار خنجر انتقام کسی چون شارلوت کورده^۱ می شمرد. باتهور محتاطانه ای نوشته بود: «ما نمی خواهیم کسی را به مرگ محکوم کنیم، ولی آقای ژورس باید از ترس به خود بلرزد! زیرا مقاله او ممکن است هوسی در دل دیوانه ای برانگیزد تا به شیوه تجربی در صدد حل این مسئله برآید: اگر سرنوشت آقای کالمت^۲ نصیب آقای ژان ژورس شود آیا درنظام امور تغییری به بار نمی آید؟»

کادیو که از پلکان پایین آمده بود و به سرعت از کنار ژاک می گذشت به او گفت:

— تو نمی روی بالا؟ بحث شدیدی در گرفته است... خیلی جالب است: یک نفر اتریشی به اسم بوم از وین به مأموریت آمده است... می گوید یادداشت اتریش امشب در بلگراد تسلیم مقامات صربستان می شود... فقط منتظرند که پوانکاره پترزبورگ را ترک کند.

ژاک بی درنگ از جا برخاست:

— بوم درپاریس است؟

از فکر دیدن او به وجد آمده بود.

از پلکان کوچک مارپیچ بالا رفت، در را گشود و رفیق بوم را که آرام در برابر لیوان بزرگی پر از آبجو نشسته و بارانی زردش تا شده روی زانوهایش افتاده بود دید. ده پانزده نفر سوسیالیست مبارز دور او حلقه زده و سؤال پیچش کرده بودند. بوم سیگار برگ همیشگیش را زیر دندان گرفته بود و به ترتیب جواب آنها را می داد.

چشمش به ژاک افتاد و چنانکه گویی روزپیش او را ترک کرده باشد چشمک دوستانه ای زد.

(۱) Charlotte Corday، زنی فرانسوی که مارا (Marat)، یکی از رهبران انقلاب کبیر فرانسه را در سال ۱۷۹۳ به ضرب خنجر کشت.

(۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۲۱۳.

خبرهایی که دربارهٔ روش خصمانهٔ مقامات وین و هیجان افکار عمومی در اتریش و هنگری داده بود گویی نگرانی و خشم همه را برانگیخته بود. پیش‌بینی اعتراض شدید اللحن اتریش به صربستان دشواریهای بزرگی به بار آورده بود و ارسال یادداشتی از طرف پاشیچ، نخست‌وزیر صربستان، به سران کشورهای اروپا بر وخامت اوضاع می‌افزود. در این یادداشت ظاهراً گفته شده بود که اگر توقعات اتریش برخلاف حیثیت و شئون ملی صربستان باشد مسلماً دولتهای اروپایی نباید به امید تحمل و سکوت صربستان بنشینند.

بوم بی‌آنکه مطلقاً بخواهد از سیاست خطرناک اتریش دفاع کند می‌کوشید تا علت خشم هموطنانش را نسبت به صربستان که آلت دست حکومت تزاری قرار گرفته بود و دائماً برغرور ملی اتریش لطمه می‌زد توضیح دهد. گفت:

— هوسر یادداشت محرمانه‌ای را که سازائف، وزیر امور خارجهٔ روسیه، چند سال پیش برای سفیر روسیه در صربستان فرستاده است برای من خواند. سازائف در این یادداشت از جانب دولت روسیه الحاق قسمتی از خاک اتریش را به صربستان صریحاً وعده داده است. این سند پراهمیتی است، چون ثابت می‌کند که صربستان و روسیه امنیت اتریش را حقیقتاً مورد تهدید مداوم قرار می‌دهند!

کارگر پیری که لباس آبی کار به تن داشت از آن سر میز با صدای بلند گفت:

— این هم یکی دیگر از مفاسد نظام سرمایه‌داری است! همهٔ دولتهای اروپا، چه آزادیخواه باشند و چه نباشند، با اعمال این سیاست مخفیانه که از نظارت مردم بیرون است آلت فعل سرمایه‌دارهای بین‌المللی شده‌اند... و اگر هم در اروپا از چهل سال پیش تا امروز جنگ درنگرفته است فقط برای این است که بانکدارها ترجیح می‌دهند که این دورهٔ صلح مسلح ادامه پیدا کند تا دولتها روزه روز بیشتر مقروض شوند... ولی وای به روزی که بانکدارها نفع خودشان را در این ببینند که جنگ درگیرد!...

حضار با سروصدا تأیید کردند. کسی اهمیت نمی‌داد که گفته او

بامسائل دقیق مورد بحث بوم چندان ربطی نداشته است. نوجوانی با چشمهای تب‌آلود و چهره رنجور از بیماری سل که ژاک او را به قیافه می‌شناخت ناگهان از خاموشی به درآمد و با صدایی میان تهی به خواندن یکی از نوشته‌های ژورس درباره‌ی خطرهای سیاست‌محرمانه پرداخت. بحث شدیدی میان حضار در گرفت. ژاک از این فرصت استفاده کرد، خود را به بوم رساند و با او قرار گذاشت که ناهار را با هم بخورند. سپس مرد اتریشی را که همچنان سیگار برگش را می‌جوید و دوباره مشغول بحث شده بود ترک کرد و آهسته از در بیرون رفت.

ناهار با بوم و ملاقات با چند نفر در دفتر روزنامه «اومانیته» و اجرای چند مأموریت برطبق سفارش ریچاردلی، سپس شرکت در جلسه شبانه سوسیالیستها در لوالوا^۱ — که در آن ژاک به سخنرانی پرداخت و خبرهایی را که از اغتشاشات پترزبورگ به دست آورده بود گزارش داد — اوقات آن روز او را چنان پر کرد که دیگر تقریباً مجال نیافت تا به یاد خانواده فوتنان باشد. باین همه، دو سه بار به فکر افتاد که به درمانگاه بولوار بینو تلفن بزند و احوال ژروم را پرسد. ولی مسلماً پیش از آنکه جواب بدهند نامش را می‌پرسیدند. بهتر بود که از این خیال درگذرد. با وجود این، شب هنگام که به اتاق کوچکش در ساحل تورنل برگشت و خواست بخوابد پی برد که ماندن در این بی‌خبری عمدی بیشتر از شنیدن اخبار ناگوار آزاردهنده است.

فردا، صبح جمعه، چون از خواب برخاست، وسوسه شد تا به آنتوان تلفن کند. با خود گفت: «چه فایده دارد؟ برای من چه اهمیت دارد؟» نگاهی به ساعتش افکند: «هفت و بیست دقیقه... اگر قبل از رفتن آنتوان به بیمارستان بخواهم با او حرف بزنم وقتش است!» و بی‌درنگ از تخت‌خواب پایین پرید. آنتوان از شنیدن صدای برادرش بسیار تعجب کرد. خبر داد که آقای فوتنان شب گذشته، پس از سه روز احتضار و بی‌آنکه به هوش بیاید، سرانجام قالب تهی

(۱) Levallois-Perret، از مراکز صنعتی فرانسه، در چند کیلومتری شمال غربی پاریس.

کرده است.

—مراسم کفن و دفن فرداست. تو تا فردا در پاریس می مانی (و به گفته خود افزود:) دانیل از بیمارستان بیرون نمی رود. هر وقت بخواهی می توانی او را آنجا ببینی...
آنتوان ظاهراً در اشتیاق برادرش به دیدن دانیل شک نداشت. سپس پیشنهاد کرد:

—می آیی ناهار را با هم بخوریم؟

ژاک با حرکتی از روی بیحوصلگی از تلفن فاصله گرفت و گوشی را گذاشت.

سرانجام خبر تسلیم «یادداشت» اتریش به صربستان در روزنامه های ۲۴ ژوئیه منتشر شد. بیشتر روزنامه ها —ظاهراً طبق دستور— به تفسیرهای کلی و مبهم اکتفا کرده بودند.
ژورس سرمقاله خود را به اعتصابهای روسیه تخصیص داده بود. لحنش آمیخته به خشونت بود. نوشته بود:

«این ضربه هشدار دهنده ای به دولتهای اروپایی است! همه جا انقلاب در شرف وقوع است. بدا به حال تزار اگر بخواهد یا بگذارد که اروپا درگیر جنگ شود! بدا به حال امپراتوری اتریش - هنگری اگر تسلیم خشم کورِ جبهه روحانی یا نظامی شود و میان خود و صربستان وضع جبران ناپذیری به وجود آورد!... بر دفتر خاطرات سفر آقای پوانکاره صفحه عبرت انگیزی، رنگین از خون کارگران روس، افزوده شده است که باید او و دیگران را از خواب غفلت بیدار کند!»

در اتاقهای مؤسسه «اومانیه» هیچ کس در باره لحن تهدیدآمیز یادداشت اتریش شک نداشت. آینده بدتری پیش بینی می شد. همه با حالتی عصبی منتظر بازگشت ژورس بودند. ژورس صبح آن روز ناگهان تصمیم گرفته بود تا به منظور اقدام فوری شخصاً به وزارت امور خارجه برود و با آقای بینونو مارتن، کفیل وزارتخانه در غیاب آقای و یوانی، گفتگو کند.

نوعی آشفتگی فکری میان نویسندگان روزنامه مشاهده می شد. همه نگران واکنش دولتهای اروپا بودند. گالو که طبعاً بدبین بود ادعا می کرد که اخبار رسیده از آلمان و ایتالیا یأس آور است، زیرا در این دو کشور، عقاید عمومی و مطبوعات و حتی بخشی از احزاب چپ ظاهراً با عمل اتریش موافق اند. استفانی با ژورس همعقیده بود که در برلن خشم سوسیال دموکراتها به اقدامات مجذانه ای منتهی خواهد شد که نه تنها در آلمان بلکه در خارج از مرزهای آلمان نیز تأثیر عظیم خواهد بخشید.

هنگام ظهر اتاقهای مؤسسه خالی شد. نوبت استفانی بود که کشیک بدهد و ژاک ابراز تمایل کرد که نزد او بماند. می خواست نگاهی به پرونده مربوط به دفتر «بین الملل» بیفکند که قرار بود هفته بعد در بروکسل تشکیل جلسه دهد. همه امید بسیار به این مجمع استثنائی بسته بودند. استفانی می دانست که وایان^۱ و کیرهاردی^۲ و چند تن دیگر از رهبران حزب تصمیم دارند که مسئله لزوم اعتصاب عمومی را در صورت وقوع جنگ در دستور جلسه قرار دهند. برخورد سوسیالیستهای خارجی، بخصوص انگلیسیها و آلمانیها، با این مسئله اساسی چگونه خواهد بود؟

ساعت یک بعد از ظهر، ژورس هنوز برنگشته بود. ژاک از دفتر روزنامه بیرون رفت تا در کافه «کرواسان» چیزی بخورد! امیدوار بود که ژورس هم برای خوردن ناهار به آنجا آمده باشد. ژورس آنجا نبود.

ژاک دنبال یک گوشه خلوت می گشت که ناگهان جوانی آلمانی به نام کیرشن بلات او را صدا زد. این جوان را قبلاً در برلن و چند بار هم در ژنو دیده بود. کیرشن بلات با رفیقی ناهار می خورد و اصرار کرد که ژاک سر میز آنها

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۳۶۰.

(۲) James Keir-Hardie، سوسیالیست انگلیسی و یکی از پایه گذاران حزب کارگر انگلستان (۱۸۵۶-۱۹۱۵)

بنشینند. رفیقش نیز آلمانی و موسوم به واخس بود. ژاک او را نمی شناخت. آن دو مرد بسیار با هم تفاوت داشتند. ژاک با خود اندیشید: «مظهر دو نمونه مشخص از مردم شرق آلمان: رئیس و... غیر رئیس.»

واخس کارگر سابق فلزکاری بود. چهل ساله می نمود. چهره‌ای با خطوط مشخص و شبیه به اقوام اسلاو، گونه‌های پهن، دهان قابل اعتماد، چشمهای روشن و مملو از وقار و ثبات رأی. پنجه‌های درشتش را مانند ابزارهای آماده کار گشوده بود. گوش می داد و سخن آنها را تأیید می کرد، ولی کمتر حرف می زد. سر تا پای او از روح بی شائبه و شجاعت آرام و پشتکار راسخ و علاقه به انضباط و حس وفاداری حکایت می کرد.

کیرشن بلات بسیار جوانتر بود. استخوانبندی سر گرد و کوچکش، روی گردن باریک، حجمه پرنده‌گان را تداعی می کرد. گونه‌هایش، به خلاف گونه‌های واخس، پهن نبود بلکه دو برجستگی تقریباً نوک تیز زیر چشمها به وجود می آورد. قیافه‌اش که معمولاً جدی و دقیق بود غفلتاً با لبخند نگران کننده‌ای جان می گرفت: لبخندی که ناگهان به گوشه‌های دهان گسترده می شد و به پلکها و شقیقه‌ها چین می انداخت و لبها را از روی دندانها بالا می برد؛ آن گاه شعله هوسناک و بیرحمانه‌ای در نگاهش زبانه می کشید. بعضی از سگ گرگها، هنگام بازی، دندانهای خود را با چنین حالتی نشان می دهند. اهل پروس شرقی و پسر استاد دانشگاه بود: یکی از آن آلمانیهای درس خوانده و هواخواه نیچه که ژاک نظیر آنها را در محافل سیاسی پیشرفته آلمان بسیار دیده بود. برای آنها قانون وجود نداشت. احساس خاصی از شرافت و نوعی سلحشوری شاعرانه و علاقه به زندگی آزاد و خطرناک آنها را به هم می پیوست و به صورت طبقه‌ای از نجبا در می آورد. کیرشن بلات بر نظام جامعه‌ای که او را در دامان خود می پرورید شوریده بود، ولی در حاشیه احزاب انقلابی می زیست، زیرا از یک سو طبع آنارشیکستیش اجازه نمی داد تا بی قید و شرط به سوسیالیسم سر بسپارد و از سوی دیگر، هم از اصول دموکراسی و مساوات و هم از امتیازات خانخانی که هنوز در امپراتوری آلمان بر جا بود می رمید.

گفتگوی آنها به زبان آلمانی — زیرا واخس زبان فرانسه را به دشواری

در می‌یافت — بی‌مقدمه به بررسی موضع برلن در برابر سیاست اتریش کشیده شد. کیرشن بلات ظاهراً اطلاعات عمیقی دربارهٔ وضع روحی مقامات امپراتوری داشت. اخیراً شنیده بود که پرنس هانری، برادر قیصر آلمان، به مأموریت و یژه نزد شاه انگلستان فرستاده شده است. این مأموریت غیررسمی در چنین موقعی ظاهراً حاکی از نگرانی شخصی ویلهلم دوم بود که می‌خواست توجه جرج پنجم را به دیدگاه خود دربارهٔ اختلاف اتریش و صربستان جلب کند. ژاک پرسید:

— چه دیدگاهی؟ مسئله همین است... دولت آلمان چه رشوه‌ای گرفته است؟ من در ژنو تروتنباخ را دیدم. او از منابع موثق اطلاع خصوصی داشت که قیصر بررسی امکان توسل به جنگ را مطلقاً نپذیرفته است. با این وصف، محال است که اتریش قبل از جلب پشتیبانی آلمان دست به چنین اقدام متهورانه‌ای زده باشد.

کیرشن بلات گفت:

— به نظر من، محتمل است که قیصر اصل دعاوی اتریش را پذیرفته و تأیید هم کرده باشد. و حتی اتریش را به اقدام فوری واداشته باشد تا اروپا را هر چه زودتر در برابر عمل انجام شده قرار دهد. و این رو بهمرفته حاکی از تدبیر زیرکانه‌ای برای حفظ صلح است!... (لبخند شیطنت‌آمیزی زد.) چون بهترین وسیله برای احتراز از واکنش روسیه همین است! یعنی جنگ اتریش و صربستان را جلو بیندازد تا صلح اروپا را نجات دهد!... (ناگهان لحنش دوباره جدی شد.) ولی قیصر، با آن همه مشاور که دارد، مسلماً خطر را به درستی سنجیده است: خطر مخالفت روسیه و خطر جنگ اروپا را. منتها این خطر را به چیزی نگرفته است. آیا حق دارد؟ همهٔ مسئله همین جاست... (ناگهان لبخندی شیطانی دوباره در چهره‌اش پدیدار شد.) من در این لحظه قیصر را قماربازی می‌بینم که دست خوبی برایش آمده است و چند حریف ترسو در مقابلش نشسته‌اند. البته این را هم می‌داند که ممکن است باخت با او یار نشود و تصادفاً ببازد. آخر احتمال باخت همیشه هست... ولی فعلاً ورقهای عالی در دست دارد و چطور ممکن است که قمارباز از ترس باخت، دست از چنین بازی خوبی بکشد؟

از نیش لحنش و تهوّر لبخندش پیدا بود که کیرشن بلات به تجربه می داند که دستِ خوب آوردن و دلاورانه بختِ خود را آزمودن چگونه است.

جسد ژروم دوفونتان را، چنانکه رسم درمانگاه بود، هنگام طلوع آفتاب در تابوت گذاشته و بی درنگ به کلاه فرنگی کوچکی در انتهای باغ برده بودند. بیماران مرده را پیش از مراسم تدفین در آنجا می گذاشتند تا از بیماران زنده دور باشند.

خانم فوتتان که در مدت احتضار طولانی شوهرش تقریباً اتاق را ترک نکرده بود در دخمه کوچک طبقه پایین که جنازه را در آن گذاشته بودند به انتظار نشست. تنها بود: ژنی بیرون رفته بود تا، به دستور مادرش، لباسهای سیاهی را که برای مراسم فردا لازم داشتند از خانه بیاورد و دانیل که خواهرش را تا دم نرده همراهی کرده بود در باغ سیگار می کشید.

خانم فوتتان روی صندلی گاه آگن، زیر روزه‌ای که اتاق را روشن می کرد، پشت به روشنایی نشسته بود و آماده می شد تا این روز آخر را نیز به سر آورد. نگاهش به تابوت برهنه که روی دو چهارپایه سیاه در وسط اتاق قرار داشت خیره مانده بود. شخصیت این مرد که زمانی شوهرش بود اکنون در عالم خارج هیچ نشان دیگری نداشت جز یک لوحه مسی که روی آن این کلمات حک شده بود:

ژروم دوفونتان

۱۸۵۷-۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴

خود را استوار و آرام، و در کنف حمایت پروردگار، حس می کرد. بحران شب نخست، آن لحظه درماندگی که از وقوع ناگهانی فاجعه سرچشمه می گرفت، سپری شده بود. دیگر جز اندوهی آگاهانه و بی گزند در او نمانده بود. عادت داشت که در سایه آن «نیرو» که «جان جهان» را نظم می بخشد، در جوار آن «کلیت» که همه باید روزی قالب فانی خود را در آن فنا کنند به سر برد، و

در برابر مرگ احساس ترس نمی کرد. حتی در جوانی، در برابر نعش پدرش دچار هیچ هراسی نشده بود، حتی یک لحظه شک نبرده بود که از حضور روحانی آن راهنما پس از فنای جسمانی محروم شود، و هرگز نیز این تکیه گاه از او دریغ نشده بود. همیشه — چنانکه در همین هفته اخیر — این رهبری معنوی با زندگی و مبارزات او در آمیخته بود و بر گفتگوها و تصمیمهایش نظارت کرده بود...

امروز نیز نمی توانست مرگ ژروم را پایان زندگی بدانند. هیچ چیز نمی میرد، همه چیز تغییر شکل می دهد و تازه می شود. فصلها از پس فصلها می آیند. در برابر این تابوت، که آن ماده فانی را تا ابد در خود پوشانده بود، شور عارفانه ای حس می کرد، نظیر همان احساسی که در هر فصل پاییز در باغ مزون لافیت به او دست می داد: رویدن برگها را در بهار دیده بود و سپس در پاییز می دید که همان برگها یکایک در وقت مقرر فرو می ریزند بی آنکه ریزش آنها نیروی پنهان تنه درخت را که شیره نباتی در آن حفظ می شد و خیزش حیاتی در آن ادامه می یافت مطلقاً بر هم بزند. مرگ در نظرش یکی از جلوه های زندگی بود و همین قدر که می توانست این بازگشت محتمل به زاینده گی ابدی را بی ترس نظاره کند خود در حکم مشارکتی خاضعانه در فیضان ربّانی بود.

بوی شیرین و کمی زنده گلهای سرخ که زنی روی تابوت چیده بود به خنکی سردابه وار فضا می آمیخت. خانم فوتنان ناخنهای دست راستش را بی اراده در کف دست چپش فرو می برد. (عادت داشت که هر روز صبح پس از آرایش، چند دقیقه در برابر پنجره بنشیند و در حال سوهان زدن ناخنهایش در آستانه روز نوبه تفکر و تعمق که آن را نماز صبحگاهی خود می شمرد بپردازد؛ این عادت پیوندی ناخودآگاه میان ناخنهایش و نیاز به درگاه «روح قدسی» برقرار کرده بود.)

خانم فوتنان تا زمانی که ژروم زنده بود، حتی هنگامی که دور از او زندگی می کرد، پنهان امید می ورزید که این عشق بزرگ روزی پاداش انسانی خود را بیابد و روزی ژروم پشیمان و سر به راه بسوی او باز آید و هر دو بتوانند گذشته را فراموش کنند و زندگی را در کنار یکدیگر بگذرانند. انتظار بیهوده ای بود که فقط اکنون به بیهودگی آن پی می برد. با این همه، خاطره رنجهای چند روز

اخیر چنان دردآور بود که بی اختیار احساس آسودگی می کرد. مرگ ژروم یگانه منبع تلخکامیهای زندگیش را خشکانده بود. اکنون گویی، پس از آن بردگی طولانی، نیروی دوباره ای می یافت و بی آنکه خود بخواهد از این حقّ انسانی لذت می برد و حال آنکه می بایست از آن شرمسار باشد. ولی نیروی ایمان نمی گذاشت تا حقیقتاً نگاه روشنی به عمق وجدان خود بیفکند. حالتی را که معلول خودخواهی غریزی بود زائیده فیض ربّانی می شمرد و شکر خدا را به جا می آورد که به او آرامش باطن و صفای روح ارزانی داشته است. اکنون می توانست خود را دور از دغدغه وجدان تسلیم این فراغت بال کند.

وانگهی می دانست که فقط مهلت کوتاهی برای فراغت در اختیار دارد و بزودی روزهای خستگی و مبارزه از نو آغاز می شود: فردا، شنبه، مراسم تشییع، بازگشت به خانه، عزیمت دانیل. سپس، روز یکشنبه و روزهای بعد، وظیفه فوری و سنگینی بردوش داشت: نجات فرزندان از بدنامی. می بایست شخصاً به تریست و وین برود و به پرونده و کارهای شوهرش رسیدگی کند. هنوز این خبر را به ژنی و دانیل نداده بود. مخالفت پسرش را پیش بینی می کرد و ترجیح می داد که این بحث بیهوده را به تأخیر بیندازد، زیرا تصمیم نهایی خود را گرفته بود. نقشه کار را «روح قدسی» به او تلقین کرده بود و همین قدر که در آستانه اجرای طرح متهورانه اش این هیجان روانی آشنا را، این وجد و حال ماوراءطبیعی و آمرانه را که حاکی از مشیت پروردگار بود در خود حس می کرد دیگر نمی بایست هیچ شکّی به دل راه دهد... اگر بشود یکشنبه و گرنه منتها دوشنبه رهسپار اتریش خواهد شد و دو هفته تا سه هفته و اگر لازم باشد همه ماه اوت آنجا خواهد ماند، نزد باز پرس خواهد رفت، با گردانندگان شرکت ورشکسته بحث خواهد کرد... در توفیق خود شک نداشت: به شرطی که آنجا برود و با حضور خود، با نفوذ مستقیم خود عمل کند. (در این مورد، غریزه اش به خطا نمی رفت: تا کنون بارها، در موقعیتهای سخت، قدرت خود را آزموده بود. ولی البته هرگز به فکرش نرسیده بود که این قدرت را حمل بر جاذبه شخصی کند. آن را فقط تفضّل پروردگار می دید: مشیت الهی بود که از خلال وجود او تجلّی می کرد.)

در وین کار دشوار دیگری نیز در پیش داشت: می خواست به دیدن زنی به نام ویلهلمین برود که چند نامهٔ کودکانه و رقت آمیز او را در چمدان ژروم یافته و از خواندن آنها متأثر شده بود...

فقط پس از بستن چشمهای ژروم به فکر سرکشی به لوازم شخصی او افتاده بود. شب پیش این تصمیم را گرفته و لحظه ای را انتخاب کرده بود که می دانست کاملاً تنهاست: می کوشید که رازهای ژروم را تا آخرین لحظه از فرزندانش پوشیده بدارد. کار جمع آوری کاغذها که میان لوازم مختلف پراکنده بود بیشتر از همه کارهای دیگر طول کشیده بود. مدت یک ساعت تمام، آن اشیاء خصوصی را، آن اشیاء تجملی و حقیرانه را که ژروم چون تخته پاره های غریقی پشت سر خود به جا گذاشته بود با دستهایش لمس کرده بود: آن زیر پیراهنهای ابریشمی ساییده و آن لباسهای خوش دوختِ نخ نما را که هنوز بوی ترشگونه و خنک اسطوخودوس و بادرنگبویه از آنها بر می خاست و ژروم از سی سال پیش به این عطر که چون نوازشی تا اعماق دل زنش اثر می کرد وفادار مانده بود... صورتحسابهای نپرداخته حتی در کشو کفشها، حتی در کیف آرایش دیده می شد: صورتحسابهای قدیم بانکدارها و قنادها و کفشگرها و گلفروشها و جواهرفروشها و پزشکها. یادداشتهای غیرمترقب. یادداشت یک آرایشگر چینی در خیابان «بانداستریت» لندن؛ یادداشت یک تیماج فروش در خیابان «صلح» پاریس برای مطالبهٔ بهای جنسی که هرگز پرداخت نشده بود؛ یک قبض رسید از بانک کارگشایی تریست برای وام ناچیزی به ازای وثیقهٔ یک سنجاق کراوات و یک یخهٔ پوست سمور آبی. در یکی از کیفهای بغلی ژروم که علامت اشرافیت روی آن حک شده بود، عکسهای خانم فونتائن و دانیل و ژنی در کنار عکسهای امضا شدهٔ یک زن آوازه خوان وینی دیده می شد. خانم فونتائن لابلای چند مجلهٔ به زبان آلمانی با تصویرهایی از زنان لخت و از صحنه های جنسی، یک نسخهٔ کتاب مقدس به قطع کوچک جیبی و بسیار مستعمل هم پیدا کرده بود... اکنون نمی خواست چیزی جز این کتاب مقدس کوچک را به یاد بیاورد... بارها در ضمن آن بگومگوهای دلخراش خانوادگی، ژروم در صدد دفاع از رفتار ناشایست خود برآمده و فریاد زده بود: «عزیز، شما دربارهٔ من سخت قضاوت می کنید...

من آن قدر هم که تصور می کنید بد نیستم!...» آری، حقیقت را می گفت. فقط «روح قدسی» از راز هر موجودی خبر دارد. فقط «روح قدسی» می داند که آفریدگان از چه پیچ و خمهایی و برای چه هدفهای لازمی بسوی کمال پیش می روند...

چشمهای اشک آلود خانم فونتنان بر تابوت که گلگهایش از هم اکنون پر پر می شد خیره مانده بود. در ته دل می گفت: «نه، سرشت تو ذاتاً بد نبوده است...»

با ورود نیکول ودانیل تفکراتش قطع شد.

نیکول از زیبایی می درخشید. پیراهن عزا بر جلوه آب و رنگش می افزود. چشمهای درخشان و ابروهای بالا و چهره ای که طبیعتاً به جلومتایل بود حالتی به او می بخشید که گویی می شتافت و جوانیش را به ارمغان می آورد. خم شد و خاله اش را بوسید و خانم فونتنان در دل از او ممنون شد که با کلمات متعارف سکوت را بر هم نزده است. سپس نیکول نزدیک تابوت رفت. مدت چند ثانیه، با قامت راست و بازوهای کشیده و انگشتهای به هم پیوسته ایستاد. خانم فونتنان به او نگریست. آیا دعا می خواند؟ آیا خاطرات گذشته را، زندگی آن کودک شرمزده را که سایه ژروم بر آن سنگینی می کرد به یاد می آورد؟... سرانجام پس از چند لحظه که در این سکون رازآمیز گذشت، زن جوان بسوی خاله اش بازآمد، دوباره پیشانی او را بوسید و از اتاق بیرون رفت. دانیل که در این مدت پشت سر مادرش ایستاده بود به دنبال نیکول اتاق را ترک کرد.

همینکه وارد راهرو شدند، نیکول ایستاد و پرسید:

— فردا چه ساعتی؟

— ما ساعت یازده از اینجا راه می افیم و یگراست به گورستان

می رویم.

دم در کلاه فرنگی، در سایه دهلیز ایستاده بودند. در برابر آنها، زیر آفتاب باغ، بیماران با پیراهنهایی به رنگ روشن کنار چمنها لمیده بودند. بعد از ظهر گرم و درخشان بود. تابستان گویی تا ابد در این هوای بیحرکت ثابت مانده بود.

دانیل دوباره گفت:

— کشیش گرگوری سر مزار دعای کوتاهی خواهد خواند. مامان نمی‌خواهد که مراسم دیگری برگذار شود.
 نیکول به فکر فرو رفته بود و گوش می‌داد. زیر لب گفت:
 — خاله‌ترز چه زن خوبی است. چقدر قوی و چقدر آرام بود... یک زن کامل، مثل همیشه...

دانیل با لبخند دوستانه‌ای از او تشکر کرد. نیکول دیگر چشمهای کودکانه سابق را نداشت، ولی مردمکهای آبی شفافیت بی‌نظیر خود را و آن شیرینی لطیف را که سابقاً تا عمق دل دانیل اثر می‌بخشید حفظ کرده بودند.
 دانیل گفت:

— خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام. نیکو، بگو ببینم آیا حالا خوشبخت هستی؟

نگاه زن جوان که به چمنهای سبز خیره مانده بود راه درازی را پیمود و به سوی دانیل برگشت. حالت دردناکی در چهره اش پدیدار شد، گویی می‌خواست به گریه بیفتد. دانیل تمجیح کنان گفت:

— می‌دانم... نیکوجان، تو هم خیلی رنج کشیده‌ای... فقط در این لحظه متوجه شد که نیکول تغییر کرده است. پایین چهره او فربه شده بود. زیر بزک ناپیدا، زیر سرخی مصنوعی گونه‌ها، پوستی پژمرده و اندکی فرسوده به چشم می‌خورد.

— ولی، نیکو، تو جوانی، تازه اول زندگیت است! تو حق داری که خوشبخت باشی!

نیکول با حرکت مبهم شانه‌هایش تکرار کرد:

— خوشبخت؟

دانیل، حیرت زده، به او می‌نگریست:

— بله، خوشبخت. چرا خوشبخت نباشی؟

نگاه زن جوان دوباره در روشنایی باغ محو شد. پس از سکوت کوتاهی، بی‌آنکه چشم برگرداند، گفت:

—زندگی عجیب است... به نظر تو این طور نیست؟ در بیست و پنج سالگی حس می کنم که پیر شده ام. (لحظه ای مردد ماند)... پیر و تنها... —تنها؟

نیکول، همچنان با نگاهی خیره به دور جواب داد:
—آره. مادرم، روزگار گذشته، جوانیم، همه اینها از من دور شده است، دور... بچه ای ندارم... نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. تمام شد: هیچ وقت نمی توانم بچه دار بشوم.
لحنش آرام و به دور از نوسیدی بود. دانیل دل به دریا زد و گفت:
—تو شوهرت را داری...

—شوهرم را، آره... ما با محبت عمیق و پا برجا همدیگر را دوست داریم... شوهرم با هوش است، مهربان است... و هر کاری که از دستش برآید می کند تا زندگی به من سخت نگذرد.
دانیل هیچ نمی گفت.

نیکول قدمی بسوی دیوار برداشت و به آن پشت داد و چنانکه گویی تصمیم گرفته است که از کلمات نترسد و به سادگی همه چیز را بگوید سرش را اندکی راست گرفت و بی آنکه صدایش را بالا ببرد دوباره گفت:
—خوب دیگر! من و فلیکس وجه مشترک زیاد با هم نداریم... سیزده سال از من بزرگتر است... مرا با خودش مساوی نمی داند... وانگهی با همه زنها همیشه همان رفتار پدران و تفقدآمیز را دارد که با مریضا...

خاطره هکه در برابر دانیل قد برافراشت: هکه با شقیقه های لفل نمکی پر از چینهای ریز، چشموهای نزدیک بین، حرکات آرام و دقیق و مطمئن. چرا بانیکول ازدواج کرده بود؟ مانند کسی که سر راه خود تصادفاً میوه لذیذی را می چیند؟ یا چه بسا مانند کسی که بخواهد اندکی از آن جوانی و لطافت طبیعی را وارد زندگی پرتلاش و بی رونق خود کند؟
نیکول سخنش را ادامه می داد:

—وانگهی او مشغول زندگی و حرفه جراحی خودش است. می دانی که چه می گویم؟ او مال دیگران است، از صبح تا شب... بیشتر وقتها حتی فرصت

ندارد که با من غذا بخورد... ولی همین طور بهتر است: وقتی که با هم هستیم حرفی نداریم که بزنیم، چیزی نداریم که در آن شریک شویم: نه سلیقه مشابهی و نه خاطره مشترکی، هیچ چیز... نه، مطمئن باش که هیچ وقت با هم جروبحث نمی کنیم، هیچ وقت اختلاف نظر نداریم. (خندید.) اولاً هر وقت میل به چیزی داشته باشد، هر چه باشد، من جواب موافق می دهم... هر چه او می خواهد من هم از پیش همان را می خواهم... (دیگر نمی خندید. با طمأنینه عجیبی گفت:) همه چیز برایم علی السویه است!

پشتش را از دیوار برداشته بود. آهسته به راه افتاد. دل مشغول از پلکان کوچک پایین رفت. دانیل بی آنکه کلمه ای بگوید دنبال او قدم بر می داشت. نیکول با حالتی طبیعی به او رو کرد و لبخند زد. گفت:

— بگذار برای تعریف کنم! زمستان گذشته، می خواست در اتاق پذیرایی قفسه های تازه ای برای کتابهایش، کار بگذارد و تصمیم گرفت یک میز قدیمی را که جا برایش نداشتیم بفروشد. این میز ارث مادرم بود، ولی دیگر برایم فرقی نمی کرد. هیچ چیز مال من نیست، به هیچ چیز وابستگی ندارم. منتها، قبل از فروش میز، می بایست آن را خالی کنیم. پر از کاغذهای مختلف بود که من هرگز یک نگاه هم به آنها نکرده بودم: نامه های پدر و مادرم، دفترچه های کهنه حساب، نامه های قدیم مادر بزرگ، دعوت نامه ها، نامه های دوستان... همه زندگی گذشته ام، در خیابان رن، خیابان روایا، خیابان بیاریتر... انبوهی از چیزهای کهنه، ماجراهای قدیمی فراموش شده، آدمهای قدیمی مرده... همه را سطر به سطر خواندم و بعد آنها را آتش زدم... و بعد دوهفته تمام گریه کردم... (دو باره خندید.) دو هفته... لذت بخش!... فلیکس اصلاً خبردار نشد. چه فایده داشت که خبردار شود؟ نمی توانست بفهمد. در باره من، گذشته ام، خاطراتم هیچ چیز نمی دانند...

بی شتاب از میان باغ پیش می رفتند. هنگامی که از کنار بیماران می گذشتند، نیکول صدایش را پایین آورد:

— زمان حال خیلی مهم نیست... آینده است که گاهی مرا می ترساند... می فهمی، امروز سرمان به کارهای خودمان گرم است: او به

بیمارستان سرکشی می کند، مطبش را دارد، مریضها را می بیند؛ من هم خرید می کنم، به دیدوبازدید می روم؛ تازگیها دوباره سراغ و یولنم رفته ام، گاهی با دوستان موسیقی کار می کنم. شبها، چندبار درهفته، برای شام از خانه بیرون می رویم. فلیکس برای حفظ موقعیتش باید با بعضی از اشخاص متنقد معاشرت بکند... اما درآینده؟ وقتی که دیگر کار نکند؟ وقتی که شبها دیگر بیرون نرویم؟ از همین است که می ترسم... وقتی که پیر بشویم و مجبور باشیم که شبها روبروی هم کنار بخاری بنشینیم چه خواهد شد؟
دانیل زیرلب گفت:

— نیکو جان، حرفهایت وحشتناک است.

نیکول چنانکه گویی جوانیش را بازیافته باشد ناگهان خنده بلندی سر داد و گفت:

— مگر دیوانه ای؟ من ناله نمی کنم. زندگی همین است. برای دیگران هم همین طور است. تازه من از خوشبخت ترین مردم هستم... منتها، چیزی که هست، آدم تا بچه است تصوراتی دارد... خیال می کند که در عالم قصه های جن و پری زندگی خواهد کرد...
نزدیک نرده باغ رسیده بودند. نیکول گفت:

— از دیدنت خوشحال شدم. در این لباس نظامی چقدر برازنده شده ای.

کی خدمت تمام می شود؟

— ماه اکتبر.

— به این زودی؟

دانیل خندید:

— معلوم می شود به تو خوش گذشته است!

نیکول ایستاده بود. لکه های نور آفتاب روی تنش می لرزید، دندانهایش را می درخشاند و شفافیت صدفهای زرین را به موهایش می بخشید. دستش را خواهرانه پیش برد و گفت:

— خداحافظ. از قول من به ژنی بگو که از ندیدنش خیلی متأسف شدم.

و خودش هم، زمستان که دوباره به پاریس برگشتی، باید گاه گاه به من سر

بزنی... برای صلۀ رحم... می نشینیم گپ می زنیم، با دوستان قدیم بازی می کنیم، با خاطرات گذشته سرگرم می شویم... عجیب است که هر چه پا به سن می گذارم به گذشته بیشتر دل می بندم... حتماً می آیی؟ قول می دهی؟

دانیل لحظه ای در آن چشمهای بی اندازه درشت، بی اندازه گرد، ولی با آن همه شفافیت بی آرایش، چشم دوخت و تقریباً با لحن جدی گفت:

— قول می دهم.

پس از یکشنبه، نخستین بار بود که ژنی پا از بیمارستان بیرون می گذاشت. حتی از اتاق تقریباً بیرون نیامده بود: فقط هر روز با دانیل چند لحظه در باغ گردش کرده بود. در این چهار روز پایان ناپذیر، مانند شبی میان زندگان، در جوار مرگ که برایش این همه تازگی داشت به سر برده بود. آنچه در پیرامونش می گذشت از هم گسیخته و بیگانه می نمود. از این رو هنگامی که دانیل او را در تاکسی نشاند، هنگامی که به خیابان غرقه در آفتاب رسید، بی اختیار احساس رهایی و آزادی کرد. اما این احساس زمانی نپایید. پیش از آنکه تاکسی به دروازه شانپره برسد آن تشویش عمیق و مبهم را که از چهار روز پیش در درونش رخنه کرده بود دوباره حس کرد. این تشویش که از محیط بیمارستان و از زیر فشار ناشی از حضور دیگران رها شده بود گویی در این تنهایی ناگهان شدت هولناکی می یافت.

هنگامی که در برابر خانه از تاکسی پیاده شد ساعت یک بعد از ظهر بود.

تا جایی که توان داشت به پرسشها و تسلیتهای زن سرایدار گوش داد و به سرعت از پلکان بالا رفت.

آپارتمان به هم ریخته بود. لای درها، گویی بر اثر فرار اهل خانه، بازمانده بود. در اتاق خانم فونتانن، لباسهای روی تختخواب و کفشهای پراکنده بر کف زمین و کتوهای گشوده دستبرد دزدان را تداعی می کرد.

روی میزگرد، پسماندهای شامی که ناتمام مانده بود هنوز دیده می شد: آن دوزن که از دو سال پیش دیگر خدمتکار نداشتند بیشتر اوقات غذای حاضری خود را روی همین میز می خوردند. می بایست همه چیز را مرتب کند تا مبادا مادرش فردا، پس از بازگشت از گورستان، در این آشفتگی غم افزا خاطره دقایق سختی را که یکشنبه شب گذرانده بود باز یابد.

چون نمی دانست کار را از کجا شروع کند، دل افسرده به اتاق خود

رفت. گویا هنگام ترک خانه فراموش کرده بود که پنجره را ببندد؛ بر اثر باران روز پیش، کف اتاق تر بود و تندبادی نامه‌های روی میز را به هم ریخته و گلدان را بر زمین افکنده و گلهای را پر پر کرده بود.

ژنی سر پا ایستاده بود، دستکشهایش را آهسته آهسته در می‌آورد و این آشوب را تماشا می‌کرد. می‌کوشید تا بر اعصاب خود مسلط شود. خانم فوتتان دستورهای مفصلی به او داده بود. می‌بایست کلید را از درون یکی از کسوها بردارد، در اتاق انباری ته آپارتمان را بگشاید، لای لباسها را بکاود، صندوقها و چمدانها را به هم بریزد، قوطی مقوایی سبزی را پیدا کند و دوشال عزا و چند رو بنده ابریشمی از آن بیرون بیاورد. بی‌اراده رو پوشی را که صبحها می‌پوشید و به رفت و روب آپارتمان می‌پرداخت برداشت و آماده‌کار شد. ولی ضعف بر او غلبه کرد و ناچار لب تختخواب نشست. سکوت آپارتمان روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

ریا کارانه با خود گفت: «مگر چه اتفاقی افتاده که این قدر خسته‌ام؟» تا هفته پیش، از میان همین اتاقها، می‌رفت و می‌آمد و سرگرم زندگی خود بود. آیا یک هفته — نه یک هفته، بلکه فقط چهار روز — کافی بود تا تعادلی را که با آن همه تلاش به دست آورده بود ناگهان دوباره از دست بدهد؟

همچنان چمباتمه زده بود و وزنه‌ای روی گردنش فشار می‌آورد. اگر می‌توانست گریه کند اندکی تسلی می‌یافت. ولی این چاره بیچارگان همواره از او دریغ شده بود. حتی هنگامی که کودک بود غمهایش محروم از نوازش اشک بود. نگاه خشکش از روی کاغذهای پراکنده و میز و صندلیها و خرده ریزهای بالای بخاری گذشت و برآینه درنگ کرد و مجذوب انعکاس خیره کننده پرتوآفتاب شد. و ناگهان، در میان تلالؤ نور، تصویر ژاک مدت یک لحظه سر برکشید. ژنی از جا جست، پنجره و کرکره‌ها را بست، نامه‌ها و گلهای را جمع کرد و به راهرو رفت.

هوای اتاق انباری خفقان‌آور بود. بر اثر گرما، بوی مانده پارچه‌های پشمی و غبار و کافور و روزنامه‌های کهنه و زرد شده در آفتاب غلیظ‌تر شده بود. با زحمت از چهارپایه بالا رفت و پنجره را گشود. نور زنده‌ای همراه هوای بیرون

به درون هجوم آورد و غمزدگی و زشتی اشیاء به هم ریخته را آشکارتر کرد: چمدانهای خالی، رختخوابهای بی مصرف، چراغهای نفتی، کتابهای درسی، قوطیهای مقوایی پوشیده از پرزهای خاکستری و مگسهای مرده. برای برداشتن چمدانها ناچار مانکن توپری را که یک آباژور کهنه پولک دوزی شده روی سرش بود بغل کرد و لحظه ای از تماس تنش با این مجسمه که در همه دوران کودکی خود آن را روی پیانو اتاق پذیرایی دیده بود دچار تأثر شدید شد. سپس شجاعانه به فعالیت پرداخت: صندوقها را گشود، قوطیها را کاوید، کیسه های نفتالین را که از بوی آنها بینش می سوخت و سرش گیج می رفت جا به جا کرد. نفسش به شماره افتاده بود و عرق می ریخت و در برابر این ناتوانی خفت آور مقاومت می کرد و یک لحظه از پا نمی نشست: با این تلاش جسمانی لااقل می توانست از چنگ اندیشه هایش رهایی یابد.

ولی ناگهان مانند پرتو آفتابی که مه را بشکافد، اندیشه ای به ظاهر مبهم ولی با مفهومی روشن بر حساسترین نقطه وجودش هجوم آورد و او را از کار باز داشت: «هیچ چیز تمام نشده است... همه چیز همیشه ممکن است...» آری، با همه این احوال، هنوز جوان بود، زندگی طولانی ناشناخته ای در پیش داشت. آری، زندگی! منبع بی پایانی از امکانات!...

آنچه در زیر این الفاظ معمولی کشف می کرد چنان تازه، چنان خطرناک بود که سرش به دوار افتاد. اکنون ناگهان در می یافت که پس از مفارقت از ژاک اگر نتوانست شفا یابد و به خود آید فقط به سبب این بود که در آن زمان حتی کوچکترین امید را از خود دور کرده بود.

«آیا دوباره دارم امیدوار می شوم؟»

جواب چنان مثبت بود که سرپایش به لرزیدن افتاد. شانه خود را به چهارچوب گنجه لباس تکیه داد. چند دقیقه بی حرکت، با پلکهای فرو بسته، در حالت بهت زدگی بیهوش واری که تقریباً هیچ چیز را حس نمی کرد ایستاد. تصاویر رؤیا ماندنی پیاپی از ذهنش می گذشت: ژاک در مزون لافیت، پس از بازی تنیس، نشسته در کنار او روی نیمکت؛ قطره های ریز عرق را بر پیشانی پسر جوان آشکارا می دید... ژاک همراه او در جاده جنگلی، نزدیک گاراژی

که کشته شدن سگ پیر را در آنجا دیده بودند، و صدای مضطرب او را می شنید: «شما در باره مرگ خیلی فکرمی کنید؟...» ژاک دم در کوچک باغ، هنگامی که روی دیوار غرقه در مهتاب، سایه ژنی را بوسید؛ صدای پای او را که روی علفها در تاریکی شب گریخت می شنید...

همچنان ایستاده و به گنجه تکیه داده بود و با وجود گرما می لرزید. سکوتی باورنکردنی در تنش جا گرفته بود. صداهاى شهر، از طرف پنجره بلند، از راه دور، از جهانی دیگر، به گوشش می خورد. اکنون این عطش سرسام آور برای خوشبخت شدن را که دیدار ژاک، از چهار روز پیش، در او برانگیخته بود چگونه فرو نشانند؟ بیماری تازه ای بود که می خواست در او پا بگیرد و پایدار بماند، پایدار بماند، این را خوب حس می کرد... این بار دیگر شفا نمی یافت، چون دیگر آرزوی شفا نمی کرد...

سخت تر از هر چیز تنهایی بود، تنهایی همیشگی بود. پس دانیل؟ آری دانیل در آن چند روز زندگی مشترک در نویی به او محبت کرده بود. همین امروز صبح که سر میز ناهارخوری درمانگاه صبحانه می خوردند، از دیدن چهره اندیشناک ژنی یکه خورده و دستش را گرفته بود و با صدای آهسته، بی آنکه لبخند بزند، گفته بود: «چی شده، آبجی جان؟» ژنی از دادن جواب طفره رفته بود، سرش را تکان داده و دستش را پس کشیده بود... آری، این هم همواره برایش رنج دیگری بود که این برادر مهربان را این همه دوست می داشت و هرگز نمی توانست کلمه ای به او بگوید و این دیوارهای حایل را از میان بر دارد: دیوارهای حایلی را که زندگی و طبیعت متفاوت و شاید پیوندخواهری و برادری میان آنها کشیده بود! نه، هیچ کس را نداشت تا با او درد دل کند. هیچ کس هرگز به او گوش نداده و به روحش پی نبرده بود. هیچ کس هرگز نخواهد توانست به روح او پی ببرد... آیا واقعاً هیچ کس؟ شاید «او»... روزی از روزها؟ در کنج دلش، صدای مهربان و مرموزی زمزمه کرد: «ژاک عزیزم...» خون به چهره اش دوید، پیشانی اش سرخ شد.

خود را خسته و کوفته حس می کرد. کمی آب سرد شاید حالش را جا

می آورد.

دستش را به دیوار تکیه داد و با قدمهای محتاطانه کوران بسوی آشپزخانه پیش رفت. آب شیر به نظرش بسیار سرد آمد. دستها را خیس کرد و روی پیشانی و چشمهایش کشید. کمی نیرو گرفت... تا چند لحظه دیگر برطرف می شد... پنجره را باز کرد و آرنجهایش را به لبه آن تکیه داد. زیر آفتاب، پرده بخاری که گویی از ارتعاش اتمها پدید آمده بود روی بامها می لرزید. در ایستگاه مترو، لکوموتیوی دیوانه وار سوت کشید. در هفته های اخیر، در چنین بعد از ظهرهایی، در حالی که آب چای روی اجاق گرم می شد، بارها شادان به همین پنجره تکیه داده و آهنگی را زیر لب زمزمه کرده بود... اکنون حسرت آن رثی را می خورد، آن ناخواهری علیل و آرام گرفته بهار گذشته را. با صدای آهسته به خود گفت: «از کجا نیرو بگیرم تا بتوانم فردا، پس فردا، همه روزهای آینده زندگی کنم؟» ولی این کلمات که از ذهنش می گذشت فقط گویای اندیشه ای متعارف بود و حقیقت پنهان قلبش را بیان نمی کرد. از لحظه ای که امید را بازیافته بود پذیرفته بود که رنج ببرد. و ناگهان او که هرگز لبخند نمی زد حس کرد و حتی چنانکه گویی در برابر آینه باشد دید که لبخند مرددی روی لبهایش نقش می بندد.

ژاک چندبار در پیش از ظهر، و حتی هنگام ناهار خوردن با دو مرد آلمانی، از خود پرسیده بود: «بروم دانیل را ببینم؟» و هربار جواب داده بود: «نه بابا، برای چی بروم؟»

با این همه، نزدیک ساعت سه که همراه کیرشن بلات از رستوران بیرون آمده بود و از میدان بورس می گذشت ناگهان هنگام عبور از مقابل ایستگاه مترو با خود اندیشید: «لا اقل اگر بروم دیگر فکرش را نمی کنم...» و بی آنکه تردید بیشتری به خود راه دهد با مرد آلمانی خداحافظی کرد و وارد پلکان مترو شد.

در بولوار پینو، دم در درمانگاه، راننده اتومبیل برادرش را دید که کنار پیاده رو سیگار می کشید. از تصوّر اینکه برادرش در گفتگوی آنها حضور خواهد داشت با خود گفت: «این هم بد نشد.»

ولی هنگامی که قدم به خیابان باغ گذاشت، آنتوان را که به سوییچ می آمد دید.

— اگر زودتر آمده بودی می رساندمت به پاریس. ولی خیلی کار دارم، نمی توانم صبر کنم... می خواهی امشب شام را با هم بخوریم؟ نه؟ پس کی؟
ژاک از دادن جواب طفره می رفت:

— چطور می شود دانیل را ببینم؟ یعنی دانیل را... تنها ببینم؟
— کاری ندارد... خانم فونتائن از زیر زمین بیرون نمی آید، ژنی هم نیستش.

— نیستش؟

— آن گنبد خاکستری را پشت درختها می بینی؟ جنازه ها را توی همین کلاه فرنگی می گذارند. دانیل آنجاست. نگهبان خبرش می کند.
— ژنی توی درمانگاه نیست؟

— نه. خانم فونتائن او را فرستاده است که برود از خانه چیزهایی بیاورد... تا کی در پاریس می مانی؟... پس به من تلفن می کنی؟...

بسوی نردهٔ باغ رفت و سوار اتومبیلش شد.

ژاک راهش را بسوی کلاه‌فرنگی ادامه داد. ناگهان قدم سست کرد. فکر دیوانه‌واری در سرش جوانه زده بود. واپس چرخید، بسوی نرده برگشت و یک تا کسی صدا زد. با صدای دورگه‌ای گفت:

— فوری مرا برسانید خیابان رصدخانه!

به درختان و رهگذران و اتومبیل‌هایی که از مقابل می‌آمدند خیره می‌نگریست. هیچ اندیشه‌ای به خود راه نمی‌داد. می‌دانست که اگر لحظه‌ای به اندیشیدن بپردازد از این کار دیوانه‌وار که نیروی پنهانی به او دستور داده بود تا بی‌درنگ انجام دهد منصرف خواهد شد. آنجا چه خواهد کرد؟ هیچ نمی‌دانست. باید از خود دفاع کند! دیگر نباید همهٔ تقصیرها به گردن او باشد! باید این کار را یکسره کند، باید توضیح بدهد!

دم نرده‌های باغ لوگزامبورگ پیاده شد و بقیهٔ راه را تقریباً دوان دوان طی کرد. به خود اجازه نمی‌داد که سر بردارد و بسوی این بالکن، این پنجره‌ها که سابقاً بارها آمده و از دور تماشا کرده بود نگاهی بیفکند. با یک جست وارد خانه شد و مثل تیر شهاب از برابر اتاق سرایدار گذشت تا مبادا با دستور منع ورود از جانب ژنی مواجه شود.

هیچ چیز تغییر نکرده بود. پلکان... همان پلکان که بارها با دانیل گفتگوکنان از آن بالا رفته بود... دانیل با شلوار کوتاهش و کتاب‌هایش زیر بغل... پاگردی که روی آن خانم فوتتان را نخستین بار در آن شب بازگشت از ماری دیدی بود: از بالا بسوی دو پسر فراری خم شده بود و جزیک لبخند موقرانه هیچ سرزنشی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد... هیچ چیز تغییر نکرده بود، هیچ چیز، حتی زنگ در آپارتمان که انعکاس صوت آن تا اعماق حافظه‌اش پیچید... حالا پیدایش می‌شود. به او چه بگوید؟

با مشت گره کرده بر نردهٔ پلکان و بالاتنهٔ خمیده گوش می‌داد... از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد، هیچ پایی حرکت نمی‌کرد... مشغول چه کاری بود؟

چند لحظه صبر کرد و دو باره، آرامتر، زنگ زد.

همان سکوت.

پس شتابان به پایین پلکان، به در اتاقی سرایدار برگشت:

— مگر مادموازل ژنی منزل نیست؟

— نخیر... می دانید که بیچاره آقای فونتائن...

— بله. این را هم می دانم که مادموازل ژنی آن بالاست. من یک پیغام

فوری دارم که باید به او برسانم...

— البته مادموازل ژنی بعد از ناهار آمد منزل، ولی دو مرتبه رفت. تقریباً

یک ربع ساعت پیش.

ژاک گفت:

— عجب! دو مرتبه رفت؟

متحیر مانده بود و خیره به پیرزن می نگریست. نمی توانست به

احساسهای خود پی ببرد. احساس آسودگی خاطر بود؟ یا احساس سرخوردگی

جانفرسا؟

جلسه کوچۀ وژریار ساعت پنج تشکیل می شد. آیا آنجا خواهد رفت؟

دیگر میلی به این کار نداشت. برای نخستین بار، مانعی — مانعی فردی — میان او

و زندگی اجتماعی حایل می شد.

ناگهان تصمیمی گرفت. به درمانگاه بر می گردد. اگر احیاناً ژنی برای

خرید به شهر رفته باشد ژاک پیش از او به درمانگاه می رسد و می تواند در مقابل

نرده منتظرش بماند و... نقشه ابلهانه ای بود که خطرهایی در پی داشت... ولی

هر کاری بهتر از تحمل این وضع بود!

تصادف را به حساب نیاورده بود. هنگامی که در برابر درمانگاه از تراموا

پیاده شد و مردد بود که چه کند، کسی از پشت سرش صدا زد:

— ژاک!

دانیل که در پیاده رو مقابل منتظر تراموا ایستاده بود از سواره رو

می گذشت و بهت زده بسویش می آمد:

— تو اینجایی؟ مگر هنوز در پاریس هستی؟

ژاک تمجیح کنان گفت:

— دیروز برگشتم. آنتوان خبر را به من داد...

دانیل به اختصار گفت:

— آخرش به هوش نیامد و مُرد.

بیشتر از ژاک دست و پایش را گم کرده بود، حتی به نظر می آمد که اوقاتش تلخ شده است. زیر لب گفت:

— یک قرار ملاقات دارم که نمی توانم عقب بیندازم. می خواهم چند تابلو به لودو یگسون بفروشم، چون به پول احتیاج داریم. قرار است که امروز به کارگاه بیاید... اگر خبر داشتم که می خواهی مرا ببینی... حالا چه کار کنیم؟ می آیی با هم برویم؟ توی کارگاه خیالمان راحت است: می توانیم بنشینیم و حرف بزنیم تا لودو یگسون بیاید...

ژاک ناگهان از نقشه خود منصرف شد و گفت:

— باشد، برویم.

دانیل لبخند تشکر آمیزی زد:

— می توانیم مقداری از راه را هم پیاده طی کنیم. وقتی که به حصار شهر رسیدیم سوار تاکسی می شویم.

خیابان غرقه در آفتاب چشم انداز پهناوری در برابر آنها گسترده بود. پیاده رو سایه دار برای قدم زدن مناسب بود. دانیل با آن کلاه خود براق و آن یال و کوپال موج هم زیبا و هم خنده دار می نمود. شمشیر دائماً به پاها و مهمیزهایش می خورد و صدای آن به گامهایش آهنگ جنگاورانه ای می بخشید. ژاک که فکر جنگ از ذهنش دور نمی شد سرسری به توضیحات دوستش گوش می داد. هیچ نموده بود که سخن او را قطع کند، بازویش را بگیرد و بانگ بزند: «ولی بدبخت، مگر نمی بینی که چه بلایی می خواهند به سرت بیاورند؟» اندیشه جانگدازی از ذهنش گذشت و از حرکت باز داشت: اگر، به فرض محال، تلاشهای «بین الملل» نتواند صلح را نجات بدهد، این درجه دار زیبای سواره نظام، قسمت مقدم مرز لورن، روز اول کشته خواهد شد... غمی بردلش نشست و کلماتی که می خواست بر زبان بیاورد در گلویش خشکید.

دانیل سخن خود را ادامه می داد:

— لودو یگسون به من گفت: «حدود ساعت پنج.» ولی قبل از آمدن او لازم است که اول دستچین بکنم... می فهمی، باید کاری صورت بدهم: پدرم غیر از قرض چیزی برایمان نگذاشته است.

خنده عجیبی کرد. این خنده، این پرگوئی، این صدای لرزان و رگه دار — همه چیز حکایت از حالتی عصبی می کرد که در او بی سابقه بود و امشب دلایل متعدد داشت: دیدار غیرمترقب ژاک، خاطره تلخ آخرین دیدار، نیاز به بازیافتن لحن گفتگوهای سابق، نیاز به جلب اعتماد دوست ساکتش از طریق این درد دل‌های پراکنده و نیز لذت قدم زدن در هوای آزاد و سرمستی این روز زیبا و این گردش دونفره پس از آن چهار روز زندگی در محیط بسته به انتظار مرگ پدر. ژاک غافل از اینکه در گوشه ای ثروت بی مصرفی به نامش هست حتی یک لحظه نیندیشید که می تواند به دوستش کمک بکند. وانگهی دانیل نیز در این خیال نبود و گرنه در باره مشکلات خود کلمه ای بر زبان نمی آورد.

دانیل با لحن افسرده ای دنبال سخن خود را گرفت:

— فقط قرض و بدنامی! تا روز آخر، زندگی ما را تلخ کرد و رفت!... امروز صبح نامه ای را که از انگلستان به نشانش فرستاده بودند باز کردم و خواندم: نامه زنی که پدرم به او وعده پول داده بود... کارش رفتن از لندن به وین و از وین به لندن بود و در هر دو جا، مثل مأمورهای قطار، نم کرده ای زیر سر گذاشته بود!... (با لحن تندی به گفته خود افزود:) البته عیاشیهایش به نظر من مهم نیست، کارهای دیگرش است که کفر آدم را در می آورد!

ژاک سر تکان داد و چیزی نگفت. دانیل پرسید:

— تعجب می کنی که اینها را می گویم؟ از دست پدرم دل پرخونی دارم. نه برای خانم بازیهایش. نه! حتی می خواهم بگویم: برعکس... عجیب است، نه؟ در تمام عمرش ما با هم هیچ وقت صمیمانه حرف نزدیم، یک بار درددل نکردیم. ولی اگر صمیمیتی میان ما برقرار می شد فقط می توانست در همین زمینه باشد: زن و عشق... (با صدای خفه ای به گفته خود افزود:) شاید برای اینکه من هم به او رفته ام. عین او: من هم نمی توانم در مقابل وسوسه تاب

بیاورم، نمی‌توانم حتی احساس پشیمانی بکنم. (لحظه‌ای مردد ماند و سپس پرسید:) تو این‌طور نیستی، نه؟

ژاک نیز از چهار سال پیش کم و بیش تسلیم همین وسوسه‌ها شده ولی از آن احساس پشیمانی کرده بود. بی‌آنکه خود بداند، شاید در گوشه پنهانی از ذهنش، هنوز چیزی از آن تمایز کودکانه میان «پاک» و «ناپاک» که سابقاً به کرات در بحثهایش با دانیل مطرح می‌شد باقی مانده بود. گفت:

—نه، من هرگز این جرئت را نداشته‌ام... جرئت اینکه خودم را همان‌طور که هستم قبول کنم.

—آیا جرئت است؟... شاید ضعف باشد... یا خود پسندی... یا هر چیز دیگر... گمان می‌کنم که برای بعضی از طبایع مثل من، هوسرانی تنها شیوه ممکن و ضروری برای ادامه زندگی است. (و با لحنی محکم، چنانکه گویی عهده‌ی را که با خود بسته است تکرار می‌کند، گفت:) هرگز نباید از آنچه دست می‌دهد رو برگرداند!

ژاک به نیم‌رخ مردانه و نیرومند او که زیر نقاب کلاهخود پدیدار بود نگاهی افکند و در دل گفت: «خوشا به حال او که زیاست. کسی که از عشقبازی و هوسرانی با چنین اطمینانی حرف می‌زند حتماً خودش باید دل‌ربا باشد، حتماً خودش به آسانی می‌تواند این هوس را در دل زنها برانگیزد... و لابد تجربه‌های او غیر از تجربه‌های من است...» به یاد آورد که خودش نخستین درس عشق را در آغوش لیزبت مو بور، آن دختر آلزاسی عاشق پیشه، نوّه خواهر ننه فرولینگ، آموخته بود. ولی دانیل یک سال زودتر از آن، در تخت‌خواب آن زن کارآموده که شبی در بندر ماریسی او را به خانه خود برد با لذت جنسی آشنا شده بود. این دو تجربه متفاوت شاید تا آخر عمر در آنها اثری محو‌نشده‌ی باقی گذاشته بود. با خود گفت: «آیا حقیقتاً اولین آشنایی است که در آدم اثر می‌گذارد یا برعکس، خود این اولین آشنایی را هم قوانین رموزی که آدم تا آخر عمر تابع آنهاست هدایت می‌کنند؟»

دانیل چنانکه گویی فکر ژاک را خوانده باشد با صدای بلند گفت:

—ما تمایل تأسف‌آوری داریم به اینکه این مسائل را بی‌جهت پیچیده

کنیم. عشق‌بازی مسئله سلامت است، عزیز من، سلامت جسمی و روحی. خود من تعریفی را که ایامگو^۱ از آن می‌کند درست می‌پذیرم:

It is merely a lust of the blood and a permission of the will...

بله، عشق همین است و نباید آن را چیز دیگری به حساب بیاوریم: جوش غریزی... به قول ایامگو: «حاجت غریزه است و رخصت اراده...» ژاک لبخند زنان گفت:

—تو عادت غریبی داری که همیشه عبارتهای انگلیسی را نقل کنی. هیچ میل نداشت که با دانیل درباره عشق بحث کند... به ساعتش نگاه کرد. اخبار خبرگزاریها پیش از ساعت چهارونیم یا پنج به دفتر «اومانیته» نمی‌رسید...

دانیل متوجه نگاه او شد و گفت:

—هنوز وقت داریم. بهتر است برای صحبت کردن به کارگاه برویم. و یک تاکسی صدا کرد.

در تاکسی، دانیل برای احتراز از سکوت، همچنان درباره خودش و عشق‌بازیهایش در لونه ویل و نانسی حرف می‌زد و لذت هوسبازیهای زودگذر را می‌ستود.

ناگهان ناراحت شد و گفت:

—همین‌طور به من نگاه می‌کنی و هیچ چیز نمی‌گویی... چی فکر می‌کنی؟

ژاک یکه خورد. دوباره وسوسه شد که مشغله‌های ذهنی خود را با دانیل مطرح کند. ولی این بار نیز خودداری کرد:

—چی فکر می‌کنم؟... راجع به همین‌ها که تو می‌گویی!

سکوت شد و هر یک از آن دو اندوهگین با خود می‌اندیشید: «آیا تصویری که من از او دارم هنوز با واقعیت تطبیق می‌کند؟»

۱) Iago، یکی از شخصیت‌های نمایشنامه «اوتلو» اثر شکسپیر. (جمله مورد بحث مربوط به صحنه سوم از پرده اول این نمایشنامه است.)

دانیل به راننده گفت:

— بروید به کوچه سن. (سپس رو به ژاک کرد:) راستی، تو کارگاه

تازه مرا ندیده‌ای؟

این کارگاه که دانیل آن را یک سال پیش از شروع خدمت وظیفه‌اش اجاره کرده بود (و لودو یگسون به بهانه اینکه دانیل در آنجا اسناد و مآخذ مجله هنریشان را بایگانی می‌کند اجاره بهایش را از کیسه فتوت خود می‌پرداخت) در طبقه آخر عمارتی با پنجره‌های بلند، در ته حیاط سنگفرش شده‌ای قرار داشت.

پلکان سنگی تاریک و بدبو و جای جای شکسته و فرورفته ولی عریض و دارای نرده آهنی بود. در کارگاه که مثل در زندان روزنه کوچکی داشت به کمک یک کلید سنگین که دانیل از اتاق سرایدار بر داشته بود باز می‌شد.

ژاک پشت سر دوستش وارد اتاق فراخی شد که طاق شیب‌دار داشت و پهنه آسمان از پنجره سرتاسری گردآلود آن پدیدار بود. دانیل مشغول کارهای خود شد و ژاک با تعجب به تماشای اتاق پرداخت. دیوارها به رنگ خاکستری یکدست بود. دو پستوی کوچک با پرده‌های نیمه کشیده در ته اتاق دیده می‌شد: یکی از آنها با دیوارهای سفید به صورت اتاق حمام درآمد و پستوی دیگر مفروش به قالی سرخ رنگی بود و یک تخت‌خواب بزرگ و کوتاه سرتاسر آن را می‌پوشاند. در سمت دیگر کارگاه، میز بزرگی روی چند چهارپایه قرار داشت و روی آن پر از کتاب و آلبوم و مجله بود و نورافکن سبزی بالای آن آویزان بود. دانیل روکشها را برداشت و از زیر آنها چند سه پایه نقاشی و دو سه صندلی مختلف پدیدار شد. روی دیوار، مقداری کلاسور در قفسه‌هایی از چوب سفید پنهان بود و فقط عطف آنها دیده می‌شد.

دانیل صندلی دسته‌دار چرمی کهنه‌ای را بطرف ژاک پیش برد:

— بنشین... تا من دستهایم را بشویم.

ژاک روی فنرهای صدادار صندلی نشست. چشم بر پنجره دوخته بود و منظره بامها را زیر آفتاب سوزان تماشا می‌کرد. گنبد فرهنگستان فرانسه و برجهای

کلیسای سن ژرمن دپره و کلیسای سن سولیس را دید.

بسوی اتاق حمام چرخید و از لای پرده چشمش به دانیل افتاد. دانیل لباسش را درآورده و پیژامه‌ای پوشیده بود. در برابر آینه نشسته بود و لبخندزنان دست روی موهای خود می کشید. ژاک چنانکه گویی رازی را کشف کرده باشد دچار حیرت شد: دانیل زیبا بود، ولی گویی خود از این زیبایی خبر نداشت و با چنان سادگی مردانه‌ای نیمرخش را بالا می گرفت که ژاک هرگز او را شیفته تصویر خود در برابر آینه تصور نکرده بود. دانیل بسوی او برگشت و ژاک ناگهان با هیجان شدیدی به یاد ژنی افتاد. برادر و خواهر به یکدیگر شباهت نداشتند، ولی ظرافت و کشیدگی اندام و نرمی حرکات را که نشانه مسلم خویشاوندیشان بود از پدر به ارث برده بودند.

به سرعت برخاست و بسوی قفسه کلاسورها رفت. دانیل به او نزدیک شد

و گفت:

— نه، اینجا مال نقاشیهایی کهنه است... سال ۱۹۱۱... آنچه در آن سال نقاشی کرده‌ام تقلید ناخودآگاه از آثار دیگران بوده است. لابد آن جمله معروف و یسترا^۱ را درباره تابلوهای برن جونز^۲ شنیده‌ای: «شبهه یک چیزی است که ظاهراً اصلش خیلی خوب بوده!...» (چند تابلو را که در همه آنها تصویر زن برهنه‌ای کشیده شده بود برداشت و گفت:) بیا اینها را ببین... همه را قبل از رفتن به خدمت نظام کشیده‌ام... این تابلوها خیلی به من کمک کردند تا توانستم بفهمم...

ژاک گمان کرد که جمله دانیل ناتمام مانده است:

— چی را بفهمی؟

— خوب، این را... این پشت را، این شانه‌ها را... به نظر من، مهم این است که نقاش یک چیز محکم را، مثلاً این شانه را، این پشت را انتخاب بکند و آن قدر روی آن کار بکند تا سرانجام بتواند حقیقت را ببیند... حقیقت ساده‌ای

۱) James Whistler، نقاش و حکاک امریکایی (۱۸۳۴-۱۹۰۳)

۲) Edouard Burne-Jones، نقاش انگلیسی (۱۸۳۳-۱۸۹۸).

را که از چیزهای پا برجا و ابدی آشکار می‌شود... به عقیده من، با کوشش و جدیت و تعمق می‌توان سرانجام به رازی پی برد که... جواب همه چیزهاست... نوعی کلید گشودن جهان است... مثلاً همین شانه، همین پشت... چه شانه‌ای؟ چه پشتی؟... ژاک در فکر او پا بود، در فکر جنگ بود. دانیل سخن خود را ادامه داد:

— آنچه من یاد گرفته‌ام همیشه آن را از بررسی مداوم یک مدل ثابت به دست آورده‌ام... چرا باید مدل را عوض کرد؟ وقتی که پی درپی به همان مبدأ حرکت برگردی، وقتی که هر بار از نو شروع کنی و در یک مسیر ثابت پیشتر و پیشتر بروی چیزهای بیشتری از خودت بیرون می‌کشی... اگر من رمان‌نویس بودم به جای اینکه در هر کتاب قهرمانها را عوض کنم همیشه به همان اشخاص می‌چسبیدم و هر بار بیشتر می‌کاویدم...

ژاک با قیافه گرفته‌ای سکوت کرده بود. این مسائل هنری به نظرش مصنوعی و بیهوده و بی‌موقع می‌آمد... دیگر نمی‌توانست هدف زندگی کسی مثل دانیل را درک کند. با خود گفت: «آنجا در ژنو، در باره چنین آدمی چطور قضاوت می‌کنند؟» از داشتن چنین دوستی احساس شرم می‌کرد. دانیل تابلوها را یک‌یک برمی‌داشت، به طرف روشنایی می‌گرفت، از لای پلکهای به هم کشیده‌اش نگاه سریعی به آنها می‌افکند و سپس هریک را در جای خود قرار می‌داد. گاه‌گاه یکی از تابلوها را در گوشه‌ای کنار نزدیکترین سه پایه می‌گذاشت:

— برای لودو یگسون.

شانه‌ها را بالا انداخت و از لای دندانهایش گفت:

— در واقع، استعداد در عین اینکه ضرورت دارد خیلی هم مهم نیست!... کار مهم است. اگر کار نباشد قریحه مثل آتشبازی است: یک لحظه چشمها را خیره می‌کند، ولی چیزی از آن باقی نمی‌ماند. (گویی به اکراه سه تا از تابلوها را پشت سر هم کنار گذاشت و آهی کشید:) کاش می‌شد چیزی به آنها نفروشم و تمام عمر کار کنم و کار کنم.

ژاک که همچنان به او می‌نگریست پرسید:

—تو با همان علاقه سابق هنرت را دوست داری؟

لحنش حاکی از تعجب و اندکی تحقیر بود. دانیل متوجه آن شد و با لحن آشتی جویانه ای گفت:

—خوب، معلوم است! همه مردم که برای فعالیت اجتماعی استعداد ندارند.

از روی احتیاط، اندیشه باطنی خود را پنهان می کرد. به عقیده او، عده مردان اهل عمل در جهان، آن قدر که جامعه بتواند رفاه خود را از قبل آنها تأمین کند، کافی بود و حتی نفع عموم ایجاب می کرد تا کسانی مانند او و ژاک که خوشبختانه می توانستند استعدادهای خود را پرورش دهند و هنرمند شوند قلمرو فعالیت اجتماعی را به کسانی که هنر دیگری نداشتند واگذار کنند. به نظر او، ژاک بی گمان به رسالت طبیعی خیانته کرده بود. حتی در سکوتها و رفتارهای خشم آلود دوست جوانیش نشانه ای از ناخشنودی پنهان می دید که مؤید این قضاوت بود: ناخشنودی و تأسف کسانی که کم و بیش آگاهی دارند که از زیر سرنوشت حقیقی خود شانه خالی کرده اند و این احساس ناتوانی را مغرورانه در زیر حالتی از گردن فرازی و تحقیر پنهان می کنند.

چهره ژاک خشن شده بود. سر زیر انداخت و با صدای خفه ای گفت:

—ببین، دانیل تو در پشت هنرت مخفی شده ای و انگار هیچ خبری از

حال مردم نداری...

دانیل تابلوی را که در دست داشت به زمین گذاشت:

— مردم؟

ژاک سخنش را ادامه داد:

— مردم بدبخت اند، گرفتار ظلم و شقاوت اند... مادام که نگاهمان را بر

می گردانیم تا رنج آنها را نبینیم شاید بتوانیم آن طور که تو زندگی می کنی زندگی را ادامه بدهیم. ولی وقتی که یک بار با بدبختی عالمگیر آشنا شویم آن وقت ادامه زندگی هنرمندانه دیگر ممکن نیست، نه. ابداً ممکن نیست...

می فهمی؟

دانیل آهسته گفت:

— آره.

نزدیک پنجره سرتاسری رفت و چند لحظه به تماشای بامها و افق دور مشغول شد.

با خود می اندیشید: «آری، البته حق دارد... بدبختی... ولی چه می شود کرد؟ همه چیز یأس آور است... همه چیز بجز هنر!» و به این پناهگاه اعجاب انگیز که خوشبختانه توانسته بود زندگی خود را در آن مستقر کند بیش از همیشه احساس دل بستگی می کرد. «چرا بار گناهها و بدبختیهای جهان رابه دوش بگیرم؟ نیروی آفرینندگیم را از کار می اندازم، استعدادهایم را از میان می برم و هیچ سودی برای کسی ندارد. من برای چنین ایثاری خلق نشده ام... وانگهی گیرم که من دیوسیرت هم باشم، ولی تصمیم همیشه این بوده است که در زندگی خوشبخت بشوم!»

راست می گفت. از کودکی، کوشیده بود تا خوشبختی خود را در برابر همه موانع حفظ کند و احساس می کرد — احساسی شاید کودکانه، ولی کاملاً مستدل — که وظیفه اصلیش نسبت به خود همین است. وانگهی وظیفه دشواری بود و به مراقبت دایم نیاز داشت: به محض اینکه آدمی تسلیم عواطف قلبی خود شود بدبختی خود را فراهم می آورد... و اما شرط اول خوشبختی، داشتن استقلال بود و می دانست که اگر بخواهد تابع مسلکی شود نخست باید آزادی خود را فدا کند... ولی نمی توانست این را به ژاک بگوید. چاره ای نداشت جز اینکه سکوت کند و این محکومیت تحقیرآمیز را که در چشمهای دوستش خوانده بود بپذیرد. برگشت و نزدیک ژاک رفت و با موشکافی استفهام آمیزی به او نگریست. سرانجام گفت:

— تو بیخود می گویی که خوشبخت هستی. (ژاک هرگز چنین چیزی نگفته بود.) برعکس، خیلی هم به نظر افسرده... و معذب می آیی!...

ژاک راست ایستاد. این بار دیگری می بایست حرف بزند! گویی ناگهان پس از مدتی تأخیر، تصمیم نهایی خود را گرفته بود و حالت قیافه اش چنان خشونت بار شد که دانیل حیرت زده به او نگریست.

ضربه محکم زنگ هوا را لرزاند و هر دو را از جا پراند. دانیل آهسته

گفت:

— لودو یگسون.

ژاک با خود اندیشید: «خوب شد. چه فایده داشت؟...»

دانیل زیر لب گفت:

— خیلی طول نمی کشد. بمان! بعد می رسانمت...

ژاک با اشاره سر پیشنهاد او را رد کرد.

دانیل التماس کرد:

— حالا که نمی خواهی بروی؟

— چرا.

چهره اش گویی از سنگ بود.

دانیل لحظه ای نومیدانه به او نگریست. سپس چون هراسراری را بیهوده دید از روی یأس شانه ها را تکان داد و بسوی دروید.

لودو یگسون کت و شلوار تابستانی چسبانی از ابریشم کرمی بر تن داشت که روی آن نشان «لژیون دونور» جلب نظر می کرد. سر درشتش که گویی با خمیر مهتابی رنگی از سریشم حجاری شده بود روی دو چین گردن تکیه داشت و در میان یخه کوتاهی قرار گرفته بود. کلاهش نوک تیز و چشمهایش اندکی مورب و گونه هایش مسطح بود. دهان گشاد و لب زیرین برجسته اش تله را تداعی می کرد.

مسلماً منتظر بود که در خلوت دو نفره با دانیل چانه بزند و از حضور شخص دیگری در آنجا بفهمی نفهمی تعجب کرد. ژاک را که بیش از یک بار ندیده بود آنآ شناخت و مؤدبانه بسوی او پیش رفت:

— از دیدنتان خوشوقتم. چهار سال پیش، در فاصله میان پرده باله روسها، توفیق آشنایی و همصحبتی با شما را پیدا کردم. آن موقع گویا خودتان را برای امتحانات دانشسرای عالی آماده می کردید؟

ژاک جواب داد:

— درست است. شما حافظه فوق العاده ای دارید.

لودو یگسون گفت:

— اعتراف می کنم که همین طور است. (پلکهای قورباغه وارش را پایین کشید و چنانکه گویی می خواهد صحت تمجید ژاک را بی درنگ ثابت کند به دانیل رو کرد:) همین دوست شما آقای تیو بود که به من گفت: در یونان — و اگر درست یادم مانده باشد در شهر تبای — کسانی که می خواستند قاضی شوند می بایست مدت ده سال دست به کار تجارت نزده باشند... عجیب است، نه؟ هرگز این را فراموش نکرده ام... (این بار به ژاک رو کرد و به گفته خود افزود:) آن شب این را هم گفتید که در فرانسه، در زمان حکومت سلطنتی، هیچ فرزندی حق نداشته است که عنوان اشرافیت را رسماً همراه اسم خودش ذکر کند مگر اینکه دست کم بیست سال قبل پدرش صاحب این عنوان شده باشد، این طور نیست؟... (با طنأزی کرنشی کرد و درخاتمۀ کلام گفت:) من از معاشرت با اشخاص دانا بی نهایت لذت می برم...

ژاک لبخند زد. ناگهان تصمیم به رفتن گرفت و با لودویگسون خداحافظی کرد.

دانیل تا دم در دنبال او رفت و تمجیح کنان گفت:

— پس واقعاً نمی خواهی بمانی؟

— غیرممکن است. دیرم هم شده است...

از نگرستن به دانیل احتراز می کرد. آن منظرۀ دردناک دوباره بر قلبش فشار می آورد: دانیل در خط مقدم...

چون در حضور لودویگسون مأخوذ به حیا بودند، دست یکدیگر را با حالتی رسمی فشردند.

ژاک خودش لنگۀ در سنگین را باز کرد. زیر لب گفت: «خداحافظ» و بسوی پلکان تاریک خیز برداشت.

چون به پیاده رو رسید ایستاد، نفس بلندی کشید و به ساعت نگریست. جلسۀ خیابان و ژیرار مدتی پیش به پایان رسیده بود. گرسنه بود. وارد نانوائی شد، دونان «کرواسان» و یک تگۀ شکلات خرید و پیاده بسوی خیابان بورس راه افتاد.

آن روز عصر جمعه ۲۴ ژوئیه، در «اومانیته»، در اتاق دفتر گالو و استفانی، بحثها حاکی از بدبینی بود. همه کسانی که آن روز ژورس را دیده بودند ابراز نگرانی می کردند. در بورس، بهای سهام فرانسه، به دنبال وحشت ناگهانی مردم، به ۸۰ فرانک و حتی مدتی به ۷۸ فرانک پایین آمده بود. از سال ۱۸۷۱ تا آن زمان هرگز نرخ سهام چنین افتی نکرده بود. خبرهای رسیده از آلمان نشان می داد که در بورس برلن نیز همین وحشت حکمفرماست.

ژورس بعد از ظهر دوباره به وزارت امور خارجه رفته و نگران برگشته بود. در اتاق دفتر را به روی خود بسته بود و در تنهایی کار می کرد. مقاله اش برای شماره فردا آماده بود. فقط از عنوان آن خبر داشتند، ولی همین عنوان بسیار گویا بود: «واپسین امید صلح». به استفانی گفته بود: «لحن یادداشت اتریش بسیار تند است. انگار قصد وین این بوده است که با حمله ناگهانی، هر نوع اقدام بازدارنده دولتهای اروپا را غیر ممکن کند.»

در واقع گویی همه متفقاً توطئه کرده بودند تا بدترین آشفتگی ممکن را در اروپا به پا کنند. رؤسای مسئول دولت فرانسه پیش از ۳۱ ژوئیه به پاریس بر نمی گشتند. ظاهراً خبر را در دریا، میان روسیه و سوئد، شنیده بودند و نمی توانستند با سایر وزیران فرانسه یا با دولتهای متحد خود به آسانی به توافق برسند. (برشتولد طوری عمل کرده بود که تزار فقط پس از رفتن رئیس جمهور فرانسه از یادداشت اتریش خبردار شود؛ گویا ترسیده بود که نصایح پوانکاره در جهت آشتی باشد.) قیصر آلمان نیز در دریا بود و به سبب بعد مسافت اگر هم می خواست نمی توانست به فرانسوا ژوزف شیوه اعتدال را توصیه کند. از سوی دیگر، اعتصابات روسیه که به اوج خود رسیده بود زمامداران آن کشور را در تنگنا قرار می داد، چنانکه خطر جنگ داخلی ایرلند^۱ نیز مانع فعالیت انگلستان

(۱) در سال ۱۹۱۴، حزب لیبرال انگلستان به دولت آن کشور پیشنهاد کرد که به ایرلند

می شد. ضمناً دولت صربستان این روزها گرفتار انتخابات عمومی بود و بیشتر وزیران برای مبارزه انتخاباتی به شهرستانها رفته بودند. حتی پاشیچ، نخست وزیر صربستان، هنگام وصول یادداشت اتریش در بلگراد حضور نداشت.

در باره این یادداشت اندک اندک اطلاعاتی به دست می آمد. متن آن روز پیش به دولت صربستان ابلاغ شده و امروز به اطلاع دولت های اروپا رسیده بود. با وجود اظهارات آشتی جوینا اتریش (برشتولد چند بار به سفیران روسیه و فرانسه اطمینان داده بود که دعاوی اتریش کاملاً «پذیرفتنی» است)، یادداشت آشکارا لحن اتمام حجت داشت، زیرا دولت اتریش شرایط خود را قاطعاً اعلام داشته و ضرب الاجلی برای جواب تعیین کرده بود — ضرب الاجل فوری به مدت چهل و هشت ساعت — تا ظاهراً مانع میانجیگری دولت های اروپا به نفع صربستان شود. خبر مخفیانه ای که از وزارت امور خارجه اتریش به دست آمده و فرستاده ای از جانب هوسمرآن را برای ژورس آورده بود همه این نگرانیها را تأیید می کرد. خبر این بود: به سفیر کبیر اتریش در بلگراد دستور اکید داده شده است که پس از تسلیم یادداشت اگر تا فردا شنبه، ساعت شش بعد از ظهر، دولت صربستان دعاوی اتریش را بی قید و شرط نپذیرفته باشد روابط سیاسی را قطع کند و بی درنگ از خاک آن کشور خارج شود. از این دستور چنین بر می آمد که اتمام حجت عمده با لحن توهین آمیز نوشته شده و شرایطی در آن آمده است که قابل قبول نباشد تا دولت اتریش بتواند هر چه زودتر جنگ را اعلام کند. خبرهای دیگری در تأیید این حدسیات بدبینانه رسیده بود: هوتسندورف، رئیس ستاد ارتش اتریش، که برای گذراندن تعطیلات تابستانی در ناحیه تیرویل به سر می برد، با عجله به وین برگشته و آقای شون، سفیر کبیر آلمان در فرانسه، که برای مرخصی به باواریا رفته بود، ناگهان به پاریس بازآمده بود و نیز برشتولد، پس از مذاکره با فرانسوا ژوزف در ایشل^۱، به سالتسبورگ رفته و با بتمان

خودمختاری و حق تشکیل مجلس مستقل داده شود. اعضای حزب محافظه کار با این پیشنهاد مخالفت کردند و به تجهیز سپاه پرداختند و نزدیک بود که در ایرلند جنگ داخلی درگیرد.

(۱) Ischl، ناحیه ییلاقی، دارای چشمه های آب معدنی، در اتریش علیا.

هولوگ^۱ ملاقات کرده بود.

بنا بر این همه چیز از توطئه وسیعی که زیرکانه چیده شده بود حکایت می کرد. آلمان چه سهمی در این توطئه داشت؟ دوستداران آلمان تقصیر را به گردن روسیه می انداختند و رفتار آلمانیها را این طور توجیه می کردند که آلمان ناگهان به نقشه های خطرناک پان اسلاویسم و وسعت تدارکات نظامی روسیه پی برده است. در برلن، در محافل دولتی، همه یکزبان مدعی بودند که زمامداران آلمان تا آن لحظه از شرایط اتریش هیچ اطلاعی نداشته اند و اکنون آنچه می دانند از طریق اطلاعاتی است که به همه دولتهای دیگر نیز ابلاغ شده است. شایع بود که یاگوف^۲، وزیر امور خارجه آلمان، همین مطلب را صریحاً به سفیر کبیرانگلیس اظهار کرده است. ولی همه یقین داشتند که مفاد یادداشت دست کم دو روز پیش به اطلاع دولت آلمان رسیده بوده است.

آیا از اینجا می بایست نتیجه بگیرند که آلمان از دعاوی اتریش پشتیبانی می کند و خواهان جنگ است؟ تراوتنباخ که تازه از برلن آمده و ژاک همان روز عصر او را در دفتر استفانی دیده بود با این نتیجه گیری ساده بینانه مخالفت می کرد و معتقد بود که رفتار آلمان را باید از این طریق توجیه کرد که محافل نظامی برلن هنوز روسیه را آماده برای جنگ نمی دانند، و اگر حساب آنها درست باشد و خطر جنگ، بر اثر ناتوانی اجباری روسیه، منتفی باشد دولتهای آلمان و اتریش می توانند آزادانه دست به هر کاری بزنند، زیرا پیرویشان مسلم است، فقط باید با قدرت و سرعت عمل کنند و پیش از آنکه دول «اتفاق مثلث»^۳ فرصت مداخله یا حتی مذاکره داشته باشند نیروهای اتریش وارد بلگراد شوند؛ آن

(۱) Bethmann-Hollweg سیاستمدار آلمانی (۱۸۵۶-۱۹۲۱) و صدراعظم آلمان از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۷.

(۲) Gottlieb Jagow، سیاستمدار آلمانی (۱۸۶۳-۱۹۳۵) و وزیر امور خارجه آلمان از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۶.

(۳) اشاره به دولتهای انگلیس و فرانسه و روسیه (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۶۰).

وقت آلمان پا به میدان می گذارد و چون از هر نوع شائبهٔ تبانی و نقشهٔ قبلی میرا است میانجیگری خود را برای حلّ اختلاف از طریق مذاکره اعلام می کند و خودش ابتکار عمل را به دست می گیرد و اروپا نیز برای نجات صلح به حکمیت آلمان تن در می دهد و منافع صربستان را زیر پا می گذارد و آن گاه، به پایمردی آلمان، اوضاع به حال عادی بر می گردد و بازی به نفع امپراتوریهای آلمان و اتریش پایان می گیرد: پایه های حکومت اتریش - هنگری محکم می شود و «اتحادِ مثلث»^۱ پیروزی سیاسی بی سابقه ای به دست می آورد. این حدسیات مربوط به نقشهٔ پنهانی آلمان را بعضی از سخنان محرمانه که در محافل سفارت ایتالیا در برلن شنیده شده بود تأیید می کرد.

چون استفانی به دفتر ژورس فراخوانده شده بود، ژاک تراوتنباخ را به کافه پروگره برد.

تالار کوچک غلغله بود. روزنامه های عصر و خبرهایی که نویسندگان «اومانیته» نقل می کردند تفسیرهای متناقض و هیجان آمیزی برانگیخته بود. نزدیک ساعت نه، حالت امیدوار کننده ای در فضا حس شد. پازس چند دقیقه به دفتر ژورس رفته و احساس کرده بود که نگرانی او کمتر شده است. ژورس گفته بود: «عدو گاهی هم سبب خیر می شود... رفتار اتریش باعث می شود که ملت های اروپا سستی و بی اعتنائی خود را کنار بگذارند.» از سوی دیگر، تلگراف های تازه رسیده حاکی از فعالیت «بین الملل» بود. احزاب بلژیک و ایتالیا و آلمان و اتریش و انگلیس و روسیه در حال ارتباط مداوم با حزب فرانسه بودند و خود را برای تظاهرات عمومی گسترده ای آماده می کردند. از حزب سوسیال دموکرات آلمان نیز اخبار امیدوار کننده ای رسیده بود مبنی بر اینکه دولت آلمان نیات صلح طلبانه دارد و باتمن و یاگوف و قیصر هیچ کدام حاضر نیستند که درگیر جنگ شوند. بنا بر این امید می رفت که آلمان مداخلهٔ مجذانه و موثری بکند.

(۱) اشاره به دولتهای آلمان و اتریش و ایتالیا (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۶۶۰).

از روسیه نیز خبرهای امیدبخشی می‌رسید. به مجرد وصول یادداشت اتریش، هیئت وزیران جلسه‌ای به ریاست شخص تزار تشکیل داده و تصمیم گرفته بودند که دست به اقدام فوری بزنند و از دولت اتریش تمدید مهلتی را که به صربستان تحمیل شده بود درخواست کنند. این درخواست زیرکانه که اصل اعتراض را مسکوت می‌گذاشت و فقط به موضوع ثانوی یادداشت یعنی مسئله ضرب‌الاجل می‌پرداخت بعید نبود که نظر موافق اتریش را جلب کند. این تمدید، ولو به مدت دو تا سه روز، به سفیران کشورهای اروپایی فرصت می‌داد تا به توافق نظر برسند و خط‌مشی مشترکی در پیش گیرند. وانگهی از هم اکنون وزارت امورخارجۀ روسیه، بی‌فوت وقت، مذاکرات را با سفیران حاضر در پترزبورگ آغاز کرده بود و احتمال می‌رفت که این مذاکرات بی‌ثمر نباشد. تقریباً در همین احوال، از لندن تلگرافی رسید که این امیدهای نخستین را تأیید می‌کرد. سر ادوارد گری، وزیر امورخارجۀ انگلیس، پیشقدم شده و با همه قدرت نفوذ خود از اقدام روسیه برای تمدید مهلت جانبداری کرده بود. علاوه بر این، با عجله طرحی برای میانجیگری 'آماده ساخته بود و می‌خواست آلمان و ایتالیا و فرانسه و انگلیس را—یعنی چهار دولت مقتدری که مستقیماً درگیر این ستیزه نبودند—به مشارکت بطلبد. طرح سنجیده‌ای بود که به احتمال قوی مورد قبول قرار می‌گرفت، زیرا اصل برابری اردوها بر سر میز مذاکره مراعات شده بود: در یک طرف، آلمان و ایتالیا برای دفاع از منافع اتریش و در طرف دیگر، فرانسه و انگلستان برای حفظ منافع صربستان و اقوام اسلاو.

ولی، از ساعت یازده به بعد، نشانه‌های نویدی دوباره از افق سر برآورد. نخست شایع شد که آلمان گرچه طرح سرادوارد گری را پذیرفته ولی مسئله را به لیت و لعل گذرانده است، زیرا ظاهراً نمی‌خواهد که با دولتهای دیگر در میانجیگری شریک شود. سپس مارک لووار خبر تأسف باری از وزارت امور خارجۀ فرانسه آورد مشعر بر اینکه اتریش، به خلاف انتظار همه، پیشنهاد روسیه را در مورد تمدید مهلت صریحاً رد کرده است: این در حکم شاهی بر جنگ‌طلبی اتریش بود.

نزدیک ساعت یک بامداد، چون جمعیت پراکنده شده بود، ژاک به

«اومانیت» برگشت.

در سرسرا، گالو دوتن از نمایندگان سوسیالیست مجلس را که از دفتر ژورس خارج شده بودند بدرقه می کرد. آنها خبر محرمانه و نگران کننده ای آورده بودند: همین امروز، در حالی که همه نخست وزیران منتظر اقدام آشتی جوینان آلمان بودند، آقای شون، سفیر کبیر آلمان، پس از بازگشت به پاریس به وزارت امورخارجه فرانسه رفته و برای آقای بینونو، کفیل وزارتخانه، اظهارنامه دولت متبوع خود را خوانده بود. این سند غیر منتظر لحن خشک اختاریه و حتی لحن تهدید را داشت. آلمان با وقاحت تمام اعلام کرده بود که یادداشت اتریش را «چه از حیث محتوا و چه از حیث صورت مورد تأیید قرار می دهد» و این مخاصمه که باید میان اتریش و صربستان محدود بماند مربوط به دولتهای دیگر اروپا نیست و هیچ «دولت ثالثی» حق ندارد که در آن مداخله کند «والا باید نگران وخیمترین عواقب باشد». این بدان معنی بود که «ماتصمیم داریم که از اتریش پشتیبانی کنیم و اگر روسیه به نفع صربستان مداخله کند ما مجبور می شویم که دست به بسیج عمومی بزنیم و در این صورت چون عهدنامه های دول اروپا خود به خود به جریان خواهد افتاد ناچار فرانسه و روسیه در برابر خطر جنگ با دول اتحاد مثلث قرار خواهند گرفت.» این اقدام شون که نشانه جانبداری و رفتار تهاجم آمیز امپراتوری آلمان بود و به قصد ارباب صورت گرفته بود از تیرگی افق روابط سیاسی خبر می داد. اکنون واکنش فرانسه در برابر این عمل تحریک آمیز چگونه خواهد بود؟

گالو و ژاک در سرسرا مانده بودند و ژاک قصد خداحافظی داشت که ناگهان دری باز شد و ژورس با کلاه حصیری بر سر و پیشانی خیس از عرق و شانه های خمیده و چشמהای فرورفته در زیر ابروها از آن بیرون آمد. با بازوی کوتاهش کیف قطوری را زیر بغل می فشرد. بی توجه نگاهی به آن دو مرد افکند، از زیر لب جوابی به سلام آنها داد، با گامهای سنگین سرسرا را پیمود و از در بیرون رفت.

خانم فوتنان و دانیل شب را روی دو صندلی نزدیک به هم در کنار تابوت گذرانده بودند. ژنی، به اصرار برادرش، رفته بود تا ساعتی استراحت کند. حدود ساعت هفت صبح که دختر جوان نزد آنها برگشت، دانیل به کنار مادر رفت و آرام دست روی شانه او گذاشت:

— بیا برویم، مامان... تا ما چایمان را بخوریم ژنی اینجامی ماند.
لحنش ملایم ولی آمرانه بود. خانم فوتنان چهره خسته خود را بسوی او برگرداند. حس کرد که هر مقاومتی بیهوده است. با خود گفت: «از این فرصت استفاده می کنم و قصد رفتنم را به اتریش با او در میان می گذارم.» آخرین نگاه را به تابوت افکند، از جا برخاست و مطیعانه به دنبال پسرش راه افتاد.
در اتاق عمارت مجاور درمانگاه که ژنی شب را در آن گذرانده بود برای آنها صبحانه آوردند. پنجره بسوی باغ گشوده بود. منظره قوری براق و کره و غسل در ظرفهای شیشه ای لبخند غیرارادی و بی آلاشی بر لپهای خانم فوتنان آورد. همیشه خوردن صبحانه با فرزندانش، در آغاز روز، ساعتی فرخنده، ساعتی برای آرامش و شادی بود که خوشبینی طبیعی از آن نیروی دوباره می گرفت. نزدیک میز رفت و گفت:

— راستی هم که خیلی گرسنه ام. تو چطور، پسر؟
نشست و بی اختیار مشغول مالیدن کره به نان شد. دانیل به مادرش می نگریست و از دیدن دستهای کوچک و سفید و تپل او که حرکات متعارف را انجام می داد و صبحهای دوره کودکی را به یادش می آورد به رقت آمد و لبخند زد.

خانم فوتنان، در برابر این سفره رنگین، بر اثر تداعی مبهمی زیر لب گفت:

— خیلی روزها، موقع خوردن صبحانه، به یاد تومی افتادم. آیا آنجا غذای کافی به شما می دادند؟... شبها فکر می کردم که شاید تو با لباس خیس از باران

روی گاه خوابیده باشی. آن وقت از بودن خودم در تختخواب شرم می کردم و نمی توانستم بخوابم.

دانیل خم شد و دستش را روی بازوی مادرش گذاشت.

—چه فکرها می کنی، مامان! اتفاقاً بعد از آن چند ماه سختی که اینجا در سربازخانه گذشت رفتن به اردو و ادای جنگ را در آوردن برایمان تفریح بود... (همان طور که خم شده بود و حرف می زد با زنجیر طلایی که مادرش به مچ خود بسته بود بازی می کرد. سپس به گفته خود افزود:) وانگهی، درجه دار ارتش، موقع تمرینهای جنگی، همیشه جایی برای خوابیدن درخانه اهل محل پیدا می کند!

این سخن را همین طور سرسری گفته بود. خاطره زنهایی که آنجا به تور می زد ازذهنش گذشت و احساس شرم زودگذری به او دست داد که خانم فونتائن با گیرنده های حساس خود آن را ثبت کرد و نگاهش را از نگاه دانیل دزدید.

لحظه کوتاهی به سکوت گذشت. سپس خانم فونتائن محجوبانه پرسید:

—چه ساعتی ازپاریس حرکت می کنی؟

—امشب، ساعت هشت... مرخصیم نصف شب تمام می شود، ولی

همین قدر که فردا موقع حاضر و غایب در صف باشم کافی است.

خانم فونتائن اندیشید که مراسم تدفین تا ساعت یک ونیم طول می کشد و زودتر از ساعت دو بعدازظهر نمی توانند به خانه برگردند و بنابراین این روز آخر در کنار دانیل کوتاه خواهد بود...

گویا دانیل نیز درهمین فکر بود. گفت:

—امروز بعد از ظهر خانه نمی مانم: کار لازمی دارم که باید بروم انجام

بدهم...

خانم فونتائن از لحن صدای دانیل حس کرد که چیزی را از او پنهان می کند. اما حقیقت این راز را چیزی غیر از آنچه بود پنداشت. زیرا دانیل دقیقاً همان لحن طفره آمیز و سبکسرانه ایام سابق را به کار برده بود: شبها پس از اینکه ساعتی با او در کنار بخاری می نشست ناگهان از جا بر می خاست و با همین

لحن می گفت: «مامان، معذرت می خواهم، من با بچه ها قرار ملاقات دارم.»
دانیل سوء ظن مادرش را حس کرد و تصمیم گرفت که بی درنگ آن را برطرف کند:

--یک چک هست که باید وصول کنم... چک لودو یگسون.
راست می گفت. نمی خواست مادرش را بی پول بگذارد و از پاریس برود.

خانم فوتنانن گویی به سخن او گوش نمی داد. مانند همیشه چای را جرعه جرعه، بی صدا، داغ داغ می نوشید بی آنکه فنجان را پایین بیاورد. و چشمهایش از بخار رقیقی پوشیده شده بود. در فکر رفتن دانیل بود و غم روی دلش سنگینی می کرد. حتی مراسم تدفین را از یاد برده بود. با این همه، به خود حق نمی داد که شکایت کند: غیبت دانیل که از چند ماه پیش رنج بسیار از آن کشیده بود روبه پایان داشت. در ماه اکتبر دانیل نزد او بر می گشت. در ماه اکتبر می توانستند زندگی سه نفره خود را از سر گیرند. با این فکر، آینده آرامی در برابر نظرش جلوه گر می شد. بی آنکه پیش خود اعتراف کند حس می کرد که مرگ ژروم تیرگی افق را زدوده است. از این پس تنها و آزاد با دو فرزندش زندگی خواهد کرد...

دانیل با تفقّدی آمیخته به نگرانی به او می نگرست. پرسید:
— حالا شما دو نفر در این چند ماه تابستان در پاریس چه کار خواهید کرد؟

(خانم فوتنانن، بر اثر نیاز مالی، خانه و ملک مزون لافیت را تا آخر تابستان به چند نفر خارجی اجاره داده بود.)

با خود اندیشید: «وقتش است که موضوع سفرم را با او مطرح کنم.»
— نگران نباش، پسر... اولاً من باید به وضع حسابهای پدرت رسیدگی کنم...

دانیل سخن او را قطع کرد:
— مامان، نگرانی من از بابت رُنی است...
با اینکه از سالها پیش به طبیعت خاموش و کناره گیر رُنی عادت داشت

در روزهای اخیر از دیدن قیافه در هم و نگاههای تب آلود او یکه خورده بود... دوباره گفت:

— واقعاً حالم خوب نیست. احتیاج به هوای آزاد دارد.

خانم فونتانن فنجانش را در سینی گذاشت و جواب نداد. او نیز در وضع دخترش متوجه چیزی غیرعادی شده بود: حالت درماندگی ظاهر و خمیدگی شانه‌ها که نمی‌توانست فقط ناشی از مرگ پدرش باشد. ولی درباره‌ی ژنی نظر دیگری غیر از نظر دانیل داشت. آهی کشید و گفت:

— ژنی بالفطره بدبخت است. (و با ساده‌دلی تأثرانگیزی به سخن خود افزود:) نمی‌تواند توکل کند.

سپس با آن لحن اندکی مطمئن و احترام‌آمیز که هنگام بحث از مسائل جدی به کار می‌برد سخن خود را ادامه داد:

— آخر هر موجودی برای رنج کشیدن، برای مبارزه کردن سرنوشتی

دارد...

دانیل به او فرصت بیشتر نداد و با لحن موافقی گفت:

— آره. ولی به هر حال اگر ژنی می‌توانست تابستان به کنار دریا یا به

کوهستان برود...

خانم فونتانن سر تکان داد و با لجاجت موجودات آرامی که یقین چون و

چرا ناپذیری بر ذهنشان حاکم است گفت:

— دریا یا کوهستان هیچ فایده‌ای به حال او ندارد. تنش بیمار نیست.

هیچ کس نمی‌تواند کاری برایش بکند، باور کن... هر موجودی در مبارزه زندگی تنهاست، همان‌طور که در روز مقرر، هنگام مرگ تنهاست... (به یاد مرگ ژروم در تنهایی افتاده بود. چشمهایش از اشک پر شد. لحظه کوتاهی مکث کرد و چنانکه گویی با خود حرف می‌زند با صدای آهسته زمزمه کرد:) تنها با روح قدسی.

دانیل گفت:

— با همین افکار و عقاید است که...!

سخن خود را ناتمام گذاشت. احساس اندکی خشم می‌کرد و صدایش

می لرزید. سیگاری از قوطی درآورد و دیگر چیزی نگفت.

خانم فونتانن، حیرت زده، پرسید:

— با همین افکار و عقاید است که...؟

دانیل در قوطی سیگار را با صدای خشکی بست، ته سیگار را چند بار بر پشت دستش کوبید و سپس آن را زیر لب گذاشت. خانم فونتانن اندیشید: «عین همان حرکات پدرش، عین همان دستها...» انگشتی که خانم فونتانن از انگشت شوهرش بیرون آورده و سپس دستهای او را برای ابدیت روی هم نهاده بود اکنون در انگشت کوچک دانیل قرار داشت و مشابهت او را با پدرش کامل می کرد. این نگین پهن به طور دردناکی آن دستهای ظریف و مردانه را به یادش می آورد که دیگر جز در حافظه اش زنده نبود. کوچکترین خاطره از تن ژروم دلش را مانند بیست سال پیش به لرزه می انداخت... ولی این مشابهت پسر با پدر همیشه هیجانی در او برمی انگیزت که هم بسیار شیرین و هم آمیخته به اضطراب هولناکی بود. تکرار کرد:

— با همین افکار و عقاید است که...؟

دانیل جواب داد:

— فقط می خواستم بگویم که... (مردّد ماند. ابروها را در هم کشیده بود و دنبال کلمات مناسب می گشت.) با همین افکار و عقاید است که تو همیشه می گذاری که... دیگران تنها و آزاد دنبال سرنوشت خودشان بروند و هیچ مداخله نمی کنی — حتی اگر راهی که در پیش گرفته اند راه بدی باشد — حتی اگر این سرنوشت حاصلی غیر از ایجاد رنج در زندگی خودشان... و در زندگی تو نداشته باشد!

خانم فونتانن به سختی یکه خورد. ولی نمی خواست سخن او را بفهمد و به زور لبخند زد:

— آیا حالا به من ایراد می گیری که چرا تو را در انتخاب راه زندگی

آزاد گذاشتم؟

دانیل نیز لبخند زد، خم شد و دستش را روی دست مادرش گذاشت. نگاه نازآلودی به او کرد و گفت:

—مامان، من به تو ایراد نمی گیرم و هیچ وقت هم ایراد نخواهم گرفت. خودت این را خوب می دانی. (سپس سخنش را بی آنکه خود بخواهد لجوجانه دنبال کرد:) و این را هم خوب می دانی که مسئله من مطرح نبود. خانم فونتانن ناگهان برآشفته:

—بله، پسر، هیچ شایسته نیست!... (سخت رنجیده بود.) تو همیشه دنبال فرصت می گردی که پدرت را محکوم کنی!

این بحث، در آن وقت صبح، چند ساعت مانده به مراسم تدفین، سخت نامناسب بود. دانیل این را حس کرد و از سخنهاى خود پشیمان شد. ولی همین ناخشنودی او را برانگیخت تا بازهم ادامه دهد و کلمات تلخی بر زبان بیاورد: —و تو، مامان عزیزم. تو هم همیشه سعی می کنی که گناههای او را ندیده بگیری و همه چیز را فراموش کنی، حتی گرفتاریهای بی سرانجامی را که برای ما به ارث گذاشته است!

مسلماً خانم فونتانن بیشتر محق بود که از این وضع بنالد، ولی اکنون فقط در این اندیشه بود که از خاطره پدر در برابر سختگیری پسر دفاع کند. با بغضی در گلو فریاد زد:

—دانیل، تو چقدر بی انصافی! تو هیچ وقت به سرشت واقعی پدرت پی نبردی. (و با جوش و خروش کسانی که به دفاع از دعاوی باطل برمی خیزند ادامه داد:) هیچ گناه بزرگی از پدرت سرزده است، هیچ!... بیچاره آن قدر بزرگ منش و دست و دل باز بود و آن قدر به همه اعتماد می کرد که مسلماً نمی توانست در کار تجارت موفق شود! گناهای همین بود! آلت دست اشخاص فاسد شده بود و نمی توانست در خانه اش را به روی آنها ببندد! گناهای همین بود، فقط همین! می گویم و می توانم ثابت کنم! بی احتیاطیهای کرده است، شاید هم به قول آقای استلینگ «سبکسریهای تأسف آوری» از او سر زده باشد. همین! سبکسریهای تأسف آور!

دانیل به او نگاه نمی کرد. لرزه ای بر لبهایش افتاد و شانه ها را اندکی بالا برد، ولی خودداری کرد و جواب نداد. با وجود محبت متقابل، با وجود اشتیاقی که به همزبانی داشتند نمی توانستند بی ریا با یکدیگر سخن بگویند. با

نخستین کلمات، اندیشه های پنهان آنها بایکدیگر تصادم می کرد و کینه های کهنه حتی در سکوتهایشان پدیدار می شد... دانیل سر زیر افکند و چشم بر زمین، بیحرکت ماند.

خانم فونتنان خاموش بود. گفتگویی را که از آغاز به بیراهه افتاده بود برای چه ادامه دهد؟ می خواست شکایتهای فضاحت باری را که در دادگاهها مطرح شده بود شرح دهد تا دانیل فوریت سفر او را به وین دریابد. ولی اکنون در برابر بی انصافی خشم انگیز پسرش فقط یک اندیشه در سر داشت: اینکه از ثروتمند و رفیع اتهام کند. و همین امر از اعتبار دلایلی که می خواست برای سفر خود اقامه کند می کاست. در دل گفت: «باشد. بعد برایش نامه می نویسم.»

سکوت سنگین چند دقیقه طول کشید.

دانیل اکنون سر بسوی پنجره برگردانده بود و به آسمان صبحگاهی و نوک درختها می نگریست و با آسودگی تصنع آمیزی که نه می توانست مادرش را فریب دهد و نه خودش را سیگار می کشید.

صدای زنگ ساعت دزمانگاه برخاست. خانم فونتنان زیر لب گفت:

— ساعت هشت است.

تکه نانی را که در دامنش افتاده بود برداشت و ریزریز کرد و برای پرندگان روی لبه پنجره پاشید. با صدای آرامی گفت:

— من برمی گردم آنجا.

دانیل از جا برخاست. احساس شرمساری و پشیمانی می کرد. مانند همه مواقع دیگر که شاهد محبت کورکورانه مادرش شده بود نسبت به پدرش کینه بیشتری در خود می یافت. احساسی که نمی دانست چیست همیشه او را برانگیخته بود تا این عشق خطاپوش را جریحه دار کند... سیگارش را دور افکند و با لبخند تلخی بسوی مادرش رفت. بی صدا خم شد تا مانند همیشه بر بالای پشانی مادر، در رستنگاه موها که زود سفید شده بود، بوسه ای بزند. لبهایش با جای این بوسه و بینش با بوی ولرم این پوست آشنا بود. خانم فونتنان اندکی سرش را واپس برد و چهره او را میان دو کف دست گرفت. چیزی نگفت، ولی به او لبخند زد و به درون چشمهایش نگریست. این نگاه و این لبخند که در آنها

هیچ اثری از سرزنش نمانده بود انگار می گفتند: «هر چه بود گذشت. مرا ببخش که اختیار اعصابم را از دست دادم. و از بابت رنجی هم که به من دادی ناراحت نباش.» دانیل این کلام خاموش را عمیقاً دریافت و پلکهایش را به نشانه موافقت، دو نوبت پایین آورد. و چون مادرش خواست برخیزد کمکش کرد که سر پا بایستد.

خانم فوتتانن بی آنکه کلمه‌ای بگوید به بازوی او تکیه داد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت.

دانیل در را برایش باز کرد و گذاشت تا تنها به درون رود. خانم فوتتانن بوی گل‌های تابوت را که می‌پژمردند و نفس خنک زیرزمین را روی چهره خود حس کرد.

ژنی دستها برزانو و بیحرکت روی صندلی نزدیک تابوت نشسته بود. خانم فوتتانن پیش رفت و سر جای خود کنار دخترش نشست. از کیفی که به پشت صندلیش آویزان بود کتاب مقدس را بیرون آورد و به تصادف گشود. (به هر حال خودش این را «تصادف» می‌نامید، ولی درحقیقت این نسخه کهنه با عطف شکسته همیشه قسمتی را که بیشتر باز می‌شد عرضه می‌کرد.) مشغول خواندن شد:

«کیست که بتواند پاک را از ناپاک بیرون آورد؟ هیچ کس. روزهای انسان معین است و عددها هایش در دست توست. حدودش را تو مقرر داشته‌ای و او هرگز فراتر نخواهد رفت. او را واگذار که آسایش یابد تا چون مزدوری روزش را به پایان رساند...»

سر برداشت، چند لحظه در اندیشه فرو رفت، سپس کتاب را در گودی دامنش گذاشت. شیوه محتاطانه او هنگام لمس کردن و گشودن و بستن کتاب مقدس به خودی خود حرکتی از روی پارسایی و شکرگزاری بود. آرامش خود را به تمامی باز یافته بود.

پس از اینک ژورس در تاکسی نشست و در تاریکی شب ناپدید شد، ژاک به گروه مبارزان سوسیالیست شب‌زنده‌دار که تا نزدیک سحر در کافه «شوپ» می‌ماندند پیوست. تالار جداگانه‌ای که مخصوص آنها بود به حیاط راه داشت و پس از بسته شدن در اصلی کافه می‌توانستند از حیاط به آنجا بروند. بحث‌های شدیدی در گرفته بود که ساعت‌ها ادامه یافت و ژاک ساعت سه صبح از آنجا خارج شد. چون همت اینک در این وقت شب به میدان موبر برود نداشت، همانجا نزدیک خیابان بورس اتافی در هتل پستی گرفت و هنوز سر به بالین نگذاشته بود که به خواب سنگین فرو رفت و غوغای صبحگاهی آن محله پرجمعیت نتوانست او را بیدار کند.

هنگامی که از بستر برخاست، آفتاب همه جا را گرفته بود.

سر و صورت خود را با عجله شست و به کوچه دوید. روزنامه‌های صبح را خرید، به یکی از کافه‌های بولوار رفت، پشت میزی نشست و مشغول خواندن شد.

این بار، مطبوعات تصمیم گرفته بودند که اعلام خطر کنند. گزارش محاکمه کایو به صفحه‌های دوم منتقل شده بود. همه روزنامه‌ها با عنوان‌های درشت و خامت اوضاع را تذکر می‌دادند و یادداشت اتریش را «اتمام حجت» و اعتراض این کشور را «تحریک شرم‌آور» می‌نامیدند. حتی روزنامه «فیگارو» که از یک هفته پیش همه شماره‌های خود را به گزارش جزء به جزء جلسات محاکمه تخصیص داده بود امروز در صفحه اول با حروف بسیار درشت اعلام می‌کرد: «تهدید اتریش» و سرتاسر یکی از صفحه‌های آن و خامت وضع سیاسی را با این عنوان هول‌انگیز شرح داده بود: «آیا جنگ خواهد شد؟» روزنامه نیمه‌رسمی «لوماتن» لحن پرخاشگرانه داشت: «مخاصمه اتریش و صربستان در جریان دیدار رئیس‌جمهور فرانسه و تزار مطرح شده است...»

کلمانسوها در روزنامه خود «انسان آزاد» نوشته بود: «از سال ۱۸۷۰ تا کنون هرگز اروپا این چنین در برابر خطر جنگی که نمی توان دامنه آن را پیش بینی کرد قرار نگرفته بود.» روزنامه «اکودو پاری»^۲ دیدار آقای شون را در وزارت امور خارجه شرح می داد: «به دنبال اخطاریه اتریش اینک تهدید آلمان...» و مقاله را با این هشدار تمام کرده بود: «اگر صربستان تمکین نکند شاید همین امروز پیش از غروب آفتاب جنگ درگیرد.» البته مقصودش جنگ اتریش و صربستان بود. اما که می توانست اطمینان بدهد که جنگ از آن محدوده تجاوز نخواهد کرد؟... ژورس در سرمقاله خود به صراحت نوشته بود که واپسین امید صلح بسته به این است که صربستان سرشکستگی خود را اعلام کند و به شرایط خفت آور اتریش گردن بگذارد. خلاصه مقالات روزنامه های خارجی نیز حاکی از نگرانی شدید بود. آن روز صبح ۲۵ ژوئیه، دوازده ساعت پیش از انقضای مهلت صربستان، سرتاسر اروپا (درست طبق پیش بینی آن ژنرال اتریشی که ژاک دو هفته پیش دروین شنیده بود) ناگهان در میان وحشت سر از خواب برمی داشت.

ژاک روزنامه ها را از روی میز پس زد و قهوه سرد شده اش را خورد. اطلاعی بیشتر از آنچه خودش می دانست به دست نیاورده بود، ولی از ابراز نگرانی همه مطبوعات صدای تازه و فاجعه آمیزی برمی خاست. همچنان نشسته و در خود خزیده بود و به جماعت کارگران و کارمندان می نگریست که از اتوبوسها پیاده می شدند و مانند هر روز، ولی با قیافه ای جدی تر و روزنامه تا شده ای زیر بغل، به سر کار خود می شتافتند. لحظه ای سرش گیج رفت. تنهایی خود را که بیرحمانه روی شان هایش فشار می آورد حس کرد. فکر ژنی و دانیل و مراسم

(۱) Clémenceau، رجل سیاسی فرانسه، نماینده جناح چپ افراطی، خطیب زبردست، معروف به «ببر فرانسه» (۱۸۴۱-۱۹۲۹). مبارزات سیاسی خود را با طرفداری از دریفوس آغاز کرد، روزنامه «انسان آزاد» (Homme libre) را در ۱۹۱۳ منتشر ساخت و با سیاست پوانکاره به مخالفت برخاست. در بجهت جنگ جهانی اول به اوج شهرت و محبوبیت رسید و در ۱۹۱۷ نخست وزیر و وزیر جنگ فرانسه شد.

(۲) Echo de Paris، به مدیریت موریس بارس (M. Barres)، نویسنده و رجل سیاسی و میهن پرست فرانسوی.

تدفین امروز صبح از ذهنش گذشت.

به سرعت از جا برخاست و بسوی محله مونا رتر راه افتاد. تصمیم گرفته بود که به میدان دانکور برود و سری به دفتر روزنامه «لیبرت»^۱ بزند. می خواست هر چه زودتر در محیط مبارزه قرار گیرد.

ده دوازده نفر برای شنیدن اخبار تازه در دفتر روزنامه گردآمده بودند و با هیجان در باره مواضع گوناگون روزنامه های چپ بحث می کردند. «شیکلاه سرخ»^۲ صفحه اول خود را به اعتصابهای روسیه تخصیص داده بود. به عقیده اکثر انقلابیان، وسعت دامنه جنبش کارگری در پترزبورگ محکمترین ضامن حفظ بیطرفی روسیه بود، یعنی نمی گذاشت که جنگ از محدوده بالکان خارج شود. همه حاضران سستی «بین الملل» را متفقاً به باد انتقاد گرفته بودند و رهبران سوسیالیست را به سازشکاری با دولتها متهم می کردند. مگر بهترین فرصت به دست نیامده بود تا ضربه بزرگ را فرود آورند؟ تا با هر وسیله ممکن اعتصابهای دیگری در کشورهای دیگر برانگیزند و همه دولتهای اروپایی را یکجا فلج کنند؟ برای قیام توده ها فرصت یگانه ای بود که نه تنها خطرهای موجود را برطرف می کرد، بلکه انقلاب را دهها سال به جلو می انداخت!

ژاک به بحثها گوش می داد و مردد بود که نظر خود را بیان کند. به عقیده او، اعتصابهای روسیه درحکم شمشیر دو دم بود: می توانست مقاصد جنگ طلبانه ستاد ارتش را فلج کند و در عین حال می توانست دولت ناتوان را به وسوسه بیندازد تا ناگهان جهت خود را تغییر دهد و به بهانه خطر جنگ به حکومت نظامی متوسل شود و شورش مردم را بیرحمانه سرکوب کند.

هنگامی که به میدان پیگال رسید، ساعت یازده بود. از خود می پرسید:

۱) *Libertaire*، روزنامه آنارشیستها که از ۱۸۹۵ تا ۱۹۱۴ در پاریس منتشر می شد و مؤسس آن پیرمارتن ((P. Martin)) از دوستان کروپوتکین بود.

۲) *Le Bonnet rouge*، یکی از نشریات سوسیالیستها که نخست در سال ۱۹۱۳ به صورت هفتگی و سپس در ۱۹۱۴ به صورت یومیه عصر منتشر می شد.

«ساعت یازده امروز چه کار داشتیم؟» دیگر چیزی به یاد نمی آورد. شنبه، ساعت یازده... ناگهان نگران شد سعی کرد که به یاد بیاورد. تشییع جنازه فوتانان؟ ولی هرگز تصمیم نگرفته بود که در این مراسم شرکت کند... سر به زیر و دودل پیش می رفت. «سر و وضع مناسب نیست... ریشم را نتراشیده ام... درست است که من لابه لای جمعیت... از اینجا تا گورستان مونمارتر راهی نیست... اگر می خواستم بروم، سلمانی در عرض پنج دقیقه... تسلیتی به دانیل می گفتم و بر می گشتم. خوشحال می شد... آره، خوشحالش می کردم و تعهدی هم برایم ایجاد نمی شد...»

بانگاه دنبال تابلو آرایشگاهی می گشت.

هنگامی که به گورستان رسید، نگهبان دم در به او خبر داد که مشایعان وارد شده اند و مسیر حرکت آنها را نشان داد. چند لحظه بعد، از میان گورها گروهی را در برابر بقعه کوچکی دید که این کلمات بر بالای آن حک شده بود:

خانواده فوتانان

دانیل و گرگوری را از پشت سر شناخت.

صدای دورگه کشیش پروتستان در میان سکوت شنیده می شد:

—خدا به موسی فرمود: «من با تو خواهم بود!» پس ای گناهکار، حتی وقتی که در وادی ظلمت پیش می روی نترس، زیرا خدا با توست.

ژاک جمعیت را دور زد تا چهره حاضران را ببیند. پیشانی برهنه دانیل، غرقه در نور آفتاب، بالاتر از سر دیگران به چشم می خورد. نزدیک او سه زن با پیچه سیاه ایستاده بودند. نخستین آنها خانم فوتانان بود. ولی از دو زن دیگر کدام یک زنی بود؟

کشیش با موهای ژولیده و نگاه غرقه در خلعه سر پا ایستاده و دستش را با حرکت تهدیدآمیزی بالا برده بود و خطاب به تابوت چوبی زرد که زیر نور تند آفتاب بر لبه گور قرار داشت عتاب می کرد:

—ای بیچاره، ای گناهکار بیچاره! آفتاب تو پیش از پایان روز غروب کرد! ولی ما مثل کسانی که خالی از امیدند بر توندبه نمی کنیم! تو میدان دید را ترک کرده ای، ولی آنچه از چشمان تن ما ناپدید شد فقط قالب موهوم جسم ناهنجار تو بود! امروز تو برای شرف خدمت به پیشگاه عیسی مسیح فراخوانده شده ای! و تو پیش از ما به سعادت لقای او دست می یابی!... و شما همه، ای برادران که در اینجاید و برگرد من دعا می خوانید، دل‌های خود را در شکیبایی قوی دارید! زیرا لقای عیسی برای هر کدام از ما نیز نزدیک است!... ای پدر، روحمان را به دست‌های تو می سپاریم! آمین.

اکنون چند مرد تابوت را برداشته بودند و با طناب به ته دخمه پایین می فرستادند. خانم فونتائن به بازوی دانیل تکیه داده و روی حفرة دهان گشوده خم شده بود. پشت سرش، حتماً زنی بود. پهلوی نیکول هکه... سپس آن سه زن به راهنمایی یکی از مأموران دایرة متوفیات آرام آرام بسوی کالسکه ای که در جاده منتظر ایستاده بود رفتند و کالسکه دردم به راه افتاد.

دانیل، تنها، در گوشه ای ایستاده بود و کلاهخود زیر بغلش برق می زد. قیافه پرابهتی داشت. با اندام کشیده و حرکات طناز و آزادوار (با وجود اینکه همیشه کمی خودش را می گرفت) به تسلیت یک یک حاضران که آهسته آهسته از برابرش می گذشتند گوش می داد.

ژاک از دور به او می نگریست و مانند روزگار گذشته گرمای شیرین و عمیقی در دل خود حس می کرد.

دانیل او را دیده بود و در حالی که دست دیگران را می فشرد گاه گاه با تعجب مهرآمیزی نگاهش را به جانب او بر می گرداند. گفت:

—متشکرم که آمدی. (لحظه ای مردد ماند.) من امشب می روم...
چقدر آرزو می کردم که تو را یک بار دیگر ببینم!

ژاک در برابر او دوباره به فکر جنگ و گروه‌های ضربت و نخستین کشتگان افتاده بود. پرسید:

—روزنامه‌ها را خوانده ای؟

دانیل به او نگریست و مقصودش را درنیافت:

—روزنامه‌ها را؟ نه، چطور مگر؟ (سپس با لحنی که می‌کوشید تا
مصرّانه نباشد پرسید:) امشب برای خدا حافظی به ایستگاه راه‌آهن نمی‌آیی؟

—چه ساعتی؟

چهرهٔ دانیل از شادی درخشید.

—قطار ساعت نه و نیم حرکت می‌کند... می‌خواهی ساعت نه بیایم به
کافهٔ راه‌آهن؟

—حتماً می‌آیم.

پیش از آنکه دست هم را بفشارند لحظه‌ای به چهرهٔ یکدیگر نگریستند.

دانیل زیر لب گفت:

—متشکرم.

ژاک بی‌آنکه سر برگرداند دور شد.

ژاک تا وقت ظهر چند بار این سؤال را در دل تکرار کرده بود که آیا واکنش آنتوان در برابر وخامت اوضاع سیاسی چگونه است؟ روز پیش، امید مبهمی داشت که برادرش را در مراسم تشییع جنازه ببیند. تصمیم گرفت که ناهار مختصری بخورد و به خیابان دانشگاه برود. لئون در حالی که ژاک را بسوی اتاق ناهارخوری می برد گفت:

— آفای دکتر هنوز سر میزند. تازه دسر برایشان برده‌ام.

ژاک وارد اتاق شد و از دیدن ایزاک استودلر و ژوسلن و روا که با برادرش دور میز نشسته بودند جا خورد. نمی دانست که آنها هر روز ناهارشان را آنجا می خورند. (خود آنتوان این طور خواسته بود، زیرا در فاصله میان پیش از ظهر که به بیمارستان می رفت و بعد از ظهر که در مطب می گذشت، این فرصت مناسبی برای گفتگو با دستیارانش بود. وانگهی برای آنها نیز — که هر سه مجرد بودند — این در حکم صرفه جویی مغتنمی در وقت و هزینه زندگی بود.)

آنتوان پرسید:

— ناهار می خوری؟

— متشکرم. خورده‌ام.

میز را دور زد، دست یک یک آنها را که به طرفش دراز شده بود فشرد و پیش از نشستن بی آنکه کسی را مستقیماً مخاطب قرار دهد پرسید:

— روزنامه ها را خوانده اید؟

آنتوان پیش از آنکه جواب دهد لحظه ای به برادرش نگریست. این نگاه گویی اعتراف می کرد: «مثل اینکه حق با تو بود.» با لحن اندیشناکی گفت:

— آره، همه مان روزنامه ها را خوانده ایم.

استودلر در حالی که به ریشش دست می کشید گفت:

— از اول ناهار تا حالا فقط در همین خصوص حرف می زدیم.

آنتوان مواظب بود که نگرانش آشکار نشود. سرتاسر پیش از ظهر، خشم

مبهمی در خود حس کرده بود. نیاز داشت که در پیرامون خود جامعه منظمی ببیند، همچنانکه نیاز به خانه مرتبی داشت که در آن عده‌ای کارمند وظیفه شناس مسائل زندگی روزمره را مستقل از او و به نحو رضایت بخش حل کنند. می خواست بعضی از معایب حکومت را نبیند و بعضی از رسواییهای مجلس را مهم نشمارد، چنانکه ولخرجیهای لئون و سودجوییهای کلوتیلد را نیز ندیده می گرفت. در هر حال، سرنوشت فرانسه نمی بایست بیش از وضع سفره خانه یا آشپزخانه باعث دغدغه خاطرش شود. تحمل این را نداشت که آشفته گیهای سیاسی سد راه زندگیش شود و برنامه های کارش را به هم بزند. گفت:

— به نظر من نباید بی جهت هول کنیم. تا حالا از این چیزها خیلی دیده ایم... ولی مسلم است که این صدای چکاچاک شمشیر که مطبوعات امروز به راه انداخته اند رو یهمرفته غیرمنتظر و... نسبتاً ناخوشایند است...

مانوئل روا به شنیدن این کلمات، چهره نوجوان و چشمهای سیاهش را بسوی آنتوان بلند کرد:

— ولی، رئیس، این صدا در آن سوی مرزها هم شنیده خواهد شد و مسلماً همسایه های خام طمع ما را مرعوب خواهد کرد.

ژوسلن که روی بشقابش خم شده بود سر برداشت و مدتی به روا نگریست. سپس دوباره مشغول کار خود شد: با نوک کارد و چنگال یک دانه هلو را با دقت پوست می کند. استودلر گفت:

— خیلی هم مسلم نیست.

آنتوان گفت:

— ولی به هر حال محتمل است. و لازم هم هست.

استودلر گفت:

— معلوم نیست! سیاست ارباب همیشه کار پرخطری است. حریف را به جان می آورد، ولی فلج نمی کند. به نظر من دولت مرتکب خطای بزرگی می شود که می گذارد این... به قول شما صدای چکاچاک شمشیر همه جا بیپد.

آنتوان با لحن مطمئنی اعلام کرد:

— ما از کجا می دانیم که اولیای امور چه مشکلاتی دارند.

استودلری درنگ جواب داد:

— من از اولیای امور فقط این را می خواهم که احتیاط را رعایت کنند.

پیش گرفتن روش پرخاشگری اولین بی احتیاطی است. وانمود کردن که این روش ضروری است بی احتیاطی دوم است. خطرناکتر از هر چیز تحمیل این فکر به عقاید عمومی است که ما در معرض خطر جنگ قرار گرفته ایم!

ژاک ساکت بود.

آنتوان بی آنکه به برادرش نگاه کند گفت:

— من می توانم کاملاً درک کنم که وزیر حتی اگر شخصاً طرفدار

جنگ نباشد چطور مجبور می شود که دست به اقدامات خشونت آمیز بزند. مردی که در رأس کشور قرار می گیرد و موظف می شود که از امنیت آن کشور مراقبت کند اگر واقع بین باشد، اگر تهدید کشورهای همسایه را جدی ببیند...

رو سخن او را قطع کرد:

— مضافاً بر اینکه مرد سیاسی حق ندارد که از روی حساسیت شخصی

به هر قیمتی از جنگ احتراز کند! رئیس کشوری که در صحنه بین الملل مقامی دارد، کشوری که سرزمین پهناور و مهاجرنشینهای متعدد در سرتاسر جهان دارد، مجبور است که واقع بین باشد. صلح جوترین نخست وزیر به مجردی که در رأس کار قرار می گیرد باید خیلی زود متوجه شود که هیچ کشوری نمی تواند ثروتهایش را حفظ کند و از طمع کشورهای همسایه مصون بماند مگر اینکه ارتش نیرومندی داشته باشد که همه را به رعایت احترام وادارد و گاه گاه شمشیرش را از غلاف درآورد تا کشورهای دیگر موجودیتش را به یاد بیاورند!

ژاک با خود می اندیشید: «ثروتهایش را حفظ کند! رسیدیم به اصل

مطلب! اموال خودش را حفظ کند و در فرصت مقتضی اموال کشور همسایه را هم مالک شود! این است سیاست نظام سرمایه داری — چه در مورد افراد و چه در مورد ملتها... افراد مبارزه می کنند تا سود به دست آورند و ملتها مبارزه می کنند تا بازار فروش و سرزمین و بندر فراهم آورند! گویی فعالیت بشری هیچ قانون دیگری جز رقابت نمی شناسد...»

استودلر گفت:

— بدبختانه هر اتفاقی که فردا بیفتد به هر حال این صدای چکاچاک شمشیر شما ممکن است آثار و عوارض تأسف آوری در سیاست فرانسه داشته باشد، چه سیاست خارجی و چه سیاست داخلی...

در ضمن حرف زدن سرش را بسوی ژاک پیش برده بود تا گویی نظر او را بپرسد. مردمکهایش درخشش خمارآلود و آشوبناکی داشت و بیننده را وادار می کرد که نگاهش را برگرداند.

ژوسلن دوباره سر برداشت و به استودلر نگریست. سپس نگاهش را از روی چهره دیگران گذراند. موهای بور و چهره ظریف و مهربانی داشت؛ بینش منحنی و دراز و ناخوشایند و دهانش گشاد و لبهای نازک و همیشه آماده لبخند بود و چشمهای درشت و عجیبش رنگ خاکستری ملایمی داشت. زیر لب گفت:

— ولی انگار شما فراموش کرده اید که هیچ کس خواهان جنگ نیست!

هیچ کس!

استودلر پرسید:

— مطمئنید؟

آنتوان با لحن موافقی گفت:

— فقط چند تا پیرمرد.

استودلر بی درنگ جواب داد:

— چند تا پیرمرد خطرناک که شعارهای زیبای حماسی را دم گرفته اند و می دانند که در موقع جنگ می توانند با خیال راحت پشت جبهه بنشینند و هر چه دلشان می خواهد دم بگیرند...

ژاک با حالت محتاطانه ای که از نظر آنتوان مخفی نماند گفت:

— خطر اینجاست که تقریباً در همه اروپا مراکز فرماندهی در دست همین پیرمردهاست...

روا به استودلر نگریست و خنده کنان گفت:

— خلیفه، شما که از افکار نونمی ترسید می توانید برای دفع خطر، این فکر را رواج بدهید: اگر فرمان بسیج صادر بشود اول نوبت مشمولهای پیر است!

همه پیرمردها در خط اول!

استودلر زیر لب گفت:

— اتفاقاً بد فکری هم نیست!

لحظه ای به سکوت گذشت و لئون برای آنها قهوه آورد.

استودلر با قیافه گرفته گفت:

— با این حال، یک وسیله هست، فقط یک وسیله، برای اینکه تقریباً به

قطع و یقین از جنگ احتراز کنیم. یک وسیله مطمئن و درارو پا کاملاً عملی.

— که چه باشد؟

— مراجعه به آراء عمومی!

ژاک تنها کسی بود که با حرکت سر سخن او را تأیید کرد.

استودلر که به شوق آمده بود ادامه داد:

— در دموکراسیهای ما که متکی بر آراء مردم است، مگر غیر منطقی و

ابلهانه نیست که حق اعلام جنگ منحصرأ در اختیار حکومتها باشد؟... ژوسلن

می گوید: «هیچ کس خواهان جنگ نیست.» بسیار خوب، پس هیچ دولتی در

هیچ کشوری حق ندارد که به رغم اراده صریح اکثریت افراد ملت تصمیم به

جنگ بگیرد یا حتی آن را بپذیرد! وقتی که پای زندگی و مرگ مردم در میان

باشد مسلماً مشروعترین حق مردم این است که نظر خود آنها پرسیده شود.

وقتی که استودلر به هیجان می آمد پره های بینی کمانیش به لرزیدن

می افتاد و گونه هایش گل می انداخت و در سفیدی چشمهای درشت اسب وارش

اندکی خون می دوید. دوباره گفت:

— آنچه می گویم خیال واهی نیست. کافی است که هر ملتی از

زامدارهایش بخواهد که این سه سطر تبصره اصلاحی را به قانون اساسی اضافه

کنند: «فرمان بسیج نمی تواند صادر شود، حالت جنگ نمی تواند اعلام شود مگر

با مراجعه به آراء عمومی و با اکثریت ۷۵ درصد آراء.» خوب فکر کنید ببینید

که این تنها وسیله قانونی و تقریباً قطعی است برای پیشگیری همیشگی از

جنگهای آینده... در زمان صلح — چنانکه بارها در فرانسه دیده ایم — احیاناً

اکثریتی پیدا می شود که مرد متعصب وطن پرستی را به ریاست حکومت انتخاب

کند: آخر همیشه هستند کسانی که آتش را ندانسته به بازی می گیرند! ولی این مرد، در آستانهٔ بسیج عمومی، اگر مجبور به مشورت با همان مردم باشد که او را به حکومت رسانده اند هیچ کس را پیدا نمی کند که به او حق اعلام جنگ بدهد! روا بی صدا می خندید.

آنتوان که از جا برخاسته بود دست به شانهٔ او زد:

— مانوئل جان، یک کبریت به من بدهید... نظر شما در این باره چیست؟ و نظر روزنامه تان چه خواهد بود؟
روانگاه آرام خود را که به نگاه شاگرد مطیعی می مانست بسوی او برگرداند. همچنان می خندید، با همان خندهٔ مبارز طلبانه.
آنتوان بطرف برادرش چرخید و توضیح داد:

— مانوئل خوانندهٔ پروپا قرص روزنامهٔ «آکسیون فرانسن»^۱ است.

ژاک که خیره به پزشک جوان می نگریست و پزشک جوان نیز او را برانداز می کرد گفت:

— من هم این روزنامه را می خوانم. آنجا یک عده اهل منطق جمع شده اند که غالباً دلایل محکمی اقامه می کنند. بدبختانه — دست کم به نظر من — دلایل آنها مبتنی بر اطلاعات غلط است.
روا با لحن تودماغی گفت:

— باور نکنید.

همچنان با گردن فرازی و از خود رضایی لبخند می زد. گویی نمی خواست تن بدهد که با نامحرمان دربارهٔ مسائلی که به جانش بسته بود وارد بحث شود. به کودکی می مانست که می خواهد رازداری کند. با این همه گاه در نگاهش برقی حاکی از گستاخی می درخشید. چنانکه گویی قضاوت ژاک او را برانگیخته باشد تا از پوستهٔ خود به درآید قدمی بسوی آنتوان برداشت و بی مقدمه گفت:

— رئیس، باید اعتراف کنم که دیگر از مسئلهٔ فرانسه و آلمان به تنگ

آمده ام. مدت چهل سال است که پدران ما و خود ما این بارسنگین را به دوش می کشیم. دیگر کافی است. اگر برای یکسره کردن کار لازم است که جنگ بشود بسیار خوب، بگذاریم جنگ بشود! حالا که کار به اینجا رسیده است بگذاریم برسد! چرا منتظر بمانیم؟ چرا امر چاره ناپذیر را به عقب بیندازیم؟ آنتوان لبخند زنان گفت:

— همان بهتر که به عقب بیندازیم. جنگی که مرتب به عقب بیفتد بی شباهت به صلح نیست!

— ولی من ترجیح می دهم که قال قضیه را بکنیم و خیالمان را راحت کنیم. چون یک چیز مسلم است: اینکه بعد از جنگ — خواه ما به احتمال زیاد پیروز بشویم، خواه شکست بخوریم — کار برای همیشه فیصله پیدا می کند، به نفع این طرف یا به نفع آن طرف، و دیگر مسئله فرانسه و آلمان وجود نخواهد داشت! ... (و با قیافه ای که ناگهان جدی شده بود به گفته خود افزود:) بگذاریم از اینکه این حجامت، با وضعی که ما داریم، چقدر برایمان نافع است! چهل سال صلح نیم بند روحیه هر ملتی را خراب می کند. اگر برای ترمیم روحیه فرانسویها راهی غیر از جنگ نباشد خدا را شکر که من و چند نفر دیگر هستیم و حاضریم که جانمان را بی مضایقه فدا کنیم.

در لحن این کلمات اثری از لاف و گزاف نبود. صداقت روا آشکارا به چشم می خورد. همه مرد با ایمانی را در برابر خود می دیدند که آماده بود تا زندگیش را در راه آنچه حقیقت می پنداشت نثار کند.

آنتوان، سرپا، سیگار بر لب، با پلکهای به هم آمده، گوش داده بود. بی آنکه کلمه ای بگوید با نگاهی محبت آمیز و جدی و اندکی حزن آلود مرد جوان را تماشا می کرد. همیشه از دیدن شجاعت لذت می برد. سپس چند لحظه به آتش سیگار خود خیره شد.

ژوسلن نزدیک استودلر رفت. با انگشت اشاره اش که نوک آن بر اثر تماس با اسید پینه زرد رنگی بسته بود چندبار به سینه خلیفه زد:

— می بینید، همیشه به همان تمایز اساسی می رسم، تمایز میان «متعادلهای» و «نامتعادلهای»: کسانی که زندگی را می پذیرند و کسانی که

نمی پذیرند...

روا ذوق زده خنده سرداد:

— پس من متعادلَم؟

— بله. و خلیفه نامتعادل است. و هیچ وقت هم عوض نخواهید شد: نه

شما و نه او.

آنتوان روبسوی ژاک کرده بود. به ساعتش نگریست و لبخند زد:

— تو نامتعادل که عجله ای برای رفتن نداری؟... بیا یک دقیقه برویم

به اتاق کار من...

آنتوان در حالی که در اتاق کار کوچکش را باز می کرد و پس می رفت تا ژاک اول وارد شود گفت:

— از روا خوشم می آید. طبیعت سالم و قلب پاکی دارد... جوان روراستی است... (در برابر سکوت و خویشتنداری ژاک به گفته خود افزود): البته فکرش محدود است. بنشین. سیگار می کشی؟... مطمئنم که کمی پکرت کرد. اول باید شناختش، روحیه اش را درک کرد. ذاتاً پهلوان منش است. علاقه دارد که در همه چیز قاطع باشد. همیشه با خوشرویی، با گردن فرازی واقعیتها را می پذیرد. از موشکافیها و تحلیلهای پیچیده خوشش نمی آید، هر چند که از نکته سنجی و نقادی هم بی بهره نیست — لااقل در کارش. ولی از شک که دست و پای آدم را می بندد به طور غریزی می رمد. شاید هم حق داشته باشد... به عقیده او، زندگی بحث روشنفکرانه نیست. هیچ وقت نمی گوید: «چه باید اندیشید؟» می گوید: «چه باید کرد؟ چطور می شود کار مفید انجام داد؟» معایبش را می داند، ولی اینها معایب دوران جوانی است. می گذرد. به صدایش توجه کردی؟ گاهی مثل صدای بچه های تازه بالغ دورگه می شود. آن وقت زور می زند تا مثل مردها صدای بم از گلویش درآورد...

ژاک نشسته بود. بی آنکه تأیید کند گوش می داد. سرانجام اعتراف

کرد:

— از آن دو نفر دیگر بیشتر خوشم می آید. بخصوص ژولسن که به نظر من

دوست داشتنی است.

آنتوان خنده کنان گفت:

— از دست این ژوسلن! همیشه در عالم قصه های جن و پری زندگی می کند. روحاً مخترع است. همه عمرش را صرف اندیشیدن در باره چیزهایی کرده است که در مرز ممکن و ناممکن قرار دارند. و در این قلمرو نیمه واقعی، ذهنهایی مثل او گاهی می توانند چیزهایی کشف کنند. اتفاقاً کشفیاتی هم کرده است. حتی کشفیات مهم. هر وقت که فرصت کردیم برایت شرح می دهم... وقتی که روا از او حرف می زند نمی دانی چقدر با مزه می شود. می گوید: «ژوسلن فقط می خواهد گوساله هایی را ببیند که سه تا پا داشته باشند. روزی که عاقبت چشمش را باز کند و یک گوساله طبیعی را ببیند خیال می کند که معجزه شده است. آن وقت می دود و به همه می گوید: می دانید، گوساله هایی هم هستند که چهار تا پا دارند!»

پاهایش را زیر نیمکت دراز کرد و دودستش را پشت گردن گذاشت.

— می بینی من گروه خوبی درست کرده ام... سه تا آدم متفاوت، ولی با ذهنهایی که همدیگر را تکمیل می کنند... به گمانم تو خلیفه را از پیش می شناختی؟ خیلی به من کمک می کند. پشتکار کم نظیری دارد. و پر از استعداد های جورواجور است. حتی می خواهم بگویم که مشخصه او همین استعداد های متفاوت است: هم قوی و هم محدود. به آسانی همه چیز را می فهمد. هر دست آورد تازه فوراً جایی در حفره های مغز او، در قوطیهایی که انگار از پیش آماده شده است، پیدا می کند و هیچ اغتشاشی در ذهنش به وجود نمی آید. ولی من همیشه در او چیز بیگانه و تعریف ناپذیری حس کرده ام — که شاید مربوط به نژادش باشد... نمی دانم چه جور بگویم... انگار هیچ وقت افکار او از خود او صادر نمی شود، با خود او یکی نمی شود. واقعاً عجیب است. مغزش را به کار می اندازد، اما نه مثل عضوی که متعلق به بدن او باشد، بلکه مثل ابزار... ابزاری که از جای دیگر آمده است و انگار آن را به او قرض داده اند... در ضمن حرف زدن، نگاهی به ساعت افکنده بود و اکنون پاهایش را به سستی از زیر نیمکت واپس می کشید.

ژاک در دل می گفت: «حتماً روزنامه‌ها را خوانده است. پس متوجه وخامت اوضاع شده است؟ یا شاید برای احتراز از بحث، حرف می زند؟»
آنتوان برخاست و پرسید:

— کدام طرف می روی؟ می خواهی با اتومبیل برسانمت؟ ... دارم می روم به وزارت امور خارجه.

ژاک که کنجکاو شده بود بی آنکه تعجبش را پنهان کند گفت:
— راستی؟

آنتوان منتظر سؤال برادرش نماند و توضیح داد:

— باید بروم رومل را ببینم. نه برای اینکه از سیاست حرف بزنیم... فعلاً هر دو روز یک آمپول به او تزریق می کنم. معمولاً خودش اینجا می آید، ولی امروز با تلفن خبر داد که خیلی گرفتار است و نمی تواند از دفترش خارج بشود.
ژاک دل به دریا زد و پرسید:

— نظرش درباره این وقایع چیست؟

— نمی دانم. اتفاقاً می خواهم کمی ازش پرس و جو کنم... امشب سری به من بزن، برایت تعریف می کنم... یا نه، اصلاً می خواهی با هم برویم؟ کارم با او فقط ده دقیقه طول می کشد: توی اتومبیل منتظرم می نشینی.
ژاک که وسوسه شده بود لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پیشنهاد او را با حرکت سر پذیرفت.

آنتوان پیش از ترک اتاق، همه کسوها را قفل کرد.

زیر لب گفت:

— می دانی یک ساعت پیش که به خانه برگشتم چه کردم؟ رفتم سراغ دفترچه پایان خدمتم و صفحه مربوط به بسیج را خواندم... (لبخند نمی زد. با صدای آرامی ادامه داد:) محل مأموریتم در کومپینی^۱ تعیین شده است... از روز

(۱) Compiègne، شهر و ناحیه‌ای در شمال شرقی فرانسه، نزدیک جنگلی به همین نام، در کنار رود اواز. (کومپینی در جنگ جهانی اول مقر فرماندهی کل سنا ارتش فرانسه بود و در ۱۹۱۸ معاهده صلح در جنگل کومپینی به امضا رسید.)

اول!...

دو برادر در حال سکوت نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند. ژاک پس از لحظه ای تردید با لحن جدی گفت:
— مطمئنم که از صبح تا حالا هزاران نفر در اروپا همین کار را کرده اند...

هنگامی که از پلکان پایین می رفتند، آنتوان گفت:
— بیچاره رومل! تمام زمستان مشغول کار بود. این روزها می خواست به مرخصی برود، ولی — لابد به علت همین سر و صداها — برتلو^۱ ازش خواهش کرد که فعلاً از تعطیلات صرف نظر کند. آن وقت آمد سراغ من و خواهش کرد که تقویتش کنم. من هم معالجه را شروع کردم و امیدوارم که موثر باشد.
ژاک گوش نمی داد. ناگهان متوجه شده بود که امروز، بی آنکه سبب را بداند، نسبت به آنتوان محبت برادرانه شدیدی حس می کند که در عین حال آمیخته به توقع و ناخرسندی است. بی اختیار گفت:
— آنتوان، کاش آدمها را، توده مردم را، ملتی را که رنج می کشد بهتر می شناختی — آن وقت... چقدر فرق می کردی! (لحنش می گفت: «چقدر بهتر می شدی... چقدر به من نزدیکتر بودی... چقدر خوب بود که می توانستم دوست داشته باشم...»)

آنتوان که پیشاپیش می رفت رنجیده خاطر سر برگرداند:
— خیال می کنی آنها را نمی شناسم؟ بعد از پانزده سال کار در بیمارستان! فراموش کرده ای که من از پانزده سال پیش هر روز صبح، مدت سه ساعت، کار دیگری غیر از دیدن آدمها نداشته ام... آدمهایی از هر قشر و طبقه: کارگر کارخانه و زاغه نشین... و من که دکترم آدم لخت را می بینم: آدم برهنه شده از همه ظواهر به علت رنج! حالا خیال می کنی که این تجربه به پای تجربه تونمی رسد!

۱) Philippe Berthelot، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۶-۱۹۳۴)، رئیس دفتر سیاسی وزارت امور خارجه فرانسه در ۱۹۱۴.

ژاک با خشم لجوجانه ای در دل می گفت: «نه، نه، این فرق می کند.»

بیست دقیقه بعد، وقتی که آنتوان از در وزارتخانه بیرون آمد و به اتومبیل که ژاک در آن منتظر نشسته بود برگشت، قیافه اش در هم بود. غرغریکنان گفت: — آن تو غوغاست... دیوانه وار میان دوایر رفت و آمد می کنند... تلگراف پشت تلگراف از سفارتخانه ها می رسد... همه با اضطراب منتظر پاسخ صربستان هستند که قرار است تا عصر اعلام شود... (و بی آنکه به سؤالهای خاموش برادرش جواب دهد پرسید): حالا کجا می روی؟ ژاک نزدیک بود بگوید: «به دفتر اومانیته.» ولی به این جواب اکتفا کرد:

— به محله بورس.

— نمی توانم برسانمت. دیرم می شود. ولی اگر می خواهی، در میدان او پرا پیاده ات می کنم.

آنتوان، به محض نشستن، دنبال سخن خود را گرفت:

— رومل گیج و ویج شده است... امروز صبح، در دفتر وزیر، همه امیدشان منحصر به یادداشت نیمه رسمی سفارتخانه آلمان بوده است دایر بر اینکه یادداشت اتریش اتمام حجت نیست، بلکه فقط «درخواست پاسخ با مهلت کوتاه» است و این ظاهراً در زبان سیاسی معانی مختلف دارد: یک معنی این است که آلمان کوشش می کند تا شدت عواقب عمل اتریش را کاهش دهد و معنی دیگرش این است که اتریش از گفتگو با صربستان مضایقه ندارد... ژاک گفت:

— حالا کار به جایی رسیده است که دلشان را به این سفسطه بازیها

خوش می کنند؟

— از طرف دیگر، چون صربستان ظاهراً آماده بوده است که بی چون و

چرا تسلیم شود، امروز صبح همه رو یهمرفته امیدوار بوده اند.

ژاک صبورانه پرسید:

— ولی...؟

— ولی چند لحظه پیش خبر رسید که صربستان سیصد هزار نفر را بسیج کرده است و هیئت دولت صربستان چون از ماندن در بلگراد، نزدیک مرز اتریش، واهمه دارد آماده شده است تا امشب پایتخت را ترک کند و به نواحی مرکزی کشور پناه ببرد. از اینجا نتیجه می گیرند که پاسخ صربستان بر خلاف همهٔ امیدها حاکی از تسلیم نیست و این کشور برای مقابله با حملهٔ احتمالی آماده می شود.

— و فرانسه چی؟ آیا قصد ندارد که پیشقدم شود و کاری بکند؟
— البته رومل نمی تواند همه چیز را بگوید. ولی آن طور که من استنباط کردم عقیدهٔ حاکم بر هیئت دولت این است که فرانسه باید محکم باشد و، در صورت لزوم، تدارکات جنگی را علناً افزایش دهد.
— همان سیاست ارباب!

— رومل می گوید — و پیداست که این در حکم دستور از مقامات بالاست: — «حالا که کار به اینجا رسیده است، فرانسه و روسیه در صورتی که قدرت عمل به خرج دهند می توانند جلو امپراتوریهای مرکزی اروپا را بگیرند.»
می گوید: «اگر فرانسه یا روسیه ضعف نشان دهد جنگ می شود.»
— و البته همه در ته ذهنشان مطمئن اند که «اگر، با وجود همهٔ اقدامات، جنگ درگیرد ما بر حریف برتری نظامی داریم!»
— حتماً. و به نظرم درست هم هست.

ژاک فریاد زد:

— ولی امپراتوریهای مرکزی هم مسلماً همین طور استدلال می کنند! آن وقت، کار به کجا می کشد؟... استودلر حق داشت که می گفت: این سیاست ارباب خطرناکترین سیاستهاست!

آنتوان که عصبی شده بود با لحن قاطعی گفت:
— باید کار را به عهدهٔ اهل فن واگذار کنیم. آنها بهتر از ما می دانند که چه باید کرد.

ژاک شانه بالا انداخت و هیچ نگفت.
اتومبیل به میدان او پرا نزدیک می شد. آنتوان پرسید:

— کی می بینمت؟ آیا درپاریس می مانی؟

ژاک حرکت مبهمی کرد:

— نمی دانم...

در اتومبیل را باز کرده بود. آنتوان دست روی بازوی او گذاشت:

— گوش کن... (مردد بود و دنبال کلمات مناسب می گشت.)

می دانی — یا شاید هم ندانی — که حالا هر دو هفته یک بار، بعد از ظهر یکشنبه، دوستان در خانه من جمع می شوند... رومل قرار است فردا ساعت سه برای تزریق آمپولش بیاید و قول داده است که ولوبه مدت چند دقیقه، در مجلس ما شرکت کند. اگر تو هم علاقه داری که ببینیش قدمت روی چشم. در اوضاع و احوال فعلی، حرفهای او ممکن است آموزنده باشد.

ژاک جواب سر بالایی داد:

— فردا، ساعت سه؟ تا ببینم، باشد... سعی می کنم بیایم... متشکرم.

در اداره روزنامه «اومانیته» هیچ چیز بیشتر از آنچه ژاک از آنتوان و آنتوان از رومل شنیده بود نمی دانستند.

ژورس به ناحیه رون سفر کرده بود تا در مبارزه انتخاباتی دوستش ماریوس موته شرکت کند و تا بیست و چهار ساعت دیگر بر نمی گشت. با وجود اینکه غیبت مدیر در این لحظات حساس تا اندازه ای موجب پریشانی خاطر نویسندگان روزنامه شده بود، نوعی خوشبینی در فضا حس می شد. همه، کم و بیش با آسودگی خیال، منتظر پاسخ صربستان بودند. امید داشتند که صربستان، زیر فشار کشورهای مقتدر، شیوه آشتی جویانه ای در پیش گیرد تا دیگر اتریش نتواند بهانه بیاورد که مورد توهین قرار گرفته است. خصوصاً به اطمینانهای مگرری که از جانب حزب سوسیالیست آلمان به سوسیالیستهای فرانسه داده می شد دلگرم بودند. حسن تفاهم، در برابر خطر مشترک، در حد کمال بود. علاوه بر این، پیاپی اخبار امیدبخشی در باره گسترش فعالیت صلح طلبانه از کشورهای مختلف می رسید. همه جا تظاهرات بر ضد جنگ شدت می گرفت. احزاب سوسیالیست اروپا اطلاعات و عقاید خود را به منظور اقدام مشترک و مجذانه مبادله می کردند و تصمیم به اعتصاب سرتاسری در اروپا لحظه به لحظه قطعتر می شد.

هنگامی که ژاک از دفتر کار استفانی خارج می شد به مورلان که برای کسب خبر آمده بود برخورد. پس از چند کلمه گفتگو در باره وقایع، مبارز پیر ژاک را به گوشه ای برد و پرسید:

— خانه ات کجاست، پسر؟ می دانی که مأمورهای پلیس برای اطلاع از وضع مستأجرها به همه جا سر می کشند... برای ژروه گرفتاریهایی درست شد. برای کرابول هم همین طور.

ژاک می دانست که صاحبخانه اش قابل اعتماد نیست و با اینکه پروانه اقامت و سایر مدارکش مرتب بود خوش نداشت که سر و کارش با پلیس بیفتد.

مورلان توصیه کرد:

—حرف مرا بشنو. منتظر نمان. از همین امشب یک جای دیگر برای خودت دست و پا کن.
—امشب؟

فرصت کافی داشت. تازه ساعت زنگ هفت و نیم را زده بود و قرار ملاقاتش با دانیل برای ساعت نه بود. ولی کجا می‌توانست برود؟
فکری به نظر مورلان رسید. یکی از همکاران روزنامه «پرچم» که شغلش بازاریابی بود یک هفته به سفر می‌رفت. اتاقی که سالانه اجاره کرده بود در طبقه آخر عمارتی در کوچه ژور در محله هال مقابل کلیسای سنت اوستاش قرار داشت و موجبی نبود که پلیس به این ساختمان کهنه بی سروصدا مشکوک باشد. مورلان گفت:

—بیا یک تک پا برویم آنجا. دو قدم راه بیشتر نیست.
همکار مورلان در خانه بود. مسئله را فی المجلس فیصله دادند و یک ساعت بعد، ژاک اژائو مختصرش را به آنجا آورد.

هنگامی که به ایستگاه راه‌آهن رسید، ساعت نه و چند دقیقه بود. دانیل بیرون، مقابل درکافه، منتظر ایستاده بود. همینکه ژاک را دید به پیشباز او آمد. قیافه‌اش درهم بود. بی‌درنگ گفت:
—ژنی هم اینجا است.

پیشانی ژاک سرخ شد. لبهایش از هم باز شد و یک «عجب...» نامحسوس از دهانش بیرون آمد. مدت یک دقیقه، چندین تصمیم متناقض از ذهنش گذشت. سر برگرداند تا تشویشش را پنهان کند.

دانیل گمان کرد که با نگاه دنبال ژنی می‌گردد. توضیح داد:
—رفته است دم قطار. (سپس گویی برای عذرخواهی.) خودش خواست برای خداحافظی همراهم بیاید... خوب نبود که به‌اش بگویم با تو قرار ملاقات دارم، آن وقت رویش نمی‌شد بیاید. یک دقیقه پیش به‌اش خبر دادم. ژاک برخود مسلط شده بود. به شتاب گفت:

— اتفاقاً من نمی‌توانم بمانم. فقط آمده بودم خداحافظی کنم. (لبخند زد.) خداحافظی کردم، دیگر باید بروم.

دانیل گفت:

— نه، نمی‌شود! کلی بات حرف دارم... (و بی‌درنگ به گفته افزود): روزنامه‌ها را خواندم.

ژاک نگاهی به او کرد، ولی چیزی نگفت.

دانیل پرسید:

— تو، اگر جنگ بشود، چه کار می‌کنی؟

— من؟ (سرش را چند بار تکان داد، انگار می‌گفت: «این بحث

طولانی است.»)

چند ثانیه ساکت ماند. سرانجام با همه نیروی امیدش گفت:

— جنگ نمی‌شود.

دانیل خیره به چهره او می‌نگریست. ژاک دوباره گفت:

— نمی‌توانم شرح بدهم که چه نقشه‌هایی کشیده‌اند. ولی حرفم را باور کن. می‌دانم چه می‌گویم. میان همه قشرها، مردم قیام کرده‌اند، همه احزاب سوسیالیست دست به دست هم داده‌اند، هیچ دولتی دیگر به قدرت خودش آن قدر مطمئن نیست که ملت را به جنگ وادارد.

دانیل که نمی‌توانست کاملاً باور کند زیر لب گفت:

— مطمئنی؟

ژاک لحظه‌ای نگاهش را پایین انداخت. موقعیت موجود یکباره در ذهنش مجسم شد. دو جریانی را که در همه کشورها باعث افتراق احزاب سوسیالیست شده بود آشکارا دید: جناح چپ که دشمن سرسخت دولتها بود روز به روز سعی بیشتر می‌کرد تا توده‌ها را به شورش برانگیزد؛ جناح راست، جناح اصلاح طلب، که به اقدامات ثمربخش سران کشورهای اروپایی اعتقاد داشت می‌کوشید تا با دولتها همکاری کند... ژاک ناگهان دچار ترس شد. شکی به دلش راه یافته بود. ولی سر برداشت و با قوت کلامی که دانیل را لرزاند تکرار کرد:

—بله!... به گمانم تو از قدرت فعلی بین الملل کارگری هیچ خبر نداری! همه چیز پیش بینی شده است. همه چیز برای مقاومت سرسختانه آماده شده است. همه جا: در فرانسه، آلمان، بلژیک، ایتالیا... اگر کوچکترین قدمی در راه جنگ برداشته شود شورش عمومی در می گیرد!

—در این صورت، شاید وضعی وحشتناکتر از وضع جنگ پیش آید.

چهره ژاک در هم رفت. پس از لحظه ای مکث اعتراف کرد:

—من هرگز طرفدار خشونت نبوده ام. با این وصف، میان انتخاب جنگ سرتاسری اروپا و شورش عمومی چطور می شود تردید کرد؟... برای پیشگیری از کشتار چند میلیون انسان اگر لازم باشد که چند هزار نفر در سنگرهای خیابانی کشته شوند در سرتاسر اروپا سوسیالیستهایی هستند که مثل من تردید به خودشان راه نمی دهند...

در دل می گفت: «ژنی حالا کجاست؟ اگر برادرش دیر کند راه می افتد و می آید...»

دانیل ناگهان گفت:

—ژاک، قول بده... (ساکت شد. دیگر جرئت نداشت که اندیشه اش را به زبان بیاورد. به لکنه افتاد و گفت:) برایت نگرانم.

ژاک به رقت آمد و با خود اندیشید: «صد بار بیشتر از من در معرض خطر است و با این حال یک لحظه هم به فکر خودش نیست.» سعی کرد که لبخند بزند:

—باز هم می گویم: جنگ نمی شود... با این وصف، زنگ خطر وحشتناک است و امیدوارم که این بار ملت‌ها آن را بشنوند... یک وقت دیگر، اگر بخواهی، بیشتر صحبت می کنیم... حالا دیگر باید بروم... خدا حافظ.

—نه! باز هم بمان. چرا عجله می کنی؟

ژاک فشاری به خود آورد و زیر لب گفت:

—آخر... منتظرت هستند. (و با دست اشاره مبهمی به داخل ایستگاه

کرد.)

دانیل با لحن اندوهگینی گفت:

— لاقل تا دم قطار بیا. سلامی هم به ژنی می کنی و برمی گردی.
ژاک یکه خورد. غافلگیر شده بود و ابلهانه به دوستش می نگریست.
دانیل به مهربانی بازویش را گرفت و گفت:
— بیا برویم. (یک بلیت ورودی از برگردان آستینش بیرون کشید).
برایت بلیت هم خریده‌ام...

ژاک در دل می گفت: «بد کردم که اختیارم را به دست او دادم.
احمقانه است... نباید زیر بار بروم، باید فرار کنم...» با این همه، در ته دل
خشنودی بی‌موجبی و ادارش می کرد که دنیال دانیل برود.
تالار ورودی پر از سرباز و مسافر و چرخ دستی بود. عصر شنبه بود و برای
بسیاری از مردم آغاز تعطیلات. جماعت شاد غوغا کننده‌ای به باجه‌ها هجوم
آورده بودند.

به زرده‌های سکوی راه آهن رسیدند. زیر شیشه‌بندی بزرگ سقف، هوا
تیره و دودآلود و پرطنین بود. مردم با همه کمرکننده‌ای به همه سو می شتافتند.
دانیل زیرگوش ژاک داد زد:

— روبروی ژنی، یک کلمه از جنگ نگو.

ژنی آنها را از دور دیده و سرش را بسوی دیگر برگردانده بود: وانمود
می کرد که متوجه آنها نیست. با گلوی خشکیده و گردن کشیده، خشکش زده
بود و نزدیک شدن آنها را حس می کرد. سرانجام دانیل دست به شانه‌اش زد.
ژنی توانست واپس بچرخد و تظاهر به تعجب کند. دانیل از دیدن رنگ پریده او
جا خورد. لابد بر اثر خستگی و فکر جدایی بود. شاید هم بر اثر تباین رنگ چهره
با رنگ سیاه جامهٔ عزرا...

ژنی بی آنکه به ژاک نگاه کند، سرش را به نشانهٔ سلام تکان داد، ولی
در حضور برادرش جرئت نکرد که با او دست ندهد. با صدای بریده بریده گفت:
— پس شما را تنهامی گذارم.

ژاک شتابزده گفت:

— نه، ابد! اتفاقاً من می خواستم... به علاوه، نمی توانم زیاد بمانم...
باید قبل از ساعت ده بروم به... یک جای دور... آن طرف رود سن...

در کنار آنها، از زیر واگن، صدای گوشخراشی برخاست که صداهای دیگر را در خود محو کرد و بخار سفیدی دور آنها را گرفت. ژاک دست روی بازوی دوستش گذاشت و گفت: — خوب، خداحافظ، عزیز.

لبهای دانیل تکان خورد. آیا چیزی می گفت؟ گوشه لبش با تبسم شکلک واری بالا رفته بود. چشمهایش، زیر سایه کلاهخود، برق می زد. نگاهش نومیدانه بود. دست ژاک را میان دو دست گرفته بود. سپس ناگهان خم شد، بالاتنه دوستش را ناشیانه در بغل گرفت و او را بوسید. از زمانی که همدیگر را می شناختند، نخستین بار بود که او را می بوسید. ژاک تکرار کرد:

— خداحافظ!

و بی آنکه به درستی بداند که چه می کند خود را از آغوش او بیرون کشید، به نشانه خداحافظی نگاهی به ژنی افکند، کرنشی کرد، به دانیل لبخند اندوهگینی زد و شتابان دور شد. ولی هنگامی که از ایستگاه بیرون می رفت، نیروی پنهانی وادارش کرد تا بر لبه پیاده رو بایستد.

در هوای گرگ و میش شفق، خیابان با رشته چراغهای برق و حرکت اتومبیلهایش، در برابر او گسترده بود: خط فاصل میان دو دنیای متفاوت. در آن سوی خط، زندگی هر روزه و مبارزه آماده بود تا او را در میان گیرد، و نیز تنهایی. ولی تازمانی که در این سوی خط، در ایستگاه می ماند چیزهای دیگری محتمل بود. چه چیزهایی؟ نمی دانست، نمی خواست بداند. همین قدر حس می کرد که عبور از این میدان یعنی تقریباً رد احسان سرنوشت، روگردانی همیشگی از اقبالی شگفت انگیز.

پاهایش سست شده بود. زبون وارفقط در تلاش بود که دیرتر تصمیم بگیرد. چند چرخ دستی خالی، مخصوص حمل بار، در امتداد دیوار ردیف شده بود. یکی را انتخاب کرد و روی آن نشست. تا بیندیشد؟ نه. توان اندیشیدن نداشت: سخت بیحال و سخت مضطرب بود. با پشت خمیده و دستهای آویزان

میان زانوها و کلاه واپس رفته تا روی گردن و چشم بر زمین، به سختی نفس می کشید و هیچ اندیشه ای از ضمیرش نمی گذشت.

شاید - اگر تصادف مداخله نکرده بود - مدتی بیحرکت همانجا می نشست و پس از رفع خستگی به خود می آمد و دوباره تسلیم جریان خروشان زندگی می شد و به اداره روزنامه «اومانیه» می شتافت تا از متن پاسخ صربستان اطلاع حاصل کند. آن گاه این جهان بزرگ امکانات شاید تا ابد به روی او بسته می شد... ولی تصادف مداخله کرد: مرد باربری چرخ دستی را می خواست. ژاک سر پا ایستاد، نگاهی به مرد و سپس به ساعتش افکند و لبخند عجیبی زد. گویی به فرمان انگیزه ای ناخواسته و تقریباً با اکراه، آهسته آهسته بسوی ایستگاه برگشت، بلیتی خرید، تالار ورودی را پیمود و در برابر سگوی قطار ایستاد.

قطار تندرو استراسبورگ حرکت نکرده بود. در انتهای خط، چراغهای واگن حمل توشه روشن و بیحرکت بود. دانیل و ژنی لابلای جمعیت گم شده بودند.

ساعت نه و بیست و هشت دقیقه شد. سپس نه و سی دقیقه. جمعیت به جنب و جوش افتاد. درهای قطار بسته می شد. لکوموتیو سوت کشید. در نور مهتابی چراغها، بخارهای سفیدی بسوی شیشه بندی سقف بالا می رفت. ردیف واگنهای روشن به لرزه درآمد. صدای خش خش و صدای برخورد های خفه ای شنیده شد. ژاک، همچنان بیحرکت، به واگن حمل توشه که هنوز تکان نخورده بود می نگریست. سرانجام واگن به حرکت درآمد، سه چراغ روشنش دور شد و خطوط آهن را پدیدار کرد. قطار، که دانیل را با خود می برد، آهسته آهسته در دل تاریکی فرو رفت.

ژاک با خود گفت: «و حالا؟» صادقانه گمان می کرد که هنوز درباره آنچه می خواهد بکند مردد است.

تا لب سکوی قطار پیش رفته بود. موج جمعیت را می دید که بسویش می آمد تا بطرف در خروجی برود. چهره ها هنگام عبور از زیر چراغها لحظه ای جان می گرفتند و دوباره در سایه روشن محو می شدند.

ژنی...

هنگامی که او را از دور شناخت نخستین واکنشش این بود که بگریزد و خود را پنهان کند. ولی خجلت قویترین واکنش نبود. نزدیکتر رفت تا بر سر راه ژنی قرار گیرد.

ژنی یگراست بسوی او می آمد. در چهره اش هنوز اثر غم جدایی دیده می شد. به شتاب می آمد و به پیرامون خود نمی نگریست.

ناگهان ژاک را در چند قدمی دید. یکه خورد و چهره اش در هم رفت و مانند آن شب در خانه آنتوان، برق وحشتی از روی نگاهش گذشت و چشمهایش

گرد شد.

نخست به فکرش نرسید که ژاک جرئت کرده و منتظر او مانده باشد: گمان کرد که تصادفاً آنجا ایستاده و هنوز بیرون نرفته است. نخستین اندیشه‌ای که از ذهنش گذشت این بود که نگاهش را برگرداند و از این برخورد احتراز کند. ولی فشار جمعیت وادارش می‌کرد که از برابر ژاک بگذرد. آن وقت نگاه خیره‌او را حس کرد و فهمید که برای چه منظوری آنجا ایستاده است. هنگامی که به مقابل او رسید، ژاک بی‌اختیار کلاه از سر برداشت. ژنی جواب سلامش را نداد. پاهایش اندکی لرزید، سر زیر انداخت و همراه جمعیت یگراست بسوی در خروجی رفت. به خود فشار می‌آورد که ندود. تنها یک هدف داشت: هر چه زودتر خود را از دسترس او دور کند، لابلای جمعیت پنهان شود، خود را به مترو برساند و بگریزد.

ژاک به دنبال او می‌نگریست، ولی همچنان در جای خود ایستاده بود. دوباره در دل گفت: «و حالا؟» می‌بایست تصمیمی بگیرد. لحظه گرانباری بود... «به هر حال، نباید او را گم کنم!» در پی او دوید.

مسافران، باربران، چرخهای دستی راه را گرفته بودند. گروهی را که روی زمین خم شده بودند و چمدانهای خود را باز و بسته می‌کردند دور زد، پایش به چرخ دوچرخه‌ای گرفت و همینکه سر برداشت و به جستجوی ژنی برآمد او را ندید. پیچ‌و تاب خورد، به چپ و راست دوید، روی پنجه پا ایستاد و با نگاه پریشان لابلای این پشتهای متحرک را کاوید. سرانجام در میان جماعتی که به در ورودی فشار می‌آوردند پیچه سیاه و شانه‌های باریک او را معجزآسا شناخت... دیگر نباید او را گم کند... باید او را در نوک ریسمان نگاه خود نگه دارد!

ولی ژنی با او فاصله داشت. ژاک درحالی که در جا می‌زد و لای جمعیت گیر کرده بود او را دید که از کنار باجه گذشت، تالار ورودی را پیمود، به دست راست پیچید و بسوی مترو رفت. ژاک بی‌تاب شد، جمعیت را سقلمه زد، چند نفر را هل داد، خود را به باجه رساند و وارد پلکان مترو شد. ژنی کجا

بود؟ ناگهان او را در پایین پلکان دید و با چند جست فاصله را طی کرد.

باز از خود پرسید: «و حالا؟»

در دو قدمی او بود. نزدیکش برود؟ قدم دیگری برداشت و درست پشت سرش قرار گرفت. آن گاه با نفسهای بریده نامش را بر زبان آورد:

— ژنی...

ژنی خود را نجات یافته می پنداشت. این صدا که چون ضربه ای به میان شانه هایش فرود آمد او را لرزاند.

ژاک تکرار کرد:

— ژنی!

ژنی گویی نشنید و شتابان به راه افتاد. ترس بر او مهمیز می زد. ولی دلش چون وزنه ای که در رؤیاها بر تن آدمی می آویزد و مانع فرار می شود سنگینی می کرد...

در ته راهرو، پلکان نسبتاً خلوتی در برابرش پدیدار شد. ژنی بی آنکه بداند این راه به کجا می رود پیش رفت. نرده ای درازای پلکان را از میان به دو نیم تقسیم می کرد. در انتهای نرده چشمش به در خروجی و کارمندی که بلیتها را سوراخ می کرد افتاد. با دستی لرزان در کیف دستی خود به کاویدن پرداخت. ژاک این حرکت را دید. ژنی بلیت داشت و او نداشت! بی بلیت نمی توانست بیرون برود و اگر ژنی به در می رسید از دسترس او دور می شد! بی تأمل خیز برداشت، به او رسید، چند قدم پیشتر رفت، ناگهان برگشت و راهش را بست. ژنی فهمید که گرفتار شده است. پاهایش به لرزیدن افتاد. ولی راست ایستاد و خیره به ژاک نگریست.

ژاک آنجا، کلاه بر سر، با چهره ای برافروخته و متورم و نگاهی گستاخ و خیره، در برابر او بود: قیافه اش به راهزنها یا دیوانه ها می مانست... — با شما حرف دارم.

— نه.

— آه!

ژنی به او نمی نگریست و نمی گذاشت که ترسش آشکار شود.

چشمهای رنگ پریده و گشاده اش فقط از خشم و تحقیر حکایت می کرد.
با صدای بریده و دورگه ای آهسته گفت:

— بروید!

چند ثانیه در برابر یکدیگر، بیحرکت و سرمست از خشونت، ایستادند و چشمهای نفرت بار خود را به یکدیگر دوختند.

ولی راه را بسته بودند. مسافران، شتابان و غرغرکنان، از دو طرف آنها به زحمت می گذشتند و سپس کنجکاو سر بسوی آنها بر می گردانند. ژنی متوجه شد و دست و پای خود را گم کرد. بهتر بود تسلیم شود و این رسوایی را ادامه ندهد... او را قویتر از خود می دید و نمی توانست از شنیدن این توضیح سر باز بزند. ولی دست کم نه اینجا، زیر نگاه مردم فصول!

ناگهان واپس چرخید، از همان راه برگشت و شتابان از پلکان بالا رفت.
ژاک دنبالش بود.

اکنون بیرون ایستگاه در میان میدان بودند.

ژاک در دل گفت: «اگر سوار تا کسی شود یا توی تراموا بپرد من هم با او سوار خواهم شد.»

میدان روشن بود. ژنی شجاعانه لابلای اتومبیلها می دوید. ژاک او را تعقیب می کرد. از برابر اتوبوسی که به سرعت می گذشت خود را کنار کشید و دشنامهای راننده را شنید. چشم به پشت ژنی دوخته بود و خطر را به چیزی نمی گرفت. هرگز در خود این همه اطمینان به نفس ندیده بود.

سرانجام ژنی به پیاده رو رسید و سر برگرداند. ژاک در فاصله چند متری پشت سرش بود. از دست او رهایی نداشت. تصمیمش را گرفت. اکنون حتی آرزو می کرد که فرصتی بیابد و تحقیر خود را بر زبان آورد و کار را یکسره کند.
ولی کجا؟ نه در میان این جمعیت...

با این محله آشنایی نداشت. در سمت راست، خیابانی رو به بالا می رفت. جمعیت در آن موج می زد. با این همه، بی اراده وارد آن شد.

ژاک با خود می گفت: «کجا می رود؟ احمقانه است...»

احساساتش تغییر کرده بود. به جای هیجان خشم آلود لحظه پیش، اکنون

شرمندگی و ترحم بر وجودش چیره می شد.

ژنی ناگهان مردد ایستاد. در سمت چپش، کوچه کوچکی بود که عمارت عظیمی بر آن سایه می افکند. مصممانه وارد آن شد.

حالا چه کند؟ حس می کرد که ژاک نزدیک می شود و الان حرف می زند... با اعصاب لرزان گوش تیز کرد و مترصد ماند تا با شنیدن نخستین کلمه سر برگرداند و تمامی خشم خود را بیرون بریزد.

— ژنی، من از شما معذرت می خواهم...

فقط منتظر شنیدن این جمله نبود!... این صدای شرم زده و اندوهگین...

حس کرد که دارد از حال می رود.

ایستاد و با دست به دیوار تکیه داد. لحظه ای طولانی، بی حرکت و نفس بریده و چشم بسته، برجا ماند.

ژاک پیش نمی آمد. کلاهدش را برداشته بود.

— اگر بگویید بروم، فوراً می روم و دیگر یک کلمه نمی گویم. قول

می دهم...

معنای کلمات را فقط چند ثانیه پس از شنیدن در می یافت.

ژاک دوباره با صدای آهسته پرسید:

— می خواهید بروم؟

ژنی در دل گفت: «نه!» و ناگهان از خود حیرت کرد.

ژاک بی آنکه منتظر جواب بماند چند بار با صدای آهسته تکرار کرد:

«ژنی...» و آهنگ صدایش چنان نرم و مهرآمیز و چنان محجوبانه بود که با رقیقترین اعترافات برابری می کرد.

ژنی این را دریافت. در تاریکی نگاه زودگذری به این چهره مضطرب و مصمم افکند. از شادی نفسش گرفت.

ژاک دوباره پرسید:

— می خواهید بروم؟

ولی این جمله آهنگ دیگری داشت: ژاک اکنون مطمئن بود که ژنی تا

سخنش را نشنود او را نخواهد راند.

دختر شانه بالا انداخت و سردی تحقیرآمیزی خود به خود در چهره اش پدیدار شد: این تنها حالتی بود که می توانست چند لحظه غرورش را با آن حفظ کند.

—ژنی، بگذارید با شما حرف بزنم... چاره ای نیست... خواهش می کنم... بعد می روم... بیاید برویم تا میدان جلو کلیسا... آنجا لااقل می توانید بنشینید... می آید؟

ژنی حس کرد که نگاه مضرانه ای از روی چهره اش می گذرد. این نگاه بیشتر از آهنگ صدا دگرگونش کرد. با چه اصراری می خواست رازهایش را کشف کند!

جرئت نکرده بود که جواب دهد. ولی چنانکه گویی هنوز نمی خواهد تسلیم زور شود، با یک حرکت خشک، دست خود را از دیوار برداشت، بالاتنه اش را راست گرفت، خیره به مقابل خود نگریست و مانند کسی که در خواب حرکت می کند به راه افتاد.

ژاک در کنار او، اندکی عقب تر، خاموش گام بر می داشت. از تن دختر جوان در حین حرکت گاه گاه عطر لطیف و بسیار ملایمی متصاعد می شد و ژاک آن را همراه هوای گرم شب استنشاق می کرد. هیجان و پشیمانی اشک به چشمش آورده بود.

از زمان دیدار دوباره ژنی، فقط امشب در می یافت که با چه خاکساری ندامت آمیزی، با چه نیازی به بخشایش و عشق در خفا به او دل بسته بوده است. آیا این را نزد او بر زبان خواهد آورد؟ ولی ژنی باور نخواهد کرد. از او چیزی جز درشتی و گستاخی ندیده بود... دیگر هیچ چیز هرگز نخواهد توانست اهانت این تعقیب ناشایست را برطرف کند.

از بالا وارد باغچهٔ مقابل کلیسای سن و نسان دو پل شدند که پله پله تا میدان لافایت پایین می رفت. در میدان، اتومبیل‌های انگشت شماری در حال عبور دیده می شد. در پیرامون آنها هیچ کس نبود، ولی روشنائی ملایمی بر آنجا می تابید که نمی گذاشت تا کاملاً احساس فراغت کنند.

ژاک دختر جوان را بسوی روشنترین نیمکت پیش برد. ژنی هیچ نگفت و مصممانه روی نیمکت نشست. این سبکباری تصنعی بود، زیرا دیگر یارای ایستادن روی پاهای خود را نداشت. با وجود همهٔ شهر، خود را در میان سکوت سنگین و روشنائی کدری که آستن طوفان بود حس می کرد. چیز سنگین و وحشت باری در فضا موج می زد: چیزی که به او یا به ژاک بستگی نداشت و هر لحظه ممکن بود به انفجار بینجامد.

— ژنی...

از شنیدن این صدای انسانی احساس رهایی کرد. این صدا آرام بود: لطیف و حتی نوازشگر بود.

ژاک کلاهش را روی نیمکت افکنده و در چند قدمی در برابرش ایستاده بود. و حرف می زد. چه می گفت؟

— ... هیچ وقت نتوانستم شما را فراموش کنم!

کلمه‌ای از دل تا لبهای ژنی آمد: «دروغگو!» ولی بر زبانش جاری نشد. چشم به زیر افکنده بود و لب از لب بر نمی داشت.

ژاک با قوت تکرار کرد:

— هیچ وقت... (و پس از یک لحظه مکث که بسیار طولانی می نمود با

صدای آهسته تر:) و شما هم همین طور!

این بار ژنی نتوانست مانع حرکت اعتراض آمیز خود شود.

ژاک با لحن اندوهگین ادامه داد:

— نه، فراموش نکرده اید!... شما از من متنفر شده اید، بله، ممکن است.

خود من هم از آنچه کرده‌ام متنفرم!... ولی فراموشی، نه. ما همیشه در ته دلمان از هم دفاع کرده‌ایم.

ژنی نمی‌توانست کلمه‌ای ادا کند. ولی برای اینکه لااقل ژاک از سکوتش به اشتباه نیفتد با تمامی نیرویی که در خود سراغ داشت سرش را به انکار تکان داد.

ژاک ناگهان نزدیک‌تر رفت:

— شما شاید مرا هیچ وقت نبخشید. امیدش را هم ندارم. فقط خواهش می‌کنم که حرفم را بفهمید و این را که صادقانه به شما می‌گویم باور کنید: چهار سال پیش که از اینجا رفتم چاره دیگری نداشتم! در تعهدی که نسبت به خودم داشتم کار دیگری نمی‌توانستم بکنم!

هنگام ادای آخرین کلمات، صدایش ناخواسته از میل به گریز، از شوق به آزادی لرزیده بود.

ژنی تکان نمی‌خورد و نگاه خشنش را به ریگهای کف میدان دوخته

بود.

ژاک سخنش را ادامه داد:

— در این چند سال کجا بودم و چه می‌کردم؟... (با دستش حرکت مبهمی کرد). نه، یک وقت فکر نکنید که می‌خواهم چیزی را از شما، از شخص شما، پنهان کنم. حتی برعکس، میل باطنیم این است که بلکه بتوانم همه چیز را بگویم، همه چیز را...

ژنی صدای خود را و، همراه صدا، لحن برنده‌ای را که باعث می‌شد تا کسی به افکارش پی نبرد، باز یافته بود:

— من چیزی از شما نپرسیدم!

سکوت شد.

ژاک آهی کشید و گفت:

— چقدر شما را دور از خودم می‌بینم! (و پس از مکث دیگری، با سادگی مجاب‌کننده‌ای اعتراف کرد): ولی خودم را این همه به شما نزدیک می‌بینم...

صدایش آهنگ گرم و گیرای گذشته را باز یافته بود... ژنی ناگهان دچار ترس شد. خود را در این مکان دورافتاده، در دل شب، تنها با ژاک دید. تکانی به خود داد تا برخیزد و بگریزد.

ژاک با دستش حرکت تحکم آمیزی کرد و گفت:

— نه، نه. گوش کنید. بعد از کارهایی که کرده ام دیگر جرئت نداشتم که به شما نزدیک شوم. ولی حالا شما را می بینم. شما اینجا هستید. تصادف از یک هفته پیش ما را با هم روبرو کرد... ولی اگر امشب از دل من خبر می داشتید!... برای من، علت رفتن و آن چهار سال و حتی... — حرف وحشتناکی می خواهم بزنم — حتی همه رنجی که به شما دادم در این لحظه مهم نیست! بله، همه آنها در مقابل آنچه حالا حس می کنم بی اهمیت است... همه آنها، ژنی، دیگر برایم هیچ است. هیچ هیچ است، چون شما اینجا هستید و سرانجام می توانم با شما حرف بزنم! هیچ نمی توانید حدس بزنید که آن روز در خانه برادرم وقتی که شما را دیدم چه به من گذشت...

ژنی بی اراده اندیشید: «به من هم!» ولی در این لحظه، وقتی که به یاد اضطراب روزهای اخیر می افتاد فقط برای محکوم کردن ضعف خود بود و انکار کردن آن.

ژاک گفت:

— گوش کنید، نمی خواهم به شما دروغ بگویم. آنچه در دلم حس می کنم به زبان می آورم. یک هفته پیش، شاید جرئت نداشتم بگویم که در این چهار سال همیشه به یاد شما بوده ام. شاید خودم هم این را نمی دانستم. ولی حالا می دانم. حالا می فهمم که در این مدت، همیشه و همه جا، چه سوزی در دل داشته ام، چه حسرت عمیقی، چه زخمی!... و آن... فراق شما بود، آرزوی دیدن شما بود. خودم را مصدوم کرده بودم و دیگر هیچ چیز نمی توانست این زخم را التیام دهد. حالا است که این را می فهمم، در پرتو نوری که به ذهنم تابید، بعد از اینکه شما دوباره جای خودتان را در زندگی من پیدا کردید!

ژنی درست گوش نمی داد، گیج بود. ضربان رگها در سرش صدای کرکننده ای داشت. در پیرامونش، همه چیز پریشان و لرزان بود: درختها، نمای

خانه‌ها. ولی هنگامی که یک لحظه سر بر می داشت و چشمش در چشم ژاک می افتاد می توانست بی احساس ضعف در برابر نگاه او مقاومت کند. با سکوت و حالت قیافه و وضع سرش انگار می گفت: «کی می خواهید از آزار من دست بردارید؟»

ژاک در سکوت پرتین سخن خود را ادامه می داد:

— شما هیچ نمی گوئید. نمی دانم در ذهنتان چه می گذرد. ولی برایم فرق نمی کند. بله، راست می گویم، برایم فرق نمی کند که درباره من چه فکر می کنید! چون یقین دارم که اگر به من گوش بدهید می توانم شما را قانع کنم! مگر می شود امر بدیهی را انکار کرد؟ دیر یا زود، دیر یا زود خواهید فهمید. من این توانایی و حوصله را دارم که دوباره نظرتان را جلب کنم... در همه سالهای نوجوانی، جهان من به دور شما می چرخید: نمی توانستم آینده دیگری را جز در کنار شما برای خودم فرض کنم — حتی اگر مثل امشب به خلاف خواست خودتان باشد. چون شما همیشه با من کمی... نامهربان بوده اید! روحیه ام، تربیتم، زحمتهایم، همه چیزم برایتان ناخوشایند بوده است. سالها با نفرت جواب محبتهای مرا دادید و همین باعث می شد که بیشتر دست و پایم را گم کنم و بیشتر منفور شما بشوم! درست است؟

ژنی دردل گفت: «درست است.»

— ولی در آن زمان، نفرت شما تقریباً برایم مهم نبود... مثل امشب... رفتار شما در مقابل احساس من چه اهمیت داشت؟ در مقابل آن احساس بسیار نیرومند و پایدار... آن احساس طبیعی و ریشه دار که مدتها نمی دانستم چیست یا جرئت نداشتم که اسمش را بدانم؟ (صدایش می لرزید و نفسش به شماره افتاده بود). آن تابستان زیبا را... آخرین تابستانمان را در مزون لافیت به یاد بیاورید!... آیا در آن تابستان نفهمیدید که سرنوشت محتومی تعقیبمان می کند و از چنگش رهایی نداریم؟

هر خاطره ای خاطره دیگری در ذهن ژنی برمی انگیخت و چنان مشوش کرده بود که دوباره به وسوسه افتاد تا بگریزد، تا دیگر گوش ندهد. و با این همه گوش می داد، هیچ هجایی را ناشنیده نمی گذاشت. مانند او نفس نفس می زد و

همه تلاش خود را به کار می برد تا ژاک صدای نفسهایش را نشنود.

— ژنی، وقتی که این حالت— این کشش، این بشارت، این امید بزرگ— میان دو نفر به وجود می آید، دیگر گذشت چهار سال، ده سال چه اهمیت دارد؟ این چیزی نیست که فراموش بشود... (پس از لحظه ای مکث با خشونت گفت:) نه، فراموش نمی شود. (سپس با صدای آهسته تر، چنانکه گویی رازی را فاش می کند:) و بی آنکه خودمان متوجه باشیم، روز به روز بیشتر رشد می کند، بیشتر ریشه می دواند!

ژنی حس می کرد که سخنها ی ژاک تا عمق دلش فرو می رود و موضع دردناکی را، زخم پنهانی را که تا این لحظه از او پوشیده مانده بود آشکار می کند. سرش را اندکی واپس برد، با دست به نیمکت تکیه داد و بالاتنه اش را راست گرفت.

— و شما همان ژنی گذشته هستید. این را حس می کنم و مطمئنم که اشتباه نمی کنم. عیناً همان ژنی! و تنها مثل سابق. (لحظه ای مردد ماند.) و بیگانه با خوشبختی... مثل سابق!... و من هم همانم. تنها، همان تنهایی سابق... و این دو تنهایی، ژنی، این دو تنهایی که هریک در گوشه خود، از چهار سال پیش، نومیدانه در سیاهی فرو می رفت یکباره به همدیگر رسیده اند! و حالا می توانند... (سخن خود را لحظه ای قطع کرد، سپس با حدت ادامه داد:) آن آخرین روز ماه سپتامبر را به یاد بیاورید که من همه تلاشم را به کار بردم تا توانستم مثل امشب بگویم: «باید با شما حرف بزنم.» یادتان هست؟ آن روز که در ساحل رودخانه ایستاده بودیم و دو چرخه هایمان روی علفها بود؟... مثل امشب، من حرف می زدم... مثل امشب، شما جواب نمی دادید... ولی آمده بودید. و مثل امشب به من گوش می دادید... رضایت شما را حس می کردم... چشمهایمان پر از اشک بود... و وقتی که حرف من تمام شد، فوراً از هم جدا شدیم، حتی نتوانستیم به هم نگاه کنیم... چه سکوت سنگینی بود! و چه غمی! ولی غمی روشن— روشن از امید!

این بار ژنی ناگهان شانه ها را بالا انداخت و فریاد زد:

— بله... و سه هفته بعد!...

کلمات با سسکه‌ای که در گلوش فرو مرد به پایان رسید. ولی ناخودآگاه از خشمش نیرو می گرفت تا سر گیجه‌ای را که به سراغش آمده بود از خود پوشیده بدارد.

بازمانده ترس و تردید ژاک با شنیدن این فریاد ملامت بار و مملو از اقرار یکباره ناپدید شد. شادی عظیمی به او رو آورد. با صدایی که می لرزید گفت: —آره، ژنی، این را هم، این رفتن ناگهانی را هم باید برایتان توضیح بدهم... مطمئن باشید که نمی خواهم عذر و بهانه بتراشم... یکدفعه به سرم زد که از فرانسه بروم. نمی دانید به چه حالی افتاده بودم! درسهایم، زندگی خانوادگی، پدرم!... البته یک چیز دیگر هم بود... به یاد ریز افتاده بود. آیا می توانست از همین امشب؟... به نظرش آمد که کورکورانه در امتداد پرتگاهی پیش می رود. با صدای بسیار آهسته تکرار کرد:

—یک چیز دیگر هم بود... همه را برایتان شرح می دهم. می خواهم با شما صادق باشم. کاملاً صادق. خیلی مشکل است! کسی که از خودش حرف می زند هر چقدر هم که کوشش کند باز نمی تواند تمام حقیقت را بگوید... آن فرارها، آن نیاز به اینکه همه چیز را بشکنم و خودم را آزاد کنم، چیز وحشتناکی است، مثل بیماری است... همه عمر آرزوی آسودگی و آرامش داشتم! همیشه تصور می کردم که باز چیه دیگران شده‌ام و اگر بتوانم از چنگ آنها رها شوم، اگر بتوانم جای دیگر، دور از آنها، زندگی سراپا تازه‌ای را شروع کنم سرانجام به این آرامش می رسم! ولی گوش کنید، ژنی: امروز مطمئنم که اگر موجودی در جهان باشد که بتواند مرا شفا بدهد، مرا در جایم نگه ندارد... این موجود شماست!

ژنی به او رو کرد و دوباره با همان خشونت گفت:

—آیا من، چهار سال پیش، توانستم شما را نگه بدارم؟

ژاک حس کرد که به چیز سختی که در وجود ژنی است و همیشه در او خواهد بود برخورد می کند. در گذشته نیز، حتی در لحظه‌های بسیار نادری که طبیعت متغایر آنها لحظه‌ای با هم دمساز می شد، پیوسته به همین خشونت پنهان برخورد می کرد.

— درست است... ولی... (مردّد شد.) بگذارید جرئت کنم و آنچه در دل دارم به زبان بیاورم: مگر تا آن وقت برای نگه داشتن من چه کار کرده بودید؟ ژنی بی اختیار در دل گفت: «آه اگر می دانستم که می خواهد برود یقیناً کاری می کردم!»

— حرفم را بفهمید. نمی خواهم بار تقصیرم را کم کنم! نه، فقط می خواهم... (نیمه لبخندش، لطافت صدایش انگار پیشاپیش از آنچه می خواست بگوید پوزش می طلبید.) از شما چه داشتم؟ تقریباً هیچ!... گاه گاه نگاهتان کمتر خشن می شد، کمتر رفتار گریزنده داشتید، کمتر کناره جویی می کردید. گاهی هم کلمه ای می گفتید که نشانه مختصری اعتماد بود. فقط همین... و تازه با آن همه احتیاط و پشیمانی و تحاشی! درست می گویم؟ آیا هیچ وقت اندک امیدی به من دادید که بتواند میل دیوانه وار مرا به فرار کردن و رفتن به طرف مجهول تعدیل کند؟

وجدان منصف ژنی درستی این شمات را تصدیق می کرد. و حتی حاضر بود که در این لحظه به گناه خود اعتراف کند. ولی ناگهان ژاک در کنارش نشست و همین باعث شد که دوباره خود را بگیرد.

— هنوز تمام حقیقت را به شما نگفته ام...

این کلمات را با لحنی متفاوت، لحنی چنان مشوّش و چنان سنگین و در عین حال چنان مصممانه ادا کرده بود که ژنی به لرزه افتاد.

— چطور چیزی را شرح بدهم که این قدر... با این حال، نمی خواهم امروز هیچ چیز را از شما مخفی کنم... در آن زمان، در زندگی من، کس دیگری هم بود. موجودی ظریف و حسّاس... ریز...

ژنی حس کرد که بیشتر تیزی در قلبش فرو می رود. سادگی این اعتراف — و فکر اینکه ژاک می توانست از گفتن آن خودداری کند — چنان متأثرش کرد که درد خود را تقریباً از یاد برد. پس ژاک چیزی را از او پنهان نمی کرد و ژنی می توانست دل به اعتماد بسپارد. نوعی سرخوشی بروجودش چیره شد. حس کرد که به آستانه رهایی رسیده است و سرانجام می تواند از این سرسختی بیرحمانه که خفه اش می کرد دست بردارد.

ژاک هنگامی که نام ژیز بر زبانش رفت ناچار شد که ندای عجیبی را، بروز محبت آشوبناکی را که گمان می کرد برای همیشه ناپدید شده است در خود خفه کند. ولی این حالت یک لحظه بیشتر نپایید: آخرین زبانه آتشی بود که گویی امشب برای مردن سر از زیر خاکستر بر می آورد.

سخن خود را ادامه داد:

— احساساتم را نسبت به ژیز چطور شرح بدهم؟ کلمه ها واقعیت را قلب می کنند... کششی بود، کششی ناخودآگاه و سطحی، و بخصوص وابسته به خاطرات کودکی... نه، همه مطلب همین نیست، نمی خواهم چیزی را انکار کنم، نباید نسبت به آنچه بوده است بی انصاف باشم... حضور او تنها شادی من در آن خانه بود. ژیز روح حساسی دارد، قلب گرم و پر از اعتمادی دارد... می توانست برای من در حکم خواهر باشد... (با صدایی که در پایان هر جمله دچار خفکان می شد دنبال سخن خود را گرفت:) ولی، ژنی، من قول دادم که حقیقت را بگویم. احساسات من نسبت به او دیگر... برادرانه نبود، دیگر... پاک نبود! (خاموش شد و سپس با صدای بسیار آهسته گفت:) این عشق برادرانه را، این عشق پاک را نسبت به شما داشتم. کسی که مثل خواهر دوستش می داشتم شما بودید... مثل خواهر!

این خاطرات امشب برایش چنان جانگداز بود که اعصابش دیگر تاب نیاورد و بغضی که نتوانسته بود پیش بینی کند یا نگه دارد ناگهان در گلویش پیچید. سر زیر افکند و چهره اش را در دستها پنهان کرد.

ژنی غفلتاً از جا برخاست و قدمی از او دور شد. از دیدن این ضعف غیرمنتظر خشمگین و در عین حال منقلب شده بود. برای نخستین بار از خود می پرسید که آیا گله هایش از ژاک بیجا نبوده است.

ژاک متوجه برخاستن ژنی نشده بود. هنگامی که به آن پی برد گمان کرد که ژنی از چنگش گریخته است و می خواهد برود. با این همه هیچ حرکتی نکرد. پشت خم کرده بود و همچنان می گریست. آیا در این لحظه، در حالتی نیمه هشیارانه و نیمه زیرکانه، حس کرده بود که از این اشکها می تواند بهره برداری کند؟

ژنی از نیمکت دور نشد. همچنان بهت زده برجا ایستاده بود. با احساسی از آرم و غرور، ولی لرزنده از دلسوزی و محبت، نومیدانه با خود می جنگید. سرانجام توانست قدم پیش گذارد. در محاذی زانوها، سر خمیده ژاک و چهره فرورفته در میان دستهای او را می دید. آن گاه با ناشیگری دست پیش برد و شانه او را با انگشتهایش لمس کرد. ژاک از جا پرید و پیش از آنکه ژنی بتواند قدمی واپس بگذارد دست او را گرفت و دختر را در برابر خود نگه داشت. پیشانیش را آرام بر پیراهن او چسباند. تن ژنی از این تماس می سوخت. صدایی درونی و نامحسوس آخرین بار به او هشدار می داد که دارد خود را به گرداب هولناکی می افکند و از اول چه اشتباهی کرده که چنین مردی را دوست داشته است... اندامش منقبض شد، محکم ایستاد، اما واپس نرفت. خود را با وحشت، با لذت، تسلیم امر چاره ناپذیر، تسلیم سرنوشتش کرده بود. از این پس هیچ چیز نمی توانست او را رهایی دهد.

ژاک بازوها را پیش آورد تا گویی او را در آغوش بگیرد، ولی به همین بس کرد که دستهای او را میان دو دست خود نگه دارد. ژنی دستهایش را به اختیار او رها کرده بود. ژاک او را بسوی نیمکت کشید و وادارش کرد که دوباره بنشیند.

— فقط شما... فقط شما می توانید این آرامش درونی را به من بدهید، آرامشی را که هرگز در زندگی ندیده ام و امشب در کنار شما به دست می آورم... ژنی در دل گفت: «من هم همین طور، من هم همین طور...»
ژاک با لحن خفه ای که طنینش به زحمت تا گوش ژنی می رسید و آشوب و ویرانی لذت بخشی در او به پا می کرد گفت:

— شاید کسی تا حالا به شما گفته باشد که دوستان دارد. ولی من مطمئنم که هیچ کس نمی تواند احساسی نظیر احساس من نسبت به شما داشته باشد: احساسی عمیق و ریشه دار که هنوز، با همه این احوال، زنده و پابرجاست!
ژنی جواب نداد. از فشار هیجان کوفته شده بود. لحظه به لحظه حس می کرد که ژاک بر وجودش بیشتر تسلط می یابد و متقابلاً هر چه ژنی خود را بیشتر تسلیم عشق او می کند او نیز بیشتر مطیعش می شود.

ژاک تکرار کرد:

— شاید کس دیگری را دوست داشته‌اید. من از زندگی شما هیچ نمی‌دانم.

آن‌گاه ژنی چشمهای رنگ‌پریده و متعجب خود را به چهره او دوخت: چشمهایی چنان شفاف که ژاک حاضر بود در این لحظه همه چیزش را بدهد و خاطره این پرسش را محو کند.

با لحنی محکم و ساده، چنانکه گویی از پدیده طبیعی چون و چرا ناپذیری سخن می‌راند، گفت:

— آن‌طور که من شما را دوست دارم کسی هرگز کسی را دوست نداشته است... (و پس از لحظه‌ای مکث:) می‌دانم که همه زندگی‌م فقط انتظارامشب بوده است!

ژنی همان لحظه جواب نداد. سرانجام با صدایی منقطع، صدایی که از حنجره بر می‌آمد و ژاک هرگز آن را از دهان او نشنیده بود، زیر لب گفت:

— من هم همین‌طور، ژاک.

سپس به پستی نیمکت تکیه داد و بی حرکت ماند. سرش اندکی واپس رفت و نگاهش به تیرگی شب خیره شد. در ظرف یک ساعت به اندازه ده سال عوض شده بود: یقین به اینکه کسی دوستش دارد روح تازه‌ای در او می‌دمید.

هر یک، در کنار شانه و بازوی خود، گرمای زنده آن دیگری را حس می‌کرد. با مژه‌های لرزان و قلب پرتپش، ترسنده از تنهایی خود، ترسنده از سکوت و از شب، ترسنده از خوشبختی، خاموش بودند، گویی این خوشبختی غنیمت نبود، بلکه تسلیم در برابر نیروهای ناشناخته بود.

ناگهان، از بالای سر آنها، در سکون زمان، ساعت کلیسا فضا را با ضربه‌های سنگین و نافذ زنگ خود انباشت.

ژنی تکانی به خود داد تا از جا برخیزد.

— ساعت یازده است!

— ژنی، شما که نمی‌خواهید از پیش من بروید!

ژنی نوמידوار گفت:

— مامان حتماً نگران شده است.

ژاک سعی نکرد که مانع رفتنش شود. حتی لذت عجیب و تازه‌ای می‌برد از اینکه می‌توانست برای خاطر ژنی از بزرگترین آرزوی خود، نگه داشتن او، چشم ببوشد.

بی‌آنکه سخنی بگویند، شانه به شانه همدیگر از پله‌ها تا میدان لافایت پایین رفتند. همینکه به پیاده‌رو رسیدند، یک تاکسی خالی که می‌گذشت کنار پای آنها نگه داشت.

ژاک گفت:

— لا اقل اجازه بدهید که شما را برسانم.

— نه...

لحنش اندوهناک و مهرآمیز و در عین حال محکم بود. و ناگهان، گویی برای عذرخواهی، به او لبخند زد. پس از سالها نخستین بار بود که ژاک لبخند او را می‌دید.

— قبل از اینکه پیش مامان برگردم، احتیاج دارم که کمی تنها باشم... ژاک در دل گفت: «مهم نیست»، و خودش نیز از دیدن اینکه هر دو بی‌تلاش فراوان به این جدایی تن می‌دهند متعجب شد.

ژنی دیگر لبخند نمی‌زد. حتی روی چهره‌اش حالت اضطرابی پدیدار شد، گویی در این خوشبختی نویافته، اثر کهنه رنج هنوز برجا بود.

بالحن محجوبانه‌ای پیشنهاد کرد:

— فردا؟

— کجا؟

ژنی بی‌تأمل جواب داد:

— در خانه. منتظران می‌مانم. بیرون نمی‌روم.

ژاک، با این همه، کمی تعجب کرده بود. و بی‌درنگ، با احساسی از غرور اندیشید که نباید خود را از دیگران پنهان کنند.

— خانه‌شما، بله... فردا...

ژنی انگشتهای خود را که ژاک در دست می‌فشرد آهسته بیرون کشید.

سر خم کرد و در تاریکی درون تاکسی فرو رفت. تاکسی به راه افتاد.

وژاک ناگهان اندیشید: «جنگ...»

روشنایی و گرمای جهان یکباره تغییر کرده بود. با دستهای آویزان و نگاه خیره بر اتومبیل که در انتهای خیابان ناپدید می شد، چند لحظه با ترس کُشنده‌ای درآویخت. اضطرابی که آن شب روی اروپا سنگینی می کرد گویی مترصد این لحظهٔ فراغت و تنهایی بود تا بر او هجوم آورد. مشت‌ها را گره کرد و زیر لب گفت:

‘...نه، جنگ نمی شود. ولی انقلاب چرا!’

برای این عشقِ باز یافته که از این پس همهٔ زندگیش را در بر می گرفت بیش از همیشه نیاز به جهان تازه‌ای داشت: جهان عدالت و پاکی.

ژاک سراسیمه از خواب پرید. این اتاق محقر... سرگشته، در نور چراغ پلکهایش را به هم می زد و منتظر بود که به یاد بیاورد.

ژنی... باغچه مقابل کلیسا... باغ تویلری... و این مسافرخانه کوچک که نزدیک سحر، پشت ایستگاه اورسه، به آن وارد شده بود.

خمیازه کشید، به ساعتش نگریست: «از نه گذشته است!...» احساس خستگی می کرد. با این همه، از تختخواب بیرون پرید، یک لیوان آب نوشید، در آینه نگاهی به چهره خسته و چشمهای درخشان خود افکند و لبخند زد. شب را بیرون از خانه گذرانده بود. نزدیک نیمه شب، بی آنکه بداند چرا، به مقابل «اومانیه» رسیده بود. حتی وارد شده و از چند پله بالا رفته بود. ولی از نیمه راه پلکان برگشته بود. پس از رفتن ژنی، اخبار روزنامه های عصر را زیر چراغ خیابان خوانده و از آخرین وقایع خبردار شده بود. دیگر حوصله نداشت که به تفسیرهای سیاسی رفقاییش گوش بدهد. این لحظه های آرامش را به هم بزند و بگذارد تا این اعتماد نشاط انگیز که امشب مایه زیبایی زندگیش شده بود بر اثر وقایع مصیبت بار ویران شود؟... نه!... از آنجا بیرون آمده و با سری پرطنین و روحی شادان، در شب گرم، بی هدف به راه افتاده بود. از فکر اینکه در این پاریس بزرگ هیچ کس جز ژنی از راز خوشبختیش خبر نداشت به هیجان آمده بود.

شاید برای نخستین بار در زندگی، خود را از زیر فشار تنهایی سنگینی که همیشه بر دوش کشیده بود آزاد می دید. با گامهای تند و سبک و رقصان پیش می رفت، گویی فقط آهنگ گامها می توانست سرخوشیش را بازگو کند. اندیشه ژنی از ذهنش دور نمی شد. سخنهای او را پیش خود تکرار می کرد و از انعکاس آنها سراپا می لرزید و هنوز کوچکترین زیربوم صدای او را می شنید. اینکه اندیشه ژنی از ذهنش دور نمی شد چیزی نبود: این اندیشه در او می زیست و همه وجودش را چنان می انباشت که ژاک از خود خالی شده بود. منظر اشیا

و حتی مفهوم جهان تغییر کرده و همه چیز روحانی شده بود... ساعتها بعد، به مقابل غرفهٔ مارسان، به آن قسمت از تویلری که شبها باز می ماند، رسیده بود. باغهای تویلری که در این وقت شب کاملاً خلوت بود چون پناهگاهی جلوه می کرد. روی نیمکتی دراز کشیده بود. از چمنها و حوضها بوی خوشی برمی خاست که گاه گاه عطر گل‌های اطلسی و شمعدانی به آن می آمیخت. می ترسید خوابش ببرد. نمی خواست لحظه‌ای از لذت چشیدن این شادی محروم شود. و ساعتها، تا دمدمه‌های سحر، بی آنکه اندیشهٔ مشخصی از ذهنش بگذرد، با چشمهای گشوده بر آسمان که ستاره‌هایش اندک اندک محو می شدند، آنجا مانده و احساسی از عظمت و صفا به او دست داده بود: احساسی چنان پاک و چنان عمیق که هرگز نظیر آن را در زندگی خود به یاد نداشت.

همینکه پا از هتل بیرون گذاشت به جستجوی دکۀ روزنامه‌فروشی برآمد. همهٔ روزنامه‌های آن روز صبح یکشنبه ۲۶ ژوئیه با عبارات خشم‌آلود گزارش خبرگزاری «آواس» مربوط به پاسخ صربستان را چاپ کرده و با اتفاق نظری که بازگوکنندهٔ دستور دولت بود در برابر پیام تهدیدآمیز آقای شون به وزارت امور خارجهٔ فرانسه فریاد اعتراض برداشته بودند.

به مجرد دیدن عنوانهای جراید و شنیدن بوی مرکب‌ی که هنوز از این اوراق نمناک برمی خاست روح مبارزه در او بیدار شد. به درون اتوبوس پرید تا زودتر خود را به «اومانیتۀ» برساند.

در ادارهٔ روزنامه، جنب و جوش بی سابقه‌ای حکمفرما بود. گالو، پاترس، استفانی و دیگران پشت میزهای خود مشغول کار بودند.

اخبار حیرت‌آوری از بالکان رسیده بود. شب گذشته، در رأس ساعت مقرر، پاشیچ، نخست‌وزیر، پاسخ صربستان را شخصاً برای بارون گیزل، وزیر مختار اتریش در بلگراد، برده بود. این پاسخ نه تنها از آشتی جویی بلکه از تمکین و تسلیم حکایت می کرد. صربستان به همه چیز تن می داد: پذیرفته بود که تبلیغات ضد دولت امپراتوری اتریش-هنگری را رسماً محکوم کند و این

حکم محکومیت را در «روزنامه رسمی» به چاپ برساند و نیز متعهد شده بود که جمعیت ملی «نارودنا او برانا»^۱ را منحل کند و حتی افسرانی را که مظنون به فعالیت بر ضد اتریش بودند از ارتش کنار بگذارد. فقط درباره شیوه نگارش متنی که می بایست به «روزنامه رسمی» بدهد و نیز درباره تشکیل دادگاه رسیدگی به وضع افسران مظنون اطلاعات بیشتر خواسته بود. این نکات جزئی طبعاً نمی بایست جای گله ای باقی بگذارد. با این همه، چنانکه گویی سفارت اتریش دستور داشت تا روابط سیاسی را به هر صورت قطع کند و مداخله مسلحانه را چاره ناپذیر سازد، به مجرد بازگشت پاشیچ به نخست وزیری یادداشت بهت آوری از گیزل به دستش رسیده بود مبنی بر اینکه «پاسخ صربستان غیر کافی تلقی می شود» و کلیه اعضای سفارتخانه اتریش همان شب خاک صربستان را ترک خواهند کرد. در دم، دولت صربستان که آن روز بعد از ظهر، محض احتیاط، مقدمات بسیج را تدارک دیده بود با عجله از بلغراد خارج شده و همه سازمانها و ادارات دولتی را به شهر کراگویواتز^۲ منتقل کرده بود. و خاتم اوضاع آشکارا به چشم می خورد. دیگر جای تردید نبود: اتریش قصد جنگ داشت.

اما خطر جنگ نه تنها اعتماد سوسیالیستهای را که در «اومانیت» گرد آمده بودند سست نکرده بود، بلکه ظاهراً باعث تقویت ایمان آنها به پیروزی نهایی صلح شده بود. اطلاعات دقیقی که گالو در باره فعالیت «بین الملل» به دست آورده بود البته بر این امیدها صحه می گذاشت. مقاومت کارگران دم به دم محکمتر می شد. حتی آناارشیستها نیز به مبارزه پیوسته بودند: کنگره آنها هفته بعد در لندن تشکیل می شد و بحث در باره وقایع اروپا که در دستور جلسه قرار داشت می بایست مقدم بر بحثهای دیگر مطرح شود. در پاریس، کنفدراسیون عمومی

(۱) Narodna Obrana (= دفاع از ملت)، جمعیت ملی صربستان که در سال ۱۹۱۲ تأسیس

شده بود.

(۲) Kragujevac، از شهرهای کنونی یوگسلاوی واقع در ساحل یکی از شاخه های رود موروا. این شهر از سال ۱۸۱۸ تا ۱۸۳۹ پایتخت صربستان بود.

کارگران در نظر داشت که تا یکی دو روز بعد در تالارهای خیابان واگرام تظاهرات وسیعی به راه بیندازد و در روزنامه نیمه رسمی خود «لاباتای سندیکالیست»^۱ تصمیمهایی را که در باره موضع طبقه کارگر در صورت بروز جنگ گرفته بود با حروف درشت یادآوری می کرد: «در برابر اعلام جنگ، کارگران باید بی تأمل با اعتصاب عمومی و انقلابی پاسخ دهند.» رهبران اروپایی «بین الملل» که به فوریت در همین هفته به «خانه ملت» در بروکسل دعوت شده بودند جلسه دفتر بین الملل را تدارک می دیدند. هدف مصرح جلسه این بود که جبهه مقاومت را در همه کشورهای اروپا هماهنگ کند و دست به اقدامات دسته جمعی مؤثر بزند و بی درنگ وسیله ای در اختیار ملتهای مورد تهدید قرار دهد تا آنها بتوانند مخالفت صریح خود را با سیاست خطرناک دولتها تحقق بخشند.

همه این اخبار امیدبخش بود.

در کشورهای آلمانی زبان، صلح طلبی به اوج خود رسیده بود. آخرین شماره های روزنامه های مخالف دولتهای اتریش و آلمان که همان روز صبح به پاریس رسیده بود دست به دست می گشت و گالو با تفسیرهای دلگرم کننده مشغول ترجمه آنها بود. «آربايترتسایتونگ»^۲ متن اعلامیه رسمی حزب سوسیالیست را مبنی بر محکومیت بی چون و چرای اتمام حجت اتریش چاپ کرده و به نام همه کارگران، خواستار مذاکرات صلح شده بود: «اکنون صلح فقط به مویی بسته است... ما نمی توانیم مسئولیت این جنگ را که با همه نیروهایمان محکوم می کنیم بپذیریم!...»

در آلمان نیز احزاب چپ سر به شورش برداشته بودند. «لایپ تسیگر

(۱) la Bataille syndicaliste ، روزنامه نیمه رسمی کفدراسیون عمومی کارگران که از سال ۱۹۱۱ در پاریس منتشر می شد و جبهه مقابل روزنامه «اومانیته» را تشکیل می داد.

(۲) Arbeiterzeitung ، نشریه مرکزی حزب سوسیالیست اتریش که از سال ۱۸۸۹ در وین منتشر می شد.

فولکس تسایتونگ»^۱ با لحن بسیار تند از دولت آلمان می‌خواست که اقدامات اتریش را علناً محکوم کند. حزب سوسیال-دمکرات میتینگ وسیعی برای روز سه‌شنبه ۲۸ ژوئیه در برلن تدارک دیده بود و در بیانیه اعتراض آمیزی خطاب به همه شهروندان به صراحت اعلام می‌داشت که حتی اگر جنگ در بالکان درگیرد آلمان باید کاملاً بیطرف بماند. گالوبه بیانیه‌ای که کمیته رهبری روز پیش منتشر کرده بود اهمیت بسیار بی‌داد و قسمتهایی از آن را به صدای بلند ترجمه می‌کرد: «جنون جنگ طلبی امپریالیسم اتریش درصدد است که مرگ و ویرانی را در سرتاسر اروپا بپراکند. درست است که ما دسیسه‌گریهای ملی پرستان صرب را محکوم می‌کنیم، ولی تحریکات دولت اتریش-هنگری نیز مستوجب شدیدترین اعتراضهای ماست. هرگز سابقه نداشته است که کشور مستقلی در معرض چنین درخواستهای خشونت آمیز قرار گیرد. این درخواستها فقط به منظور تحریک مستقیم به جنگ تهیه شده است. طبقه بیدار کارگران آلمانی، به نام بشریت و تمدن، اعتراضهای آتشین خود را بر ضد فتنه‌گریهای تبهکارانه جنگ‌افروزان اعلام می‌دارد و بی‌چون و چرای می‌خواهد که دولت آلمان همه نفوذ خود را به کار بیندازد و اتریش را وادار به حفظ صلح کند.» سخنهای او هیجان پرشوری در میان حاضران برانگیخت.

ژاک با تأیید بی‌قید و شرط دوستانش موافق نبود. این بیانیه به نظرش محتاطانه می‌آمد. تأسف می‌خورد که چرا سوسیالیستهای آلمانی جرئت نکرده‌اند که به همدستی دولتهای اتریش و آلمان آشکارا اشاره کنند. به نظرش اگر حزب سوسیال دموکرات سوءظن خود را در مورد تبانی برشتولد و بتمان هولوگ علنی می‌کرد عقیده عموم طبقات آلمان را برضد دولت برمی‌انگیخت. نظر خود را با قاطعیت بیان کرد و با لحن تندی به انتقاد از روش محتاطانه سوسیالیستهای آلمان پرداخت. (با انتقاد از سوسیالیستهای آلمانی، به‌طور غیرمستقیم سوسیالیستهای فرانسوی را نیز آماج حمله قرار می‌داد و بالاخص نظرش به نمایندگان سوسیالیست مجلس فرانسه، یعنی سوسیالیستهای «اومانیه»

بود که به عقیده او در روزهای اخیر غالباً شیوه احتیاط آمیز در پیش گرفته و موضع دولتی و سیاسی، موضع ملی، اختیار کرده بودند.) گالوبرای رد انتقادهای او، به بیان نظر ژورس پرداخت که از بابت استواری موضع سوسیال دموکراتها و نتایج مؤثر مخالفت آنها هیچ شک نداشت. با این همه، در ضمن پاسخ به یکی از پرسشهای ژاک، ناچار شد اعتراف کند که، برطبق اطلاعات رسیده از برلن، اکثر رهبران رسمی حزب سوسیال-دموکرات با اذعان به اینکه اقدام نظامی اتریش در صربستان تقریباً چاره ناپذیر است ظاهراً آماده شده اند تا از نظریه وزارت امور خارجه آلمان پشتیبانی کنند، یعنی جنگ را در محدوده مرز اتریش و صربستان نگه دارند. سپس به گفته خود افزود:

— حال که اتریش چنین موضعی گرفته است و دیگر نمی تواند قدم واپس بگذارد — و این نکته اساسی را به هر حال نباید از نظر دور داشت — نظریه آلمان مبنی بر محدود کردن دایره جنگ عقلانی و واقع بینانه است: باید این تاوان را پرداخت و فقط از گسترش مناقشه جلوگیری کرد.

ژاک با این نظر موافق نبود:

— تصمیم آلمان به محدود کردن مناقشه یعنی دست کم — اگر خیلی خوشبین باشیم — اعتراف به پذیرفتن جنگ اتریش و صربستان و در نتیجه خودداری تلویحی از شرکت در میانجیگری دولتها. این موضع به خودی خود خطرناک است. ولی کار به همین جا ختم نمی شود. جنگ، حتی جنگ محدود، روسیه را بر سر این دوراهه قرار می دهد: یا باید سکوت کند و به نابودی صربها تن دهد یا برای دفاع از آنها با اتریش بجنگد. و اما احتمال بسیار هست که امپراتوری روسیه از این فرصت مغتنم برای بالابردن حیثیت خود استفاده کند و برای مقابله با اتریش دستور بسیج بدهد. می بینید که کار به کجا خواهد کشید: عهدنامه های دول خود به خود به کار خواهد افتاد و بسیج روسیه به جنگ عمومی منجر خواهد شد... بنابراین آلمان با اصرار به محدود کردن مناقشه، درحقیقت، دانسته یا ندانسته، روسیه را به جنگ می کشاند! تنها امکان حفظ صلح ظاهراً این است که، طبق پیشنهاد انگلیس، مناقشه محدود نشود، بلکه به صورت مسئله سیاسی اروپا درآید و همه دولتها این مسئله را مربوط به خود بدانند و راه حلی

برای آن پیدا کنند...

همه بی آنکه سخنش را قطع کنند گوش می دادند و به محض اینکه ژاک ساکت شد زبان به اعتراض گشودند. هر کس با لحن قطع و یقین می گفت: «آلمان می خواهد...»، «روسیه مصمم است به اینکه...» گویی همه محرم راز شوراهاى سلطنتی بودند.

بحث آشفته‌ای در گرفته بود که ناگهان کادیو از در وارد شد. از منطقه روان می آمد. همراه ژورس و موته به وایز رفته و لحظه‌ای پیش با قطار برگشته بود.

گالواز جا برخاست:

— رئیس برگشته است؟

— نه. بعد از ظهر بر می گردد. در لیون از قطار پیاده شد. با مدیریکی از کارگاههای ابریشم بافی قرار ملاقات داشت... (لبخند زد). یارو سوسیالیست است — میان کارفرماها سوسیالیست هم پیدا می شود — و از صلح جانبداری می کند. ظاهراً از آن پولدارهای گردن کلفت است... خودش فوراً حاضر شد که قسمتی از ثروتش را به صندوق دفتر بین الملل برای تبلیغات واریز کند! جای شکرگزاری است...

ژوملن زیر لب لندید:

— کاش همه سوسیالیستهای پولدار همین کار را می کردند!...

ژاک یکه خورد. نگاهش که به ژوملن خیره شده بود ثابت ماند.

کادیو در میان اتاق ایستاده بود و همچنان حرف می زد. از سفر خود و از شب گذشته شرح هیجان انگیزی می داد. می گفت: «رئیس محشر کرد!» نقل می کرد که ژورس، نیم ساعت پیش از شروع جلسه، خبر تسلیم صربستان و جواب رد اتریش و سپس قطع روابط سیاسی و بسیج ارتشهای دو کشور را پشت سر هم شنیده و با حال متقلب به پشت میز خطابه رفته بود. به قول کادیو، «این تنها سخنرانی مایوسانه‌ای بود که در زندگی ایراد کرد!» ژورس فی البدیهه تصویر تکان دهنده‌ای از تاریخ معاصر رسم کرده و با صدای خشم آلودی مسئولیت همه دولتهای اروپا را به نوبت مورد حمله قرار داده بود. نخست مسئولیت اتریش

را که گستاخیهای مداومش تا کنون چند بار اروپا را به آستانه جنگ کشانده و امروز نیز دسیسه گرایش مسلم بود و از تمهید این مناقشه با صربستان هدف دیگری جز قدرت نمایی مجدد و تحکیم پایه های لرزان سلطنت نداشت. سپس مسئولیت آلمان را که در این چند هفته به جای اینکه اتریش را به اعتدال و مدارا بخواند جانب دعاوی جنگ طلبانه اش را گرفته بود! و نیز مسئولیت روسیه را که لجوجانه در فکر توسعه طلبی در جنوب بود و از سالها پیش آرزوی جنگ بالکان را داشت تا در آنجا بتواند، به بهانه دفاع از حیثیت خود، وارد میدان شود و بی تحمل خطر بسوی قسطنطنیه پیش برود و بغازهای بسفر و داردانل را تصرف کند! و سرانجام مسئولیت فرانسه را که با سیاست استعماریش و بخصوص با تصرف مراکش خود را در وضعی قرار داده بود که دیگر نمی توانست بر کشورهای متجاوز ایراد بگیرد و صادقانه از امر صلح دفاع کند. و همچنین مسئولیت همه سیاستمداران اروپا و همه نخست وزیران را که از سی سال پیش در پشت پرده دست به کار عقد قراردادهایی شده بودند که زندگی ملتها را به بازی می گرفت، قراردادهای خطرناکی که هدف از آنها فقط ادامه عملیات جنگی و جهانخواهی بود! و در پایان فریاد برآورده بود: «برای حفظ صلح فقط یک امید داریم و آن این است که طبقه کارگر نیروهایش را گردآورد... و من اینها را با نوبی می گویم...»

ژاک درست گوش نمی داد و همینکه سخنها کادیو به پایان رسید از جا برخاست.

مردی دراز و لاغر و رنجور، با ریش و موی خاکستری و پاپیون و کلاه نمدی لبه پهن، از در وارد شد. ژول گدا' بود.

۱) Jules Guesde، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۴۵-۱۹۲۲)، از طرفداران و مروجان مارکسیسم در فرانسه که با پل لافارگ در سال ۱۸۸۰ حزب کارگر فرانسه را تأسیس کرد. چند بار به نمایندگی مجلس انتخاب شد و، در جبهه مقابل ژورس، با مشارکت سوسیالیستها در امر حکومت به مخالفت پرداخت، ولی سرانجام خودش تصدی وزارت کشور را پذیرفت (از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶) و در جریان جنگ جهانی اول موضع منی اتخاذ کرد و جانب جنگ را گرفت.

همه ساکت شده بودند. حضور گد و حالت دلزده و بدزهم چهرهٔ مرتاض وارث همیشه یک لحظه ناراحتی ایجاد می کرد. ژاک چند دقیقهٔ دیگر، پشت بر دیوار، آنجا ماند. ناگهان گویی تصمیمی گرفت، به ساعت نگریست، دستش را به نشانهٔ خداحافظی برای گالو تکان داد و بسوی در رفت.

در پلکان، سوسیالیستهای مبارز دسته دسته بالا و پایین می رفتند. فقط به خود مشغول بودند و بحثهای پر سروصدایی را ادامه می دادند. پایین پلکان، کارگر پیری در لباس آبی کار، دستها در جیب، تنها، تکیه داده بر چهارچوب در ورودی، با چشمهای غرقه در رؤیا به رفت و آمد رهگذران می نگریست و با صدایی میان تهی تصنیف قدیمی آنارشیستها را زمزمه می کرد (همان تصنیفی را که راواشول^۱ در پای چوبهٔ دار به صدای بلند داده بود):

اگر خواهی توعیش جاودانی

در این دنیای فانی

بزن بردار صاحبخانه ات را

ژاک در حال عبور لحظه ای به پیرمرد نگریست. این چهرهٔ آفتاب سوخته و پلاسیده، این پیشانی بلند بی مو، این آمیزهٔ اصالت و ابتذال و نیرومندی و فرسودگی برایش نا آشنا نبود. فقط وقتی که وارد کوچه شد به یادش آمد که شبی در زمستان گذشته او را در ادارهٔ روزنامه «پرچم» در کوچهٔ روکت دیده و مورلان برایش شرح داده است که پیرمرد تازه از زندان بیرون آمده، زیرا دم سر بازخانه ها اعلامیه های ضد جنگ و ضد نظامی پخش می کرده است.

ساعت یازده بود. آفتاب مه آلود و گرما آستن طوفان بود. خیال ژنی که از لحظهٔ بیداری مانند سایه همراهش می آمد در ذهنش شکل گرفت: اندام باریک،

۱) Ravachol، آنارشیست فرانسوی (۱۸۵۹-۱۸۹۲) که به جرم چندین فقره قتل و سوء قصد به دار آویخته شد.

انحنای ظریف شانه‌ها، گردن سفید زیر چینهای پیچه سیاه... لبخند شادی بر لبهایش نشست. تصمیمی را که تازه گرفته بود قطعاً ژنی هم تأیید می‌کرد. در میدان بورس، گروهی شادی کنان از برابرش گذشتند: جوانان دوچرخه‌سواری با کولبارهای پراز غذا بودند که حتماً برای صرف ناهار به زیر سایه خنک بیشه‌ها می‌رفتند. لحظه‌ای به دنبال آنها نگریست و بسوی رود سن راه افتاد. عجله نداشت. می‌خواست آنتوان را ببیند، ولی می‌دانست که برادرش قبل از ساعت ظهر به خانه بر نمی‌گردد. کوچه‌ها ساکت و خلوت بود. آسفالت و آبی که بر آن پاشیده بودند بوی تند می‌داد. سر به زیر پیش می‌رفت و بی‌آنکه آگاه باشد زیر لب زمزمه می‌کرد:

اگر خواهی تو عیش جاودانی
در این دنیای فانی...

هنگامی که به خیابان دانشگاه رسید، زن سرایدار به او گفت:
— آقای دکتر هنوز بزرنگشته است.

تصمیم گرفت که بیرون خانه، مقابل در، قدم بزند و منتظر بماند. اتومبیل برادرش را از دور شناخت. خود آنتوان آن را می‌راند. تنها بود و به نظر اندیشناک می‌آمد. پیش از ایستادن، ژاک را دید و چند بار سرش را تکان داد.
هنگامی که ژاک نزدیک اتومبیل رفت، آنتوان پرسید:

— می‌آیی بالا ناهار بخوری؟

— نه، فقط یک کلمه بات حرف دارم.

— همین جا، توی پیاده‌رو؟

— آره.

— پس لا اقل بیا توی ماشین.

ژاک سوار شد و پهلوی برادرش نشست. بی‌درنگ با صدای گرفته

گفت:

— آمده‌ام صحبت پول بکنم.

— پول؟ (مدت یک ثانیه بهتش زد، سپس ناگهان:) باشد! هر چقدر که بخواهی.

ژاک با حرکت خشم آلودی سخن او را برید:

— نه، موضوع این نیست!... مقصودم نامه‌ای است که تو بعد از مرگ پدر... در باره...
— ارثیه؟
— آره.

خوشحال بود که مجبور به ادای این کلمه نشده است.

آنتوان با لحن محتاطانه‌ای پرسید:

— تو تصمیمت را عوض کردی؟

— شاید.

— بسیار خوب!

آنتوان لبخند می‌زد. قیافه‌ای گرفته بود که همیشه ژاک را خشمگین می‌کرد: قیافه غیبگویی که فکر دیگران را می‌خواند. گفت:

— نمی‌خواهم شماتت کنم، ولی جوابی که آن موقع به من دادی...

ژاک حرفش را قطع کرد:

— فقط می‌خواستم بدانم...

— که سهمت چه شده است؟

— آره.

— سر جایش است.

— اگر بخواهم این سهم را... وصول کنم، آیا خیلی در دسر دارد؟

طولانی است؟

— خیلی هم آسان است. اول یک تگ پا می‌روی دفترخانه بینو تا

گزارش کارهایش را به تو بدهد. بعد هم سری می‌زنی به صرافخانه ژونکوا که اوراق بهادارت آنجاست — و دستورهای لازم را به او می‌دهی.

— می‌شود که... همین فردا؟

— احیاناً آره... مگر خیلی عجله داری؟

— آره.

آنتوان که دیگر جرئت نداشت تا سؤال بیشتری بکند گفت:

— فقط باید به صاحب محضر اطلاع بدهی... امروز بعد از ظهر نمی آیی

پیش من رومل را ببینی؟

— شاید... چرا...

— خوب، پس کاری ندارد: نامه ای به ات می دهم که خودت فردا به

دست بینو برسانی.

ژاک در اتومبیل را باز کرد و گفت:

— باشد. من دیگر می روم. متشکرم. بر می گردم نامه را ازت می گیرم.

آنتوان در حالی که دستکشهایش را در می آورد به دنبال او نگریست:

«چه موجود عجیب و غریبی! حتی نپرسید که سهمش چقدر می شود!»

بسته روزنامه ها را برداشت، اتومبیل را در کنار پیاده رو گذاشت و

اندیشناک وارد خانه شد.

لئون بی آنکه نگاهش را از زمین بردارد گفت:

— تلفن شد. (این شیوه مبهم فعل مجهول را خودش اختیار کرده بود تا

مجبور نباشد که هر بار نام «بانو باتنکور» را بر زبان بیاورد و آنتوان هرگز تصمیم

نگرفته بود که از این بابت تذکری به او بدهد.) سفارش شد که آقای دکتر هر

وقت به منزل برگشتند تلفن بزنند.

آنتوان ابرو در هم کشید. واقعاً آن باتنکور چه اصراری داشت که مدام او

را پای تلفن بکشاند!... با این همه، یگراست به اتاق کوچک کارش رفت و به

تلفن نزدیک شد. با کلاه حصیری واپس رفته و دست در هوا مانده، چند ثانیه

بی آنکه گوشی را بردارد در برابر تلفن ایستاد. با نگاهی که جایی را نمی دید به

روزنامه هایی که روی میز افکنده بود می نگریست. ناگهان واپس چرخید و از

تلفن دور شد. با صدای آهسته گفت:

— ولش کن، به جهنم!

حقیقتاً امروز فکرهای دیگری در سر داشت.

ژاک که پس از گفتگو با آنتوان آرام گرفته بود فقط یک اندیشه در سر داشت: دیدن ژنی. ولی به سبب حضور خانم فونتائن جرئت نداشت که زودتر از ساعت یک و نیم یا دو به خیابان رصدخانه برود. در دل می پرسید: «به مادرش چه گفته است؟ چطور با من برخورد خواهند کرد؟»

نزدیک میدان اودئون، وارد یکی از کافه های دانشجویی شد و بی عجله ناهار خورد. سپس برای اینکه وقت را بگذراند به باغ لوگزامبورگ رفت. ابرهای سنگینی که از جانب غرب می آمد گاه گاه روی خورشید را می پوشاند.

به یاد مقاله میهنی تعصب آمیزی که در روزنامه «آکسیون فرانسر»^۱ خوانده بود افتاد. با خود گفت: «اولاً انگلستان تکان نمی خورد. بیطرف می ماند و در انتظار رسیدن ساعت حکمیت، ضربه ها را می شمارد... روسیه دو ماه معطل می کند تا وارد جنگ شود... فرانسه زود شکست می خورد... بنا بر این حتی برای میهن پرستان، صلح یگانه راه حل عاقلانه است!... نوشتن چنین مقاله هایی جنایت است... حالا استفانی هر چه می خواهد بگوید، ولی قدرت القایی این نوع مقاله ها را نمی شود انکار کرد... جای خوشوقتی است که در میان توده مردم، گزینه صیانت ذات قوی است و همچنین حس واقع بینی عجیبی دارند...»

باغ بزرگ پر بود از آفتاب و سایه، سبزه و گل، کودکان بازیگوش. در پشت تپه ای چشمش به یک نیمکت خالی افتاد. روی آن نشست. بی تاب بود و نمی توانست حواس خود را جمع کند. صدها فکر مختلف در سرش چرخ می زد: فکر اروپا، ژنی، منسترل، ژورس، آنتوان، ثروت پدری. ساعت کاخ سنا زنگ ربع و سپس نیم بعدازظهر را زد. خود را واداشت که باز هم ده دقیقه دیگر صبر کند. سرانجام طاقت نیاورد. برخاست و با گامهای بلند به راه افتاد. ژنی در خانه نبود.

(۱) رجوع نمود ده توضیح در صحنه ۱۱.

این را دیگر پیش بینی نکرده بود. مگر اونگفته بود: «تمام روز در خانه می مانم»؟

مستأصل شده بود و زن سرایدار را وادار کرد که چندبار سخن خود را تکرار کند: «مادام می خواستند چند روز به مسافرت بروند... مادموالز همراشان به ایستگاه راه آهن رفتند و نگفتند کی بر می گردند.» سرانجام ناچار شد که اتاق سرایدار را ترک کند و سرگشته به خیابان برگردد. آشفتگیش به حدی بود که لحظه ای با خود گفت مبادا رابطه ای باشد میان سفر ناگهانی خانم فونتائن و اعترافهایی که ژنی احياناً شب گذشته پس از بازگشت به خانه نزد مادرش بر زبان آورده است. فرض ابلهانه ای بود... نه، تا دوباره ژنی را نبیند نباید به فکر حل مسئله باشد. کلمات زن سرایدار را به یاد آورد: «...مادام می خواستند چند روز به مسافرت بروند.» پس تا چند روز دیگر ژنی در پاریس تنها خواهد بود؟ تجسم این موقعیت مناسب اندکی از تلخکامیش کاست.

ولی فعلاً چه کند؟ تمام بعد از ظهر را تا ساعت هشت و ربع به خود فرصت داده بود. (در آن ساعت قرار بود که استفانی او را با دوتن از مبارزان بسیار فعال بخش گلاسیر آشنا کند.) تا آن ساعت بیکار بود. دعوت آنتوان به یادش آمد. تصمیم گرفت که به خانه برادرش برود و صبر کند تا ژنی از راه آهن برگردد.

در اتاق پذیرایی بزرگ آنتوان، پنج شش مرد نشسته بودند.
ژاک وارد شد و با نگاه دنبال برادرش گشت. مانوئل روا به پیشبازش
آمد: آنتوان تا چند لحظه دیگر بر می گشت، با دکتر فیلیپ به اتاق کارش رفته
بود.

ژاک با استودلر و رنه ژوسلن و نیز با دکتر تریویه، مرد کوتاه اندام و
خنده رویی که سابقاً او را بد بالین آقای تیبو دیده بود، دست داد.
مرد بلند بالا و چهارشانه‌ای که هنوز جوان می نمود و قیافه جدی و
مصممش قیافه ناپلئون را در زمان جوانی تداعی می کرد در برابر بخاری ایستاده
بود و با صدای بلند سخن می راند:

— آری، همه دولتها با جوش و خروش و با تظاهر به صداقت فریاد
اعتراض بلند کرده اند که طالب جنگ نیستند. کاش ادعای خود را با بیان
توقعات کمتری ثابت می کردند! ورد زبانشان شرافت ملی و حیثیت بین المللی و
حقوق تحققی ناپذیر و خواسته های مشروع است... همه به زبان حال می گویند:
«آری، من صلح می خواهم، ولی صلحی که به سود خودم باشد.» و هیچ کس از
این سخن برآشفته نمی شود! همه افراد ملت هم شبیه دولتهای خودشان هستند:
فقط در این فکرند که معامله پرسودی صورت بدهند!... خیلی خطرناک است،
چون ممکن نیست که همه بتوانند سود ببرند. حفظ صلح فقط با دادن امتیازهای
متقابل عملی است...

ژاک از روا پرسید:

— این کیست؟

— فیناتسی، چشم پزشک... اهل کرس... می خواهید معرفتان کنم؟

ژاک با عجله گفت:

— نه، نه...

روا لبخند زد. ژاک را به گوشه ای برد و مهربانانه در کنارش نشست.

سویس و بخصوص ژنورا خوب می شناخت، زیرا چند تابستان پیاپی در مسابقه های قایقرانی آنجا شرکت کرده بود. از کار و بار ژاک پرسید و ژاک در باره پژوهشهای شخصی و روزنامه نگاری سخن گفت. تصمیم داشت که محتاطانه رفتار کند و در این محیط، بیهوده از عقایدش دم نزند. با عجله موضوع صحبت را به جنگ کشاند: روحیه این پزشک جوان، پس از سخنهایی که آن روز از او شنیده بود، کنجکاویش را برمی انگیخت.

روا در حالی که سبیل ظریف بلوطیش را با نوک انگشتها شانه می کرد گفت:

— من از پاییز سال ۱۹۰۵ تا حالا در باره جنگ فکر می کنم! آن وقت فقط شانزده سال داشتم و تازه دیپلم سال پنجم دبیرستان را گرفته بودم و داشتم سال ششم ادبی را در مدرسه استانیسلاس می گذراندم. ولی در پاییز آن سال، تهدید آلمان را نسبت به جوانهای دوره خودم خوب حس می کردم. همچنین خیلی از همشاگردیهایم مثل من همین احساس را داشتند. ما آرزوی جنگ نداریم، ولی از آن زمان تا حالا خودمان را برای این حادثه طبیعی و محتوم آماده کرده ایم.

ژاک ابروهایش را بالا برد:

— طبیعی؟

— راستش، بله. خرده حسابی هست که باید تصفیه کرد. اگر بخواهیم که فرانسه وجود داشته باشد باید یک روز تصمیم به این کار بگیریم!

استودلر ناگهان سر برگرداند و بسوی آنها آمد. ژاک معذب شد: ترجیح می داد که بی حضور دیگری گفتگویش را ادامه دهد. با روا مخالف بود، ولی از او بدش نمی آمد.

استودلر با لحن سرد و تلخی تکرار کرد:

— اگر بخواهیم که فرانسه وجود داشته باشد؟ (سپس خطاب به ژاک):

آیا چیزی زنده تر از رفتار ملی پرستها هست که می خواهند وطن را امر انحصاری خودشان بدانند و همیشه سعی می کنند که مقاصد جنگ طلبانه را زیر احساسات میهنی بپوشانند؟ انگار جنگ طلبی، در نهایت امر، جواز میهن پرستی است!

روا با لحن طعنه آمیزی گفت:

— من به شما آفرین می گویم! جوانهای همسن من صبر و بردباری شما را ندارند: آنها زود رنج ترند. ما حوصله نداریم که تحریکات آلمان را بیشتر از این تحمل کنیم.
ژاک گفت:

— تا امروز که به هر حال تحریک از جانب اتریش بوده... و برضد ما هم نبوده است!

— پس تا وقتی که نوبت ما هم برسد باید بنشینیم و تماشا کنیم که صربستان زیر فشار اقوام ژرمن خرد شود؟
ژاک جواب نداد.

استودلر ریشخند کنان گفت:

— دفاع از ضعفها؟... ولی وقتی که انگلیسیها با کمال وقاحت معادن طلای افریقای جنوبی را تصاحب کردند^۱، چرا فرانسه برای دفاع از بوئرها، قوم کوچکی که از صربها بسیار ضعیفتر و دوست داشتنی ترند، قیام نکرد؟ و امروز چرا به کمک ایرلند بیچاره نمی رویم؟... به عقیده شما آیا افتخار دست زدن به یکی از این اعمال جوانمردانه ارزش تحمل این خطر را دارد که ارتشهای اروپا را به جان همدیگر بیندازیم؟

روا فقط لبخند زد. مصممانه رویش را بسوی ژاک برگرداند و گفت:
— خلیفه از آدمهای نازنینی است که حساسیت شدیدشان باعث می شود تا حرفهای باطلی درباره جنگ بزنند... و از مزایای جنگ بکلی بی خبر بمانند.
استودلر سخن او را قطع کرد:

— مزایای جنگ؟ مثلاً؟

— مثلاً چند چیز... اولاً جنگ قانون طبیعت است، غریزه بسیار

(۱) اشاره به جنگ انگلستان و قبایل بوئر در سال ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۲. پس از کشف معادن طلا در ترانسوال (ناحیه ای در افریقای جنوبی) انگلستان به بوئرها که از سالها پیش آنها را به صورت جمهوری اداره می کردند حمله برد و سرزمینشان را ضمیمه خاک خود کرد.

ریشه داری در عمق وجود انسان است و اگر بخواهید آن را از میان ببرید انسان را مصدوم و ناقص می کنید. انسان سالم باید با اعمال قدرت زندگی کند؛ این حکم طبیعت است... ثانیاً جنگ فرصتی برای انسان است تا بتواند مقداری از خصلتهای بسیار ارجمند و بسیار زیبا... و بسیار نیروبخش را در خودش پرورش دهد!

ژاک که می کوشید تا لحنش فقط استفهامی باشد پرسید:
— چه خصلتهایی؟

روا سرگرد و کوچکش را راست گرفت و گفت:
— خوب، خصلتهایی که به عقیده من از والاترین صفات انسان است، مثل مردانگی، استقبال خطر، وظیفه شناسی و مهمتر از اینها جانفشانی، یعنی فدا کردن اراده فردی در راه اقدام جمعی گسترده و قهرمانانه... مگر نمی دانید که برای مرد جوان سلحشور در کارهای قهرمانی چه جاذبه نیرومندی هست؟
ژاک به اختصار گفت:

— چرا!

روا با لبخند مظفرانه ای که برق در چشمش انداخت گفت:
— دلاوری زیباست!... جنگ برای جوانهای همسن ما ورزش شورانگیزی است: نمونه شریفترین ورزشها!
استودلر زیر لب غرید:

— ورزشی که بازیچه اش جان انسانهاست.

روا بی درنگ جواب داد:

— چه اشکالی دارد؟ بشر آن قدر زاد و ولد می کند که بتواند گاه گاه این تفتن را برای خود جایز بداند. البته هر وقت که ضروری باشد.

— ضروری؟

— حجامت هر چند وقت یک بار برای بهداشت ملتها ضروری است. در دوره های طولانی صلح، جامعه مفسادی تولید می کند که باعث مسمومیت می شود و ناچار احتیاج دارد که مثل فرد گوشه نشین خودش را تصفیه کند. به نظر من، در این دوره هم یک حجامت بهداشتی برای تصفیه روح فرانسه ضروری

است. یعنی اگر نخواهیم تمدن غربی ما در انحطاط و پستی غرق شود ضروری است.

—پستی، به نظر من، درست همین افتادن در بیرحمی و نفرت است!

روا شانه‌ها را بالا انداخت و به تندی جواب داد:

—صحبت از بیرحمی و نفرت نبود! همیشه همان کلمات مبتذل، همان

افکار پیش پا افتاده مضحک! مطمئن باشید که جنگ برای افراد همسن من توسل به بیرحمی نیست، تا چه رسد به نفرت! جنگ، نزاع تن به تن نیست.

جنگ از حد افراد بالاتر است، ماجرای میان ملت‌هاست... ماجرای شورانگیز! مسابقه ناب! در میدان جنگ، عیناً مثل میدان ورزش، انسانهایی که با هم دست و پنجه نرم می‌کنند بازیکنهای دودسته رقیب‌اند: آنها با هم دشمنی ندارند، زورآزمایی می‌کنند!

استودلر خنده‌ای کرد که بی‌شباهت به شیعه نبود. بیحرکت ایستاده بود

و با چشمهایی که در آنها مردمک تیره و درشت ولی بی‌حالت در سفیدی شیری رنگی شنا می‌کرد به این سلحشور جوان می‌نگریست.

روا با لحن نرمی سخنش را ادامه داد:

—من برادر سروانی دارم که در مراکش است. شما، خلیفه، هیچ

اطلاعی از ارتش ندارید! مطلقاً نمی‌توانید حدس بزنید که روحیه افسرهای جوان

و از خودگذشتگی و شرافت اخلاقی آنها تا چه حد است! آنها نمونه مجسم

شهامت بی‌آلایش و فداکاری در راه آرمان هستند... کاش سوسیالیستهای شما

می‌توانستند مدتی به این مکتب بروند! آن وقت با جامعه منظم و منضبطی آشنا

می‌شدند که افرادش زندگی متراضانه خود را حقیقتاً فدای جمع کرده‌اند و آنجا

دیگر جایی برای جاه‌طلبیهای پست فردی نیست!

سر بسوی ژاک پیش برده بود و گویی او را به شهادت می‌طلبید. نگاه

صادقانه‌اش را به او دوخته بود. و ژاک حس کرد که اگر سکوت را بیش از این

ادامه دهد خلاف مروت است. در حالی که کلماتش را سبک و سنگین می‌کرد

گفت:

—به نظر من آنچه شما گفتید کاملاً درست است، لاف در مورد

افسرهای جوان ارتش مستعمرات... و هیچ چیز هیجان انگیزتر از دیدن انسانهایی نیست که زندگی خود را وقف آرمانشان می کنند — این آرمان هر چه می خواهد باشد... ولی به عقیدهٔ من، این جوانهای از خود گذشته قربانی اشتباه هولناکی شده اند: آنها صادقانه گمان می کنند که در راه آرمان والایی می کوشند و حال آنکه در واقع فقط در خدمت نظام سرمایه داری هستند... شما به استعمار مراکش اشاره کردید... ولی...

استودلر سخن او را برید:

— تصرف مراکش چیزی غیر از «بده و بستان» غیر از «زدوبند» به مقیاس وسیع نبود!... و بیچاره هایی که آنجا خودشان را به کشتن می دهند یک مشت گولخور ساده لوح اند! نمی توانند بفهمند که دارند زندگی شان را فدای چپا و لگرها می کنند!

روا نگاه شررباری به استودلر افکند. رنگش پریده بود. فریاد برآورد:

— در این دورهٔ فاسد، ارتش پناهگاه مقدس است، پناهگاه تعالی و...

استودلر بازوی ژاک را گرفت و گفت:

— برادر تان آمد.

دکتر فیلیپ و به دنبال او آنتوان وارد شده بودند.

ژاک دکتر فیلیپ را نمی شناخت، ولی برادرش آن قدر دربارهٔ او حرف زده بود که اکنون با کنجکاوی به پیرمرد جراح می نگریست. دکتر فیلیپ با ریش بزی و گامهای ریز رقصان و کت گشادی که روی شانه های لاغرش مانند پلاسی روی مترسک آویزان بود پیش می آمد. چشمهای کوچک درخشانش که مانند چشمهای سگ پشم آلودی زیر انبوه ابروها پنهان بود نگاههای تندی به چپ و راست می افکند، ولی روی هیچ کس قرار نمی گرفت.

گفتگوهای خصوصی قطع شده بود. همه به نوبت پیش می رفتند تا به استاد سلام کنند و دکتر فیلیپ با بی اعتنائی دست سستش را به اختیار آنها رها کرده بود.

آنتوان برادرش را به او معرفی کرد. ژاک نگاه حیره و کنجکاو او را که

گستاخیش سرپوشی بر کمرویی عمیق بود روی چهره خودحس کرد. دکتر فیلیپ با صدای تو دماغیش گفت:

—عجب، برادرتان... خوب... بسیار خوب...

با قیافه کنجکاوی لب پایین خود را به دندان می فشرد، گویی با کوچکترین حالات روحی و زندگی ژاک آشنایی کامل داشت. بی آنکه چشم از چهره مرد جوان بردارد بی درنگ گفت:

—به طوری که شنیده‌ام، شما مرتب به آلمان می روید... من هم همین طور. خیلی جالب توجه است.

در ضمن حرف زدن، اندک اندک پیش می رفت و ژاک را همراه خود می برد. چند لحظه بعد هر دو به کنار پنجره رسیده بودند.

همینکه تنها شدند دکتر فیلیپ دوباره گفت:

—آلمان همیشه برای من معما بوده است... به نظر شما این طور نیست؟ سرزمین اعمال افراطی... اعمال غیر منتظر... آیا در تمام اروپا مردمی را دیده اید که به اندازه فرد آلمانی طرفدار صلح و آرامش باشند؟ نه... ولی، در عین حال، نظامیگری هم در خون آنهاست... ژاک دل به دریا زد و گفت:

—با این همه، حزب بین الملل کارگر در آلمان از فعالترین احزاب اروپاست.

—واقعاً می گوید؟ بله... همه اینها جالب توجه است... ولی به خلاف آنچه من تا حالا فکر می کردم گویا وقایع روزهای اخیر... در وزارت امور خارجه فرانسه ظاهراً خیال می کردند که می توانند به اقدام آشتی جویانه آلمان امیدوار باشند... شما گفتید: حزب بین الملل کارگر در آلمان...

—بله، البته... در آلمان همینکه از محافل نظامی قدم بیرون می گذاریم می بینیم که مردم رویهمرفته به ارتش و ملیت پرستی با نظر بدبینی نگاه می کنند... جبهه هواخواه صلح جبهه بسیار پر قدرتی است که همه مشاهیر طبقه بورژوازی آلمان از آن دفاع می کنند و قدرت نفوذش بسیار بیشتر از جبهه فرانسویهای صلح طلب است... نباید فراموش کنیم که آلمان کشوری است که

در آن مرد مبارزی مثل لیکنشت^۱ بعد از اینکه به جرم انتشار اعلامیه ای بر ضد نظامیگری به زندان افتاد توانست در «لاندتاگ»^۲ پروس و بعد در مجلس آلمان انتخاب شود! آیا در کشور ما ممکن است که چنین کسی به مجلس راه پیدا کند و صدایش را به گوش نمایندگان برساند؟

فیلیپ با دقت گوش می داد و بینش را بالا می کشید:

— خوب... خوب... همه اینها بسیار جالب توجه است. (سپس بی تمهید مقدمه:) من مدت‌ها باور کرده بودم که نفوذ بین الملل در میان سرمایه دارها و بانکدارها و شرکت‌های بزرگ می تواند یک واقعه کوچک محلی را به صورت امر مشترک جهانی در آورد و عامل تازه ای، عامل قاطعی برای حفظ صلح عمومی باشد... (لبخند زد، ریش بزیش را نوازش کرد و با لحن معماگونه ای سخنش را به پایان رساند:) ولی این فقط یک تصوّر انتزاعی است و نه چیز دیگر.

— ژورس هم این را باور کرده بود و هنوز هم باور دارد.

دکتر فیلیپ اخم کرد:

— ژورس... ژورس به تأثیر توده های مردم برای پیشگیری از جنگ هم امیدوار است. تصوّر انتزاعی!... می توانیم فرض کنیم که توده ها دست به عمل جنگی و خشونت آمیز زنند... ولی آیا می توانند عملی حاکی از تفکر و اراده و موقع سنجی که لازمه حفظ صلح است انجام دهند؟ (لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:) شاید کسانی که مثل من از جنگ نفرت دارند فقط از انگیزه های فردی و شخصی، از انگیزه های جسمانی پیروی می کنند... شاید نفرت از جنگ فقط ناشی از واکنش جسمی باشد... و چه بسا منطق علم حکم می کند که غریزه ویرانگری را غریزه ای طبیعی بدانیم. این نظر را روی هم رفته زیست شناسها هم تأیید می کنند... (دوباره موضوع گفتگورا عوض کرد.) ملاحظه کنید، مضحک اینجاست که از مسائل واقعی، مسائل فوری و مبرمی که امروز برای اروپا مطرح

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۱۲۳.

(۲) Landtag، نام شوراهای ایالتی آلمان.

است و حلّ آنها به مطالعه اساسی و صبر و حوصله احتیاج دارد به نظر من هیچ کدام را نمی‌توانیم با جنگ حل کنیم... پس تکلیف چیست؟
 لبخند می‌زد. سخنهایش گویی هرگز با آنچه لحظه پیش گفته یا شنیده بود ربطی نداشت. با نگاه درخشنده و شیطنت آمیزش در زیر ابروهای پر پشت انگار همیشه برای خود مشغول نقل داستان خوشمزه‌ای بود که کس دیگری نمی‌توانست لطف آن را دریابد. سخن خود را ادامه داد:

— پدر من افسر بود و در همه لشکرکشیهای ناپلئون سوم شرکت کرده بود. من با شنیدن داستانهای جنگی بزرگ شدم. بسیار خوب، اگر کسی بخواهد به منشأ، به علل دقیق ستیزه‌ها پی ببرد از خصوصیت «غیر ضروری» آنها تعجب می‌کند. بسیار جالب توجه است... بعد از مختصری فاصله زمانی متوجه نکته‌ای می‌شویم: در تاریخ عصر جدید، هیچ جنگی نیست که قابل احتراز نبوده باشد — البته اگر دو سه نفر از رجال سیاسی عقل سلیم و اراده صلح طلبی می‌داشتند... همه مسئله این نیست. اغلب اوقات، دو طرف تسلیم سوءظن و ترسی می‌شوند که نتیجه بی‌اطلاعی از نیات حقیقی طرف مقابل است. ملتها غالباً از ترس به همدیگر حمله می‌کنند... (گویی نوعی سرفه به او دست داد: خنده کوتاهی که به سرعت در گلو خفه شد.) درست مثل رهگذر ترسویی که در تاریکی شب رهگذر ترسوی دیگری را می‌بیند و می‌ترسد که با او روبرو شود و سرانجام هر دو به همدیگر می‌پزند... چون هریک از آنها تصور می‌کند که الان مورد حمله دیگری قرار می‌گیرد... چون هریک از آنها حمله را به تردید و دودلی ترجیح می‌دهد... واقعاً مضحک است... حالا بیایید به ارو پا نگاه کنید: همه بازیچه اشباح شده‌اند. همه دولتها می‌ترسند. اتریش از اقوام اسلاو می‌ترسد، و می‌ترسد که حیثیتش به خطر بیفتد. روسیه از اقوام ژرمن می‌ترسد، و می‌ترسد که بیطرفیش را حمل بر ناتوانی کند. آلمان از حمله قزاقها می‌ترسد، و می‌ترسد که در محاصره قرار گیرد. فرانسه از مسلح شدن آلمان می‌ترسد و آلمان هم از ترس آینده دارد مسلح می‌شود... و هیچ کدام حاضر نیستند که قدمی در راه صلح بردارند، چون می‌ترسند که ترسو جلوه کنند...

ژاک گفت:

—مضافاً بر اینکه دولتهای امپریالیستی چون حس می کنند که ترس با مرور زمان به نفع آنها تمام می شود با تمام قدرت آن را حفظ می کنند! سیاست پوانکاره را، سیاست داخلی فرانسه را از ماهها پیش می شود این طور تعریف کرد: بهره برداری منظم و پیاپی از ترس ملت...

دکتر فیلیپ که به سخن ژاک توجه نکرده بود ادامه داد:

—و از همه زشت تر... (پوزخندی زد). نه، از همه مضحک تر این است که رجال سیاسی سعی دارند که این ترس را در پشت احساسات شریف، در پشت تظاهر به شجاعت پنهان کنند.

چشمش به آنتوان افتاد که به آنها نزدیک می شد و سخن خود را قطع کرد. همراه آنتوان مرد چهل ساله تازه واردی پیش می آمد. رومل بود.

هیكل پرهیمه اش را گویی فقط برای تشریفات رسمی ساخته بودند. سر درشتش انگار بر اثر سنگینی موهای به هم فشردۀ بور سفید اندکی واپس رفته بود. سبیل پر پشت و کوتاهی که دو لبۀ آن بسوی بالا متمایل بود به این چهره فربه و مسطح اندکی برجستگی می بخشید. چشمها نسبتاً ریز و فرو رفته بود، ولی مردمکهای جنبنده و آبی در این قیافه مجلل رومی وار چون دو شعله جاندار می درخشید. این مجموعه عاری از ابهت نبود و تصوّر اینکه روزی پیکرتراشی از آن استفاده کند بعید نمی نمود.

آنتوان رومل را به دکتر فیلیپ و ژاک را به رومل معرفی کرد. رومل چنانکه گویی با یکی از مشاهیر زمان روبرو شده است در برابر پزشک پیر کرنش کرد. سپس متوجه ژاک شد و با شتاب مؤدبانه ای دستش را بسوی او پیش برد. گویی یک روز برای همیشه به خود تلقین کرده بود: «برای مرد برجسته ای مثل من، سادگی رفتار و حرکات یکی از راههای توفیق است.»

آنتوان دست روی بازوی رومل گذاشت و بی مقدمه گفت:

—دوست عزیز، لابد خودتان می دانید که ما در باره چه بحث

می کردیم.

رومل لبخند متانت آمیزی زد.

دکتر فیلیپ گفت:

— آقا، شما مسلماً اطلاعاتی دارید که از دسترس ما بیرون است. (نگاه شیطننت آمیزش را به چهره رومل دوخته بود.) ما آدمهای ناوارد باید اعتراف کنیم که از خواندن روزنامه ها...

مرد سیاست پیشه با دستش حرکت محتاطانه ای کرد:

— جناب استاد، باور نکنید که اطلاعات من از شما بیشتر باشد. (متوجه لبخند شنوندگان شد و ادامه داد:) بعد از بیان این حقیقت، باید بگویم که نباید خیلی هم بدبین باشیم: نشانه های امیدواری بسیار بیشتر از نشانه های نومیدی است.

آنتوان گفت:

— خدا را شکر.

دکتر فیلیپ و رومل را نزدیک دیگر حضار برد و در وسط اتاق روی صندلی نشاند.

خلیفه با لحن تردید آمیزی پرسید:

— نشانه های امیدواری؟

رومل نگاه آبی خود را روی چهره حضار که دور آنها حلقه زده بودند چرخاند و متوجه استودلر کرد. سرش را اندکی واپس برد و گفت:

— وضع البته حساس است، ولی نباید خیلی نگران شویم. (و با لحن محکم مرد سیاستمداری که مأموریتش تقویت افکار عمومی است گفت:) مطمئن باشید که عوامل مساعد برای حفظ صلح بسیار بیشتر از عوامل نامساعد است!

استودلر پرسید:

— مثلاً؟

رومل ابروها را اندکی در هم کشید. از اصرار این مرد یهودی خوشش نیامده بود. در او احساس بدخواهی می کرد. مانند کسی که از میان دلایل متعدد مردد است که کدام را انتخاب کند تکرار کرد:

— مثلاً؟ بسیار خوب، اول انگلستان... امپراتوریهای مرکزی اروپا از

قدم اول با مقاومت شدید وزارت امور خارجه انگلستان رو برو شدند...
استودلر سخن او را قطع کرد:

— انگلستان؟ آشوب در بلفاست^۱! شورشهای خونین در دابلین^۲! شکست رقت بار مذاکرات در بوکینگهام^۳! ایرلند در آستانه جنگ داخلی است...
انگلستان از این تیر که در پشتش فرو رفته فلج شده است!
— فقط خار کوچکی در پاشنه پایش، خاطر جمع باشید!
لئون از دم در گفت:

— آقای دکتر را پای تلفن می خواهند.

آنتوان از لحن او فهمید که تلفن کننده کیست و با ترشویی گفت:
— بگو یید کار دارم.

رومل سخن خود را ادامه داد:

— انگلستان از این حوادث بسیار دیده است! کاش شما هم مثل من از خونسردی سرادوار گری^۴ خبر داشتید!... (سعی می کرد تا نگاهی به استودلر نیفتد و سرش را به جانب دکتر فیلیپ و آنتوان گرفته بود. سخنش را ادامه داد):
سرادوار گری از آن سیاستمدارهای کهنه کار است. اشراف زاده پیرروستانشین است که برداشت خاصی از روابط بین المللی دارد. رفتارش باوزرای امور خارجه اروپا رفتار رسمی و تشریفاتی نیست، بلکه رفتار جنتلمنی با همقدران خودش است. من اطلاع دارم که از لحن اتمام حجت اتریش ایدا خوشش نیامده است. و شما هم دیدید که واکنشش چقدر سریع و محکم بود: در عین حال هم اتریش را

(۱) از شهرهای بندری ایرلند که در سالهای پیش از جنگ جهانی اول آشوبهای متعددی در آن روی داد (از جمله: اعتصاب سیاسی دامنه دار باراندازان در سال ۱۹۰۷).

(۲) در سال ۱۹۱۳، کارکنان ترامواها در دابلین، پایتخت ایرلند، دست به اعتصابی زدند که پنج ماه طول کشید و سرانجام با نیروی نظامی سرکوب شد.

(۳) اشاره به مذاکرات مربوط به استقلال ایرلند میان شاه انگلستان و نمایندگان ایرلند در کاخ سلطنتی بوکینگهام در لندن.

(۴) Sir Edward Grey، رجل سیاسی انگلیس (۱۸۶۲-۱۹۳۳)، طرفدار سیاست استعماری و وزیر امور خارجه انگلستان از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۶.

مورد سرزنش قرار داد و هم صربستان را به راه اعتدال دعوت کرد. سرنوشت اروپا فعلاً در دست اوست و بدانید که صالحتر و درستکارتر از او کسی پیدا نمی شود.

استودلر دوباره به میان حرف اودوید:

—بی اعتنایی آلمان به پیشنهاد او...

رومل سخنش را قطع کرد:

—بیطرفی محتاطانه و قابل فهم آلمان اولین کوششهای میانجیگری انگلیس را معوق گذاشت. ولی سرادوارگری از میدان بیرون نرفته است و من می توانم خبری را که روزنامه های فردا و شاید هم امشب اعلام خواهند کرد به اطلاع شما برسانم: وزارت امور خارجه انگلیس با همکاری وزارت امور خارجه فرانسه طرح تازه ای تهیه کرده است که مناقشه را از راه صلح آمیز فیصله خواهد داد. سرادوارگری پیشنهاد کرده است که سفرای آلمان و ایتالیا و فرانسه برای حل همه اختلافات در لندن جلسه ای تشکیل دهند.

استودلر گفت:

—و تا آنها مشغول این مذاکرات محترمانه اند سپاهیان اتریش بلغراد را

تصرف کرده اند!

رومل چنانکه گویی نیشی در تنش فرو رفته باشد راست نشست:

—ولی، آقای عزیز، در این مورد هم می ترسم که اطلاعات شما ناقص باشد! با وجود همه فعالیت های نظامی ظاهری، فعلاً هیچ دلیل قاطعی نیست که میان اتریش و صربستان جز تظاهر به خصومت چیز دیگری وجود داشته باشد... من نمی دانم که آیا شما اهمیت لازم را برای این مسئله اساسی قایلید یا نه: تا امروز هیچ خبری مبنی بر اعلام جنگ از مجاری سیاسی به دولتهای اروپا ابلاغ نشده است! این که سهل است، حتی خبر داریم که وزیر مختار صربستان در اتریش تا ظهر امروز وین را ترک نکرده است. چرا؟ برای اینکه او واسطه تبادل آراء میان دو دولت است. و تا وقتی که مذاکرات ادامه داشته باشد جای امیدواری است!... وانگهی حتی اگر قطع روابط سیاسی تحقق پیدا کند و حتی اگر اتریش تصمیم به جنگ بگیرد، صربستان راه عاقلانه را انتخاب خواهد کرد

و زیر بار جنگ نا برابر سیصد هزار سرباز خودش با یک میلیون و پانصد هزار سرباز اتریش نخواهد رفت و بی آنکه دست به جنگ بزند ارتشش را عقب خواهد کشید. (لبخندی زد و به گفته خود افزود:) و این نکته را هم فراموش نکنید: تا زمانی که توپها ساکت اند سیاستمدارها می توانند حرف بزنند...

نگاه آنتوان در نگاه برادرش افتاد و اثری از تحقیر در آن حس کرد: مسلماً رومل نظر ژاک را نگرفته بود.

فیناتسی لبخندی زد و گفت:

— شاید شما به آسانی نتوانید در رفتار آلمان همین نشانه های امیدواری را ببینید.

رومل نیم نگاه کنجکاوانه ای به چشم پزشک انداخت و بی درنگ گفت:

— چرا نتوانم، آقا؟ در آلمان گرایشهای جنگ طلبانه را، که من ابداً انکار نمی کنم، گرایشهای دیگری که وزن بیشتری دارند تعدیل می کنند. بازگشت شتابزده قیصر یقیناً موقعیت سیاسی روزهای اخیر را تغییر خواهد داد. همه می دانند که قیصر تا آخرین لحظه با جنگ میان کشورهای اروپا مخالفت خواهد کرد. همه مشاوران خصوصی او طرفدار صلح اند و در میان این دوستان معتمد، کسی مثل شاهزاده لیشنوفسکی^۱ هست که من سابقاً در برلن افتخار آشنایی و معاشرت با او را داشته ام: مرد با تدبیر و مال اندیشی است که در این زمان در دربار آلمان نفوذ بسیار دارد... شما می دانید که تحمل جنگ برای آلمان بسیار سنگین خواهد بود! امپراتوری آلمان با این مرزهای بسته از گرسنگی خواهد مرد. روزی که آلمان به غلات و گوشت روسیه دسترسی نداشته باشد مسلماً با فولاد و زغال سنگ و ماشین آلاتش نمی تواند چهار میلیون سپاهی و شصت و سه میلیون نفوس را غذا بدهد!

استودلر اعتراض کنان گفت:

۱) Lichnowski ، رجل سیاسی آلمان (۱۸۶۰-۱۹۲۸) و سفیر کبیر این کشور در لندن از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۵.

— و چرا نتواند از جای دیگر خرید بکند؟

— به این دلیل، آقای عزیز: آن وقت مجبور است که در ازای خریدهایش طلا بپردازد، چون اسکناس آلمان در خارج به سرعت از اعتبار خواهد افتاد. بسیار خوب، حالا خیلی آسان می شود حساب کرد، چون مقدار ذخیره طلای آلمان معلوم است. در ظرف چند هفته، آلمان دیگر نخواهد توانست طلای لازم را که برای خریدهای هر روزه اش ضروری است صادر کند و آن وقت قحطی خواهد شد!

صدای خنده ریز تو دماغی دکتر فیلیپ بلند شد.

رومل با تعجب مؤدبانه ای پرسید:

— جناب استاد، نظر شما این نیست؟

دکتر فیلیپ با لحن مسالمت آمیزی زیر لب گفت:

— چرا... چرا... ولی از خودم می پرسم که آیا نظر شما... تصور انتزاعی

نیست؟

آنتوان بی اراده لبخند زد. از سالها پیش با این تکیه کلام دکتر فیلیپ آشنا بود. «تصور انتزاعی» در قاموس او یعنی «ابلهانه».

رومل سخنش را با اطمینان ادامه داد:

— مطالبی را که من گفتم همه افراد خبره تأیید می کنند. حتی کارشناسهای اقتصادی آلمان معترف اند که مسئله تهیه آذوقه در زمان جنگ برای کشورشان قابل حل نیست.

روا هیجان زده وارد بحث شد:

— از این جهت، ستاد ارتش آلمان معتقد است که تنها امید بُرد آلمان در پیروزی فوری و برق آساست: اگر این پیروزی فقط چند هفته به تأخیر بیفتد همه می دانند که آلمان چاره ای از تسلیم شدن نخواهد داشت.

دکتر ترویه از لای ریش و سبیلش خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:

— تازه اگر به متحدهایش مطمئن باشد! ولی ایتالیا!...

رومل با قطع و یقین گفت:

— ایتالیا تصمیم قاطع دارد که بیطرف بماند.

روا در حالی که دستش را با حرکت طنزآلودی تا بالای شانه ها تکان می داد با قیافه تحقیرآمیزی گفت:
— و تازه آن ارتش اتریش! ...

رومل که از مداخله دیگران و تغییر موضوع بحث خشنود بود گفت:
— نه، نه، آقایان. تکرار می کنم: نباید خطر را بیشتر از آنچه هست تصور کنیم... مثلاً، بی آنکه اسرار دولتی را فاش کنم، می توانم خبر دیگری هم به شما بدهم: در این لحظه، در پترزبورگ، میان جناب آقای سازانف، وزیر امور خارجه روسیه، و سفیر کبیر اتریش، مذاکره ای در جریان است که همه به آن امیدوارند. بسیار خوب، همین قدر که این مذاکره مستقیم مورد قبول دو طرف واقع شده است آیا حاکی از تمایل مشترک برای احتراز از توسل به زور نیست؟ ... ما از جای دیگر هم اطلاع داریم که بزودی مداخله های صلح طلبانه دیگری صورت خواهد گرفت... مثلاً از جانب ایالات متحد آمریکا... و از جانب پاپ...
دکتر فیلیپ با قیافه بسیار جدی پرسید:

— پاپ؟

روا که وارونه روی صندلی نشسته و چانه را روی بازوهای به هم پیوسته اش گذاشته بود و یک کلمه از سخنها ی رومل را ناشنیده نمی گذاشت به تأیید گفت:

— بله، خود پاپ!

دکتر فیلیپ سعی می کرد تا لبخند نزنند، ولی نگاه کمین کرده اش از طعنه برق می زد. تکرار کرد:

— مداخله پاپ؟ (سپس با ملایمت:) می ترسم که این نظر هم تصور انتزاعی باشد.

— جناب استاد، خاطر جمع باشید. خبر کاملاً درست است. مخالفت قاطع پدر مقدس می تواند مانع تصمیم امپراتور پیر اتریش شود و سپاهیان او را فوراً به داخل مرزهای اتریش برگرداند. همه نخست وزیهای اروپا این را می دانند. و در این لحظه در واتیکان همه دولتها دست به فعالیت شدید زده اند. حالا کدام یک از آنها پیروز خواهد شد؟ آیا آن چند نفر طرفدار جنگ خواهند توانست پاپ

را از اعلام مخالفت بازدارند؟ یا طرفداران متعدد صلح موفق خواهند شد که او را مصمم به مداخله کنند؟

استودلر خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

— حیف که فرانسه در واتیکان ایلچی ندارد و گرنه می توانست به حضرت قدسی مرتبت تذکر دهد که لای کتاب انجیل را باز کند...

دکتر فیلیپ این بار لبخند زد.

رومل با لحن آمیخته به ناخشنودی و طنز گفت:

— جناب استاد در باره قدرت نفوذ پاپ شک دارند.

آنتوان به شوخی گفت:

— رئیس همیشه درهمه چیز شک می کند.

و نگاهی حاکی از همدستی و مملو از محبت احترام آمیز به رئیس خود افکند. فیلیپ به او رو کرد، پلکها را با ظرافت در هم کشید و گفت:

— دوست عزیز، اعتراف می کنم — و شاید این نشانه وخیمی از خرفتی و پیری باشد — که باور کردن روزه روز برایم مشکلتر می شود... گمان نمی کنم که هرگز عقیده قاطعی را شنیده باشم که خلاف آن از جانب دیگران با همان قاطعیت ثابت نشده باشد. شاید همین را شما شکاکیت من می دانید؟... اما در وضع موجود، اشتباه می کنید. من در برابر اهل بیت آقای رومل سر تسلیم فرود می آورم و مثل هر کس دیگر نسبت به قوت استدلالهایش حساسم... آنتوان خنده کنان گفت:

— و با این همه...

دکتر فیلیپ لبخند زد، دستهایش را محکم به هم مالید و سخنش را ادامه

داد:

— و با این همه، در سن و سال من، امید داشتن به پیروزی عقل مشکل است... اگر صلح فقط وابسته به عقل سلیم انسانها باشد باید اعتراف کنیم که وضعیت سخت نزار است!... (و بی درنگ به گفته خود افزود:) ولی این دلیل نمی شود که دست روی دست بگذاریم و ساکت بنشینیم. من فعالیت سیاستمدارها را درست تأیید می کنم. همیشه باید امیدوار بود که کاری بشود

کرد و هرگز نباید دست از فعالیت برداشت. در کار پزشکی، این اصل ثابت ماست. مگر نه، تیو؟

مانوئل روا با انگشتی عصبی سبیل خود را می مالید. هیچ چیز بیشتر از عقاید متضاد استاد پیرعصبیش نمی کرد.

رومل نیز از این شکاکیت علمی خوشش نیامده بود و خیره به جانب آنتوان می نگریست. همینکه نگاهش در نگاه او افتاد اشاره ای کرد تا غرض از آمدن خود را یادآوری کند: تزریق آمپول.

ولی، در این لحظه، مانوئل روا خطاب به رومل با صراحت اعلام کرد: — خطر اینجاست که اگر اوضاع وخیم شود فرانسه آمادگی ندارد. آه اگر ما امروز نیروی مسلح کارآمد و... کوبنده ای داشتیم!...

مرد سیاست پیشه کمرش را راست گرفت و اعتراض کرد:

— آمادگی ندارد؟ کی این را گفته است؟

— خوب، به نظر من افشاگریهای اومبر در مجلس سنا، سه هفته پیش،

کاملاً دقیق و روشن بود!

رومل شانه ها را اندکی بالا انداخت و بی درنگ گفت:

— اختیار دارید! مطلبی را که آقای سناتور اومبر به قول شما «افشا» کرد

همه می دانستند و ابداً دارای اهمیتی نیست که بعضی از مطبوعات می خواهند برای آن قایل شوند. این قدر ساده دل نباشید و باور نکنید که سرباز فرانسوی مجبور شود که مثل سرباز دوره انقلاب پابرنه به میدان جنگ برود.

— ولی من فقط در فکر کفشهای او نیستم... تو پیخانه سنگین، مثلاً...

— آیا می دانید که بسیاری از افراد متخصص، و کاملاً صاحب

صلاحیت، اهمیت این توپهای دوزن را که ارتش آلمان شیفته آنهاست مطلقاً انکار می کنند؟ درست مثل همان مسلسلهای که دست و پاگیر سربازهای آلمانی است...

آنتوان پرسید:

— مسلسل چطور ساخته شده است؟

رومل با صدای بلند خندید و گفت:

— چیزی است بزرگتر از تفنگ و کوچکتر از «ماشین جهنمی»^۱ که فیزیکی آن را ساخت و عاقبت هم نتوانست آزاری به لوئی فیلیپ برساند... در میدان تمرین، دستگاه وحشتناکی است، ولی در میدان جنگ خدا می داند!... گویا لوله اش با مختصر شنریزه ای می گیرد... سپس بسوی روا برگشت و با لحن جدیتری گفت:

— بنا به گفته افراد متخصص، آنچه اهمیت دارد توپخانه صحرایی است. و در این مورد، توپخانه صحرایی ما قویتر از مال آلمانیهاست. تعداد توپهای ۷۵ ما بیشتر از توپهای ۷۷ آنهاست، و تازه ۷۷ آنها قابل مقایسه با ۷۵ ما نیست... مطمئن باشید، آقا جان... حقیقت این است که فرانسه از سه سال پیش کوشش شایانی کرده است. همه مسائل مربوط به تجمع نیروها و استفاده از خطوط آهن و تدارکات امروز حل شده است. اگر جنگ درگیرد، خاطرتان آسوده باشد: فرانسه در بهترین وضع ممکن است. و متحدهای ما هم این را می دانند! استودلر زیر لب لندید:

— خطرناک همین جاست!

رومل گستاخانه ابروها را بالا برد، گویی سخن خلیفه برایش نامفهوم

بود.

این بار ژاک اصرار ورزید:

— در واقع اگر روسیه به ارتش فرانسه این همه اعتماد نداشت شاید بیشتر

به صلاح ما بود!

۱) Machine infernale، نام دستگاهی متشکل از بیست و پنج تفنگ به هم پیوسته که ژوزف فیسکی (Fieschi) فرانسوی (از اهالی جزیره کرس) آن را اختراع کرد و نحوه عملش به گونه ای بود که چون باروت تفنگ میانی را روشن می کردند آتش به دو طرف سرایت می کرد و تفنگهای پی در پی شلیک می شدند. این دستگاه را نخستین بار در سال ۱۸۳۵ برای کشتن لوئی فیلیپ، شاه فرانسه، هنگامی که برای برگزاری جشن انقلاب با ملازمانش به میدان باستیل پاریس می رفت، از پشت پنجره ساختمانی به کار انداختند. انفجار گلوله ها وحشت عظمی به پا کرد و از اطرافیان لوئی فیلیپ ۱۹ نفر کشته و ۲۲ نفر زخمی شدند. ولی خود او از سوء قصد جان به سلامت برد.

به پیروی از تصمیم خود، تا این لحظه ساکت مانده و گوش داده بود. ولی خون دل می خورد. به مسئله ای که در نظرش اساسی بود — مخالفت توده های مردم — حتی اشاره ای نشده بود. در خود به بررسی پرداخت و مطمئن شد که بر اعصابش تسلط کافی دارد و می تواند او هم این لحن وارسته و بیطرفانه را که گویی رسم اینجا بود اختیار کند. سپس به رومل رو کرد و شمرده شمرده گفت:

— شما لحظه ای پیش دلایل امیدواری را اجمالاً بررسی کردید. آیا فکر نمی کنید که از جمله امیدهای اساسی به صلح باید مقاومت احزاب صلح طلب را هم به حساب آورد؟ (نیم نگاهی به چهره آنتوان افکند، متوجه مختصر نگرانی او شد و نگاهش را بسوی رومل برگرداند.) به هر حال فعلاً در اروپا «بین الملل» کارگر ده تا دوازده میلیون عضو فعال دارد که اگر خطر جدی شود مصمم نگذارند دولتها خود را تسلیم وسوسه جنگ کنند.

رومل بی آنکه اندک حرکتی کرده باشد گوش داده بود. اکنون با دقت به ژاک می نگرست. سرانجام با آرامشی که کنایه های طعنه آمیزش را به زحمت می پوشاند گفت:

— شاید من به اندازه شما برای این تظاهرات عوام الناس اهمیت قایل نباشم. وانگهی توجه داشته باشید که جنبشهای ملی و میهنی در همه پایتختهای اروپا بسیار وسیعتر و چشمگیرتر از اعتراضهای یک مشت متمرّد شورشی است... دیروز عصر در برلن یک میلیون نفر در خیابانهای شهر به پیاده روی و تظاهرات پرداختند و در مقابل سفارتخانه روسیه هو کشیدند و زیر پنجره های کاخ امپراتور سرود ملی آلمان را دم گرفتند و مجسمه بیسمارک را گلباران کردند. البته مقصودم این نیست که موجودیت چند جنبش مخالف را انکار کنم، ولی فعالیت آنها کاملاً منفی است.

استودل فریاد زد:

— منفی؟ تا امروز هرگز سابقه نداشته است که خطر جنگ در میان

توده های مردم این همه مخالفت و اعتراض به پا کند!

ژاک با متانت پرسید:

— مقصودتان از منفی چیست؟

رومل قیافه‌ای گرفت که یعنی دنبال کلمات مناسب می‌گردد و گفت:
— مقصودم این است که احزاب مورد نظر شما، یعنی احزابی که با هر نوع جنگ مخالف‌اند، نه متعقدند و نه انضباط حزبی دارند و نه آن‌قدر از لحاظ بین‌المللی با هم متحدند که بتوانند در اروپا نیروی قابل ملاحظه‌ای به وجود آورند...

ژاک تکرار کرد:

— دوازده میلیون!

— شاید دوازده میلیون باشند، ولی اکثر آنها عضو ساده‌اند، یعنی «کسانی که فقط حق عضویت می‌پردازند». خودتان را فریب ندهید! افراد مبارز واقعی و فعال مگر چند نفرند؟ و تازه از این چند نفر مبارز، عده بسیاری گرایشهای میهنی دارند... در بعضی از کشورها، این احزاب انقلابی شاید بتوانند موافقی در برابر اقتدار دولتهایشان ایجاد کنند، ولی اینها موانع کلامی است و به هر حال گذراست، چون این نوع مخالفت تا زمانی که دستگاه حاکم آن را تحمل می‌کند به جایی نمی‌رسد. اگر اوضاع وخیم شود، کافی است که دستگاه حاکم حتی بدون توسل به حکومت نظامی فقط پیچ آزادیخواهی را مختصری سفت کند و آنآ خودش را از شر این عوامل مخلف نجات دهد... نه... هنوز «بین‌الملل» در هیچ کجا نیرویی ندارد که بتواند واقعاً مانع کار دولت شود. و مسلم است که در بحبوحه بحران، افراد تندرو نمی‌توانند به فوریت حزب مخالفی تشکیل دهند. (لبخند زد.) این بار... دیگر خیلی دیر شده است...

ژاک بی‌درنگ جواب داد:

— مگر اینکه این نیروهای مخالف که در دوره صلح و امنیت به خواب رفته‌اند زیر فشار خطر یکدفعه سر بلند کنند و شکست ناپذیر شوند!... مثلاً در همین موقع آیا به نظر شما خشونت اعتصابهای روسیه، حکومت تزار را فلج نکرده است؟

رومل با لحن سردی گفت:

— اشتباه می‌کنید! اجازه بدهید بگویم که شما دست کم بیست و چهار

ساعت از وقایع عقب افتاده اید... آخرین اخبار رسیده خوشبختانه حاکی است که آشوبهای انقلابی پترزبورگ سرکوب شده است. البته بیرحمانه، ولی به طور قاطع.

باز هم لبخند زد تا گویی پوزش بخواهد که به این آسانی در بحث پیروز شده است. سپس نگاهش را بسوی آنتوان برگرداند و ساعت مچیش را آشکارا بالا برد:

— دوست عزیز... بدبختانه وقت من تنگ است...

آنتوان از جابر خاست و گفت:

— من آماده ام.

نگران واکنشهای ژاک بود و بدش نمی آمد که این بحث هر چه زودتر تمام شود.

هنگامی که رومل مؤدبانه با حضار خدا حافظی می کرد، آنتوان پاکتی از جیب در آورد و بسوی برادرش رفت:

— این هم نامه صاحب دفتر. خودت مهر و مومش کن... (سپس سرسری پرسید:) رومل به نظرت چطور آمد؟
ژاک لبخند زد و فقط گفت:

— هیکل و شخصیتش به هم می آیند!...

آنتوان درباره چیزهای دیگر می اندیشید و مردد بود که حرف بزند. نیم نگاهی به دوروبر خود افکند و مطمئن شد که کسی سخنش را نمی شنود. صدایش را پایین آورد و با لحنی که تصنعاً فارغانه بود بی مقدمه گفت:

— راستی... تو، اگر جنگ بشود؟... تو از خدمت معاف شده ای، آره؟

ولی... در صورت اعلام بسیج عمومی؟

ژاک پیش از آنکه جواب دهد لحظه ای به چهره او خیره شد. (درد دل

گفت: «ژنی هم یقیناً همین سؤال را از من خواهد کرد.»)

با لحن خشنی گفت:

— من هرگز زیر بار بسیج نمی روم!

آنتوان ظاهراً بسوی دیگر می نگریست. به نظر نمی آمد که جواب ژاک را شنیده باشد.
دو برادری آنکه کلمه دیگری بگویند از یکدیگر جدا شدند.

همینکه رومل و آنتوان تنها شدند، رومل گفت:
 —آمولهای شما عالی است. حس می‌کنم که حالم خیلی بهتر شده
 است. صبحها تقریباً راحت از رختخواب بیرون می‌آیم و با اشتها غذا
 می‌خورم...

—شبها تب نمی‌کنید؟ سر گیجه ندارید؟
 —نه.

—پس می‌توانیم مقدار تزریق را بیشتر کنیم.
 اتاقی که به آن وارد شده بودند چسبیده به اتاق مطب و پوشیده از کاشی
 سفید بود. رومل پس از اینکه لباسهای خود را تا نیمه درآورد آرام روی تخت
 عمل در وسط اتاق دراز کشید.
 آنتوان، پشت به او، نزدیک دستگاه ضد عفونی، سرنگ را آماده می‌کرد.
 غرق در اندیشه گفت:

—حرفهای شما امیدوار کننده است.
 رومل نگاهی را بسوی او برگرداند: نمی‌دانست آیا در باره طبابت
 حرف می‌زند یا سیاست.
 آنتوان دنبال سخن خود را گرفت:

—پس چرا اجازه می‌دهند که مطبوعات با این لحن مغرضانه در باره
 ریاکاری آلمان و نقشه‌های تحریک آمیزش حرف بزنند؟
 —«اجازه» نمی‌دهند، بلکه تشویق می‌کنند! آخر باید افکار عمومی را
 برای مقابله با هر احتمالی آماده کرد...

لحنش بسیار جدی بود. آنتوان واپس چرخید. چهره رومل حالت حق به
 جانب لحظه پیش را از دست داده بود. سرش را می‌جنباند و نگاهی خیره و
 حواسش جای دیگر بود.
 آنتوان پرسید:

— افکار عمومی را آماده کنند؟ ولی افکار عمومی هرگز نمی پذیرد که برای حفظ منافع صربستان خودمان را درگیر مخمصه های خطرناک بکنیم! رومل با قیافهٔ مرد کارآزموده ای گفت:

— افکار عمومی؟ عزیز من، با کمی قدرت عمل و تصفیۀ اخبار می توانیم افکار عمومی را در عرض سه روز از این رو به آن رو کنیم و به هر سمتی که بخواهیم بچرخانیم!... وانگهی اکثر فرانسویها همیشه از اتحاد فرانسه و روسیه ابراز خشنودی کرده اند. و حالا هم به آسانی می توانیم یک بار دیگر این نخ را بجنبانیم.

آنتوان در حالی که نزدیک می رفت گفت:

— معلوم نیست!

با یک تکه پنبهٔ آغشته به اتر جای تزریق را پاک کرد و با حرکت چالاکی سوزن را تا عمق عضله فرو برد. ساکت ماند و چشم به سرنگ دوخت که سطح مایع در آن به سرعت پایین می رفت. سپس سوزن را بیرون کشید و گفت:

— فرانسویها البته اتحاد فرانسه و روسیه را با شور و شوق پذیرفته اند، ولی برای اولین بار این سؤال هم برایشان مطرح شده است که خودشان را درگیر چه تعهدی کرده اند... تکان نخورید، یک دقیقه دراز بکشید... در قراردادهای ما با روسیه چه موادی گنجانده شده است؟ هیچ کس نمی داند.

به طور غیرمستقیم سؤال می کرد و رومل با طیب خاطر به آن جواب داد:

— البته من اسرار از ما بهتران را نمی دانم. ولی در پشت پردهٔ وزارتخانه آنچه را دیگران می دانند من هم می دانم. دو موافقتنامهٔ مقدماتی در سال ۱۸۹۱ و ۱۸۹۲ منعقد شد و بعد یک قرارداد اتحاد که کازیمیر پریه^۱ آن را امضا کرد. من از همهٔ مفاد آنها اطلاع ندارم، ولی — و این نکته از اسرار دولتی نیست — فرانسه و روسیه در صورتی که هر کدام مورد تهدید آلمان واقع شود قول کمک نظامی به یکدیگر داده اند... بعد دلاکاسه^۲ آمد. و بعد نوبت به پوانکاره رسید که چند بار به

(۱) Casimir-Périer . سبب استعمار فرانسوی (۱۸۴۷ — ۱۹۰۷) و رئیس جمهور فرانسه از

۱۸۹۴ تا ۱۸۹۵.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۲۲۴.

روسیه سفر کرد. همهٔ اینها البته برای تصریح و تسجیل تعهداتمان بوده است.
آنتوان گفت:

— بسیار خوب! اگر امروز روسیه بر ضد سیاست آلمان اقدام کند البته
رأساً آلمان را مورد تهدید قرار می دهد! بنا بر این ما، بر طبق نص قرارداد، مجبور
نیستیم که...

رومل نیم لبخند شکلک واری زد که زود ناپدید شد.

— عزیز من، مسئله از این پیچیده تر است... فرض کنیم که روسیه،
حامی اسلاوهای جنوب، فردا با اتریش به هم بزند و برای دفاع از صربستان
دستور بسیج عمومی بدهد. آلمان که طبق عهدنامهٔ ۱۸۷۹ نسبت به اتریش متعهد
است لزوماً باید نیروهایش را بر ضد روسیه تجهیز کند... آن وقت این تجهیز سپاه
فرانسه را ملزم به اجرای تعهداتش نسبت به روسیه می کند و ناچار باید بر ضد
آلمان که کشور متحد ما را تهدید کرده است فوراً دستور بسیج بدهد... همهٔ این
کارها خود به خود صورت خواهد گرفت...

آنتوان نتوانست مانع حرکت خشم آلود خود شود:

— و در نتیجه، این دوستی کمرشکن فرانسه با روسیه که سیاستمدارهای
ما آن را بیمهٔ ایمنی قلمداد می کردند امروز درست خلاف آن از آب در می آید؟
نه ضامن صلح، بلکه بانی جنگ!

— همهٔ کاسه کوزه ها را سر سیاستمدارها نشکنید!... موقعیت فرانسه را
در اروپای سال ۱۸۹۰ در نظر بگیرید. آیا اشتباه بود که سیاستمدارها فرانسه را
به جای اینکه بی دفاع بگذارند به یک سلاح دو دم مجهز کردند؟

این استدلال به نظر آنتوان محکم نمی آمد، ولی نمی توانست جوابی
بدهد: از تاریخ معاصر اطلاع درستی نداشت. وانگهی همهٔ اینها مربوط به گذشته
می شد. دوباره گفت:

— باری، اگر مقصودتان را درست فهمیده باشم، در وضع موجود،
سرنوشت ما منحصراً وابسته به روسیه است؟ (پس از یک لحظه تردید، به گفتهٔ
خود افزود:) یا بهتر بگویم: همه چیز وابسته به میزان وفاداری ما به عهدنامهٔ
فرانسه و روسیه است؟

دوباره لبخند متشنجی به رومل دست داد:

— در این مورد، دوست عزیز، امیدوار نباشید که بتوانیم از زیر تعهداتمان شانه خالی کنیم. فعلاً سیاست خارجی ما در دست آقای برتلواست. تا زمانی که او بر سر کار است و آقای پوانکاره را پشت سر خودش دارد مطمئن باشید که وفاداری به تعهداتمان هرگز خدشه بر نمی دارد. (لحظه ای مردد شد.) در جلسه شورای وزیران که بعد از پیشنهاد نابجای آقای شون تشکیل شد گویا این نکته مسلم شده باشد...

آنتوان بیحوصله فریاد زد:

— در این صورت، اگر هیچ امیدی نباشد که بتوانیم خودمان را از قیومت روسیه خلاص کنیم پس باید روسیه را واداریم که بیطرف بماند!
— با چه وسیله ای؟ (چشمهای آیش را به آنتوان دوخته بود. زیر لب گفت:) و از کجا معلوم که تا حالا دیر نشده باشد؟...
پس از لحظه ای سکوت دنبال سخن خود را گرفت:

— در روسیه، جبهه نظامی بسیار قوی است. شکستهای جنگ روسیه و ژاپن در ستاد ارتش روحیه انتقامجویی به وجود آورده است و آنها هرگز نتوانسته اند اهانت الحاق بوسنی - هرزه گوین به اتریش را هضم کنند.^۲ کسانی مثل آقای ایسوالسکی^۳ - که ضمناً قرار است امشب به پاریس بیاید - پنهان نمی کنند که آرزوی جنگ اروپا را دارند تا بتوانند مرزهای روسیه را به حدود قسطنطنیه برسانند. البته می خواهند جنگ را تا موقع مرگ فرانسوا - ژوزف و در صورت لزوم تا سال ۱۹۱۷ به تعویق بیندازند، ولی خدا می داند که اگر فرصت زودتر دست دهد...

تندتند و با نفسهای بریده حرف می زد و ناگهان خسته و فرسوده می نمود. چین عمیقی حاکی از نگرانی در بالای ابروهایش افتاده بود. به نظر

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۴۳۶.

(۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۱۶۸.

(۳) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۲۲۲.

می آمد که نقاب را از چهره برداشته است.

—بله، دوست عزیز، حقیقت را بگویم، من دارم نومید می شوم. یک لحظه پیش، روی دستانان، مجبور بودم که قیافه بگیرم. ولی حقیقت این است که اوضاع روبه راه نیست. وزیر امور خارجه حاضر نشد که همراه رئیس جمهور به دانمارک برود و او را هم مصمم کرد که مستقیماً به فرانسه برگردد... امروز ظهر خبرهای بدی به ما رسیده است. آلمان به جای اینکه فوراً پیشنهاد سر ادواردگری را بپذیرد به نعل و به میخ می زند، دفع الوقت می کند و ظاهراً به هر وسیله ای متشبث می شود تا نگذارد شورای حکمیت تشکیل شود. آیا می خواهد اوضاع را مشوب کند؟ یا نمی خواهد به مذاکرات چهارجانبه تن بدهد چون از پیش می داند که به علت سردی روابط اتریش و ایتالیا، در این دادگاه مسلماً اتریش با یک رأی در مقابل سه رأی محکوم خواهد شد؟... این فرض رویهمرفته معقولتر... و ضمناً محتملتر است. ولی در این مدت، جریان وقایع به سرعت پیش می رود... از همین حالا، در همه جا، فعالیتهای نظامی شروع شده است.

—فعالیهای نظامی؟

—چاره ای نیست: هر دولتی طبعاً نگران بسیج دولتهای دیگر است و محض احتیاط نیروهای خودش را آماده می کند... در بلژیک، همین امروز، جلسه فوق العاده ای به ریاست آقای بروکویل^۱ تشکیل شده است که بی شباهت به شورای جنگ نیست: قصد دارند که مشمولهای سه دوره را به خدمت احضار کنند تا بتوانند صدهزار سرباز دیگر آماده داشته باشند... در فرانسه هم همین طور: امروز صبح در وزارت امور خارجه، شورای وزرا جلسه ای تشکیل داد و ظاهراً تصمیم گرفت که، محض احتیاط، مقدمات جنگ آماده شود. در تولون، در برست، کشتیها را در بندر نگه داشته اند. دستور تلگرافی به مراکش فرستاده شده است که فوراً پنجاه گردان از سربازهای سیاه پوست را به مقصد فرانسه روانه

(۱) Charles de Broqueville، سیاستمدار بلژیکی (۱۸۶۰-۱۹۴۰) و نخست وزیر

بلژیک از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۷.

کنند. و جاهای دیگر هم همین طور... همه دولتها وارد این راه شده اند و به این ترتیب، وضع خود به خود و لحظه به لحظه وخیمتر می شود، چون همه کارشناسهای ستاد ارتش می دانند که اگر چرخ جهنمی بسیج سپاه به کار بیفتد دیگر عملاً محال است که حرکت آن را کند کنند و منتظر آینده بمانند. آن وقت، سلیمترین دولت بر سر این دو راهه قرار می گیرد: یا باید جنگ را شروع کند فقط به حکم اینکه مقدماتش را آماده کرده است، یا...

— یا دستور قبل را لغو کند، ماشین را به عقب برگرداند و بسیج متوقف

شود!

— عیناً. ولی در این صورت باید صد درصد مطمئن باشد که لا اقل تا چند

ماه بعد، احتیاج مجدد به بسیج سپاه ندارد.

— به چه دلیل؟

— به دلیل اینکه — و این دلیل هم به نظر کارشناسهای امور جنگی از

اصول بدیهی است — توقف ناگهانی باعث خرد شدن همه پیچ و مهره های ماشین جنگ می شود و آن را تا مدت مدیدی از کار می اندازد. حالا بگویید ببینم در وضع موجود، کدام دولت می تواند مطمئن باشد که در آینده نزدیک مجدداً احتیاج به بسیج سپاه ندارد؟

آنتوان دم نمی زد. بهت زده به رومل می نگریست. سرانجام زیر لب

گفت:

— وحشتناک است...

— دوست عزیز، وحشتناک اینجاست که در پشت این ظواهر، شاید همه

مشغول بازیگری باشند! در این زمان، آنچه در اروپا می گذرد شاید چیزی جز یک بازی پوکر نباشد که در آن هر کس سعی می کند که حریف را با ارباب شکست بدهد... تا اتریش نرم نرم مشغول خفه کردن صربستان حيله گر است شریکش آلمان قیافه تهدیدآمیز می گیرد به قصد اینکه اقدام روسیه و کوشش صالح طلبانه دول مقتدر را فلج کند. عیناً مثل پوکر: آنهایی که بهتر و بیشتر توپ می زنند بازی را می برند... در عین اینکه، مثل پوکر، هیچ کس از ورقهای حریفش اطلاع ندارد. هیچ کس نمی داند که فعلاً در رفتار آلمان، در رفتار

اتریش، میزان حيله گرى و ميزان اراده تهاجم واقعى چه اندازه است. تا اين لحظه، روسها هميشه در مقابل بى پرواييهاى آلمان و اتریش سپر انداخته اند. بنا بر اين آلمان و اتریش مسلماً حق دارند كه پيش خودشان بگويند: «اگر بتوانيم خوب توپ بزنيم، اگر بتوانيم خوب نشان دهيم كه براى هر كارى آماده ايم، اين بار هم روسيه تسليم خواهد شد.» ولى درست به همين دليل كه روسيه هميشه مجبور به تسليم شده است، احتمال اين هم هست كه اين بار واقعاً وارد گود شود...

آنتوان تكرر كرد:

— وحشتناك است...

سرنگ را كه هنوز در دست داشت با يك حركت يأس آميز در سيني دستگاه ضد عفونى گذاشت و چند قدم تا نزديك پنجره پيش رفت. پس از شنيدن آنچه رومل در باره سياست اروپا گفته بود، نگرانى مسافرى را حس مى كرد كه ناگهان در ميان طوفان بى برده باشد كه همه افسران كشتى عقل خود را از دست داده اند.

چند لحظه به سكوت گذشت.

رومل برخاسته بود و دگمه هايش را مى بست. بى اراده نگاهی به دوروبر خود افكند تا گويى مطمئن شود كه كسى سخنش را نمى شنود و سپس نزديك آنتوان رفت. صدايش را پايين آورد و گفت:

— گوش كنيد، تيبو. من نبايد اين چيزها را فاش كنم، ولى شما كه پزشكيد مى دانيد راز را چگونه حفظ كنيد، مگر نه؟

به چهره آنتوان مى نگرست. آنتوان سرش را خاموش تكان داد.

— پس مى گويم... اتفاقاتى كه در روسيه مى افند باور كردنى نيست! جناب آقاى سازائف كم و بيش با صراحت به ما فهمانده است كه دولت متبوعش هر نوع عمل ميانجيگري را رد مى كند!... و ساعتى پيش اخبار بسيار وخيمى از پترزبورگ به ما رسيد: در باره نيّت روسيه ديگر جاى ترديد نيست: دستور بسيج صادر شده است! مانورهاي سالانه متوقف مانده است و سربازها با عجله به پادگانها رفته اند. در چهار حوزه مهم نظامى روسيه، يعنى مسكوو كيف و قازان و

ادسا، سپاه مجهّز شده است... دیروز، ۲۵ ژوئیه، یا شاید هم پریروز، در شورای جنگ، ستاد ارتش تزار را وادار به دادن دستور کتبی کرده است مبنی بر اینکه فوراً «به عنوان دفع خطر» برای حمله به اتریش آماده باشند... آلمان بی شک این را می داند، و همین نکته برای توضیح رفتار فعلیش کافی است. بنا بر این آلمان هم، مخفیانه، مشغول تجهیز سپاه شده است و البته هر چه عجله کند حق دارد... وانگهی آلمان دست به کار خطرناکی زده و علناً به پترزبورگ اطلاع داده است که اگر تجهیز ارتش روسیه متوقف نشود و، به طریق اولی، اگر سریعتر شود، آلمان فرمان بسیج عمومی را صادر خواهد کرد و این، طبق تصریح خود آلمان، به معنای جنگ فراگیر خواهد بود... حالا روسیه چه جوابی خواهد داد؟ مسئولیتش که تا این لحظه بسیار سنگین بوده است اگر موافقت نکند باز هم سنگینتر خواهد شد... و احتمال اینکه موافقت کند... ضعیف است...

— ولی تکلیف ما در این وسط؟

— ما، دوست عزیز؟... ما؟... چه می توانیم بکنیم؟ قراردادن را با روسیه به هم بزنیم؟ تا روحیه عمومی را خراب کنیم، آنهم در آستانه روزی که به همه نیروهای کشورمان، به همه شورملی مردمان احتیاج داریم؟ قراردادن را با روسیه به هم بزنیم؟ تا کشورمان را کاملاً تنها و منفرد کنیم؟ تا روابطمان با یگانه کشورهای متحدان تیره شود؟ تا مردم انگلیس خشمگین شوند و از فرانسه و روسیه روبرگردانند و دولیشان را وادارند تا طرف اتریش و آلمان را بگیرد؟... دو ضربه آهسته به در خورد و رشته سخن او را قطع کرد. صدای لئون از راهرو شنیده شد:

— دوباره آقای دکتر پای تلفن می خواهند...

آنتوان از روی بیحوصلگی حرکتی کرد و فریاد زد:

— بگوئید که من... نه، خودم می روم! (و خطاب به رومل:) اجازه

می دهید؟

— بروید، دوست عزیز. وانگهی خیلی دیر شده است، من هم باید

بروم... خدا حافظ...

آنتوان شتابان به اتاق کارش رفت و گوشی را برداشت:

— چی شده؟

در آن سوی خط، آن باتنکور از این لحن خشک یکه خورد. خاضعانه

گفت:

— درست است، یکشنبه است!... حتماً دوستانتان آنجا هستند...

آنتوان تکرار کرد:

— چی شده؟

— فقط می خواستم... ولی اگر مزاحمت شده ام؟...

آنتوان جواب نداد.

— من...

حدس می زد که آنتوان عصبانی است و نمی دانست چه بگوید، چه

دروغی سر هم کند.

چون چیز بهتری نیافت مجبوره تته پته کرد:

— امروز عصر؟...

آنتوان با لحن کوبنده ای گفت:

— غیرممکن است. (لحنش را ملایم کرد و دوباره گفت:) امروز عصر

غیرممکن است، عزیزم...

ناگهان دچار ترخم شده بود. آن باتنکور این را حس کرد. این حالت

آنتوان برایش هم لذت بخش بود و هم رنج آور.

آنتوان گفت:

— آرام باش، عزیزم. (صدای آه کشیدن او را شنید.) اولاً من امروز

گرفتم... و ثانیاً اگر هم گرفتار نبودم، امروز، در این اوضاع و احوال...

— چه اوضاع و احوالی؟

— آخر، آن، مگر روزنامه ها را نمی خوانید؟ می دانید چه خبر است؟

آن باتنکور شانه ها را بالا انداخت. روزنامه ها؟ سیاست؟ آیا برای همین

مزخرفات بود که آنتوان می خواست او را از زندگی خود کنار بگذارد؟ در دل

گفت: «حتماً دروغ می گوید.»

—وامشب... خانہ خودمان؟ نمی شود؟

—نه... مسلماً دیر بر می گردم و خسته ام... باور کن، عزیزم... دیگر
اصرار نکن... (و با لحن سستی به گفته خود افزود:) فردا، شاید... فردا به ات
تلفن می کنم، اگر بتوانم... خدا حافظ، عزیزم!
وبی درنگ گوشی را گذاشت.

ژاک منتظر بازگشت برادرش نمانده و رفته بود. و هنگامی که از زن سرایدار خیابان رصدخانه شنید که مادموازل ژنی یک ساعت پیش به خانه برگشته است تأسف خورد که این همه مدت در خانه برادرش معطل شده است.

به شتاب از پلکان بالا رفت و زنگ زد. با دلی تپنده، مترصد ماند که صدای پای ژنی را از پشت درب بشنود، ولی اول صدای خود او را شنید:

— کیست؟

— ژاک!

صدای چفت و زنجیری به گوشش خورد و سرانجام لنگه در باز شد.

ژنی برای توضیح این محکم کاری گفت:

— مامان به سفر رفته است. تازه از راه آهن برگشته ام.

ژنی در آستانه در ایستاده بود، گویی در لحظه ای که می خواست به او اجازه ورود بدهد اندکی دچار ناراحتی شده بود. ولی ژاک با قیافه پاک و شادانی که تشویش ژنی را آنآ برطرف کرد به چهره او می نگریست. ژاک در برابرش بود! رؤیای شب پیش ادامه داشت!...

ژاک با حالتی محبت آمیز ناگهان دو دستش را با هم پیش برد. ژنی با همان حرکت مصممانه و خالصانه دو دست خود را در دستهای او گذاشت، دو قدم واپس رفت و بی آنکه دستهایش را بیرون بکشد به او اجازه ورود داد.

هنگامی که انتظار آمدن ژاک را می کشید با خود گفته بود: «کجا از او پذیرایی کنم؟» مبلهای اتاق پذیرایی زیر روکش پنهان بود. در اتاق خودش؟ ولی آنجا پناهگاهش بود، گوشه امنش بود و اندکی شرم داشت که کسی را به آنجا ببرد. حتی دانیل به ندرت پا به این اتاق می گذاشت. فقط اتاق دانیل مانده بود و نیز اتاق خانم فونتانن که مادر و دختر معمولاً در آن می نشستند. سرانجام اتاق برادرش را در نظر گرفته بود.

— بیاید برویم به اتاق دانیل. این تنها اتاق خنک آپارتمان است.

چون هنوز لباس سیاه نازک نداشت، در خانه پیراهن تابستانی یخه باز و سفیدی می پوشید که حالت شاداب و ورزشکارانه ای به او می بخشید. با وجودی که تهیگاه باریک و پا‌های بلند داشت، حرکاتش چندان نرم و آزاد نبود، زیرا به طور غریزی همیشه مواظب رفتار خود بود و در حین راه رفتن خودش را می گرفت، ولی با همه خویشتنداری، اندام کشیده اش از چابکی جوانی حکایت می کرد.

ژاک دنبال او می رفت و حواسش جای دیگر بود: نمی توانست به دور و بر خود نگاه کند و دچار تأثر نشود. همه چیز را به یاد می آورد: دهلیز را و این گنجی ساخت هلند را و آن بشقابهای ساخت دلفت^۱ را در بالای درها و دیوار خاکستری راهرو را که خانم فونتائن سابقاً نخستین طرحهای سیاه قلم پسرش را روی آن می چسباند و آن درگاه را با شیشه بندی سرخ که بچه ها تاریکخانه عکاسی خود را در آن تعبیه کرده بودند، و اتاق دانیل و قفسه کتابها و ساعت دیواری کهنه مرمرین را و دو صندوق کوچک مخملی گلناری را که روی آن بارها در برابر دوستش نشسته بود...

ژنی پرده پنجره را بالا زد و برای اینکه کمرویی خود را پنهان بدارد گفت:

— مامان مسافرت کرده است. به وین رفته است.

— به کجا؟

— به وین، در اتریش... (سر برگرداند و بی آنکه متوجه بهت زدگی ژاک شده باشد گفت:) بنشینید.

(دیشب، به خلاف انتظار، مورد مؤاخذه مادرش قرار نگرفته بود که چرا دیر به خانه برگشته است. خانم فونتائن که همه حواسش مشغول تدارک سفر فردا بود — یعنی کارهایی که نتوانسته بود در حضور دانیل انجام دهد — در غیاب دخترش حتی فرصت نکرده بود که نگاهی به ساعت بیفکند. بنا بر این لازم نبود که ژنی چیزی را توضیح بدهد، بلکه خود مادرش بود که با عجله، و با شرمندگی از بابت پنهان کاریش، توضیح داد که باید ده دوازده روزه سفر برود و کارها را

(۱) Delft، شهری در هلند که چینی کاریش معروف است.

در محل سروصورت بدهد.)

ژاک بی آنکه بنشیند دوباره با حیرت پرسید:

— به وین؟ و شما گذاشتید برو؟

ژنی به اختصار شرح داد که ماجرا چه بوده است و چگونه خانم فونتانن با شنیدن اولین کلمات اعتراض آمیز او سخنش را قطع کرده و توضیح داده است که حضورش در وین برای رفع مشکلات زندگی آنها ضروری است.

همچنانکه حرف می زد، ژاک با نگاهی مهرآمیز و متأثر به او می نگریست. ژنی با قیافه جلدی و بالاتنه راست، پشت میزدانیل، روی صندلی نشسته بود. چین دهانش و لبهای به هم فشرده اش — ژاک اندیشید: «بر اثر عادت طولانی به سکوت» — از تفکر و قوت اراده حکایت می کرد. اندامش اندکی منقبض بود و چشمهایش آرامش نداشت. آیا به سبب بی اعتمادی بود؟ یا غرور؟ یا کمرویی؟ نه، هیچ کدام. ژاک آن قدر با حالات ژنی آشنایی داشت که دیگر می دانست این خشونت ظاهری در او طبیعی است و فقط از خصوصیتی اخلاقی، از خویشنداری عمدی و سلوک نفسانی، سرچشمه می گیرد.

مردد بود که در باره مخاطرات سفر به اتریش در اوضاع و احوال کنونی چیزی بگوید. با احتیاط پرسید:

— آیا برادران از این سفر اطلاع داشت؟

— نه.

ژاک ناگهان تصمیمش را گرفت و گفت:

— پس این طور! اگر دانیل اطلاع داشت حتماً مخالفت می کرد، من مطمئنم. مگر خانم فونتانن نمی داند که اتریش در حال بسیج است؟ و نیروی نظامی از مرزها محافظت می کند؟ و امروز فردا ممکن است در وین حکومت نظامی اعلام شود؟

این بار نوبت ژنی بود که بهت زده شود. از یک هفته پیش فرصت نکرده بود که روزنامه بخواند. ژاک، در چند کلمه، حوادث مهم سیاسی را برایش شرح داد.

با احتیاط حرف می زد و سعی می کرد که حقیقت را بگوید ولی او را

بیش از اندازه نگران نکند. سؤالهای ژنی که آمیخته به اندکی ناباوری بود نشان می داد که زندگی چقدر فارغ از مسائل سیاسی است. احتمال وقوع جنگ، یکی از آن جنگها که در کتابهای درسی تاریخ شرح داده بودند، نمی توانست نگرانش کند. فکر اینکه اگر جنگ درگیرد دانیل در معرض خطر آبی قرار دارد حتی به ذهنش راه نیافت. فقط به فکر مشکلاتی افتاد که از نظر مالی ممکن بود در زندگی مادرش رخ دهد.

ژاک با عجله گفت:

— احتمال این هم هست که خانم فونتانن در میانه راه از سفر منصرف شود. منتظر برگشتنش باشید.

ژنی با هیجان گفت:

— گمان نمی کنم.

و چهره اش سرخ شد. اعتراف کرد که با همه این احوال از سفر مادرش خوشحال است، زیرا دیرتر مجبور می شود که برای او توضیح بدهد. با عجله به گفته خود افزود که نگران مخالفت مادرش نیست، ولی می ترسد که از خودش حرف بزند و احساساتش را برملا کند.

نگاهی جدی به ژاک افکند و به دیال سخن خود گفت:

— یادتان باشد، ژاک. باید احساساتم را حدس بزنند، نه اینکه خودم

بگویم.

ژاک خندید و گفت:

— من هم همین طور.

گفتگو حالت صمیمانه تری پیدا کرده بود. ژاک در باره ژنی از خود او پرسشهایی می کرد و وامی داشت که توضیحات بیشتری بدهد و کمکش می کرد که روحیه خود را تحلیل کند و ژنی بی تلاش فراوان به این کار تن می داد. در برابر پرسشهای او تهاشی نمی کرد و حتی اندک اندک از این بابت احساس نوعی سپاسگزاری به او دست می داد. خودش تعجب می کرد که از ترک خوشتنداری همیشگی لذت می برد. زیرا هیچ کس تا کنون با این نگاه گرم و گیرا به او دل نسپرده بود، هیچ کس تا کنون چنین کوششی نکرده بود که با

کنجکاویهایش او را نرنجانده و چنین میل شدیدی به شناخت روحیات او از خود نشان نداده بود. گرمای ناشناخته‌ای بر وجودش چیره می‌شد، به نظرش می‌آمد که تا امروز در خود زندانی بوده است و اکنون دیوارهای زندانش ناگهان واپس می‌رود و افق هرگز نادیده‌ای را در برابرش می‌گشاید.

ژاک هر لحظه بی‌دلیل لبخند می‌زد. در واقع لبخندش بیش از آنکه برای ژنی باشد برای خوشبختی خودش بود. گویی مست و از خود بی‌خبر شده بود. اروپا را فراموش کرده بود: دیگر هیچ چیز وجود نداشت جز ژنی و خودش. آنچه ژنی می‌گفت، حتی بی‌اهمیت‌ترین سخنها، به نظرش سرشار از همدلی و یگانگی می‌آمد و وجودش را لبریز از سپاسگزاری می‌کرد. احساس تازه‌ای در دلش بیدار می‌شد و او را از غرور می‌انباشت: احساس اینکه عشق آنها نه تنها چیز کمیاب و گرانبهائی است، بلکه ماجرایی یگانه و بی‌سابقه‌ای است. کلمه «روح» پیوسته بر زبان‌شان جاری می‌شد و هر بار این لفظ مبهم و مرموز با ارتعاش خاصی، مانند کلمه سحرآمیز و پررمزی که فقط برای خود آنها مفهوم بود، نشان را می‌لرزاند.

ژاک ناگهان گفت:

— می‌دانید از چه تعجب می‌کنم؟ از اینکه این قدر کم تعجب کرده‌ام!
حس می‌کنم که در ته دلم هرگز از اینکه این حالت روزی به سراغمان خواهد آمد شک نداشته‌ام!

هر دو به خود دروغ می‌گفتند. ولی هر چه بیشتر می‌اندیشیدند بیشتر برایشان مسلم می‌شد که هیچ روزی را بی‌امید به سر نیاورده بوده‌اند.
ژاک دوباره گفت:

— بودن من در اینجا به نظرم کاملاً طبیعی می‌آید. در کنار شما حس می‌کنم که سرانجام در هوای واقعی نفس می‌کشم!
— من هم همین‌طور.

(هر بار از بیان اینکه با یکدیگر همدل و هم‌زبان و در همه چیز همانندند لذت شهوت‌آلودی می‌بردند.)

ژنی جایش را تغییر داده و تقریباً آرام و تن‌آسوده در برابر او نشسته بود.

حتی جسماً عوض شده بود: بر اثر آگاهی به حالت‌های خودگویی طنازی و نرمی دیگری یافته بود. ژاک با شعف به این دگرگونی می‌نگریست و حرکت سایه‌ها را روی بالاتنه او و لرزش عضله‌هایش را در زیر پارچه و آهنگ تنفسش را با نگاه نوازش می‌کرد. از تماشای این دو دست چالاک که مانند دو کبوتر عاشق به هم نزدیک می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و باز به هم می‌پیوستند سیر نمی‌شد. ناخنهای ژنی بسیار کوچک و گرد و برجسته و سفید بود. ژاک می‌اندیشید: «مثل نیمه فندق.»

سرپیش برد و گفت:

— چیزهای عجیبی می‌بینم...

— چه چیز؟

ژنی، برای گوش دادن، آرنج را روی دسته صندلی گذاشته و چانه را بر کف دست تکیه داده بود. انگشتها شکل انحنای گونه‌اش را گرفته بود و انگشت اشاره با لبهایش بازی می‌کرد یا تا نزدیک شقیقه‌اش بالا می‌رفت. ژاک چشمها را خیره بر او دوخت و گفت:

— مردمکهای شما در نور، مثل دو سنگ کوچک آبی، مثل دو فیروزه

می‌درخشند...

ژنی شرمگین لبخند زد و سر زیر انداخت. سپس راست نشست و گویی

برای بازی، برای عمل متقابل، با دقت به او نگریست:

— ژاک، به نظر من شما از دیشب تا حالا عوض شده‌اید.

— عوض؟

— بله، خیلی.

قیافه مرموزی به خود گرفته بود. ژاک از او پرس و جو کرد و سرانجام، از لابلای تردیها و تمجمجها و سخنها آشفته ژنی، نکته‌ای را که از دل او به زبانش نمی‌آمد دریافت: از موقع ورود ژاک، ژنی حس می‌کرد که دل او جای دیگر است، ذهنش درگیر اندیشه‌ای است که ربطی به عشقشان ندارد.

ژاک با یک حرکت دست، حلقه موها را از روی پیشانی خود بالا زد و

بی‌تمهید مقدمه گفت:

— گوش کنید تا آنچه از دیشب تا حالا گذشته است برایتان بگویم.

شب گذشته را در باغ تویلری و پیش از ظهر را در روزنامه «اومانیته» و بعد از ظهر را در خانه آنتوان با آب و تاب شرح داد. جزئیات را می شکافت و مکانها و اشخاص را با لذت داستان پردازان و صف می کرد و سخنهای استفانی و گائو و دتتر فیلیپ و رومل را باز می گفت و به شرح واکشهای خودش می پرداخت و پرداز بیمه را امدهایش بر می داشت و می کوشید تا از مبارزهای که در برابر خطر جنگ در پیش گرفته بود بصویری به دست دهد.

ژنی بی آنکه کلمه ای را ناشنیده بگذارد گوش می داد، نفس نفس می زد و سرگشته بود. با گهگان ند تنها به میان زندگی ژاک بلکه به میان بحران اروپا پرتاب شده و در برابر مسائل ترسناکی قرار گرفته بود که از آنها هیچ نمی دانست. بنای جامعه با گهگان به لرزیدن افتاده بود. حالت کسانی را داشت که هنگام وقوع زلزله می بینند که در پیرامونشان دیوارها و بامها و هر آنچه تا آن زمان ضامن آرامش و ایمنی بود و خلل ناپذیر می نمود فرو می ریزد.

اهمیت کوششهای شخصی ژاک را در این جهان ناشناخته درست درنی یافت، ولی برای اینکه ارزش عشق خود را بالا ببرد نیاز داشت که برای ژاک مقام بلندی قابل شرد. شک نداشت که هدفهای او والا و شریف است و کسانی که از آنها نام می برد — از منسترل و استفانی گرفته تا ژورس — همه درخور احترامی شایسته اند و بی گمان، امیدهای آنها برحق است، زیرا ژاک آنها را تأیید می کند.

ژاک به شوق آمده بود. از توجه ژنی احساس دلگرمی و سرمستی می کرد. گفت:

— ما انقلابیها...

ژنی سر برداشت و ژاک نگاه متعجب او را دید.

نخستین بار بود که ژنی صدای عزیزی را می شنید که با این احترام مذهبی کلمه «انقلابی» را بر زبان می آورد. این کلمه تا آن روز در ذهنش تصویر افراد نابابی را برمی انگیزخت که به قصد فرونشاندن غرایز پست خود آماده بودند تا محله های ثروتمندان را آتش بزنند و اموالشان را به یغما ببرند: افراد

بی اصل و نسبى که بمب زیر کتشان مخفی می کردند و جامعه برای دفع شر آنها چاره‌ای جز توسل به تبعید نداشت.

آن گاه ژاک در بارهٔ سوسیالیسم و عضویتش در «بین الملل» به سخن گفتن پرداخت:

—مبادا فکر کنید که من از روی ساده دلی و فقط به انگیزهٔ بشردوستی در حزب انقلاب اسم نوشته باشم. من بعد از تردیدهای بسیار و با حالتی از درماندگی و احساس تنهایی روحی به این مرحله رسیدم. در آخرین روزهایی که شما را دیدم می خواستم به برادری انسانها و نه پیروزی حقیقت و عدالت ایمان بیاورم، ولی تصور می کردم که این پیروزی آسان و نزدیک است. زود به اشتباهم پی بردم و همه چیز در نظرم تیره و تار شد. بدترین لحظه های زندگیم در همین زمان بود. خودم را رها کردم تا غرق شوم... به اعماق، به سیاهیها رسدم... (با شکرگرایی به یاد منسترل افتاد و دنبال سخن خود را گرفت): فقط آرمان انقلاب بود که نجاتم داد. آرمان انقلاب بود که یکباره افق زندگیم را بار و روشن کرد و به من، به این موجود سرکش و عاطل مانده از زمان کودکی، دلیلی برای زیستن داد... فهمیدم که تصور پیروزی آسان و نزدیک عدالت چقدر ابلهانه است. و از آن ابلهانه تر و جنایت آمیزتر نومید شدن است! بخصوص فهمیدم که شیوهٔ فعالانه ای برای رسیدن به این پیروزی هست! فهمیدم که سرکشی غریزیم اگر همراه عده دیگری از افراد سرکش مثل خود من در جادهٔ انقلاب بیفتد می تواند مشر و موثر واقع شود!

ژنی گوش می داد و سخن او را قطع نمی کرد. وانگهی محیط مذهب پروتستان که در آن بارآمده بود زمینهٔ روحیش را برای پذیرفتن این فکر آماده می ساخت که جامعه نباید اسیر تعصب و سنت پرستی باشد و نیز موجود انسانی موظف است که به شکوفایی شخصیتش بکوشد و کاری را که وجدانش بر خود مقرر کرده است تا رسیدن به نتایج مطلوب پیش ببرد. ژاک حس می کرد که سخنش فهمیده می شود. در سکوت ژنی، ارتعاشات هوش مترصدی را در می یافت که متعادل و سالم بود و گرچه با این مباحث نظری آشنایی نداشت ولی می توانست آزادانه خود را بالاتر از پیشداوریها قرار دهد و در پشت خویشنداری

پایدار او تپشهای حسّاسی را در می یافت که به خود فشار می آورد و آماده بود تا هر آرمان بزرگی را که حقیقتاً شایسته فداکاری کامل باشد بپذیرد و در راه آن به جان بکوشد.

با این همه، چون ژاک ادعا کرد که این جامعه سرمایه داری که ژنی بیخبرانه در آن زندگی می کند در حقیقت، استقرار نظام بیعدالتی است، اثری از ناباوری و تقریباً انکار در چهره ژنی پدیدار شد. بی آنکه در این باره اندیشیده باشد، پذیرفته بود که نابرابری وضع زندگی مردم نتیجه طبیعی سرشت نابرابر آنهاست. ژاک اعتراض کنان گفت:

—ژنی، وای از زندگی این مردم محروم و مظلوم! من مطمئنم که شما تصور این زندگی را هم نکرده اید! وگرنه سرتان را این طور تکان نمی دادید... شما خبر ندارید که در دوروبرتان انبوهی از مردم بدبخت هستند که زندگی کردن برایشان یعنی هر روز رنج بردن، یعنی بی دستمزد کافی و بی تضمین آینده و بی امکان امید، زیر کار خرد شدن! شما دست کم می دانید که زغال سنگ استخراج می شود و کارخانه ها به راه می افتد، ولی آیا گاهی به فکر این میلیونها انسان بوده اید که همه عمرشان در تاریکی معادن می گذرد؟ و میلیونها انسان دیگر که اعصابشان در هیاهوی ماشین آلات کارخانه ها فرسوده می شود؟ یا حتی آن مردم نیمه خوشبخت روستاها که کار روزانه شان خراشیدن زمین است و برحسب فصلهای سال، روزی ده یا دوازده یا چهارده ساعت جان می کنند تا حاصل رنجشان را به واسطه هایی بفروشند که از قبل آنها در تنعم زندگی می کنند؟ این است رنج انسانها! آیا اغراق می کنم؟ ابد! من چیزهایی را می گویم که خودم دیده ام... در هامبورگ برای اینکه از گرسنگی نمیرم مجبور شدم که همراه صد نفر فلک زده دیگر که مثل من محتاج نان شب بودند عملگی کنم تا قوت لایموتی به دست بیاورم. مدت سه هفته از صبح تا شب مطیع اوامر سرکارگرهایی بودم که تفاوتی با زندانبان نداشتند و فریاد می زدند: «این الوارها را بلند کنید! این کیسه ها را ببرید! این ناوه ها را بکشید!» شبها با دستمزد ناچیزمان از بندر خارج می شدیم و خسته و کوفته و کبره بسته، با شکم خالی و ذهن خالی، به طرف غذا و مشروب حمله می بردیم و چنان از پا در می آمدیم که

مطلقاً به فکر سرکشی نمی افتادیم! چون شاید از همه وحشتناکتر همین باشد: به مخیلهٔ بیشتر این بدبختها حتی خطور نمی کند که قربانی مظالم اجتماعی شده اند! واقعاً معلوم نیست که آنها از کجا نیروی تحمل این همه مشقت را به دست می آورند و چطور این زندگی بدتر از زندان با اعمال شاقه را طبیعی می دانند! من موفق شدم که از این جهنم فرار کنم، چون من این خوشبختی را داشتم که چند زبان می دانستم و می توانستم مقاله ای برای روزنامه ها سر هم کنم... ولی دیگران؟ آنها همان جا زندگی مشقت بارشان را ادامه می دهند! این چیزها، ژنی، آیا حق داریم بپذیریم که این چیزها وجود داشته باشد، که ادامه پیدا کند، که وضع طبیعی زندگی انسانها در روی زمین باشد؟... مثلاً همین کارخانه ها! من مدتی در فیوم^۱ در یک کارخانهٔ دگمه سازی کار می کردم. اسیر ماشینی بودم که می بایست پشت سر هم، هر ده ثانیه به ده ثانیه، به آن خوراک برسانم! محال بود که بتوانم فکرم را یا دستم را یک دقیقه آزاد بگذارم... همیشه می بایست همان یک حرکت را ساعتها تکرار کنم. البته به معنای واقعی خسته نمی شدم. ولی از آنجا که بیرون می آمدم قسم می خورم که از بلاهت این کار، منگ تر و خرف تر از وقتی بودم که از کارم در هامبورگ فارغ می شدم بعد از اینکه دو ساعت پیایی کبسه های سیمان را به دوش کشیده بودم و گرد و خاک آنها چشمهایم را می سوزاند و گلویم را خشک می کرد!... من در یک کارخانهٔ صابون سازی در ایتالیا زنهایی را دیدم که کارشان، هر ده دقیقه یک بار، برداشتن و بردن صندوقهای گرد صابون به وزن چهل کیلو بود، و بقیهٔ ساعتها سر پا می ایستادند و میلهٔ ماشین را می چرخاندند و این میله به قدری سنگین بود که برای چرخاندنش می بایست یک پایشان را به دیوار تکیه بدهند، و روزی هشت ساعت به این وضع کار می کردند... مطمئن باشید که هیچ چیز را جعل نمی کنم! من در یک کارگاه تهیهٔ پوست خز در پروس دخترهای هفده ساله را دیدم که کارشان از صبح تا شب خار کردن پشمهای پوست بود و این بدبختها آن قدر پشم قورت

(۱) Fiume یا Rijeka، از مهمترین شهرهای بندری و مراکز صنعتی یوگسلاوی کنونی. این شهر تا قبل از جنگ جهانی اول متعلق به هنگری بود.

می دادند که برای ادامه کار مجبور بودند چند بار در روز از کارگاه بیرون بروند و قی کنند... آنهم در ازای چه دستمزد ناچیزی! چون در همه جا رسم است که زن، با کار مساوی، کمتر از مرد مزد بگیرد...

ژنی پرسید:

— چرا؟

— چون فرصت بر این است که پدر یا شوهری دارد که در زندگی کمکش

می کند...

ژنی گفت:

— خوب، من اولاً درست است.

— ابتدا این طور نیست! همین قدر که این بدبختها چاره ای از کار کردن ندارند آیا به این معنی نیست که در جامعه ما مرد نمی تواند غذای کافی به عائله اش برساند؟ من کارگرهای خارجی را مثال زدم. ولی کافی است که خود شما یک روز صبح به ایوری یا پوتویا بیا نکور بروید و جمعیت زنهارا ببینید که صفت کشیده اند تا بچه هایشان را در شیرخوارگاه بگذارند برای اینکه آزاد باشند و بتوانند تمام روز در کارگاهها جان بکنند. کارفرماهایی که این شیرخوارگاهها را (الته ده خرج کارخانه) راه انداخته اند مطمئن اند، و شاید هم با حسن نیت مطمئن باشند، که به کارگرهایشان نیکی می کنند... آیا مجسم می کنید زندگی مادر خانواده ای را که قبل از رفتن به سر کار باید ساعت پنج صبح بیدار شود تا چای دم کند و بچه هایش را بشوید و لباس بپوشاند و اتاقش را جمع و جور کند و ساعت هفت در محل کارش حاضر شود؟ آیا وجود این چیزها خلاف انسانیت نیست؟ و با این حال، این چیزها وجود دارد! و به قیمت فدا شدن همین زندگیهاست که جامعه سرمایه داری رونق پیدا می کند!... حقیقتاً، ژنی، آیا ما می توانیم چشم روی هم بگذاریم و این چیزها را ندیده بگیریم؟ آیا می توانیم بیشتر از این تحمل کنیم که جامعه سرمایه دارها از رُمق جان میلیونها انسان رونق بگیرد؟ نه!... ولی برای اینکه همه این چیزها و چیزهای دیگر تغییر

کند باید نوع حکومت عوض شود: باید قدرت سیاسی به دست کارگرها بیفتد. حالا فهمیدید؟ این است معنای کلمه‌ای که این قدر شما را می‌ترساند: «انقلاب»... باید سازمان جدید و کاملاً متفاوتی در جامعه به وجود آید و امکانی فراهم آورد تا انسان نه فقط ادامه حیات دهد بلکه به معنای واقعی زندگی کند! انسان باید بتواند نه فقط از سود کارش بلکه از آزادی و فراغت و رفاه هم بهره ببرد، و گرنه انسانیت انسان هرگز شکفته نخواهد شد.

ژنی غرق در اندیشه تکرار کرد:

— انسانیت انسان... —

ناگهان آگاه شده بود — و شرمسار بود — که به بیست سالگی رسیده است و هنوز از رنج و بدبختی انسانها هیچ نمی‌داند. میان توده کارگران و او، این دختر بورژوازی سال ۱۹۱۴، دیوارهای طبقاتی چنان فاصله افکنده بود که میان کاستها در تمدن باستان... با ساده‌دلی به خود گفت: «ولی ثروتمندهایی که من می‌شناسم همه اهریمن نیستند.» به یاد امور خیریه پروتستانها و زنان نیکوکاری چون مادرش افتاده بود که به خانواده‌های مستمند «احسان می‌کردند»... حس کرد که از خجالت سرخ می‌شود. احسان! صدقه! حالا می‌فهمید که آن فقرای مستحق صدقه هیچ وجه مشترکی با این کارگران استثمار شده ندارند که حق حیات و استقلال و «انسانیت» خود را می‌طلبند. به خلاف آنچه تا کنون احمقانه اندیشیده بود، آن فقرا ملت نبودند، بلکه انگلهای طبقه بورژوا بودند و با طبقه کارگری که ژاک شرح داد همان قدر بیگانه بودند که بانوان نیکوکاری که به آنها صدقه می‌دادند! ژاک پرولتاریا را به او شناسانده بود. دوباره تکرار کرد:

— انسانیت انسان.

و از لحنش برمی‌آمد که اکنون معنای واقعی این کلمات را درمی‌یابد. ژاک گفت:

— البته، اولین نتیجه‌ها خواهی نخواهی ناچیز خواهد بود... کارگری که در جریان انقلاب آزاد می‌شود به طرف ارضای خودخواهیهایش و بلکه پست‌ترین غرایزش هجوم خواهد برد... خیالمان را یکسره کنیم: اول باید این غرایز پست

راضی شوند تا بعد پیشرفت واقعی به دست آید... پیشرفت درونی... (لحظه ای
مردد ماند و سپس به گفته افزود):... رشد معنوی...
صدایش ناگهان گرفته بود. اضطرابی که با آن آشنا بود گلوش را
می فشرد. با این همه، سخن خود را ادامه داد:

— متأسفانه باید به این جبر تن بدهیم: جبر اینکه انقلاب نهادها مقدم بر
انقلاب آداب و اخلاق خواهد بود. ولی نباید... نه... حق نداریم که در باره
انسان شک کنیم... من معایب انسان را خوب تشخیص می دهم! ولی معتقدم،
می خواهم معتقد باشم که عمده این معایب نتیجه زندگی در جامعه فعلی
است... باید در برابر وسوسه های بدینی مقاومت کنیم، باید به انسان ایمان
بیاوریم!... در انسان کشتی باطنی، کشتی خلل ناپذیر بسوی کمال هست...
و باید با شکیبایی بر این آتش مانده در زیر خاکستر آن قدر بدمیم تا روشن شود...
تا شاید روزی شعله بکشد!

ژنی با حرکت سرش سخن او را تأیید می کرد. چهره اش بیش از پیش
حاکمی از قوت اراده و نگاهش پر از وقار و متانت بود.
ژاک بالذت لبخند زد:

— ولی تحولات اجتماعی برای بعد می ماند... فوریت از هر چیز در وهله
اول، امروز این است که نگذاریم جنگ بشود!

ناگهان به یاد قرار ملاقاتش با استفانی افتاد و نیم نگاهی بسوی ساعت
دیواری افکند. ساعت خوابیده بود. به ساعت مچیش نگریست و از جا جست.
چنانکه گویی از خواب پریده باشد گفت:

— به این زودی ساعت هشت شد؟ و من یک ربع ساعت دیگر باید در
خیابان بورس باشم!

ناگهان متوجه شیوه غیرمنتظر و جدی گفتگوهایش با ژنی شد. ترسید که
او را ناراحت کرده باشد و خواست پوزش بطلبد. ولی ژنی فوراً سخنش را قطع
کرد:

— نه، نه... من می خواهم نظر شما را در باره همه چیز بدانم...
می خواهم زندگی شما را بشناسم... بفهمم... (و لحن هیجان زده اش انگار

می گفت: «وقتی که شما با من این طور درددل می کنید و خودتان را همان طور که هستید نشان می دهید خودش بهترین دلیل محبت شماست و من بیشترین ارزش را برای آن قایلم!»

ژاک بسوی در راه افتاد و گفت:

— می خواهید فردا زودتر بیایم؟ بلافاصله بعد از ناهار؟

ژنی لبخندی زد که تا عمق چشمهایش را روشن کرد. آرزو داشت که جواب دهد: «بله، بیایید، هر چه بیشتر اینجا باشید... فقط وقتی که شما اینجا هستید من احساس زیستن می کنم!»

ولی سرخ شد، خاموش ماند و او را همراهی کرد.

در برابر درِ اتاق پذیرایی، که نیمه باز مانده بود، ژاک ایستاد:

— اجازه می دهید؟ اینجا آن همه خاطره را به یاد می آورد...

حفاظهای پنجره بسته بود. ژنی زودتر وارد شد و پنجره را باز کرد. شیوه خاصی در راه رفتن، در پیمودنِ اتاق داشت: بی شتاب، با گامهای نرم، ولی محکم و جدی، بسوی کاری که می خواست انجام دهد پیش می رفت.

از پرده های پیچیده، از قالیه های لوله شده، از کف چوبی اتاق، بوی پارچه و روغن جلا بر می خاست. ژاک لبخند زنان به همه چیزها می نگریست.

نخستین دیدارش را همراه آنتوان به یاد می آورد... ژنی روی بالکن رفته و با قیافه عبوس به نرده تکیه داده بود و او همین جا، در این گوشه، در برابر این جعبه آینه، ابلهانه ایستاده بود. اکنون نیاز نداشت که روکش را از روی آن پس بزند و آجیل خوریها و بادبزنها و مینیاتورها و همه خرده ریزیهایی را که آن روز، برای تظاهر به خویشنداری، تماشا کرده و سالهای متوالی آنها را عیناً در همان مکان باز یافته بود دوباره ببیند... تصویرهای گوناگون ژنی در طی این سالها، مانند عکس برگردانهایی از روی یک تصویر اصلی، پیایی می آمدند و از برابر نظرش می گذشتند. حالت های او را در دوران کودکی و نوجوانی، بدخلقیها و هیجانهای ناتمام و شرمزدگیها و اعترافهای نیمه کاره اش را به یاد می آورد...

بسوی او برگشت و لبخند زد. آیا ژنی فهمید که در دلش چه می گذرد؟ شاید. ولی هیچ نمی گفت. ژاک چند ثانیه ساکت او را تماشا کرد.

امروز هم دوباره او را در همین اتاق می دید: مسلط بر خود، مانند گذشته، بی نشانه ای از خجلت، ولی خویشتندار، با همان نگاه بی آرایش و اندکی خشن، همان چهره صاف و مرموز...

—ژنی، لطفاً اتاق مادران را هم به من نشان بدهید.

ژنی بی ابراز تعجب گفت:

—بیایید.

این اتاق را با همه جزئیاتش، این اتاق را با همان دیوارهای مزین به نقاشی و عکس، با تخته‌خوابی پوشیده از پارچه سبز، نیز می شناخت. دانیل در را می زد و او را وارد آنجا می کرد. اغلب اوقات، خانم فوتنانن زیر نور گدگون چراغ، روی یکی از دو صندلی کنار بخاری دیواری، نزدیک آتش، مشغول خواندن کتابی در باره اخلاق یا یکی از رمانهای انگلیسی بود. آن وقت، کتاب را روی زانو می گذاشت و با لبخندی درخشان، چنانکه گویی هیچ چیز نمی توانست پیش از این دیدار شادش کند، به دو پسر جوان می نگریست. ژاک را در برابر خود می نشاند و از او در باره زندگی و درسهایش با نگاهی شوق انگیز پرس و جو می کرد. و اگر احیاناً دانیل می خواست هیزهای نیم سوخته را در بخاری مرتب کند، خانم فوتنانن به چاکلی انبر را از دستش می گرفت و خندان می گفت: «نه، نه، صبر کن. تو فوت و فن آتش را نمی دانی؟»

با تلاش فراوان توانست خود را از این همه خاطره برهاند. بسوی در راه افتاد و گفت:

—برویم.

ژنی او را تا دم در بدرقه کرد.

ناگهان ژاک با نگاهی چنان جدی به ژنی نگریست که ترس بی دلیلی

بر وجود او چیره شد و بی اختیار سرش را پایین انداخت.

—آیا شما، اینجا، هیچ وقت خوشبخت بوده اید؟ واقعاً خوشبخت؟

ژنی پیش از آنکه پاسخ دهد، صادقانه در گذشته خود به کاوش پرداخت

و در عرض چند ثانیه، سالهای سپری شده را، کودک کی توأم با نگرانی و وسواسش را، آن دوران تنیده از هشیاری و تنهایی و خاموشی را از نظر گذراند. آری، در این

تیرگی، سوسوی نوری نیز می‌تایید: محبت مادرش، مهربانیهای دانیل... با این همه، نه... خوشبخت، واقعاً خوشبخت؟ نه، هیچ وقت.

چشم از زمین برداشت و سرش را به انکار تکان داد.

ژاک نفس عمیقی کشید، با حرکتی مصممانه حلقه موهایش را از روی پیشانی بالا برد و ناگهان لبخند زد. هیچ نگفت، جرئت نداشت که به او وعده خوشبختی بدهد، ولی همچنانکه لبخند می‌زد و به اعماق چشموهای او می‌نگریست، مانند لحظه ورود، دو دستش را گرفت و این بار به لبهای خود چسباند. ژنی چشم از او بر نمی‌داشت. حس می‌کرد که قلبش می‌تپد، می‌تپد...

فقط مدتها بعد دریافت که تصویر ژاک در آن لحظه خاص — همچنانکه خم شده آنجا ایستاده بود — با چه وضوحی در حافظه‌اش نقش بسته است. آن پیشانی را، آن حلقه مو را، آن نگاه نافذ و سرکش و گستاخ را، آن لبخند پر از اعتماد را که از نوید آینده می‌درخشید، تا پایان عمر، بارها و بارها، با حدت و هم‌انگیزی در برابر خود می‌دید...

بانگ نافوسهای کلیسای سنت اوستاش که در میان دیوارهای حیاط می‌پیچید ژاک را صبح زود بیدار کرد. نخستین اندیشه‌ای که به ذهنش راه یافت یاد ژنی بود. شب پیش، از سرشب تا لحظه‌ای که می‌خواست بخوابد، دیدار خود را با او به یاد آورده و نکته‌های تازه‌ای از آن بیرون کشیده بود. چند دقیقه روی تخت‌خواب دراز کشید و بی‌اعتنا نگاهی به دور و بر این اتاق جدید افکند. دیوارها پوشیده از شوره و سقف پوسته پوسته بود. رختهای ژنده‌ای به گل میخها آویزان بود و توده‌ای از نشریه‌ها و اعلامیه‌ها روی گنجه دیده می‌شد. بالای پشتک حلبی، آینه زنگار گرفته‌ای برق می‌زد. رفیقی که قبلاً در اینجا سکونت داشت چگونه زندگی می‌کرد؟

پنجره تمام شب باز مانده بود. ولی در این ساعت صبحگاهی، هوایی که از حیاط بالا می‌آمد عفن و خفقان‌آور بود.

به دفترچه یادداشتش روی میز کنار تخت نگاهی افکند و با خود گفت: «شنبه، ۲۷ ژوئیه. امروز صبح، ساعت ده، ملاقات با چند نفر از اعضای کنفدراسیون عمومی کارگران... بعد باید به این پول رسیدگی کنم، صاحب دفتر - و صراف را ببینم... ولی ساعت یک، می‌روم پیش او، با او می‌مانم!... بعد، ساعت چهار و نیم، جلسه خیابان وزیرار به مناسبت ورود کنیپردینک... ساعت شش سری به اداره روزنامه «لیبرت» می‌زنم... و امشب هم که تظاهرات است... دیشب نزدیک بود کار به زدوخورد بکشد. امروز هم ممکن است اتفاقاتی بیفتد... خیابانها که نباید همیشه در دست جوانهای میهن‌پرست باشد! به تظاهرات امشب خیلی امید هست. آگهیها و اعلامیه‌ها را همه جا چسبانده‌اند. اتحادیه کارگران ساختمان از همه اتحادیه‌ها دعوت کرده است... این مهم است که اتحادیه‌ها با حزب همکاری نزدیک داشته باشند...»

دوید و پارچ را از شیر راهرو پر کرد و آب خنک را به بالاتنه برهنه خود

ناگهان به یاد مائوتل روا افتاد و پزشک جوان را مورد پرخاش قرار داد: «شما کسانی را به تمایلات ضد میهنی متهم می کنید که در واقع با نظام سرمایه داریتان مخالف اند! بله، همین قدر که کسی با نظام شما مخالفت کند فرانسوی بدی می شود!» در حالی که سرش را زیر آب گرفته بود غرید: «زبانتان می گوید: میهن، ولی دلتان می گوید: جامعه، طبقه! دفاع شما از میهن چیزی جز دفاع از نظام اجتماعی نیست!» با دو دستش دو گوشه حوله را گرفت و آن را محکم به پشت خود مالید و به یاد جهان آینده افتاد که در آن ملت های مختلف به صورت گروه های محلی و خود مختار، ولی متحد و مجتمع در سازمان واحد پرولتاریایی، در کنار هم زندگی خواهند کرد.

سپس به یاد اتحادیه های کارگری افتاد. «فقط در داخل اتحادیه ها می توان کار مفید انجام داد...» چهره اش در هم رفت. چرا به فرانسه آمده بود؟ برای مأموریت اطلاعاتی، آری، و وظیفه خود را به نحو احسن انجام می داد: شب گذشته نیز چند «گزارش» مختصر به ژنو فرستاده بود که حتماً به درد منسترل خواهد خورد. در مورد اهمیت مأموریت خود دچار توهم نبود. «باید مفید واقع بشوم... باید کاری انجام بدهم...» با همین امید به فرانسه آمده بود و اکنون خشمگین بود که فقط تماشاگر شده است، گزارشگر مذاکرات و اخبار شده است و رو به مرگته عملی انجام نمی دهد — نمی تواند انجام بدهد! آخر در مقام مأمور ارتباط میان ملیتهای مختلف خواه ناخواه حوزه عملش محدود است و البته کسانی که جزو گروهها نباشند، کسانی که سالها وابسته به سازمانهای متشکل نباشند کار واقعی نمی توانند انجام دهند. ناگهان با احساس نومیدی شدید به خود گفت: «این مشکل فرد در برابر انقلاب است. من به انگیزه غریزه گریز، از بورژوازی فرار کرده ام، یعنی به انگیزه عصیان فردی، نه طبقاتی... همه و قسم را صرف رسیدگی به خودم، صرف جستجوی خودم کرده ام.» انتقادهای میتورگ به یادش آمد: «تو هرگز انقلابی خوبی نخواهی شد، رفیق...» و چون به فکر میتورگ و منسترل و همه کسانی افتاد که با آگاهی و واقع بینی، ضرورت انقلاب خونین را قاطعاً پذیرفته بودند حس کرد که مسئله اضطراب انگیز خشونت دوباره به ذهنش هجوم آورده است... «کاش می توانستم از خودم رها بشوم...

خودم را فدا کنم... با فداکاری کامل از خودم آزاد شوم...»
 با احساسی از آشفته‌گی روانی و خودباختگی که بارها به سراغش آمده بود، ولی خوشبختانه دیر نمی‌پایید و در فعالیت زندگی بیرونی ناپدید می‌شد، آرایش صبحگاهی خود را به پایان رساند.
 تکانی به خود داد و گفت: «برویم به طرف اخبار.»
 از این فکر نیرو گرفت، در اتاق را قفل کرد، به سرعت از پلکان پایین رفت و وارد کوچه شد.

روزنامه‌ها خبر تازه‌ای نداشتند. روزنامه‌های جناح راست در بارهٔ تظاهرات «اتحاد میهن پرستان» در برابر مجسمهٔ استراسبورگ^۱ سر و صدای بسیار به راه انداخته بودند. در بیشتر روزنامه‌های خبری، اخبار رسمی را در لفافی از تفسیرهای میان‌تهی و متناقض پوشانده بودند. دستور دولتی ظاهراً این بود که عوامل نگران کننده و دلایل امیدواری را محتاطانه به هم بیامیزند. نشریات جناح چپ از همهٔ صلح‌طلبان دعوت کرده بودند که امشب برای تظاهرات به میدان جمهوری بیایند. «لاباتای سندیکالیست»^۲ در صفحهٔ اول با حروف درشت نوشته بود: «همه، امشب، در خیابانها!»

- ژاک پیش از رفتن به کوچهٔ بوندی، که ساعت ده در آنجا قرار ملاقات داشت، سری به ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیته» زد.
- پشت در اتاق گالو، زن پیرمبارزی که ژاک بارها او را در جلسات کافهٔ پروگره دیده بود بازویش را گرفت. او را «ننه اوری» صدا می‌کردند. همه دوستش می‌داشتند، ولی از مصاحبتش می‌گریختند تا گرفتار و راجیهایش نشوند. زنی بسیار مهربان و آمادهٔ کمک و خدمتگزاری به دیگران بود. از خود مایه می‌گذاشت، به هر دری می‌زد، سفارش این را به آن می‌کرد و بخصوص وقتی که قرار بود کاری برای کارگر بیکاری پیدا کند یا رفیقی را از مخمصه نجات

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۳۳.

(۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۶۸.

دهد، با وجود کهولت و ورم مفاصل، لحظه‌ای از پا نمی‌نشست. پیرنه را، هنگامی که با پلیس درگیری داشت، شجاعانه در خانه خود پناه داده بود. موجود عجیبی بود. در میتینگها، با موهای خاکستری ژولیده‌اش به زنان مبارزی می‌مانست که در کمون پاریس خانه‌ها را آتش می‌زدند. سر و صورتش زیبا مانده بود. پیرنه می‌گفت: «خوش نقش است، ولی پارچه‌اش دیگر به درد نمی‌خورد...» فقط غذاهای گیاهی می‌خورد و به تازگی یک شرکت تعاونی علم کرده بود به قصد اینکه در همه محله‌های پاریس، رستورانی سوسیالیستی برای گیاهخواران ترتیب بدهد. با وجود حوادث اخیر، هیچ فرصتی را برای تبلیغ گیاهخواری و جلب هواخواه از دست نمی‌داد. اکنون نیز به بازوی ژاک چسبیده بود و می‌خواست او را ارشاد کند:

—پسرم، برو تحقیق کن! از متخصصهای بهداشت پرس. اگر غذای گندیده به بدنت برسانی، اگر شکمت را از لاشه حیوانات پر کنی، هیچ وقت جسمت نمی‌تواند توازن حیاتی پیدا کند، هیچ وقت مغزت نمی‌تواند به حداکثر بازدهی برسد...

ژاک با هزار زحمت او را دست به سر کرد و وارد اتاق گالو شد. گالو تنها نبود. منشیش پاژس فهرستی از اسامی به دستش داده بود و گالو مشغول خواندن بود و با مداد سرخ روی آن علامت می‌گذاشت. سرش را از پشت پرونده‌هایی که روی میز را انباشته بود بالا آورد، به ژاک اشاره کرد که بنشینند و دوباره مشغول علامت‌گذاری شد.

ژاک او را از نیم‌رخ می‌دید و این نیم‌رخ موش‌وار مشابهِ اندکی با قیافه انسانی داشت. همه چهره‌اش را پیشانی کوتاه عقب رفته و پوزه پیش آمده و نوک تیز تشکیل می‌داد. این خط منحنی چهره در بالا به انبوهی موی فلفل نمکی ژولیده و در پایین به ریشی مانند قاب دستمال که دهان واپس رفته و چانه ریزه‌اش در آن پنهان بود منتهی می‌شد. ژاک همیشه با تعجب و کنجکاوی به گالو می‌نگریست، گویی فرصتی کوتاه و استثنائی به دست آورده بود تا به خارپشتی که هنوز خودش را گلوله نکرده بود بنگرد.

در باز شد و استفانی شتابان به درون آمد. کت به تن نداشت و آستینهای

پیراهنش تا روی بازوهای عضلانی بالا رفته و عینکش محکم به نوک بینی منقاری چسبیده بود. دستور جلسات را که روز پیش در بروکسل به تصویب کنگره اتحادیه‌های کارگری رسیده بود در دست داشت.

گالو صورت اسامی را که پازس به دستش داده بود به دقت لای کلاسور گذاشت و از جا برخاست. آن سه مرد بی توجه به ژاک مدتی درباره متن گزارش رسیده از بلژیک بحث کردند. سپس به تفسیر وقایع روز پرداختند.

مسئلاً امروز صبح اندکی از سنگینی فضا کاسته شده بود. اخبار رسیده از اروپای مرکزی تا اندازه‌ای امیدبخش می‌نمود. سپاهیان اتریش هنوز از رود دانوب نگذشته بودند. این حالت آرامش، پس از اقدامات عجولانه اتریش برای قطع رابطه با صربستان، بنا بر عقیده ژورس، معنای خاصی داشت: وین در برابر نشانه‌های آشکار حسن‌نیت صربستان و خشم دولتهای اروپا هنوز مردد بود که جنگ را آغاز کند. از سوی دیگر، تهدید آلمان مبنی بر اقدام به بسیج عمومی، که روز پیش به روسیه ابلاغ شده و نگرانی شدید دولتهای اروپا را برانگیخته بود، چندان خطرناک نمی‌نمود، زیرا به نظر برخی از مفسران، این قدرت‌نمایی از میل باطنی آلمان به حفظ صلح سرچشمه می‌گرفت. اتفاقاً نتیجه امیدوارکننده‌ای هم از آن حاصل شده بود: روسیه از صربستان قول گرفته بود که در صورت پیشروی سپاهیان اتریش، نیروهای خود را عقب بکشد و دست به جنگ نزنند. بنا بر این با استفاده از این مهلت شاید می‌توانستند راهی برای آشتی پیدا کنند.

ژاک اطلاعات نسبتاً دلگرم‌کننده‌ای در باره مقاومت «بین‌الملل» به دست آورده بود. در ایتالیا، قرار بود که نمایندگان سوسیالیست مجلس برای توضیح موقعیت و تصریح موضع صلح‌طلبانه حزب سوسیالیست ایتالیا جلسه‌ای در شهر میلان تشکیل دهند. در آلمان، اقدامات شدید دولت نتوانسته بود نیروهای مخالف را مهار کند: در برلن، زمینه تظاهرات وسیعی بر ضد جنگ برای فردا آماده می‌شد. در سرتاسر فرانسه، شعبه‌های حزب سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری به بررسی طرحی برای اعتصابهای محلی پرداخته بودند.

به استفانی اطلاع دادند که ژول گدا^۱ منتظر دیدن اوست. ژاک که برای

رسیدن به وعده گاه خود عجله داشت با او از اتاق خارج شد و چند قدمی همراهش رفت. پرسید:

— طرح اعتصابهای محلی؟ لابد برای اینکه، در صورت وقوع جنگ، به اعتصاب عمومی منجر شود؟
استفانی جواب داد:
— اعتصاب عمومی، بی شک.

ولی به نظر ژاک در لحن او اطمینان اندکی احساس می شد.

کافه ریالتو در کوچه بوندی قرار داشت. این کافه به سبب مجاورت با محل کنفدراسیون عمومی کارگران به صورت مرکز تجمع گروه بسیار فعالی از نمایندگان اتحادیه های کارگری درآمده بود. قرار بود که ژاک آنجا با دو نفر از مبارزان کنفدراسیون ملاقات کند: ریچاردلی از او خواهش کرده بود که این دو نفر را ببیند. یکی از آنها سابقاً آموزگار بود و دیگری سرکارگر فلزکاری.

مذاکره آنها دو ساعت طول کشید. ژاک به بحث درباره روشهای مورد مطالعه برای همکاری نزدیکتر میان کنفدراسیون و احزاب سوسیالیست و طرح مخالفت مشترک آنها با جنگ سخت علاقه مند شده بود و دلش نمی آمد که گفتگو را قطع کند. ولی در این هنگام، زن مدیر کافه به دم در تالار عقبی که محل تشکیل جلسات بود آمد و با صدای بلند اعلام کرد:
— تیپورا پای تلفن می خواهند.

ژاک مردد بود که برخیزد. کسی به فکر یافتن او در اینجا نبود. شاید دنبال تیپوی دیگری می گشتند... ولی چون کسی در تالار از جا برنخاست، تصمیم گرفت که خودش برود و ببیند کیست.

پاژس، منشی گالو، بود. ژاک به یاد آورد که هنگام بیرون آمدن از اتاق گالو اشاره کرده بود که در کافه ریالتو در کوچه بوندی قرار ملاقات دارد.
پاژس گفت:

— چه خوب شد پیدایت کردم! یک نفر سوییسی آمده بود اینجا تو را ببیند... از دیروز تا حالا در به در دنبال می گردد.

— کدام سوییسی؟

— یک مرد ریزه مضحک، یک کوتوله موسفید، یک مرد زال.

— آره، شناختمش!... ولی سوییسی نیست، بلژیکی است. پس آمده

پاریس؟

— من نخواستم بگویم تو کجایی. محض احتیاط سفارش کردم ساعت

یک برود کافه کرواسان.

ژاک در دل گفت: «پس قرار ملاقاتم با ژنی؟» و بی درنگ گفت:

— نه. ساعت یک قرار ملاقاتی دارم که مطلقاً نمی توانم...

پاژس سخن او را قطع کرد:

— دیگر خودت می دانی. ولی به نظر می آمد که کارش فوری است.

پیغامی از منسترل برایت داشت... به هر حال، خبرت کردم. خدا حافظ.

— متشکرم.

منسترل؟ پیغام فوری؟

ژاک با حالت تردید از کافه بیرون آمد. نمی خواست دیدار خود را با ژنی

به تأخیر بیندازد. ولی سرانجام عقل غلبه کرد. پیش از رفتن به دفترخانه،

خشمگین وارد شعبه پستخانه شد، نامه ای فوری به نشانی ژنی فرستاد و اطلاع داد

که پیش از ساعت سه نمی تواند نزد او برود.

دفترخانه بینو در بالاخانه ساختمان زیبایی در کوچه ترونشه قرار داشت.

در هر وقت دیگری، هیئت موقر آقای بینو و منظر این مکان و اثاثه و

منشپها و فضای ماتم زده و گرد گرفته این گورستان کاغذها ممکن بود به نظرش

مضحک بیاید. با نوعی احترام از او پذیرایی کردند. پسر و وارث مرحوم آقای تیو

بود و چه بسا مشتری آینده دفترخانه. از پادو تا رئیس دفترخانه، احترام

تقدس آمیزی برای ثروت قابل بودند. کاغذهایی را به امضای او رساندند و چون به

نظر می آمد که برای تملک این سرمایه کلان بی تاب است سر بسته جویا شدند

که با آن چه می خواهد بکند.

ژاک رشته سخن را برید و از آنجا بیرون آمد.

در صرافخانه، کارمندان پشت میله‌های قفس خود در تب و تاب بودند. تلفنها به کار بود. فریاد می‌زدند و دستور می‌دادند. ساعت کار بورس نزدیک می‌شد و همه نگران تأثیر وخامت اوضاع در مظنهٔ قیمت‌ها بودند. هنگامی که ژاک خواست به حضور خود آقای ژونکو برسد اشکال‌تراشی کردند. سرانجام نمایندهٔ تام‌الاختیار او نزد ژاک آمد و همینکه ژاک تصمیم خود را مبنی بر فروش کلیهٔ سهامش اعلام کرد به او تذکر دادند که موقعیت مناسبی را انتخاب نکرده است و مسلماً متحمل ضرر هنگفتی خواهد شد. گفت:

— مهم نیست.

قیافه‌اش چنان مصمم بود که طرف دست‌وپایش را جمع کرد. کسی که با این همه آرامش می‌خواست چنین کار دیوانه‌واری بکند لابد مخفیانه اطلاعاتی به دست آورده بود و نقشهٔ زیرکانه‌ای زیر سر داشت. با این حال، دو روز وقت می‌خواست تا بتوانند این اوراق بهادار را به پول نزدیک کنند. ژاک از جا برخاست و اعلام کرد که چهارشنبه بر می‌گردد و توقع دارد که آن روز همهٔ داراییش را نقداً از صندوق صرافخانه تحویل بگیرد. نمایندهٔ تام‌الاختیار تا بالای پلکان بدرقه‌اش کرد.

وانهده تنها روی نیمکت، نزدیک درنشته بود. آرنجها را روی میز و چانه را در کف دستها گذاشته بود و مژه زنان به کسانی که وارد کافه می‌شدند می‌نگریست. یک دست کت و شلوار خاکستری به کم‌رنگی موهایش پوشیده بود و با وجودی که در کافهٔ کرواسان به دیدن انواع لباسهای عجیب و غریب عادت داشتند، هیئت او جلب توجه می‌کرد.

به محض دیدن ژاک از جا برخاست و چهرهٔ پریده رنگش ناگهان گل انداخت. یک لحظه گذشت تا توانست حرف بزند. آهی کشید و گفت:

— خوب!

— واندهده جان، پس توهم آمدی پاریس؟

مرد زال تکرار کرد:

— خوب! (صدایش می لرزید.) نمی دانید چقدر هول کرده بودم، بولتی!

— چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟

وانهده دستش را برای حفظ چشمها بالای ابروهایش گرفته بود.

ژاک که سخت کنجکاو شده بود در کنار او نشست و سرش را پیش برد. مرد زال زیر لب گفت:

— به شما احتیاج هست.

خیال ژنی از برابر نظر ژاک گذشت. با حالتی عصبی، حلقه موهایش را از روی پیشانی بالا زد و با صدای نامطمئنی پرسید:

— در ژنو؟

وانهده سر ژولیده مویش را به نشانه جواب منفی تکان داد. جیب خود را می کاوید. پاکت سربسته‌ای که چیزی رویش نوشته نشده بود از کیف بغلیش در آورد. در حالی که ژاک با حرکت ملتهبی در آن را باز می کرد، وانهده آهسته گفت:

— چیز دیگری هم برایتان دارم. اوراق شناسایی با نام ابرله.

ژاک کاغذ تا شده‌ای از پاکت در آورد. پشت صفحه اول چند سطری به خط ریچاردلی نوشته شده بود. صفحه دوم به نظر سفید می آمد. ژاک خواند:

«(خلبان به امید توست. نامه خواهد آمد. ما همه چهارشنبه در بروکسل هستیم. قربانت: ر.)»

«(نامه خواهد آمد.)» ژاک این رمز را می شناخت. دستورهای لازم با مرکب ناپیدا روی صفحه سفید نوشته شده بود.

— برای خواندن این باید برگردم خانه... (نامه را بیصبرانه لای انگشتهایش می چرخاند. پرسید:) و اگر مرا پیدا نمی کردی؟
وانهده لیخند زد:

— می‌تورگ هم با من است. اگر شما را پیدا نمی کردم، دستور داشتم که

پاکت را بدهم به او تا به جای شما کارها را اجرا کند... باید بقیه رفقا را هم چهارشنبه در بروکسل پیدا کنیم... پس شما دیگر خانه لیبرت، کوچه برناردن نیستید؟

—میتورگ کجاست؟

—او هم دارد دنبال شما می گردد. ساعت سه باید بروم سراغش خانه اوردینگ، بولوار بارپس. ما فعلاً خانه اوردینگ، هموطن میتورگ، زندگی می کنیم.

ژاک نامه را در جیب گذاشت و گفت:

—گوش کن، بهتر است تو را نبرم توی اتاقم: بیخود نباید توجه زن سرایدار را جلب کنیم. ولی ساعت چهار و ربع، تو و میتورگ با هم بیاید جلو باجه تراموا، دم ایستگاه راه آهن مونیخ راه می دانی که کجاست؟ می خواهم بیرمتان به یک جلسه خیلی جالب، کوچه ولونتر... امشب هم بعد از شام با هم می رویم میدان جمهوری برای تظاهرات.

نیم ساعت بعد، ژاک در اتاق در بسته خود مشغول خواندن متن نامه بود:

«سه شنبه ۲۸ ژوئیه در برلن باش.

ساعت ۱۸ برو به رستوران آشینگر، میدان پوتسدامر. «تر.» آنجاست و اطلاعات دقیق را به تو می دهد.

به مجردی که آن چیز به دست رسید، با اولین قطار به بروکسل برو. خیلی احتیاط کن. هیچ کاغذ دیگری غیر از آنچه «و.» به تو می دهد همراهت نباشد.

اگر از بد حادثه گیر افتادی و متهم به جاسوسی شدی، ماکس کرفن را در برلن وکیل بگیر.

کارها را «تر.» و دوستش آماده کرده اند. خود «تر.» اصرار داشت که با تو کار بکند.»

ژاک با صدای آهسته گفت:

— خوب، درست شد. (و بی درنگ با خود اندیشید: «باید مفید واقع بشوم... باید کاری انجام بدهم!»)

از طشتک، بوی قلیایی داروی ظاهر کننده برمی‌خاست. انگشتها را پاک کرد و رفت روی تختخواب نشست.

سعی می‌کرد که آرام باشد. با خود گفت: «خوب. برلن... فردا عصر... اگر با قطار صبح حرکت کنم ساعت شش عصر به وعده گاه نمی‌رسم. پس باید همین امشب سوار قطار ساعت هشت بشوم... به هر حال فرصت دارم که ژنی را ببینم... خوب ولی تظاهرات را از دست می‌دهم...»

نفسش کمی بریده بود و فکر می‌کرد. در چمدان گشوده‌اش بر کف اتاق، دفتر راهنمای ساعات حرکت قطار را داشت. آن را برداشت و نزدیک پنجره رفت. گرما برایش خفقان‌آور بود.

«احیاناً با قطار کندرو پانزده دقیقه بعد از نیمه شب هم می‌شود حرکت کرد. مسافرت طولانی‌تر است، ولی در عوض می‌توانم در تظاهرات امشب شرکت کنم...»

از خانه مجاور، آواز لوس و لرزان زنی به گوش می‌رسید. زن ظاهراً مشغول اطو کشیدن بود، زیرا صدای برخورد اطو با منقل گاه‌گاه آوازش را قطع می‌کرد.

«مقصود از «تر» بی‌شک تراوتنباخ است... چه نقشه‌ای زیر سر دارد؟ و چرا خواسته است که من با او باشم؟»

عرق را از روی چهره‌اش پاک کرد. از اینکه می‌توانست دست به عمل بزند، از خصوصیت مرموز این مأموریت و خطرهایی که در پی داشت، به هیجان آمده بود و در عین حال از فکر دور شدن از ژنی دچار یأس شده بود.

اندیشید: «حالا که قرار است چهارشنبه آنها را در بروکسل ببینم، اگر همه کارها بخوبی پیش برود، می‌توانم پنجشنبه به پاریس برگردم...»

از این فکر احساس آرامش کرد. پس رو به‌مرفته فقط سه روز از پاریس

دور می شد.

«باید هر چه زودتر به ژنی خبر بدهم... پس باید همین حالا راه بیفتم تا بعد بتوانم ساعت چهار و ربع خودم را به مقابل ایستگاه مونپارناس برسانم...»
چون مطمئن نبود که بتواند پیش از رفتن به سفر به اتاقش برگردد، محتوی کیف بغلیش را بیرون آورد، اسناد و اوراق شخصیش را در بسته‌ای پیچید و، محض احتیاط، نشانی منسترل را روی آن نوشت و فقط اوراق شناسایی ابرله را که وانهده برایش آورده بود با خود برداشت.
سپس بسوی خیابان رصدخانه راه افتاد.

ژنی به شنیدن صدای زنگ چنان با عجله در را باز کرد که گویی از دیروز همان جا گوش به زنگ نشسته بود.

ژاک بی آنکه سلام کند زیر لب گفت:

—خبر بد. من امشب باید به مسافرت بروم.

ژنی با لکنت گفت:

—مسافرت؟

رنگش سفید شده بود و خیره به او می نگریست. ژاک چنان حال نزاری داشت که ژنی سعی کرد تا نومیدي خود را از او پنهان کند. ولی تحمل غیبت مجدد ژاک از حد طاقتش بالا تر بود...

ژاک با عجله گفت:

—ولی پنجشنبه یا متنها جمعه برمی گردم.

ژنی سر زیر انداخته بود. نفس عمیقی کشید. سرخی کمزنگی روی گونه هایش پیدا شد.

ژاک کوشید تا لبخند بزند و دوباره گفت:

—فقط سه روز! سه روز طولانی نیست... برای خوشبخت شدن، یک

عمر فرصت هست!

ژنی نگاه ترسان و پرسش کننده ای به او افکند. ژاک گفت:

—چیزی از من نپرسید. مأموریتی به من داده اند. باید بروم.

از کلمه «مأموریت» چنان اضطرابی در چهره ژنی پدیدار شده بود که ژاک گرچه از برنامه خود در آلمان هیچ نمی دانست سعی کرد تا به او اطمینان خاطر بدهد:

—فقط باید چند نفر از سیاستمدارهای خارجی را ببینم... و چون

می توانم به زبان آنها حرف بزنم...

ژنی با دقت به او می نگریست. ژاک سخن خود را برید و به

روزنامه‌هایی که روی میز دهلیز افتاده بود اشاره کرد:

— اخبار را خوانده‌اید؟

ژنی با لحنی حاکی از اینکه به اندازه او از وخامت اوضاع خبردارد به اختصار گفت:

— بله.

ژاک نزدیک رفت، دو دست او را گرفت و به هم چسباند و بوسید. سپس با انگشت به طرف اتاق دانیل اشاره کرد و گفت:

— برویم به اتاقمان. فقط چند دقیقه وقت دارم. این فرصت را حرام نکنیم!

ژنی سرانجام لبخند زد و پیشاپیش او راه افتاد.

— خبری از مادرتان ندارید؟

ژنی بی آنکه سر برگرداند جواب داد:

— نه. مامان امروز بعد از ظهر وارد وین می شود. گمان نمی کنم که

تلگرافش زودتر از فردا به دستم برسد.

در اتاق دانیل، همه چیز برای پذیرایی از او آماده بود. از پشت پرده پنجره، نور ملایمی به درون می تابید. همه جا پاکیزه و مرتب بود. پرده‌ها که تازه اطو شده بود در برابر شیشه‌ها آویخته بود. ساعت کوک شده و دوباره به کار افتاده بود. یک دسته گل معطر در گوشه میز تحریر به چشم می خورد.

ژنی در میان اتاق ایستاده بود و با نگاهی خیره و اندکی مضطرب به ژاک می نگریست. ژاک لبخند زد، ولی نتوانست او را به لبخند زدن وادارد.

ژنی با صدای نامطمئنی گفت:

— پس واقعاً این طور؟ فقط چند دقیقه؟

ژاک با نگاهی مهربان و خندان و اندکی خیره به او می نگریست، ولی این نگاه به ژنی دلگرمی نمی بخشید. احساس می کرد که، از هنگام ورود ژاک، این نگاه حتی یک بار واقعاً در چشمهای او نفوذ نکرده است.

ژاک لبهای ژنی را که می لرزید دید. دستهای او را گرفت و زیر لب

گفت:

— تصمیم مرا سست نکنید... —

ژنی راست ایستاد و لبخند زد. ژاک او را روی صندلی نشان داد و گفت:

— بسیار خوب.

سپس بی آنکه مقصود خود را توضیح دهد با صدای آهسته گفت:

— باید به خودمان اعتماد داشته باشیم. حتی به هیچ چیز دیگر جز خودمان نباید متکی باشیم... زندگی واقعی فقط برای کسانی ممکن است که از سرنوشت خودشان آگاهی دارند و همه چیز را فدای آن می کنند.

ژنی تمجج کنان گفت:

— بله.

ژاک چنانکه گویی با خود حرف می زند دنبال سخنش را گرفت:

— باید از نیروهای خودمان آگاه شویم. و از آنها پیروی کنیم. خواه اینکه دیگران این نیروها را بپسندند یا نپسندند...

ژنی سر خم کرد و دوباره گفت:

— بله.

در روزهای اخیر بارها مانند این لحظه با خود گفته بود: «این نظر اوست

و من باید این را به یاد داشته باشم... تا در باره اش فکر کنم... و بهتر بفهمم...» مدت یک دقیقه، با مژه های فرو افتاده، کاملاً بی حرکت ماند و این چهره خم شده چنان غرقه در اندیشه بود که ژاک با حالتی منقلب لحظه ای خاموش شد.

سپس با صدایی لرزان و لحنی خویشتندار به دنبال سخن خود گفت:

— یکی از بزرگترین روزهای زندگی من روزی بود که فهمیدم آنچه در من

به نظر دیگران ناپسند و خطرناک می آید اتفاقاً بهترین و اصیلترین خصوصیات من است!

ژنی گوش می داد، ولی سرش گیج می رفت. از دو روز پیش

پایه های جهان درونش یک یک سست شده بود. در پیرامون خود، فضایی تهی می دید که این ارزشهای تازه، ارزشهایی که گویی مبنای همه قضاوت های ژاک بود، نمی توانست آن را پر کند.

ناگهان چهره ژاک را دید که روشن می شود. ژاک دوباره ولی به نوعی دیگر لبخند می زد. فکری به نظرش رسیده بود و با چشمهایش از زنی پرس و جو می کرد:

— گوش کنید، زنی... شما که امشب تنهائید... چرا نمی آید برویم با هم شام بخوریم، هر جا که پیش آید؟
زنی، در تعجب از این دعوت که این همه ساده ولی برای او این همه غیرعادی بود، نگاه می کرد و هیچ نمی گفت.
ژاک توضیح داد:

— من تا ساعت هفت ونیم گرفتارم. و ساعت نه هم باید در میدان جمهوری باشم. ولی آیا می خواهید که این یکی دو ساعت را با هم بگذرانیم؟
— بله.

ژاک در دل گفت: «چه شیوه مخصوصی دارد، شیوه ای جدی و در عین حال نرم. فقط می گوید: بله، یا می گوید: نه...» با لحن شادانی گفت:
— متشکرم. فرصت پیدا نمی کنم که اینجا به سراغتان بیایم. ولی اگر می توانستید که خودتان ساعت هفت ونیم بیاید مقابل بورس...؟
زنی با حرکت سر جواب مثبت داد.

ژاک از جابر خواست:

— و حالا دیگر باید بروم. خدا حافظ...

زنی برای نگه داشتن او کوششی نکرد و بی آنکه سخنی بگوید تا بالای پلکان همراهش رفت.

ولی هنگامی که ژاک از میان پلکان سر برگرداند و برای خدا حافظی لبخند مهرآمیزی زد، زنی روی نرده خم شد و ناگهان جرئت کرد و زیر لب گفت:

— خوشم می آید که شما را میان رفقایان مجسم کنم... مثلاً در رنوو... آنجاست که شما کاملاً خودتان می شوید...

— چرا این طور فکر می کنید؟

زنی در حالی که دنبال کلمات مناسب می گشت جواب داد:

— چون هر جا که تا حالا من شما را دیده‌ام همیشه به نظرم — چطور بگویم؟ — انگار کمی ... غریبه آمده‌اید ...

ژاک روی پله‌ها ایستاده و سرش را بالا گرفته بود و با قیافه جدی به او می‌نگریست. با لحن ملتهبی گفت:

— خاطرجمع باشید: آنجا هم من ... غریبه‌ام! من همه جا غریبه‌ام. همیشه غریبه بوده‌ام. من غریبه به دنیا آمده‌ام! ... (لبخند زد و به گفته خود افزود:) ژنی، فقط در کنار شماست که از این احساس غربت ... کمی فارغ می‌شوم ...

لبخندش محو شد. گویی مردد بود که چیز دیگری بگوید. با دستش اشاره مبهمی کرد و دور شد.

با خود می‌اندیشید: «دختر کاملی است. کامل ولی مرموز!» بر او خرده نمی‌گرفت: مگر جاذبه ژنی همیشه برایش تا اندازه‌ای آمیخته به این راز نبود؟ ژنی به داخل آپارتمان برگشت. مدت چند دقیقه پشت به در بسته ایستاد و به صدای پاها که دور می‌شد گوش فرا داد. ناگهان با خود گفت: «چه موجود پیچیده‌ای! ...» تأسف نمی‌خورد: ژاک به همین صورت چنان برایش عزیز بود که این احساس ترس مبهم را نیز که مانند جای پای پشت سر او بر جا می‌ماند دوست می‌داشت.

جلسه خیابان و ژیرار در تالار خصوصی کافه گریالدی، در کوچه ولونتر، تشکیل شد.

ژاک وانده و میتورگ را معرفی کرد. آنها را به عنوان نمایندگان حزب سويس به گرمی پذیرفتند و در ردیفهای نخست نشانند.

ژیوان که رئیس جلسه بود رشته سخن را به کنیپردینک سپرد. آثار این نظریه پرداز پیر به زبان سوئدی نوشته شده، ولی شهرتش از سالها پیش به کشورهای دیگر اروپا نیز رسیده بود. مهمترین کتابهایش ترجمه شده و بسیاری از حاضران آنها را خوانده بودند. به زبان فرانسه صحیحی سخن می گفت. قد رشید و موهای بسیار سفید و درخشش نگاه روحانی او بر ایهت افکارش می افزود. متعلق به کشور صلح جو و بیطرفی بود که مردمش به میهن پرستی تعصب آمیز کشورهای اروپایی همیشه با اضطراب و ملامت می نگرستند. اوضاع اروپا را با روشن بینی انتقاد آمیزی بررسی می کرد و سخنرانی مستند و شورانگیزش پیوسته با هلهله حضار قطع می شد.

ژاک که حواسش جای دیگر بود درست گوش نمی داد. به فکر رثی و مسافرت به برلن بود. همینکه کنیپردینک سخنان خود را با دعوت به مقاومت به پایان رساند، ژاک بی آنکه منتظر بحث و تبادل نظر بماند از جا برخاست. از بردن وانده و میتورگ به روزنامه «لیبرتر» منصرف شد و قرار گذاشت که آنها را در تظاهرات شبانه ببیند.

در میدان «تاتر فرانسه» نگاهی به ساعت افکند و تصمیمش را عوض کرد. مونمارتر دور بود. بهتر بود که از رفتن به روزنامه «لیبرتر» صرف نظر کند و برای اطلاع از اخبار بعد از ظهر به «اومانیه» برود.

هنگامی که به کوچه کرواسان رسید، در پیاده رو، مورلان پیر را دید که

لباس کارگر چاپخانه بر تن داشت و با میلانف از اداره روزنامه بیرون می آمد. چند قدم همراه آنها رفت.

ژاک می دانست که میلانف با محافل آنارشیستی رفت و آمد دارد. از او پرسید که آیا آخر هفته در کنگره لندن شرکت خواهد کرد یا نه. مرد روس جواب داد: — چشمم از این کنگره آب نمی خورد. —
مورلان گفت:

— وانگهی، موقعیت برای تشکیل کنگره مناسب نیست. در این اوضاع و احوال، هیچ کس خوش ندارد که خودش را نشان بدهد. همه توی سوراخ خودشان مخفی شده اند... در اداره پلیس و وزارت کشور، دارند تله ها را آماده می کنند: گویا می خواهند هر چه زودتر دفترچه «ب» را رو کنند! —
میلانف گفت:

— دفترچه چی؟

— فهرست همه آدمهای مظنون. تا اگر اوضاع به هم بریزد تله ها آماده باشند...

ژاک به پنجره های اداره روزنامه «اومانیته» اشاره کرد و پرسید:

— آنجا چه می گویند؟

مورلان شانه ها را تکان داد. آخرین اخبار یأس آور بود. از پترزبورگ، از طریق نماینده مخصوص روزنامه «تایمز» لندن که همیشه اطلاعات دقیق داشت، خبر رسیده بود که تزار، برای مقابله با اخطار آلمان، به چهارده سپاه در مرزهای اتریش دستور آماده باش داده است. روسیه، به خلاف انتظار پاره ای از محافل، نه تنها مرعوب نشده بود، بلکه آشکارا حالت تهاجم به خود گرفته بود: تهدید می کرد که اگر آلمان دست به بسیج، ولوبسیج جزئی، بزند بی درنگ فرمان بسیج عمومی را صادر خواهد کرد. از سوی دیگر، اخبار رسیده از برلن حکایت می کرد که دولت قیصر هرگونه احتیاط را کنار گذاشته و فعالانه به کار بسیج پرداخته است. مولتکه^۱، رئیس ستاد ارتش، به

(۱) Helmuth Moltke، ژنرال آلمانی (۱۸۴۸-۱۹۱۶)، رئیس ستاد ارتش آلمان از

فوریت احضار شده بود. روزنامه‌های دولتی امکان وقوع فوری جنگ را به مردم خبر داده بودند. روزنامه «برلینر لوکالانتسایگر»^۱ مقاله مفصلی در دفاع از اتمام حجت اتریش چاپ کرده و انهدام صربستان را عمل جایزی شمرده بود. در برلن، صاحبان حسابهای بانکی دچار وحشت شده و ظاهراً از اول صبح به باجه‌ها هجوم برده بودند.

در فرانسه نیز بانکها در محاصره مردم بود: در شهرهای لیون و بردو و لیل، صاحبان حساب موجودی خود را از بانکها بیرون می کشیدند و وضع دشواری به وجود آورده بودند. در بورس پاریس، بعد از ظهر همان روز، نزاع واقعی در گرفته بود: یک دلال اتریشی به اتهام شکستن قیمت‌ها مورد حمله قرار گرفته و مردم فریاد زده بودند: «مرگ بر جاسوسها!» پلیس با عجله مداخله کرده بود. رئیس پلیس دستور داده بود که محل را تخلیه کنند و مأموران با هزار زحمت توانسته بودند جلو هجوم مردم را بگیرند و نگذارند که مرد اتریشی را به دار بکشند. واقعه کوچک بود، ولی از غلیان روحی و ستیزه جویی مردم خبر می داد.

ژاک پرسید:

— از بالکان چه خبر؟ سپاه اتریش گویا هنوز از مرز صربستان نگذشته است؟ — هنوز نه.

ولی به موجب آخرین اخبار، تعرض اتریش که تا این لحظه به تأخیر افتاده بود ظاهراً امشب به وقوع می پیوست. گالو خبر داده بود که بر طبق اطلاع رسیده از یک منبع موثق، بسیج عمومی اتریش عملاً شروع شده است و فردا رسماً اعلام می شود و ظرف سه روز به انجام می رسد.

مورلان گفت:

— در فرانسه، به افسرها و سربازهایی که مرخصی گرفته اند و کارگرهای راه آهن و کارمندهای پستخانه که به تعطیلی تابستانی رفته اند تلگرافی دستور داده اند که زودتر به سر کارشان برگردند... پوانکاره خودش پیشقدم شده است و بی توقف به فرانسه برمی گردد: کشتی او چهارشنبه به بندر دنکرک می رسد.

(۱) Berliner Lokalanzeiger، روزنامه آلمانی، ناشر افکار ملی پرستان.

میلانف گفت:

— راستی از پوانکاره بگویم...

و داستانی را که در وین بر سر زبانها بود نقل کرد: روز ۲۱ ژوئیه، در جلسهٔ نمایندگان کشورهای خارجی در کاخ زمستانی تزار، رئیس جمهور فرانسه خطاب به سفیر کبیر اتریش جمله‌ای گفته که سر و صدای بسیار به پا کرده بود: «آقای سفیر، صربستان دوستان وفاداری در میان ملت روسیه دارد و روسیه هم متفقاً به نام فرانسه دارد!»

ژاک به یاد استودلر افتاد وزیر لب گفت:

— همان سیاست ارباب!

میلانف پیشنهاد کرد که به کافه پروگره بروند و تا شروع تظاهرات آنجا بمانند. ولی مورلان با لحن خشنی این پیشنهاد را رد کرد:

— دیگر وراجی برای امروز بس است!

پس از اینکه میلانف خدا حافظی کرد و رفت، ژاک به مورلان گفت:

— به کمک شما احتیاج دارم. در اتاقم، در کوچهٔ ژور، یک بسته گذاشته‌ام که محتوی اسناد و مدارک خصوصی است. اگر این روزها برای من اتفاقی افتاد، لطفاً آن را برای منستلر به ژنو بفرستید.

لبخند زد و دیگر توضیحی نداد. مورلان چند ثانیه به چهرهٔ او خیره شد، ولی سؤالی نکرد و سرش را به تأیید تکان داد. هنگامی که از یکدیگر جدا می‌شدند، دست ژاک را لحظه‌ای در دست خود نگه داشت و گفت:

— موفق باشی...

اما این بار از گفتن «پسر» خودداری کرد.

ژاک به ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیه» برگشت. تا موقع دیدار ژنی فقط نیم ساعت فرصت داشت.

عده‌ای از سوسیالیستها، که از میان آنها کادیو و کومپر مورل^۱ و وایان^۲ و

(۱) Compère-Morel ، سوسیالیست فرانسوی، وابسته به جناح راست.

سامبا^۳ را می‌شناخت، از دفتر ژورس خارج می‌شدند و به دفتر گالومی رفتند. واپس چرخید، بسوی دفتر استفانی رفت و در زد. استفانی تنها بود. سر پا ایستاده و روی میزی آکنده از روزنامه‌های خارجی خم شده بود و کار می‌کرد. استفانی بالا بلند و لاغر بود. سینه فرو رفته و شانه‌های نوک‌تیز داشت. چهره درازش با سر وریشی بسیار سیاه دستخوش پرشهایی بود که گاهی به او حالت دیوانگان را می‌بخشید. پس از اتمام تحصیلات خود در دانشسرای عالی در رشته تاریخ، چند سالی در مدارس شهرستان به کار تدریس مشغول شده و سپس وجودش را تماماً وقف مبارزه طبقاتی کرده بود. شاگردان قدیم فراموشش نکرده بودند. ژول‌گد او را به روزنامه «اومانیه» آورده بود. ژورس که بنیه سالم و نیرومندی داشت و فطرتاً از طبایع رنجور دوری می‌کرد به او احترام می‌گذاشت، ولی دوستش نمی‌داشت. با این همه، در اداره روزنامه مقام مهمی به او داده و وظایف دشواری بر عهده‌اش گذاشته بود.

امروز بعد از ظهر او را مأمور کرده بود که با گروه سوسیالیستهای مجلس و کمیسیون اداری حزب در تماس باشد. ژورس می‌کوشید تا نمایندگان سوسیالیست را وادارد که مخالفت خود را با هر نوع مداخله نظامی روسیه رسماً اعلام کنند. در وزارت امور خارجه دست به اقدامات متعدد زده بود به منظور اینکه فرانسه با روسیه همصدا نشود و آزادی عملش را حفظ کند تا بتواند در اروپا مقام داور صلح را بر عهده بگیرد.

استفانی پس از گفتگوی طولانی با ژورس تازه به دفترش برگشته بود. از ژاک مخفی نکرد که ژورس را در حالت عصبی شدیدی دیده است. ژورس تصمیم گرفته بود که «اومانیه» در شماره فردا این جمله تهدیدآمیز را با حروف درشت در صفحه اول چاپ کند: «جنگ امروز صبح آغاز خواهد شد.» با همکاری استفانی طرحی برای انتشار اعلامیه‌ای از طرف حزب

← (۲) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۳۶۰.

(۳) Marcel Sembat، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۲)، وزیر امور عامه فرانسه در طی جنگ جهانی اول.

سوسیالیست ریخته و به نام همه کارگران فرانسه، طرفداری حزب را از صلح در برابر کشورهای بیگانه اعلام کرده بود. استفانی جمله‌های کاملی از این اعلامیه را از بر داشت و در حالی که در اتاق کوچک دفتر قدم می‌زد آنها را با صدای نغمه‌وارش می‌خواند. چشمهای کوچکش با نگاهی چون نگاه پرندگان پشت شیشه‌های عینک دودو می‌زد و بینی استخوانی و منحنیش مانند منقاری برجسته بود. دستش را بلند کرده بود و از حفظ می‌خواند:

— «سوسیالیستها، در برابر سیاست خشونت، همه اتحاد ملت را به یاری

می‌طلبند...»

نیازی که امروز به همدلی و اعتماد داشت ولحنی که با آن جمله‌های امیدبخش را مانند موعظه تکرار می‌کرد تأثرانگیز بود.

در همان روز، اعلامیه مشابهی نیز از طرف سوسیالیستهای آلمان رسیده بود. ژورس به کمک استفانی آن را ترجمه کرده بود: «جنگ بسوی ما می‌آید! ما جنگ نمی‌خواهیم! زنده باد آشتی میان ملتها! پرولتاریای هشیار آلمان، به نام همه مردم جهان و به نام تمدن، اعتراض آتشین خود را به صدای بلند اعلام می‌کند!... بیصبرانه از دولت آلمان می‌خواهد که با استفاده از نفوذ خود، دولت اتریش را به حفظ صلح وادارد. از دولت آلمان می‌خواهد که اگر هم احیاناً نتواند مانع بروز جنگ موحش شود خود را از این ستیزه برکنار بدارد!» -

ژورس تصمیم داشت که هر چه زودتر هر دو اعلامیه را با هم، روی دو ورق به هم پیوسته، در هزاران نسخه در سرتاسر پاریس و در همه شهرهای بزرگ پخش کند. چاپخانه‌های سوسیالیستی از همین امشب برای این کار تجهیز شده بودند.

استفانی گفت:

— ایتالیا هم به جنب و جوش افتاده است. مجمع نمایندگان سوسیالیست مجلس در شهر میلان اعلامیه‌ای را به تصویب رسانده و از مجلس ایتالیا خواسته است که جلسه فوری و فوق‌العاده‌ای تشکیل دهد و دولت را وادارد تا رسماً اعلام کند که ایتالیا از هم‌پیمانهای «اتحاد مثلث» تبعیت نخواهد کرد. (با یک حرکت سریع کاغذی را از روی میز برداشت.) و این هم اعلامیه سوسیالیستها

که در روزنامه موسولینی منتشر شده است: «ایتالیا فقط یک راه در پیش دارد: بیطرفی! آیا طبقه کارگر ایتالیا خواهد پذیرفت که به کشتارگاه برده شود؟ از حنجره همه افراد ملت این فریاد باید به گوش برسد: سرنگون باد جنگ! هیچ کس نباید به جنگ برود! هیچ پشیزی نباید در راه جنگ مصرف شود!»
 قرار بود که فردا ترجمه این اعلامیه در صفحه اول «اومانیته» چاپ شود. استفانی دوباره گفت:

— چهارشنبه در بروکسل، نه تنها جلسه دفتر سوسیالیستی «بین الملل» تشکیل می شود بلکه شب همان روز میتینگ بزرگی هم به پا خواهد شد، به رهبری ژورس، از طرف فرانسه، واندرولد^۱، از طرف بلژیک، هازه^۲ و مولکنبور^۳، از طرف آلمان، کیرهاردی^۴، از طرف انگلستان، روبانوویچ^۵، از طرف روسیه... میتینگ عظیمی خواهد بود... از سوسیالیستهای مبارز و آماده همه کشورها دعوت شده است که به بروکسل بروند تا این میتینگ به صورت اعتراض سرتاسر اروپا درآید. باید نشان داد که رنجبران همه جهان در برابر سیاست دولتها قد علم کرده اند!

بینی را در هم کشیده و لبها را منقبض کرده بود و در طول و عرض اتاق می رفت و می آمد و از بی تابی به خود می پیچید، ولی خود را محکم نگه داشته بود و نمی خواست تن به نومیدی بدهد.

در باز شد و مارک لوواریه درون آمد. برافروخته و آشفته حال بود. به مجرد ورود، روی صندلی یله شد:

— دیگر شک ندارم که همه آن را می خواهند!

(۱) Emile Vandervelde، رئیس حزب کارگر بلژیک و یکی از رهبران بین الملل دوم (۱۸۶۶-۱۹۳۸).

(۲) Hugo Haase، سوسیالیست آلمانی (۱۸۶۳-۱۹۱۹) و عضو کمیته مرکزی حزب سوسیال دموکرات آلمان، از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۴.

(۳) Hermann Molkenbuhr، سوسیالیست آلمانی (۱۸۵۱-۱۹۲۷).

(۴) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۳۷۳.

(۵) Roubanovitch، سوسیالیست انقلابی روس (۱۸۶۰-۱۹۲۰).

— جنگ را؟

از وزارت امور خارجه می آمد و خبر عجیبی از آنجا آورده بود: آقای شون، سفیر کبیر آلمان در فرانسه، به وزارت امور خارجه آمده و ظاهراً اعلام کرده بود که آلمان به منظور اینکه روسیه بتواند از موضع خشونت آمیز خود با بهانه آبرومندانهای دست بردارد قول می دهد که اتریش را ملزم به حفظ تمامیت ارضی صربستان بکند. سپس سفیر کبیر، در ازای این قول، به دولت فرانسه پیشنهاد کرده بود که به طور رسمی در مطبوعات اعلام کند که آلمان و فرانسه برای حفظ صلح متحد می شوند و مشترکاً از دولت روسیه درخواست می کنند که جانب اعتدال را نگه دارد. اما دولت فرانسه، بر اثر نفوذ برتلو، ظاهراً این پیشنهاد را نپذیرفته و حاضر نشده بود که با دولت آلمان در هیچ زمینه ای متحد شود تا مبدا دولت متفق خود روسیه را احیاناً برنجانند.

لووارسختن را با این کلمات تمام کرد:

— هروقت هرنوع پیشنهادی از طرف دولت آلمان می رسد، وزارت امور خارجه فرانسه بی درنگ اعلام می کند: «حیله ای در کار است!» و این وضع چهل سال است که ادامه دارد!

چشمهای ریز استفانی با حالتی حاکی از اضطراب شدید به لووار می نگرست. چهره زردش، چنانکه گویی گوشت شل گونه ها بر اثر سنگینی آرواره کش آمده باشد، درازتر شده بود. زیر لب گفت:

— بهت انگیز اینجاست که در اروپا گویا فقط هفت یا هشت یا شاید ده نفر هستند که میان خودشان تاریخ را می سازند... به یاد «شاه لیر» شکسپیر می افتم: «لعنت بر دوره ای باد که در آن گله نابینایان را یک مشت دیوانه رهبری می کنند!...» (دستش را روی شانه لووار گذاشت و ناگهان گفت:) بیا برویم. باید به رئیس خبر بدهیم.

ژاک که تنها مانده بود از جا برخاست. وقت آن بود که به دیدار ژنی برود. «فردا عصر در برلن هستم...» فقط گاه گاه به یاد مأموریت خود می افتاد،

ولی هر بار این یادآوری با لرزه‌ای از شادی آمیخته به اندکی دلهره همراه بود:
ترس از اینکه نتواند انتظاری را که از او داشتند برآورده کند.

با اینکه ساعت بالای ساختمان بورس تازه هفت ونیم رانشان می داد، ژنی در وعده گاه حاضر بود. ژاک او را از دور دید و برجا ایستاد. اندام کشیده دختر جوان در برابر نرده های بسته و در میان رفت و آمد روزنامه فروشان و کارمندان پدیدار بود. ژاک دقیقه ای در کنار پیاده رو ماند و او را تماشا کرد. از دیدن او در این حالت تنهایی، هیجان دوران گذشته را در خود باز می یافت. سابقاً، در مزون لافیت، برای اینکه لحظه ای او را ببیند غالباً می رفت و دوروبر باغ فونتائن قدم می زد. به یادش آمد که یک روز بعد از ظهر او را دیده بود که با پیراهن سفید از سایه صنوبرها درآمد و چون خیالی از میان پرتو آفتاب گذر کرد...

امروز پیچه عزا بر چهره نداشت. لباس سیاهی پوشیده بود که او را باریکتر نشان می داد. در شیوه پوشش و طرز رفتار خود هرگز تمایلی به جلب توجه دیگران نداشت. گویی فقط دنبال تأیید درونی خود می گشت (مغرورتر از آن بود که نگران قضاوت دیگران باشد و در عین حال آن قدر فروتن بود که گمان نمی کرد دیگران در باره اش قضاوت بکنند). همیشه لباسهای ساده و راحت را می پسندید. با این همه سر و وضعش برازنده بود، ولی برازندگی خشک و نسبتاً خشنی که از سادگی و تشخیص طبیعی حکایت می کرد.

هنگامی که ژاک نزدیکتر رفت، ژنی از جا جست و لبخند زنان به طرفش آمد. زیرا اکنون می توانست بی تلاش فراوان لبخند بزند، یا به عبارت دقیقتر، لرزه نامشخصی در گوشه لبهایش پدیدار می شد و در همان حال، ته چشمهای کمرنگش یک لحظه برق می زد، ولی این برق زودگذر از چشم ژاک پنهان نمی ماند و هر بار دلش مالا مال شادی می شد.

ژاک نزدیک او رفت و خواست سر به سرش بگذارد:

— وقتی که شما لبخند می زنید همیشه انگار می خواهید صدقه بدهید.

— راستی؟

ژنی حس کرد که غرورش اندکی جریحه دار شده است. ولی بی درنگ با خود گفت که ژاک حق دارد و نزدیک بود که در تأیید سخن او حتی بگوید: «بله، من قیافهٔ عبوسی دارم...» ولی هیچ وقت خوشش نمی آمد که در بارهٔ خود حرف بزند.

ژاک آهی کشید و بی مقدمه گفت:

— وضع لحظه به لحظه وخیمتر می شود. هر دولتی لجاجت می ورزد و تهدید می کند... انگار مسابقه گذاشته اند که ببینند کدام یک سازش ناپذیرتر است...

ژنی به مجرد دیدن ژاک متوجه چهرهٔ خسته و اندیشناکش شده بود. اکنون با نگاه از او پرس و جو می کرد و می خواست که در بارهٔ اخبار توضیح بیشتری بشنود. ولی ژاک سرش را لجوجانه تکان داد:

— نه، نه... حرفش را نزنیم... چه فایده دارد؟ دیگر بس است... حتی کمکم کنید که در این یک ساعت فراغت، همه چیز را از یاد ببرم... برای اینکه فرصت از دست نرود پیشنهاد می کنم که برای شام به یکی از رستورانهای همین محله برویم... من ناهار نخورده ام و سخت گرسنه ام... (بازوی او را گرفت و گفت:) بیایید برویم.

ژنی همراه ژاک راه افتاد. با خود می اندیشید: «اگر مامان، اگر دانیل ما را می دیدند...» این فرارِ دونفره ناگهان به رابطهٔ آنها، که هیچ کس هنوز از آن خبر نداشت، نوعی واقعیت عینی می بخشید که او را چون کودکِ خطاکاری نگران می کرد.

ژاک بر سر نبش دوکوچه، رستوران محقری دید که از در تمام گشوده اش چند میز با سفره های سفید پیدا بود. با دست به آن اشاره کرد و گفت:

— اصلاً چطور است برویم همین جا؟ جای راحتی است، مگر نه؟

به پیاده رو مقابل رفتند و با هم از آستانهٔ تالار کوچک که خنک و کاملاً خلوت بود گذشتند. در ته تالار، در آن سوی در شیشه ای آشپزخانه، دو زن از پشت دیده می شدند که سر میز زیر جار روشنی نشسته بودند. هیچ کدام از آنها سر برنگرداند.

ژاک با حرکت سستی کلاهش را روی نیمکتی انداخته و به ته تالار رفته بود تا توجه آنها را به خود جلب کند. مدت یک دقیقه سر پا بیحرکت منتظر ماند. ژنی سر برداشت و به او نگریست و ناگهان این چهره پیرانه با برجستگیهای کج و معوج بر اثر نور آشپزخانه، به نظرش چهرهٔ مرد ناشناسی آمد. لحظه ای دچار کابوس شد: وحشت دختر بچه ای که به دست دزد کودکان افتاده و به مکان شومی برده شده باشد... این سرگیجه ثانیه ای بیش نیاید: ژاک بسوی او بازآمد و حرکت سایه ها چهرهٔ حقیقیش را آشکار کرد. ژاک دست او را گرفت و کمکش کرد که روی نیمکت بنشیند:

— بنشینید. نه، این طرف بنشینید که نور توی چشمتان نباشد.

از دیدن این تفقد مردانه، احساس بی سابقه ای به ژنی دست داد و او را غرق در لذت کرد.

در آشپزخانه، زن جوانتر که دختر فربه و بیحالی با نیمتنهٔ گلگون و موهای پایین رسته روی پیشانیِ گوساله وار بود سرانجام از جا برخاست و با قیافهٔ اخموی حیوانی که موقع خوردن نواله مزاحمش شده باشند بسوی آنها آمد.

ژاک با لحن بشاشی پرسید:

— خانم، می توانیم شام بخوریم؟

دخترنگاهی به سر تا پای او افکند:

— تا چپی بخواهید.

چشمهای ژاک، شاد و خندان، میان خدمتکار و ژنی می رفت و می آمد.

— تخم مرغ که لابد دارید؟ بله؟ کمی هم گوشت سرد؟

دختر ورق کاغذی از پیش سینه اش درآورد و گفت:

— اینها را داریم.

(قیافه اش انگار می گفت: «می خواهید بخوابید، نمی خواهید هم

نخوابید.»)

خوشخویی ژاک تزلزل ناپذیر می نمود. پس از اینکه «منو» را با صدای

بلند خواند و با نگاه، نظر ژنی را پرسید، گفت:

— عالی است!

خدمتکاری آنکه کلمه‌ای بگوید برگشت و رفت.

ژاک زیر لب گفت:

— چه دختر خوش اخلاقی!

و خندان در برابر ژنی نشست. همان لحظه از جا برخاست تا برای درآوردن نیمتنه کمکش کند.

ژنی در دل می‌گفت: «چطور است که کلاهم را هم بردارم؟ ولی می‌ترسم موهایم به هم بخورد...» همان دم از فکر این خودآرایی خجالت کشید. با حرکت مصممانه‌ای کلاهش را از سر برداشت و حتی از دست کشیدن به موهایش خودداری کرد.

دختر ترش رو با یک ظرف سوپخوری که بخار از آن بر می‌خاست بازآمد. ژاک ظرف را از دستش گرفت و با صدای بلند گفت:

— آفرین، خانم! نگفته بودید که آش هم دارید. آن هم چه آش خوشبویی! (رو به ژنی کرد): برایتان بکشم؟

شادیش حالت تصنع داشت. این نخستین شام دونفره او را هم تقریباً به اندازه ژنی مرعوب کرده بود. و نیز نمی‌توانست ذهن خود را از افکار روزانه فارغ کند.

پشت سر ژنی، آیینۀ قدی سبزرنگی همه حرکات او را مضاعف می‌کرد و ژاک می‌توانست در آن سوی بالاتنه زنده‌ای که در برابر خود می‌دید تصویر زیبای شانه‌ها و پشت گردن را نیز تماشا کند. ژنی این را حس کرد و ناگهان گفت:

— ژاک... نمی‌دانم... آیا مرا درست می‌شناسید یا نه؟ وحشتناک است... آیا در باره من خیلی... دچار توهم نشده‌اید؟

لبخند می‌زد تا اضطرابی را که بر وجودش چیره شده بود پنهان کند. این اضطراب هنگامی به سراغش می‌آمد که از خود می‌پرسید: «آیا می‌توانم همان باشم که او می‌خواهد؟ مبدا امیدهایش را باطل کنم؟» ژاک نیز لبخند زد:

— و اگر من هم از شما می‌پرسیدم: «آیا مرا درست می‌شناسید؟» چه

جواب می دادید؟

ژنی یک لحظه مردماند:

— گمان می کنم که جواب می دادم: «نه».

— ولی در عین حال این را هم به خودتان می گفتید: «اهمیت ندارد».

(لبخند زنان به دنبال سخن خود گفت:) و حق داشتید که این را بگویید.

ژنی با حرکت سر سخن او را تصدیق کرد. با خود اندیشید: «آری، اهمیت ندارد... بدیهی است... این فکری که من کردم شبیه فکری است که پدر و مادرها می کنند!»

ژاک با لحن محکمی گفت:

— باید به خودمان اعتماد داشته باشیم.

ژنی جواب نداد. با اندکی اضطراب به او می نگرست. ولی حالت شعفی که در این لحظه در چهره اش پدیدار شد دلگرم کننده ترین جوابها بود.

بوی روغن داغ در تالار پیچید.

ژاک آهسته گفت:

— جوجه تیغی دوباره آمد؟

خدمتکار برای آنها نيمرو آورده بود. ژاک گفت:

— با پیه خوک؟ عالی است!... خانم، غذا را خودتان می پزید؟

— معلوم است!

— پس دست مریزاد!

دختر لطف کرد و لبخند زد. قیافه متواضعی به خود گرفت:

— آخر، می دانید، شام ما ساده است... روز باید بیایید. ظهرها یک میز

خالی نمی ماند... ولی شبها کسی نیست... غیر از عاشق و معشوقها...

ژاک نگاه ذوق زده ای به ژنی افکند. به نظر می آمد که از باز کردن

اخمهای این چهره بدزهم واقعاً احساس سبکی می کند. زبان را به سقف دهان کوبید و گفت:

— این را می گویند نیمرو!

دختر که به وجد آمده بود این بار شروع به خندیدن کرد. چنانکه گویی

می خواهد رازی را فاش کند، سرش را پیش آورد و زیر لب گفت:
 — من کارم را انجام می دهم و چیزی هم از کسی نمی خواهم. قضاوت
 را به اختیار اهل فن می گذارم.
 مشتها را در جیب پیشبندش فرو کرد و با گامهای رقصان دور شد.
 ژاک خنده کنان پرسید:

— یعنی مقصودش تعریف از من بود؟

ژنی که حواسش جای دیگر بود فکر می کرد. این برخورد چیز مهمی نبود
 و با این همه، نکات تعجب آوری در آن می دید. ژاک مسلماً می توانست نوعی
 گرما در پیرامون خود بپراکند و با یک کلمه، یک لبخند، با ابراز اندکی علاقه به
 دیگران فضای مساعدی برای شکفتن اعتماد و همدلی به وجود آورد. ژنی این را
 بهتر از هر کس دیگر می دانست: در کنار ژاک، سرکش ترین و پوشیده ترین
 طبایع از پیلۀ خود بیرون می آمدند، خود را باز می کردند، شکفته می شدند. ولی
 این استعداد بیش از هر چیز دیگر او را به حیرت می افکند. به خلاف ژاک، به
 خلاف دانیل، خودش نسبت به دیگران هیچ نوع کنجکاوی نداشت. در جهان
 محصور و در بسته خود به سر می برد. فقط مواظب بود که پاکی محیط را حفظ
 کند و حتی می کوشید که فاصله ای میان خود و هموعانش بیفکند و در برخورد با
 جهان، خود را به صورت سطح لغزنده ای درآورد که هیچ چیز نتواند بر آن بچسبد.
 به یاد برادرش افتاد و با خود گفت: «ولی این کنجکاوی و ابراز علاقه ژاک
 نسبت به همه موجودات آیا باعث ناتوانی او در انتخاب یکی از آنها نمی شود؟»
 بی مقدمه پرسید:

— آیا می توانید کسی را به کسی ترجیح بدهید؟ آیا می توانید به موجودی
 بیشتر از دیگر موجودات دل ببندید؟ و او را همیشه دوست بدارید؟

آنا پی برد که سؤالش چقدر مبهم و ناشیانه بوده است. سرخ شد.
 ژاک مبهوت به او می نگریست و می کوشید تا تسلسل افکارش را حدس
 بزند. سؤال را در دل خود تکرار می کرد و آرزو داشت که صادقانه به آن جواب
 دهد. زیرا هر دو، به شیوه ای تقریباً خرافی، حس می کردند که اگر همدیگر را
 حتی اندکی فریب دهند به عشق خود خیانت کرده اند.

نزدیک بود پرسد: «بتوانم به موجودی دل‌بندم؟ پس دوستیم با دانیل؟» ولی مثال نادرست بود، زیرا این دلبستگی از آسیب زمان مصون نمانده بود.

بالحنی که اندکی خشک بود اعتراف کرد:

— تا امروز شاید نه. (و با لحن تلختری به گفته خود افزود:) ولی این چه چیز را ثابت می‌کند؟ آیا می‌تواند دلیل شک باشد؟

ژنی تمجیم کنان با عجله گفت:

— من نخواستم شک کنم.

ژاک از قیافه درمانده او یک‌ه خورد. کمی دیر متوجه شد که در برابر این حساسیت شدید بایستی چقدر محتاطانه رفتار کرده باشد. خواست چیز دیگری بگوید، لحظه‌ای مردد ماند و چون خدمتکار بقیه غذا را آورده بود به همین بس کرد که با مهربانی به ژنی لبخند بزند و همین لبخند، آشکارا در حکم طلب پوزش از بابت خشونتش بود.

ژنی با کنجکاوی به او می‌نگریست. سرعت تحوّل ژاک از حالتی به حالت دیگر چون زنگ خطری او را می‌ترساند و در عین حال به وجد می‌آورد، بی‌آنکه دلیلش را بداند. شاید این را نشانه‌ای از برتری، از نیرومندی او می‌دید. با احساسی آمیخته به غرور و تأثر در دل گفت: «وحشی من...» سایه غمی که بر چهره اش نشسته بود محو شد و دوباره خود را سرشار از آن یقین به خوشبختی دید که از دو روز پیش سراپای وجودش را دگرگون و تازه کرده بود.

هنگامی که دختر خدمتکار از تالار بیرون رفت، ژاک گفت:

— اعتماد شما هنوز چقدر سست است...

در لحنش اندک اثری از سرزنش نبود: هیچ چیز در آن نبود جز تأسف و نیز پشیمانی، زیرا فراموش نکرده بود که رفتار گذشته اش همه بدگمانیهای ژنی را توجیه می‌کند.

ژنی شرمندگی او را در دم حدس زد و برای اینکه هر خاطره تلخی را بزدايد با عجله گفت:

— آخر من هنوز برای اعتماد کردن آماده نشده‌ام... به یاد نمی‌آورم که

در زندگی هرگز احساس... (دنبال لفظ مناسب می‌گشت و سرانجام یکی از

اصطلاحات ژاک را بر زبان آورد:) امنیت کرده باشم. حتی وقتی که بچه بودم... من این طور ساخته شده‌ام... (لبخند زد.) یا لااقل تا حالا این طور بوده‌ام... (سپس چشمها را زیر انداخت و با صدای آهسته به گفته خود افزود:) هیچ وقت این را به کسی نگفته بودم.

و پس از نیم نگاهی بسوی در آشپزخانه، به صرافت طبع، دو دست خود را از روی میز بسوی ژاک پیش برد: دو دست ظریف و گرم و برهنه که می لرزیدند. احساس جدایی می کرد و آرزو داشت که خود را بیش از این رها کند، محو شود، با او یکی شود.

ژاک زیر لب گفت:

— من هم مثل شما بودم... تنها، همیشه تنها، و همیشه مضطرب!

ژنی دستهای خود را آرام عقب کشید و گفت:

— می دانم چه می گوید.

— گاهی خودم را بالاتر از دیگران می دیدم و مست غرور می شدم.

گاهی خودم را احمق و نادان و زشت می دیدم و دچار سرشکستگی می شدم...

— درست عین من.

— ... و همیشه بیگانه...

— مثل من...

— و زندانی خلق و خویم...

— من هم همین طور. و امید این را هم نداشتم که بتوانم از خودم رها شوم

یا مثل دیگران شوم...

ژاک ناگهان با احساس شدیدی از سپاسگزاری گفت:

— و آیا می دانید وجود چه کسی باعث می شد که در بعضی از دوره ها

کاملاً از خودم نومید نشوم؟

مدت یک لحظه، امید دیوانه‌واری به ژنی دست داد که ژاک می خواهد

بگوید: «شما»، ولی او گفت:

— دانیل!... دوستی ما، قبل از هر چیز، مبادله اعتماد بود. در واقع

محبت و اعتماد دانیل بود که مرا نجات داد.

ژنی زیر لب گفت:

— مثل من، عیناً مثل من! من هیچ دوست دیگری غیر از دانیل نداشته‌ام. روحیات خود را پایایی برای همدیگر، به کمک همدیگر شرح می‌دادند و با نگاهی حریصانه و ذوق‌زده به عمق چشمهای همدیگر می‌نگریستند و منتظر بودند تا در جواب لبخند خود، لبخند دیگری را به مثابه بیان اعتراف و ابراز همدلی ببینند. احساس اینکه به این آسانی می‌توانند در دل همدیگر نفوذ کنند و خود را شبیه همدیگر ببانند معجزه حیرت‌انگیز و لذت‌بخشی بود! به نظرشان می‌آمد که این راز و نیاز تمامی ندارد و اکنون هیچ چیز مهم‌تر از این تجسس متقابل نیست.

— بله، وجود دانیل باعث شد که من غرق نشوم. (و پس از اندکی تفکر به گفته خود افزود:) و همچنین وجود آنتوان.

چهره ژنی ناگهان در هم رفت. ژاک متوجه آن شد، تعجب کرد و نگاه پرسنده‌ای به او افکند. سرانجام در حالی که خود را آماده می‌کرد تا صادقانه به مدح برادرش پردازد پرسید:

— آیا برادرم را خوب می‌شناسید؟

ژنی نزدیک بود جواب دهد: «از او بدم می‌آید»، ولی فقط گفت:

— از چشمهایش خوشم نمی‌آید.

— چشمهایش؟

چگونه می‌توانست افکار خود را بیان کند و ژاک را نرنجانند؟ با این همه، نمی‌خواست هیچ چیز را، هر چند که ناگوار باشد، از او پنهان کند. ژاک که کنج‌کاوشده بود اصرار ورزید:

— مگر چشمهایش چه عیبی دارند؟

ژنی اندکی به فکر فرو رفت:

— انگار... نمی‌توانند، دیگر نمی‌توانند ببینند که چه خوب است و چه

خوب نیست...

قضاوت عجیبی بود. ژاک مردد ماند. به یاد سخنی افتاد که دانیل در باره آنتوان گفته بود: «می‌دانی علت علاقه من به برادرت چیست؟ آزادی

اندیشه‌اش.» این استعداد آنتوان که می‌توانست به‌طور طبیعی هر مسئله‌ای را به خودی خود، مانند مسئله‌ای در زمینه کالبدشکافی، به دور از هر نوع پیشداوری اخلاقی بررسی کند مورد تحسین دانیل بود. این خصوصیت روانی برای دانیل که در خانواده‌پرستان مذهب بارآمده بود جاذبه بسیار داشت.

نگاه ژاک گویی توضیح بیشتر می‌خواست. ولی چهره‌رئی چنان آرام و چنان بسته بود که جرئت نکرد بیش از این چیزی پرسد.

دردل گفت: «موجود مرموز.»

دختر خدمتکار که برای برچیدن سفره آمده بود پیشنهاد کرد:

— پنیر؟ میوه؟ دوفنجان قهوه عالی؟

ژنی گفت:

— من دیگر چیزی نمی‌خواهم.

— پس یک قهوه، فقط یکی.

منتظر ماندند تا قهوه آورده شود و گفتگوی خود را آزادانه از سر گیرند. ژاک مخفیانه به ژنی می‌نگریست و یک بار دیگر متوجه شد که حالت چشمهای او چقدر با حالت چهره‌اش مغایرت دارد، چقدر آن حالت «مسن» تر از حالت قیافه است که هنوز کودکانه و گویی «ناتمام» مانده است. مصممانه سر پیش برد و گفت:

— بگذارید چشمهایتان را تماشا کنم. (لبخند می‌زد تا گویی از بابت

این کنجکاوی پوزش بطلبد.) می‌خواهم با آنها انس بگیرم. چه رنگ زلالی دارند... رنگ آبی پاک، آبی سرد... و این مردمکها! انگار همیشه شکل عوض می‌کنند... تکان نخورید، بی نظیر است.

ژنی نیز او را تماشا می‌کرد، ولی لبخند نمی‌زد و اندکی خسته بود.

ژاک دوباره گفت:

— مثلاً وقتی که شما دقیق می‌شوید، عنبیه منقبض می‌شود... و

مردمک کوچک می‌شود، مدام کوچک می‌شود و دست آخر به صورت یک نقطه گرد و مشخص مثل نوک سوزن در می‌آید... چه اراده‌ای در چشمهای شما هست!

آن گاه این فکر از ذهنش گذشت که ژنی می تواند رفیق هم‌زم بی نظیری شود. و ناگهان همه نگرانیهای روزانه باز به سراغش آمد. بی اختیار سر برگرداند تا به ساعت دیواری بنگرد.

ژنی از مشاهده چهره در هم او ترسید و زیر لب گفت:

— ژاک، دارید چه فکر می کنید؟

ژاک با حرکت تندی حلقه موها را از روی پیشانی بالا زد. مشتها را ناخواسته گره کرد و گفت:

— دارم فکر می کنم که در این لحظه، در اروپا، قریب صد نفر هستند که وقایع را به روشنی می بینند و برای نجات دیگران کوشش می کنند، ولی نمی توانند صدایشان را به گوش کسانی که می خواهند نجات دهند برسانند! وضع ابلهانه رقت انگیزی است! آیا خواهیم توانست توده ها را از خواب غفلت بیدار کنیم؟ آیا به موقع خواهند دانست...

ژاک همچنان حرف می زد و ژنی ظاهراً گوش می داد، ولی کلمات را دیگر نمی شنید. از لحظه ای که نگاه ژاک را به ساعت دیواری دیده بود، افکارش در جهت دیگری سیر می کرد و نمی توانست بر تپشهای دل خود مسلط شود. آیا می توانست سه روز او را نبیند؟... با اضطرابی که به هیچ صورت نمی خواست آشکار شود در کشمکش بود و از اینکه هنوز می توانست او را چند دقیقه دیگر در اینجا، زنده و نزدیک خود ببیند لذت دردناکی می برد. به یک یک حرکات چهره او، به انقباض آرواره هایش، به چین ابروهایش، به درخشش چشمهای متحرکش می نگریست و دیگر سعی نمی کرد که معنای سخنهایش را دریابد. در میان غلغل واژه ها و اندیشه ها چنان گم شده بود که گویی در میان جرقه های آتش.

ژاک ناگهان ساکت شد:

— شما گوش نمی دهید؟...

ژنی مژه زد و سرخ شد:

— بله...

سپس برای عذرخواهی دستش را با مهربانی بسوی او پیش برد. ژاک

این دست را گرفت و برگرداند و لبهایش را بر کف آن چسباند. همان لحظه حس کرد که همه عضله‌های ساعد و بازو می‌لرزند و با تشویشی لذت‌بخش — تشویشی بی سابقه — متوجه شد که دست کوچک به جای اینکه خود را آسوده رها کند هیجان‌زده بر دهان او فشار می‌آورد.

ولی فرصت اندکی داشت و هنوز مطلب ناگفته‌ای باقی بود:

— ژنی، مطلب دیگری هم هست که باید حتماً، همین امشب، به شما بگویم... سال پیش، بعد از مرگ پدرم، نخواستم که دربارهٔ... اموال او چیزی بشنوم... دلم رضا نمی‌داد که به یک فرانک از این پول دست بزنم... دیروز تصمیم راعوض کردم...

لحظه‌ای خاموش ماند. ژنی حیرت زده راست نشست و نگاهش را برگرداند. از افکار مبهم و متناقضی که از ذهنش می‌گذشت ناخواسته منقلب شده بود.

— حالا قصد دارم که همهٔ این پول را بگیرم و به صندوق «بین‌الملل» بدهم تا فوراً به مصرف مبارزه با جنگ برسد.

ژنی نفس عمیقی کشید. خون به گونه‌هایش برگشت. از خود می‌پرسید: «چرا این را به من می‌گوید؟»

— شما تصمیم‌م را تأیید می‌کنید، این طور نیست؟

ژنی بی‌اختیار سر زیر انداخت. با گفتن کلمه «تأیید» چه مقصودی داشت؟ گویی می‌خواست حق نظارت بر اعمالش را به او واگذار کند... با سر اشارهٔ مبهمی کرد و نگاهش را بالا آورد. حالت قیافه‌اش عمداً استفهام‌آمیز بود. ژاک سخن خود را ادامه داد:

— تا حالا با نوشتن مقاله زندگی‌م را تأمین کرده‌ام... البته در حد اقل لازم... ولی مهم نیست: من میان اشخاص بی‌درآمدی زندگی می‌کنم، مثل آنها هستم و همین خوب است.

نفس بلندی کشید و به سرعت، با لحنی که بر اثر ناراحتی تقریباً دورگه شده بود، دوباره گفت:

— ژنی، اگر این زندگی... این زندگی فقیرانه... شما را نمی‌ترساند،

من از بابت آینده مان ترسی ندارم.

نخستین بار بود که ژاک به آینده، به زندگی مشترک اشاره می کرد.
ژنی سرش را دوباره زیر انداخت. هیجان و امید نفسش را بریده بود.
ژاک منتظر ماند تا ژنی سر بردارد و همینکه چهره شاد و درخشان او را
دید فقط گفت:

— متشکرم.

خدمتکار صورت حساب را آورده بود. ژاک پول را پرداخت و دوباره نگاهی
به ساعت کرد.

— بیست دقیقه به ساعت نه مانده است. حتی فرصت ندارم که شما را
به خانه برسانم.

ژنی بی آنکه منتظر اشاره او بماند از جا برخاسته بود. درد می گفت:
«می خواهد برود. فردا این موقع کجاست؟... سه روز.. سه روز طاقت فرسا.»
هنگامی که ژاک کمکش می کرد تا نیمتنه اش را بپوشد، ناگهان
برگشت و از نزدیک به چهره او خیره شد:
— ژاک... نکند خطرناک باشد؟

صدایش می لرزید. ژاک برای اینکه به خود فرصت تفکر بدهد پرسید:
— چی خطرناک باشد؟

کلمات پیغام ریچاردلی به یادش آمد. نمی خواست به ژنی دروغ بگوید
یا نگرانش کند. کوششی کرد و لبخند زد:
— خطرناک؟ گمان نمی کنم.

برق وحشتی در مردمکهای ژنی درخشید. ولی چشمها را به سرعت زیر
انداخت و تقریباً همان لحظه شجاعانه لبخند زد.
ژاک درد می گفت: «چه دختری نظیری!»
بی آنکه دیگر سخنی بگویند، شانه به شانه یکدیگر بسوی مترو پیش
رفتند.

بالای پلکان، ژاک ایستاد. ژنی که یک پله پایین رفته بود سرش را
بسوی او برگرداند. وقت جدایی رسیده بود... ژاک دو دست خود را روی

شانه‌های دختر جوان گذاشت:

— پنجشنبه... یا منتها جمعه...

با نگاه عجیبی به او می‌نگریست. حتی نزدیک بود بگوید: «تو مال منی... دیگر از هم جدا نشویم، بیا با هم برویم!» ولی به فکر ازدحام جمعیت و زردوخوردهای محتمل افتاد و با صدای بسیار آهسته به سرعت گفت:

— بروید... خدا حافظ...

لبه‌های حرکتی کرد که نه واقعاً لبخند بود و نه کاملاً بوسه. سپس دسته‌هایش را ناگهان از روی شانه‌های ژنی برداشت، نگاهی طولانی به او کرد و گریخت.

افق هنوز روشن و هوا گرم و پراز بخار طوفان بود. خیابانها ظاهر غیرعادی داشت: همه مغازه‌ها درهای آهنی خود را پایین کشیده و بیشتر کافه‌ها بسته بودند. به دستور پلیس، کافه‌های باز بساط خود را از پیاده‌روها بر چیده بودند تا از میزها و صندلیها احیاناً برای سنگربندی استفاده نشود و میدان برای حملهٔ سربازان باز باشد. مردم کنجکاو هجوم آورده بودند. اتومبیل کمتر دیده می‌شد و فقط چند اتوبوس بوق زنان می‌گذاشتند. در بولوار سن مارتن و بولوار مارتنا و در حوالی کنفدراسیون عمومی کارگران جمعیت بیشتر بود. انبوه مردان و زنان از بلندیه‌های محلهٔ بلویل فرود می‌آمدند. کارگران پیر و جوان با لباس کار از هر گوشه و کنار شهر و حومه بیرون می‌آمدند و گروههای کوچک و بزرگ تشکیل می‌دادند. زیر رواق‌خانه‌ها، در ساختمانهای ناتمام، در گوشهٔ کوچه‌ها و خیابانها، مأموران پلیس گروه گروه برگرد اتوبوسهای شهربانی حلقه زده و آماده بودند تا به محض رسیدن دستور حرکت کنند. وانهد و میتورگ در یکی از پیاله‌فروشیهای حومهٔ تامپل منتظر ژاک ایستاده بودند.

در میدان جمهوری، عبور وسایط نقلیه قطع شده و موج جمعیت از حرکت باز ایستاده بود. ژاک و دوستانش می‌کوشیدند تا با فشار شانه و بازو راهی از میان این سیل آدمی باز کنند و خود را به نویسندگان «اومانیته» که در پای «بنای مرکزی»^۱ اجتماع کرده بودند برسانند. ولی از هم اکنون رسیدن به زمین مسطحی که پیش آهنگان دسته‌ها در آن گرد آمده بودند محال می‌نمود.

۱) Monument Central، بنای یادبود جمهوری که در مرکز میدانی به همین نام بر پا شده است.

ناگهان ارتعاشی شبیه زمزمه باد سرها را به عقب برگرداند و قریب پنجاه پرچم که تا آن لحظه ناپیدا بود بر فراز جمعیت به اهتزاز درآمد. جمعیت، بی فریاد و بی آواز، سنگین و چسبیده بر زمین چون جانور خرنده ای که حلقه های تن خود را می جنباند، بسوی دروازه سن مارتن به حرکت درآمد. در عرض چند دقیقه، جمعیت مانند شطی از گدازه که شیب خود را یافته باشد، گودیهای حومه را انباشت و دم به دم از هجوم جاده های فرعی درشت تر شد و آهسته آهسته بسوی غرب حرکت کرد.

ژاک و وانده و میتورگ، در افتاده در سیل جمعیت و خفقان گرفته از گرما، شانه به شانه همدیگر پیش می رفتند تا گم نشوند. موج آنها را همراه خود می کشید، در همهء خفه ای غرق می کرد، لحظه ای نگه می داشت، سپس دوباره بالا می برد، به چپ و راست می افکند، به خانه های تاریک که پنجره هایشان پر از تماشاگر بود می کوید. شب فرا رسیده بود و چراغهای برق بر این خیزاب جوشان نور ضعیف و رقت انگیزی می افشاند.

ژاک، سرمست از شادی و غرور، گفت: «زنده باد! چه هشدار! همه ملت در برابر جنگ قیام کرده اند! مردم بیدار شده اند... توده ها به دعوت پاسخ داده اند!... کاش رومل اینجا بود و می دید!...»

بر اثر توقف طولانی تری، به ستونهای ایوان ژیمناز^۱ میخکوب شده بودند. فریادهایی از سر صف برخاست. گویا آنجا، نزدیک مدخل بولوار پواسونیر، جمعیت به مانعی برخورد کرده بود.

پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت. ژاک بی تاب شد. دست وانده را گرفت و گفت:

— بیاید.

به دنبال میتورگ که می لندید قیقاج رفتند، گروهها را شکافتند، هسته های فشرده تر را دور زدند، پیچ و تاب خوردند، اندک اندک پیش رفتند. کسی گفت:

(۱) Gymnase، نام یکی از تئاترهای پاریس.

— گروه ضد تظاهر! اتحادیه میهن پرستها چهارراه را گرفته و جاده را بسته اند!

ژاک دست مرد زال را رها کرد و از سکوی دکانی بالا رفت تا ببیند. در نبش بولوار پواسونیر و پایین ساختمان سرخ رنگ روزنامه «لوماتن»، پرچمها متوقف مانده بود. نخستین ردیفهای دو گروه با دشنام و فریاد به هم در افتاده بودند. مشاجره محدود ولی خشن بود. چهره ها در هم می آمیخت و مشتها بالا و پایین می رفت. افراد پلیس، به صورت دسته های کوچک سیاه، به میان جمعیت فرو رفته بودند، درجا تقلا می کردند ولی ظاهراً مانع نزاع نمی شدند. یک پرچم سفید به عنوان علامت تکان خورد: میهن پرستها سرود «مارسبز» را دم گرفتند. آن گاه سوسیالیستها، با صدایی که گویی از یک دهان بیرون می آمد، صدایی که اوج گرفت و با طنین نیرومندش بر همه صداهای دیگر غلبه کرد، سرود «بین الملل» را سر دادند. ناگهان خیزابی برخاست و ولوله در مورچگان افتاد. پاسبانان به فرماندهی افسران شهربانی، از چپ و راست، از همه کوچه های مجاور بیرون ریختند و به میان جمعیت هجوم بردند تا آنها را از چهارراه برانند. همان دم، مشاجره بالا گرفت. سرودها قطع شد، دوباره آغاز شد، عربده در گرفت: «پیش بسوی برلن!»، «زنده باد فرانسه!»، «سرنگون باد جنگ!»، پلیس به قلب جمعیت تاخت و به صلح طلبان که از خود دفاع می کردند هجوم برد. صدای سوت از همه سو برخاست. بازوها، چوبها بالا رفت: «اراذل!... او باش!»، ژاک دو پاسبان را دید که روی یکی از سوسیالیستها که دست و پا می زد پریدند و سرانجام او را نیمه جان به درون یکی از ماشینهای پلیس که در گوشه های کوچه های فرعی ایستاده بودند بردند.

ژاک خشمگین بود که چرا از صحنه دور است. شاید اگر از کنار خانه ها پیش می رفت می توانست خودش را به چهارراه برساند. به موقع به یاد مأموریتش و ساعت حرکت قطار افتاد... امشب مال خودش نبود: حق نداشت که از عواطفش پیروی کند.

صدای خفه ای از جلو، از خیابانهای کنار شهر، برخاست. کلاهخودها از دور درخشیدن گرفت. دسته سواره نظام بود که با سرعت به مقابل تظاهرکنندگان

می شتافت.

—الان حمله می کنند!

—فرار کنید.

دوروبر ژاک، مردم وحشت زده می کوشیدند تا واپس بروند، ولی میان سواره نظام که نزدیک می شد و انبوه جمعیت که از پشت فشار می آورد در افتاده بودند و نمی توانستند تکان بخورند. ژاک روی سکوی دکان که چون صخره ای در معرض طوفان قرار داشت به پنجره آهنی چسبیده بود تا در گردابی که زیر پایش می خروشید افکنده نشود. بانگاه دنبال دوستانش گشت و آنها را ندید. با خود گفت: «می دانند که من کجا هستم. اگر بتوانند، خودشان مرا پیدا می کنند.» و با وحشت اندیشید: «چه خوب شد که ژنی را نیاوردم...»

در چهارراه اسبها پا می کوبیدند. چند تن از تظاهرکنندگان بر زمین افتاده بودند. چهره های بیم زده، چهره های خشمگین، پیشنه های خراشیده در میان گرداب پیدا و ناپیدا می شد.

آنجا چه می گذشت؟ هیچ چیز معلوم نبود... اکنون وسط چهارراه خلوت شده بود. صالح طلبان در برابر حمله توأمان سواره نظام و پاسبانان عقب نشسته بودند. در میان سواره رو، که پوشیده از چوب و کلاه و خرده ریز بود، افسران شهربانی با یراقهای سیمین و عده ای با لباس شخصی که لابد مأمور پلیس بودند می چرخیدند. برگرد آنها، پاسبانان پیشتر می رفتند و حلقه خود را گسترش می دادند و طولی نکشید که در سرتاسر پهنای بولوار سد بستند.

آن گاه، مانند گله ای که مورد حمله سگان شکاری قرار گرفته باشد و پس از چند دقیقه پاکوبی نامنظم دور خود بچرخد، تظاهرکنندگان به عقب برگشتند و چون گردبادی بسوی بولوار استراسبورگ و بولوارسباستو پل هجوم آوردند:

— برویم به چهارراه دروئو!

ژاک با خود گفت: «ماندن در اینجا دور از احتیاط است.» (به یاد آورده بود که اگر دستگیر شود فقط یک ورقه شناسایی به نام ژان سباستین ابرله، دانشجوی اهل ژنو، با خود دارد.)

موفق شد که از کوچهٔ اوتوپل فرار کند. لحظه‌ای مردد ماند. وانده و میتورگ چه شده بودند؟ حالا چه می‌بایست بکند؟ به خیابان دروئوبرود؟ یا خود را به میان مشاجره بیفکند؟ و اگر دستگیر می‌شد؟ یا اگر در سیل جمعیت، میان دو گروه متخاصم، گیر می‌کرد و نمی‌توانست به موقع خود را به قطار برساند؟... چه ساعتی بود؟ پنج دقیقه به یازده... عقل سلیم حکم می‌کرد که هر چه بادیاد به جماعت پشت کند و بسوی ایستگاه راه‌آهن شمال برود.

طولی نکشید که به میدان لافایت، به مقابل کلیسای سن و نسان دو پل رسید. باغچهٔ کوچک! ژنی... هوس کرد که برای زیارت نیمکشان از پله‌ها بالا برود... ولی گروهی از مأموران انتظامی، در انتظار رسیدن دستور، روی همهٔ پله‌ها ایستاده بودند.

سخت تشنه بود. به یادش آمد که نزدیک آنجا، در کوچهٔ فوبور سن دنی، یک کافه هست که سوسیالیستهای بخش دنکرک در آن جمع می‌شوند. نیم ساعت فرصت داشت و می‌توانست پیش از حرکت قطار سری به آنجا بزند. پستوی کافه، که سوسیالیستهای مبارز در آن جمع می‌شدند، خالی بود. ولی دم پیشخان، دوروبر صاحب کافه — یکی از اعضای قدیمی حزب — پنج شش نفر ایستاده بودند و اخبار محله را، که صحنهٔ چندین نزاع جدی قرار گرفته بود، تفسیر می‌کردند. در اطراف ایستگاه راه‌آهن شمال، تظاهرات ضدجنگ به شدت سرکوب شده بود. تظاهرکنندگان سپس به مقابل کنفدراسیون عمومی کارگران رفته بودند و آنجا هیچ نمانده بود که شورش واقعی در گیرد، ولی پلیس حمله کرده بود. گفته می‌شد که عدهٔ زخمیها بسیار است و کلانتریهای محله دیگر جا برای نگهداری دستگیر شده‌ها ندارند. شایع بود که رئیس کلانتری درحین رهبری نیروی انتظامی درخیابانها جاقو خورده است. کسی از میان جمع که از خیابان پاسی آمده بود نقل می‌کرد که در میدان کنکوردد، مجسمهٔ استراسبورگ^۱ را دیده که پوشیده از پارچهٔ سه رنگ پرچم فرانسه بوده است و

عده ای از جوانهای میهن پرست در پای آن پاس می داده و آتش رنگارنگ افروخته بوده اند و مأموران انتظامی از آنها مواظبت می کرده اند. کارگر پیری با سیلهای خاکستری که کُتش در نبرد خیابانی پاره شده و زن صاحب کافه مشغول دوختن آن بود ادعا می کرد که چندین گروه از تظاهرکنندگان خیابانها در برابر ساختمان بورس جمع شده و پرچم سرخ بالا برده و با فریادهای «سرنگون باد جنگ!» بسوی کاخ بوربن^۱ پیش رفته اند.

صاحب کافه غرغرنان گفت:

—سرنگون باد جنگ! (جنگ آلمان و فرانسه را در سال ۱۸۷۰ دیده و سپس در «کمون پاریس» مبارزه کرده بود. سرش را با خشم تکان می داد.) چه وقت دادن این شعار است؟... درست مثل این است که طوفان شده باشد و تو فریاد بزنی: «سرنگون باد باران!»...

کارگر پیر که سیگار می کشید و پلکهایش را تنگ هم آورده بود خشمگین شد:

—شارل، هیچ وقت دیر نیست! کاش تو میان ساعت هشت و نه در میدان جمهوری آنها را دیده بودی... چه تظاهراتی!... دریای جمعیت بود! ژاک نزدیک رفت و گفت:

—من آنجا بودم.

—خوب، پسر جان، اگر تو هم آنجا بودی می توانی مثل من بگویی: تا حالا همچو چیزی ندیده بودی. من تظاهرات خیلی دیده ام! اعتراض مردم را به اعدام فرر^۲ دیده ام: صد هزار نفر بودند... اعتراض مردم را به زندانهای نظامی دیده ام: آنجا هم صد هزار نفر بودند... بیشتر از صد هزار نفر را هم دیده ام که بر

(۱) Palais-Bourbon. از بناهای تاریخی پاریس متعلق به قرن هجدهم، محل تشکیل مجلس

ملی فرانسه

(۲) Francisco Ferrer، جمهوریخواه اسپانیایی (۱۸۵۹-۱۹۰۹) که در شهر بارسلونا اعدام شد و به دنبال این اعدام در بسیاری از شهرهای اروپا تظاهرات اعتراض آمیز وسیعی به راه افتاد.

ضد قانون سه سال خدمت اجباری فریاد می زدند... ولی امشب! آیا سیصد هزار نفر بودند؟ پانصد هزار نفر؟ یک میلیون نفر؟ هیچ کس نمی داند. از بلویل تا مادلن، یک دریا جمعیت بود و یک فریاد: «زنده باد صلح!»... نه، بچه ها، چنین تظاهراتی به عمرم ندیده بودم، آنهم من که این همه تظاهرات دیده ام! چه خوب شد که پاسبانه اسلحه نداشتند و الا با وضعی که پیش آمد جوی خون راه می افتاد!... به شما بگویم، امشب اگر مردم همت می کردند حکومت سرنگون می شد! بهترین فرصت را از دست دادند... توی میدان جمهوری، وقتی که سیل جمعیت پرچمها را بلند کرده بود و پیش می رفت، به ات بگویم، شارل، اگر یک مرد با عرضه آنجا بود می دانی ما را مثل تن واحد به کجا می برد؟ به کاخ الیزه، مقرر ریاست جمهور، تا انقلاب بکنیم!

ژاک از فرط شادی می خندید:

— به بعد موکول شد، پدر بزرگ! فردا انقلاب می شود!

شاد و خندان از آنجا به ایستگاه راه آهن رفت و به آسانی یک بلیت درجه سه برای برلن گرفت.

با تعجب بسیار، روی سکوی قطار، وانده و میتورگ را دید. چون از ساعت حرکتش خبر داشتند آمده بودند که خدا حافظی کنند. وانده کلاهش را گم کرده بود. رنگش پریده و چهره اش گویی از اندوه چروکیده بود. میتورگ، برعکس، برافروخته و خشمگین، مشت های گره کرده اش را در جیب فرو می کرد. او را دستگیر کرده و کتک زده و به ماشین پلیس برده بودند، ولی در آخرین لحظه، درگیرودار ازدحام و غوغای مردم، گریخته بود. ماجرای خود را، نیمی به زبان فرانسه و نیمی به زبان آلمانی، شرح می داد، آب دهانش به اطراف می پاشید و چشمهایش در پشت عینک از خشم دودو می زد.

ژاک به آنها گفت:

— اینجا نمانید. بخود توجه را به سه نفرمان جلب نکنیم.

وانده دست ژاک را میان دو دست خود گرفته بود. در چهره اش چون چهره ناینایان، مژه های بلند بیرنگ، با حالتی عصبی به هم می خورد. با لحن مناجات وار نوازشگری زیر لب گفت:

— بولتی، مواظب خودتان باشید...
ژاک برای اینکه تشویش خود را پنهان کند خندید:
— وعده ما چهارشنبه دربروکسل!

در همین ساعت، در اتاق کوچک پذیرایی طبقه اول، درکوچه اسپونتینی، آن باتنکور، لباس پوشیده و عازم حرکت، بانگاه خیره و گوشی تلفن در دست، ایستاده بود.

آنتوان، پس از خواندن روزنامه‌ها، چراغ را خاموش کرده و آماده خوابیدن بود. با صدای خفه تلفن، که لئون شبها آن را روی میز کنار تختش می گذاشت، از جا پرید.

صدای محبت آمیز و دوردست آن گفت:

— تویی، تونی؟

— هان؟ چی شده؟

— هیچ چیز...

آنتوان که نگران شده بود گفت:

— نه، حتماً اتفاقی افتاده! بگو!

— هیچ اتفاقی نیفتاده، مطمئن باش... هیچ هیچ... می خواستم صدایت

را بشنوم... توی رختخواب بودی؟

— آره!

— خواب بودی، عزیزم؟

— آره... نه، هنوز نه... تقریباً... پس راست می گویی؟ اتفاق بدی

نیفتاده؟

آن خندید:

— نه، تونی... لطف می کنی که این طور نگران من می شوی... گفتم

که، می خواستم صدایت را بشنوم... یعنی تو نمی دانی که آدم یکدفعه احتیاج

پیدا می کند که صدای کسی را بشنود؟...

آنتوان، تکیه داده بر آرنج، درحالی که نور چراغ چشمه‌ایش را می‌زد، آشفته‌مو و ترش‌رو، سعی می‌کرد که آرامش خود را از دست ندهد.

—تونی؟

—چیست؟

—هیچ چیز... دوست دارم، تونی جان... نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست که امشب، در این لحظه، کنارت بودم...

چند ثانیه درسکوت بی‌پایان گذشت.

—آخر، آن، مگر نگفته بودم...

آن سخن او را برید و به یک نفس گفت:

—آره، می‌دانم، به دل‌نگیر... خدا حافظ، عزیزم!

—خدا حافظ.

اول آنتوان گوشی را گذاشت. آن باتن‌کور صدای گوشی را تا عمق تن خود شنید. چشمها را بست و مدت یک دقیقه طولانی، گوشی در دست، منتظر معجزه‌ای ماند.

سرانجام با صدای نسبتاً بلندی گفت:

—عجب احمقی هستم من!

به خلاف هر نوع منطق و عقل سلیم، امیدوار شده بود — حتی یقین کرده بود — که آنتوان خواهد گفت: «زود برو خانه‌مان... من هم الان می‌آیم.»

کیف و کلاه و دستکش‌هایش را روی میز افکند و تکرار کرد:

«احمق!... احمق!... احمق!...» و ناگهان حقیقت، حقیقت ساده و پنهان،

حقیقت تلخ، بر او آشکار شد: نیاز جانسوزی به آنتوان داشت، به کسی که هیچ

نیازی به او نداشت!

در ایستگاه هام، نزدیک ساعت هشت صبح، ژاک که تقریباً خوابیده بود پیاده شد تا چند روزنامه آلمانی بخرد.

روزنامه‌ها متفقاً بر اتریش خرده گرفته بودند که چرا به صربستان رسماً اعلام جنگ داده است. حتی روزنامه‌های جناح راست، از جمله روزنامه «پست»، طرفدار پان‌ژرمانیسم، یا «گازت‌دورن»، ناشر افکار مؤسسه کروپ^۱، از بابت سیاست پرخاشگرانه اتریش ابراز «تأسف» می‌کردند. خبر بازگشت سریع قیصر و نیز کرون پرینتز^۲ با حروف درشت چاپ شده بود. ولی در عین حال، بیشتر روزنامه‌ها — پس از ذکر این خبر که امپراتور آلمان به مجرد ورود به پوتسدام^۳ با صدراعظم و رؤسای ستاد نیروهای زمینی و دریایی به مذاکره طولانی مهمی پرداخته است — به اقدام قیصر برای حفظ صلح امید فراوان بسته بودند.

هنگامی که ژاک به کوپه خود برگشت، همسفرانش که مانند او روزنامه‌ها را خریده بودند در باره اخبار بحث می‌کردند. سه نفر بودند: یک کشیش پروتستان جوان که نگاه اندیشناکش بیشتر بسوی پنجره و کمتر بسوی روزنامه گشوده روی زانوهایش بر می‌گشت، یک پیر مرد ریش سفید که ظاهراً یهودی بود، یک مرد پنجاه ساله فربه و بشاش با چهره و کله از ته تراشیده. این مرد به ژاک لبخند زد و روزنامه «برلینر»^۴ را که گشوده و در دست گرفته بود بالا برد و به زبان آلمانی پرسید:

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ذیل صفحه ۱۱۷۹.

(۲) Kronprinz، لقب ولیعهد اتریش. اینجا اشاره است به شارل اول (۱۸۸۷ — ۱۹۲۲)، امپراتور اتریش و شاه مجارستان از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ که پس از مرگ فرانسوا ژوزف جانشین او شد و پس از شکست اتریش در جنگ از سلطنت کناره گرفت.

(۳) Potsdam، از شهرهای آلمان، نزدیک برلن، مقر امپراتوران پروس.

(۴) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۵۴۷.

— شما هم به سیاست علاقه دارید؟ گمانم خارجی باشید؟

— بله، سوییسی.

— فرانسه زبان؟

— اهل ژنو.

— پس آنجا شما، بیشتر از ما در اینجا، فرانسویها را می بینید. هر فرد فرانسوی موجود دلپذیری است، ولی ملت فرانسه چرا این همه تحمل ناپذیر است؟ ژاک لبخند طفره آمیزی زد.

آلمانی پرگو نگاه خود را به کشیش و سپس به مرد یهودی آویخت و سخنش را ادامه داد:

— من برای تجارت خیلی به فرانسه سفر کرده ام. آنجا دوستان فراوان دارم. مدتها گمان می کردم که صلح طلبی آلمانیها سرسختی فرانسویها را رام خواهد کرد و سرانجام به تفاهم خواهیم رسید. ولی با این مردم خیره سر هیچ کاری نمی شود کرد: باطناً فقط در فکر انتقام هستند. و علت سیاست فعلی آنها همین است.

ژاک دل به دریا زد و گفت:

— اگر آلمان این همه به صلح علاقه دارد، چرا علاقه اش را بهتر از این ثابت نمی کند و نفوذش را صادقانه به کار نمی برد تا متحدش اتریش را به حفظ صلح وادارد؟

— مسلماً دارد این کار را می کند... روزنامه هارا بخوانید... ولی اگر فرانسه طالب جنگ نبود آیا امروز از سیاست روسیه پشتیبانی می کرد؟ از سخنرانیهای پوانکاره در پترزبورگ خیلی چیزها دستگیرمان می شود. اختیار جنگ و صلح فعلاً در دست فرانسه است. کافی است که فردا روسیه از ارتش فرانسه قطع امید کند تا مجبور به مذاکره درباره صلح شود و خطر جنگ آنآزمیان برود! کشیش سری به تأیید تکان داد. پیرمرد هم، که چندین سال در دانشکده حقوق استراسبورگ درس داده بود و از آژاسیها بدش می آمد، سخن او را تصدیق کرد. ژاک سیگار برگی را که به او تعارف شده بود با حرکت دوستانه ای رد کرد. محض احتیاط، از ادامه بحث چشم پوشید و ظاهراً مشغول مطالعه

روزنامه‌هایش شد.

استاد حقوق رشته سخن را به دست گرفت. در باره سیاست بیسمارک بعد از سال ۱۸۷۰ نظری سطحی و یکجانبه داشت. از آرزوی صدراعظم پیر مبنی بر نابود کردن فرانسه در یک جنگ دیگر، چیزی نمی دانست — یا این طور وانمود می کرد — و غیر از کوششهای امپراتوری آلمان برای نزدیک شدن به جمهوری فرانسه ظاهراً چیز دیگری به یاد نمی آورد. گفتگو، به رهبری او، در زمینه تاریخ ادامه یافت. هر سه نفر با هم موافق بودند. وانگهی عقاید اکثریت مردم آلمان را ابراز می کردند.

به نظر آنها، آلمان در سالهای اخیر مسلماً امتیازهای سخاوتمندانه‌ای برای ملت فرانسه قایل شده بود. حتی بیسمارک نیت آشتی جوینده خود را بارها به منصه ظهور رسانده و، با اندکی بی احتیاطی، به ملت مغلوب اجازه داده بود که به سرعت روی پای خود بایستد و حال آنکه به آسانی می توانست مانع این کار شود: فقط کافی بود که نگذارد فرانسویان پس از شکست خوردن از آلمان دچار جنون استعمارطلبی و کشورگشایی شوند. اما «اتحاد مثلث» میان آلمان و اتریش و ایتالیا هیچ خطری برای کشورهای دیگر نداشت، زیرا در آغاز اتحاد نظامی نبود، بلکه عهدنامه مودت میان سه دولت اروپایی بود که از بروز جنبشهای انقلابی در کشورهای دیگر اروپا نگران شده بودند. از سال ۱۸۹۴ تا سال ۱۹۰۹، یعنی به مدت پانزده سال متوالی، و حتی پس از اتحاد فرانسه و روسیه، آلمان در طلب همکاری با فرانسه بود تا بتواند مشکلات سیاسی، خاصه مسائل آفریقا را حل کند. در ۱۹۰۴ و در ۱۹۰۵، دولت ویلهلم دوم با کمال حسن نیت، پیشنهادهای روشن و مشخصی برای سازش به فرانسه داده بود. اما فرانسه همیشه دست برادری قیصر را پس زده و دوستانه‌ترین دعوتها را با سوءظن، با شیوه اهانت آمیز و حتی با تهدید رد کرده بود! بنا بر این گناه تغییر مشی «اتحاد مثلث» به گردن فرانسه بود که با انعقاد معاهده نظامی با تزار روسیه و با اقدامات وزیرانش، بخصوص دلکاسه^۱، آشکارا نشان داده بود که سیاست خارجیش در

مسیر ضدیت با آلمان پیش می رود و هدفش محاصره دولتهای مرکزی اروپاست. از این رو «اتحاد مثلث» چاره ای نداشت جز اینکه به صورت حربه دفاعی درآید تا بتواند در برابر تجاوزات «اتفاق مثلث» — که به عقیده همه مردم جهان، توطئه کشورگشایان بود — ایستادگی کند. آری، کشورگشایان! این کلمه مطلقاً اغراق آمیز نبود و وقایع نیز آن را ثابت می کرد: به اتکای «اتفاق مثلث» بود که فرانسه توانست بر سرزمین پهناور مراکش دست بیندازد؛ به پشتگرمی «اتفاق مثلث» بود که روسیه توانست جبهه متحد کشورهای بالکان را علم کند تا روزی، بی تحمل خطر، خود را به قسطنطنیه برساند؛ به پشتیبانی «اتفاق مثلث» بود که انگلستان توانست سلطه بلامنازع خود را بر سرتاسر دریاهای کره زمین بگستراند. یگانه چاره این سیاست جهانخواهی وقیحانه، اتحاد اقوام ژرمن بود. برای اینکه سیطره «اتفاق مثلث» استوار بماند می بایست این اتحاد از هم پاشیده شود. فرصتی دست داد. فرانسه و روسیه بی درنگ آن را غنیمت شمردند و با استفاده از هرج و مرج بالکان و رفتار دور از احتیاط اتریش، اکنون می کوشیدند تا آلمان را وادار به تقبیح عمل اتریش کنند به امید اینکه میانه آلمان را با یگانه متحدش به هم بزنند و کوششهای ده ساله خود را برای منزوی کردن آلمان در میان اروپای متخاصم به ثمر برسانند.

این لااقل نظر کشیش و استاد یهودی بود. اما آلمانی فربه عقیده داشت که هدف «اتفاق مثلث» از این هم بالاتر است: روسیه می خواهد آلمان را از پا درآورد، روسیه قصد جنگ دارد. می گفت:

— هر آلمانی اگر کمی فکر کند ناچار است که اعتمادش را به صلح از دست بدهد. ما دیدیم که روسیه در لهستان جاده های نظامی می کشد و فرانسه عده سربازها و میزان تسلیحاتش را افزایش می دهد و انگلستان زمینه را برای عقد قرارداد دریایی با روسیه آماده می کند. از این مقدمات چه نتیجه دیگری

(۱) در سال ۱۹۰۴ میان فرانسه و انگلستان قراردادی منعقد شد که به موجب آن انگلستان دست فرانسه را در مراکش باز می گذاشت و در عوض، فرانسه تسلط انگلستان را در مصر به رسمیت می شناخت.

می‌توانیم بگیریم جز اینکه «اتفاق مثلث» می‌خواهد قدرتش را با فتح نظامی در برابر دول «اتحاد مثلث» حفظ کند؟... ما از جنگی که آنها می‌خواهند راه بیندازند چاره‌ای نداریم... اگر حالا جنگ نشود، در ۱۹۱۶ یا منتها ۱۹۱۷ جنگ خواهد شد... (لبخند زد.) ولی «اتفاق مثلث» خیال خام می‌پرد! ارتش آلمان آماده است!... بگویایند و قدرت جنگی آلمان را معاینه کنند!!

استاد پیر نیز لبخند می‌زد. کشیش با حرکت متانت‌آمیز سرش سخن او را تأیید کرد. در باره نکته اخیر، هر سه تن به طور کامل و مغرورانه اتفاق نظر داشتند.

ژاک بارها به برلن سفر کرده بود.

با خود گفت: «در ایستگاه باغ وحش پیاده می‌شوم. در مغرب برلن، کمتر احتمال هست که به آشنایان قدیمی برخورد کنم.»

تا موقع ملاقات مرموز در میدان پوتسدامر، تقریباً دو ساعت فرصت داشت و تصمیم گرفته بود که به خانه کارل فونلات برود که اتفاقاً در همان نزدیکی، در خیابان اوهلانداشتراسه، واقع بود. فونلات از دوستان لیکنشت^۱ و از رفقای قابل اعتماد بود که راز داریش به ثبوت رسیده بود. دندانپزشک بود و ژاک امید بسیار داشت که در این ساعت در خانه‌اش باشد.

او را به اتاق انتظار بردند که دو نفر در آن نشسته بودند: یک خانم پیر و یک دانشجوی جوان. هنگامی که فونلات برای طلبیدن بیمارلای در را باز کرد نیم‌نگاهی به ژاک افکند ولی خم به ابرو نیاورد...

بیست دقیقه گذشت. فونلات بازآمد و این بار دانشجو را به درون برد و همان لحظه تنها برگشت:

— تو اینجا؟

با اینکه هنوز جوان بود، رشته‌ای موی سفید میان موهای بلوطیش دیده

می شد. چشمهای میشیش که برق طلایی می زد و تا عمق چشمخانه ها فرو رفته بود از التهاب می درخشید.

ژاک زیر لب گفت:

— مأموریت دارم. الان از قطار پیاده شده ام. یک ساعت وقت اضافی دارم و نباید هیچ کس را ببینم.

فونلات بی آنکه تعجب کند گفت:

— الان مارتا را خبر می کنم. بیا برویم.

ژاک را به اتاقی برد که در آنجا، نزدیک پنجره، زن سی ساله ای پشت به روشنایی بیرون مشغول دوخت و دوز بود. اتاق خنک بود. دو تختخواب به هم پیوسته و یک میز پوشیده از کتاب و، بر کف زمین، یک سبد دیده می شد که در آن یک جفت گربه سیامی خوابیده بودند. ژاک ناگهان به یاد اتاق مشابهی افتاد، اتاق ساکت و آرامی که در آن خودش و ژنی...

بانوفونلات سوزن را در پارچه فرو برد و بی شتاب از جا برخاست. از قیافه مسطحش با موهای بور، حالت عجیبی حاکی از پشتکار و آرامش به چشم می خورد. ژاک بارها او را در جلسات سوسیالیستهای برلن و همیشه همراه شوهرش دیده بود.

فونلات گفت:

— تا هر وقت که می خواهی اینجا بمان. من برمی گردم سرِ کارم!

زن جوان پرسید:

— یک فنجان قهوه می خورید؟

سینی قهوه را آورد و در برابر ژاک گذاشت:

— خودتان بی تعارف بریزید... از ژنو می آید؟

— از پاریس.

زن که علاقه مند شده بود گفت:

— عجب! لیبکنشت عقیده دارد که خیلی از کارها امروز وابسته به

فرانسه است. می گوید که اکثر کارگرهای فرانسه با جنگ مخالف اند و حتی فعلاً یک سوسیالیست در هیئت وزرا دارید.

— و یونانی؟^۱ سابقاً سوسیالیست بود...

— اگر فرانسه می خواست، می توانست سرمشق بزرگی برای اروپا باشد. ژاک تظاهرات خیابانی شب گذشته را برایش شرح داد. همه گفته های بانوفولات را به آسانی می فهمید، ولی خودش با اندکی کندی به آلمانی سخن می گفت.

زن جوان گفت:

— اینجا هم دیروز نزاع شدیدی در خیابانها در گرفت. صد نفری زخمی شدند و پانصد ششصد نفر را هم توقیف کردند. امشب هم تظاهرات است... اعلام کرده اند که امروز بیشتر از پنجاه میتینگ بر ضد جنگ تشکیل شده است... در همه محله ها... ساعت نه هم قرار است که در براندن بورگرتور^۲ جمع شوند.

ژاک گفت:

— در فرانسه، طبقات متوسط در خواب اند و ما باید آنها را بیدار کنیم... فونلات از در وارد شد. لبخند زد و گفت:

— در آلمان هم همین طور... بیحالی عمومی... آیا باورت می شود که، با وجود خطر نزدیک، هنوز هیچ کس در رایشستاگ^۳ خواستار تشکیل کمیسیون وزارت امور خارجه نشده است؟... ملی پرستها حس می کنند که مورد حمایت دولت اند. مبارزه مطبوعاتی آنها در نهایت خشونت است! هر روز درخواست می کنند که در برلن حکومت نظامی بر سر کار بیاید و همه رؤسای احزاب مخالف را دستگیر کند و نگذارد که میتینگ برای صلح تشکیل شود!... ولی باکی نیست! آنها هنوز قدرتی ندارند... همه جا، در همه شهرهای آلمان، طبقه کارگر به جنب و جوش افتاده است، اعتراض می کند، تهدید می کند... داریم

(۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۲۸۵.

(۲) Brandenburger Tor (= دروازه برانده بورگ)، نام طاق نصرتی در شرق برلن،

متعلق به قرن هجدهم.

(۳) نام مجلس قانونگذاری آلمان.

روزهای اکتبر ۱۹۱۲ را دوباره از سر می‌گذرانیم، همان وقت که با لده‌بوئور^۱ و دیگران، جمعیت‌های کارگر را با فریاد «مرگ بر جنگ» به راه می‌انداختیم... آن زمان، دولت فهمید که درگیری میان کشورهای سرمایه‌دار باعث گسترش فوری جنبش انقلابی در اروپا می‌شود. ترسید و سیاستش را متوقف کرد. این بار هم موفق خواهیم شد. (ژاک از جا برخاسته بود.) مگر به این زودی می‌خواهی بروی؟

ژاک سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. با زن جوان خداحافظی کرد و در حالی که چشم‌هایش می‌درخشید به او گفت:

— باید با جنگ مبارزه کنیم!

فونلات ژاک را تا دهلیز همراهی کرد و گفت:

— این بار هم صلح را نجات خواهیم داد. ولی برای چه مدت؟ من هم دارم معتقد می‌شوم که جنگ عمومی چاره‌ناپذیر است و تا ما از این مرحله نگذریم انقلاب نخواهد شد...

ژاک پیش از خداحافظی با فونلات می‌خواست نظر او را درباره مسئله‌ای که بر ذهنش فشار می‌آورد بپرسد. سخن او را قطع کرد:

— در آلمان، درباره توافق وین و برلن دقیقاً چه می‌گویند؟ چه خوابی برای ما دیده‌اند؟ چه اتفاقی در پشت پرده افتاده است؟ به نظر تو آیا میان آنها همدستی هست یا نیست؟

فونلات لب‌خند شیطننت آمیزی زد:

— فرانسوی!

— فرانسوی؟ چطور مگر؟

— چون تو می‌پرسی: هست یا نیست؟ «این، آن...» درد شما فرانسویها این است که می‌خواهید همه چیز واضح و روشن باشد. انگار فکر روشن لزوماً فکر درست هم هست!...

(۱) Georg Ledebour ، سوسیالیست مبارز آلمانی (۱۸۵۰-۱۹۴۷) و از اعضای فعال «بین‌الملل».

ژاک که متحیر مانده بود لبخند زد. در دل می گفت: «آیا این انتقاد تا چه حد وارد است؟ و تا چه حد در مورد من صدق می کند؟»
قیافه فونلات دوباره جدی شد:

—همدستی؟ فرق می کند... همدستی علنی، همدستی گستاخانه مسلم نیست. جواب من این است: «آره و نه...» بی شک تعجب زمامدارهای ما، در روز انتشار اتمام حجت اتریش، تا حدودی از روی خدعه بود. ولی فقط تا حدودی. می گویند که صدراعظم اتریش صدراعظم ما را فریب داده است و همچنین رؤسای دولتهای دیگر او را، و گناه بتمان هولگو^۱ فقط این بوده که مسئله را سرسری گرفته است. می گویند که برشتولد فقط خلاصه بی رنگی از اتمام حجت اتریش را به وزارت امور خارجه ما تسلیم کرده و برای اینکه آلمان پیشاپیش از سیاست اتریش پشتیبانی کند قول داده بوده است که لحن یادداشت ملایم باشد و بتمان قول او را باور کرده است. آلمان با اعتماد به قول اتریش و با سبکسری خودش را متعهد کرده است. وقتی که بتمان و یا گف^۲ و قیصر آخرالامر از متن دقیق یادداشت اطلاع پیدا کرده اند، طبق قول منابع موثق، بهتشان زده است.

—کی اطلاع پیدا کرده اند؟

—روز ۲۲ یا ۲۳ ژوئیه.

—همه مطلب همین جاست! اگر روز ۲۲ بوده باشد، آن طور که به من گفته اند، وزارت امور خارجه آلمان فرصت داشته است که قبل از تسلیم اتمام حجت، بر اتریش فشار بیاورد! ولی این کار را نکرده است!
فونلات گفت:

—نه، باور کن، تیو، به نظر من آلمان غافلگیر شده است. حتی در عصر روز ۲۲ ژوئیه، دیگر دیر بوده و نمی توانسته است از اتریش بخواهد که متن را تغییر بدهد. آن وقت آلمان که دیگر آلوده شده بوده برای حفظ ظاهر فقط یک راه داشته

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۰۸.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۰۸.

است: اینکه سختگیری کند تا دولتهای اروپا را بترساند و در این قمار سیاسی که خواه ناخواه به گردنش افتاده بوده است با توسل به ارباب برنده شود... به هر حال، اینها را می گویند. حتی طبق قول منابع موثق، قیصر تا دیروز صبح به اطمینان اینکه روسیه بیطرف خواهد ماند، تصور می کرده که کار بزرگی صورت داده است.

— این یکی را دیگر باور نمی کنم! آلمان مسلماً از نقشه های جنگ- طلبانه روسیه اطلاع داشته است!

— می گویند که دولت آلمان فقط از دیروز متوجه شده که در چه بن بست خطرناکی افتاده است... از این جهت... (لبخند جوانانه ای زد و به گفته خود افزود): تظاهرات امشب اهمیت بی سابقه ای دارد: می تواند راه آینده این حکومت مردم را نشان دهد! تو هم به اوتتردن لیندن^۱ می آیی؟

ژاک با حرکت سر جواب منفی داد و بی توضیح بیشتر خداحافظی کرد. در پلکان با خود می اندیشید: «درد ما فرانسویها. فکر روشن، فکر درست... نه، گمان نمی کنم که این نکته در باره من صادق باشد... نه... برای من، افکار—خواه روشن و خواه مبهم—فقط در حکم مرحله موقت است... و اتفاقاً ضعف من در همین است...»

(۱) Unter den Linden (= زیر درختان زیزفون)، نام خیابان مرکزی برلن.

سر ساعت شش، در میدان پوتسدام، ژاک وارد «آشینگر» شد — رستوران ارزانی که در همه محله‌های برلن شعبه داشت.

تراوتنباخ را پشت میزی تنها در برابر یک ظرف سوپ سبزی دید. آلمانی ظاهراً غرق مطالعه روزنامه تا شده‌ای بود که به تنگ آب تکیه داشت، ولی از گوشه چشمهای آیش به در می‌نگریست. هیچ تعجبی در چهره‌اش پدیدار نشد. دومرد، چنانکه گویی روز پیش یکدیگر را دیده بودند، به‌طور عادی دست هم را فشردند. سپس ژاک نشست و دستور آوردن سوپ داد.

تراوتنباخ یهودی قوی هیکلی بود که موهای بور کوتاه و تابدار متمایل به سرخ و سری چون سر قوچ داشت. پوستش سفید و ککمکی و لبهای درشت و برجسته‌اش کمی پررنگ‌تر از چهره‌اش بود. زیر لب به زبان آلمانی گفت:

— نگران بودم که مبادا کس دیگری را بفرستند. من در این نوع کارها به سویسیها خیلی اعتماد ندارم... به موقع رسیدی. فردا دیگر دیر می‌شد. (با قیافه بیحالی لبخند می‌زد و چنانکه گویی در باره مطالب عادی روزمره سخن می‌گوید با ظرف خردل بازی می‌کرد.) کار دشواری است... (و با لحن مرموزی به گفته خود افزود:) دست کم برای کسانی مثل ما. ولی تو کاری نباید بکنی.

ژاک با احساس سرخوردگی گفت:

— کاری نباید بکنم؟

تراوتنباخ با همان لحن آرام و با همان لبخند و قیافه عادی، در حالی که جمله‌های خود را به خنده‌های مرسوم می‌آمیخت تا احياناً سوءظن نگرندگان احتمالی جلب نشود، مطلب را اجمالاً توضیح داد.

تراوتنباخ، بنا بر میل و استعداد شخصی، رهبری نوعی دایره جاسوسی انقلابی و بین‌المللی را به عهده داشت. باری چند روز پیش خبردار شده بود که یک افسر اتریشی به نام سرهنگ اشتولباخ، احتمالاً برای اجرای مأموریت

مخفیانه ای در وزارت جنگ، به برلن آمده است. بنا به دلایل متعدد، حدس زده می شد که این مأموریت، در این لحظه خاص، به منظور ایجاد ارتباط و هماهنگی میان ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان باشد. تراوتنباخ نقشه متهورانه ای کشیده بود که اسناد سرهنگ را بدزدد و برای این منظور از دورفیک «کارشناس» کمک گرفته بود. با لبخند زیرکانه ای به گفته خود افزود: «دو رفیق اهل بخیه که مثل چشمهایم به آنها اعتماد دارم.» نکته اخیر البته باعث تعجب ژاک نشد. می دانست که تراوتنباخ سالها با طبقه دزدان و اجامر برلن زندگی کرده است و در این محیط آشنایانی دارد که تا حال چند بار برای پیشبرد مصالح حزب از آنها کمک گرفته است.

اشتولباخ قرار بود که همان شب برای آخرین بار به دیدار وزیر جنگ برود. در هتل اقامتگاه خود گفته بود که شبانه به وین برمی گردد. بنا بر این وقت تنگ بود: در فاصله میان ساعتی که اشتولباخ از وزارتخانه بیرون می آمد و ساعتی که سوار قطار می شد، می بایست اسناد را به چنگ بیاورند. البته ژاک نمی بایست در این سرقت شرکت کند (و ژاک از این بابت احساس آسودگی کرد). وظیفه اش فقط این بود که اسناد را تحویل بگیرد و فوراً از آلمان خارج کند و هر چه زودتر به دست منسترل، که از چند سال پیش با تراوتنباخ روابط محرمانه داشت، برساند. برحسب اهمیتی که این اسناد داشت، خود خلبان تصمیم خواهد گرفت که فردا در بروکسل آنها را به رهبران «بین الملل» بدهد یا ندهد. بنا بر این لازم بود که ژاک پیشاپیش بلیتی برای رفتن به بلژیک تهیه کند و همان شب، از ساعت ده ونیم به بعد، در ایستگاه فریدریش اشتراسه، در تالار انتظار مسافران درجه سه، حاضر باشد و روی نیمکت، چنانکه گویی به خواب عمیق فرو رفته است، دراز بکشد. اسناد که لای روزنامه پیچیده شده است به دست مسافری، که فوراً بی آنکه با او حرف بزند از آنجا خواهد رفت، بالای سرش گذاشته خواهد شد.

تراوتنباخ دستورهای اخیر را یک بار دیگر تکرار کرد. سپس گفت:

— یک لیوان دیگر آبجو می خوریم و از هم جدا می شویم.

ژاک ساکت به سخن او گوش داده بود. ناراحتی مبهمی حس می کرد.

از این سرقت اسناد — هرچقدر هم که مفید می نمود — خوشش نمی آمد. هنگام پذیرفتن این مأموریت، گمان نمی کرد که به این نوع کار آلوده شود. نخستین واکنش ذهنیش احساس خوشحالی بود از بابت اینکه در اجرای این نقشه سهم ناچیزی دارد. ولی در عین حال احساس سرخوردگی و حتی خشم می کرد که وظیفه شریک دزد و واسطه را بر عهده اش گذاشته اند.

پیش از خداحافظی با تراوتنباخ، مطلبی را که از فونلات پرسیده بود با او نیز مطرح کرد: آیا میان دولت اتریش و دولت آلمان همدستی بود یا نبود؟

— همدستی میان برشتولد و بتمان را نمی دانم... ولی محتمل است که ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان با هم تبانی کرده باشند. حتی ممکن است که دستگاه صدارت عظمای آلمان بازیچه وزیر اتریش و ستاد ارتش آلمان شده باشد...

ژاک گفت:

— آه اگر می توانستیم دلیلی به دست بیاوریم حاکی از اینکه نظامیهای آلمان و ستاد ارتش اتریش از اول با هم تبانی داشته اند!... اگر می توانستیم ثابت کنیم که عملیات پنهانی ژنرالهای آلمانی با همدستی ژنرالهای اتریشی از سه هفته پیش سیاست آلمان را می چرخاند و نمی گذارد که آلمان به پیشنهاد حکمیت انگلستان تن بدهد!... (برای اینکه بتواند شرکتش را در دزدی اسناد در چشم خودش موجه جلوه دهد، نادانسته نیاز داشت که خود را قانع کند که این اسناد می تواند نقش مؤثر و بی نظیری در پیشبرد مصالح حزب داشته باشد.)

تراوتنباخ جواب داد:

— من هم مثل تو گمان می کنم که این کار ممکن است فواید بیشمار داشته باشد... آن وقت حتی میهن پرست ترین رهبرهای سوسیالیست ما در مخالفت با دولت تردید نخواهند کرد. برای همین است که اطلاع از اوراق سرهنگ این همه اهمیت دارد!... (از جا برخاست و گفت: نه، توبنشین. من اول بیرون می روم. ساعت ده و نیم در ایستگاه راه آهن. از حالا تا آن موقع، آرام باش و از جاهای شلوغ احتراز کن. بیرون پلیس هست.

با وجود خطر ناشی از تظاهرات شبانه برلن، وزیر جنگ آلمان مذاکره طولانی و نهایی و قطعی خود را با سرهنگ اشتولباخ فون بلومنفلد، نماینده نیمه رسمی ستاد ارتش اتریش، تا پایان ادامه داد.

جلسه، نزدیک ساعت نه، در محیطی بسیار صمیمانه به پایان رسید. جناب وزیر حتی لطف نمود و مهمان خود را تا بالای پلکان بزرگ مشایعت کرد. آنجا، در حضور مأموران تشریفات و افسر گماشته، دستش را به طرف سرهنگ پیش برد و سرهنگ کرنش کنان آن را فشرد. هر دو مرد لباس شخصی برتن داشتند. نگاه پرمعنایی با یکدیگر رد و بدل کردند. سپس سرهنگ با کیف زرد سنگینش در زیر بغل و به همراهی افسر گماشته وارد پلکان پهن مزین به قالی سرخ شد. در پایین پلکان سر برگرداند. جناب وزیر ابراز تفقد را به جایی رسانده بود که با نگاه او را بدرقه می کرد و برای آخرین بار سری به نشانه دوستی تکان داد.

در حیاط وزارتخانه، اتومبیل وزیر منتظر ایستاده بود. در حالی که اشتولباخ سیگاربرگی روشن می کرد و در کنج اتومبیل لم می داد، افسر گماشته سر بسوی راننده پیش برد و مسیری را که می بایست بیماید تا از برخورد به تظاهرات مصون باشد و سرهنگ را صحیح و سالم به هتل کورفورشتندام برساند به او گوشزد کرد.

شب گرم بود. باران باریده بود، ولی این رگبار تند و کم دوام به جای اینکه هوا را خنک کند بخارسنگینی چون بخار حمام در معابر برجا گذاشته بود. به ملاحظه اغتشاشات احتمالی، چراغهای مغازه ها خاموش بود و با اینکه هنوز ساعت ده نشده بود شهر برلن منظره مجلل و نیمه تاریک ساعتهای آخر شب را داشت. نگاه سرهنگ سرسری از روی مناظر پهناور شهر می گذشت. با خشنودی در باره نتایج عملی سفرش و گزارشی که فردا می بایست در وین به ژنرال فون هوتسندورف، رئیس ستاد ارتش، بدهد می اندیشید. هنگام نشستن، کیفش را بی توجه در کنار خود گذاشته بود. متوجه شد، آن را برداشت و روی زانوهایش گذاشت. کیف نوزیایی بود با چرم حنایی رنگ و چفت و بست نیکلی، از نوع

رایج ولی مجلل و کاملاً لایق عبور از آستانه دفتر وزیر. آن را هنگام ورود به برلن از مغازه‌ای در خیابان کورفورشتندام برای رفع نیازهای مأموریتش خریده بود. هنگامی که اتومبیل در برابر هتل نگه داشت، دربان به پیشباز سرهنگ شتافت و او را با احترامات فائقه تا دم در تالار ورودی مشایعت کرد. اشتولباخ مقابل دفتر هتل ایستاد و دستور داد که غذای سبکی برایش بیاورند و صورت حسابش را آماده کنند، چون می‌خواهد سوار قطار تندر و شب بشود. سپس، با وجود جثه سنگینش، با گامهای بلند بسوی آسانسور شتافت و به طبقه اول رفت. در راهرو بزرگ، که روشن و خلوت بود، خدمتکاری روی نیمکت، دم در آبدارخانه نشسته بود. اشتولباخ او را نمی‌شناخت. لابد جانشین خدمتکار بعد از ظهر بود. مرد در دم از جا برخاست، پیشاپیش سرهنگ راه افتاد و در آپارتمان او را برایش باز کرد. کلید برق را زد، چراغ را روشن کرد و کرکره چوبی را پایین کشید. اتاق خواب دارای سقف بلند و دو پنجره و دیوارهای پوشیده از کاغذ سیاه با نقشهای طلایی بود و به اتاق حمامی با کاشیهای آبی راه داشت.

— جناب سرهنگ فرمایشی ندارند؟

— نه. چمدانم را بسته‌ام. فقط می‌خواستم استحمام کنم.

— جناب سرهنگ امشب تشریف می‌برند؟

— آره.

خدمتکار به کیفی که سرهنگ، هنگام ورود، روی صندلی دم در گذاشته بود نگاه بی‌اعتنایی افکند. سپس تا اشتولباخ کلاهش را روی تخت خواب می‌گذاشت و دستمالی به پشت گردن بیمویش که خیس از عرق بود می‌کشید، خدمتکار وارد اتاق حمام شد و شیر آب وان را باز کرد. هنگامی که به اتاق خواب برگشت، فرستاده ویژه رئیس ستاد ارتش اتریش لباسش را درآورده و با شورت ابریشمی بنفش و جوراب ایستاده بود. خدمتکار کفشهای گردآلود را از روی قالی برداشت و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

— تا چند لحظه دیگر اینها را برایتان می‌آورم.

اتاق حمام با یک تیغه نازک از آبدارخانه جدا می‌شد. خدمتکار گوشش

را به دیوار چسباند و درحالی که کفشها را با کهنه پشمی پاک می کرد مترصد صداها ماند. صدای به هم خوردن آب و فرورفتن تن سنگین سرهنگ را در وان شنید و لبخند زد. آن وقت از گنجۀ دیواری، یک کیف نو زیا با چرم حتایی رنگ و چفت و بست نیکلی که پر از کاغذهای بی مصرف بود بیرون آورد، آن را در لای روزنامه ای پیچید و زیر بغل گذاشت و درحالی که کفشها را در دست گرفته بود رفت و در اتاق خواب را زد.

اشتولباخ با صدای بلند گفت:

—بیایید تو!

خدمتکار همان دم در دل گفت: «بد آوردیم!» زیرا سرهنگ در اتاق حمام را باز گذاشته بود و از اتاق خواب، گوشه وان و جمجمه گلی رنگ او پیدا بود.

خدمتکار درنگ نکرد: کفشها را روی زمین گذاشت و با همان بسته زیر بغل خارج شد.

سرهنگ که تا چانه در آب گرم فرو رفته بود با لذت آب بازی می کرد که ناگهان چراغ خاموش شد. اتاق حمام و اتاق خواب با هم در تاریکی فرو رفتند. اشتولباخ چند دقیقه صبر کرد و چون دید که برق نمی آید کورمال کورمال دستش را در کنار دیوار پیش برد، زنگ را پیدا کرد و خشمگین روی دگمه آن فشار آورد.

صدای خدمتکار از درون تاریکی اتاق خواب برخاست:

—جناب سرهنگ زنگ زدند؟

—چی شده؟ برق هتل قطع شده؟

—نخیر، جناب سرهنگ. آبدارخانه روشن است... لابد فیوز

اتاق خواب پریده... الان درست می کنم.

یک دقیقه طولانی گذشت.

—پس چی شد؟

—معذرت می خواهم، جناب سرهنگ. دنبال فیوز می گردم. خیال

می کردم که اینجا نزدیک در است...

سرهنگ سر را از آب بیرون آورده و چشمها را به طرف اتاق تاریک درانده بود و صدای وررفتن خدمتکار را می شنید.
صدا دوباره گفت:

—پیدایش نمی کنم. معذرت می خواهم، جناب سرهنگ... بروم بیرون را نگاه کنم. لابد فیوزتوی راهروست...

خدمتکار به چالاکی از اتاق خواب خارج شد، به آبدارخانه دوید، کیف سرهنگ را در جای امنی گذاشت و با عجله جریان برق را وصل کرد.

سه ربع ساعت بعد، هنگامی که سرهنگ کُنت اشتولباخ فون بلومفلد تن خود را با دقت خشکاند و عطر زد و لباس پوشید و چایش را نوشید و ژامبون و میوه هایش را خورد و سیگاری روشن کرد، نگاهی به ساعت افکند و گرچه هنوز فرصت داشت — سرهنگ اشتولباخ از عجله خوشش نمی آمد — به دفتر هتل تلفن زد که بیایند چمدانش را بردارند.

به باربر که کیف زرد را هم از روی صندلی دم در برداشته بود گفت:
— نه، این باشد خودم برمی دارم.

کیف را از دست او گرفت، نگاهی به چفت و بستش کرد، آن را موقرانه زیر بغل گذاشت و پس از اطمینان از اینکه چیزی را جا نگذاشته است از اتاق خواب خارج شد: در زندگی همیشه منتهای نظم را رعایت می کرد. پیش از اینکه به طرف آسانسور برود، با نگاه دنبال خدمتکار گشت تا انعامی به او بدهد. در راهرو کسی نبود. در آبدارخانه را باز کرد. اتاق خلوت و مرد ناپیدا بود.

سرهنگ غرغر کنان گفت:

— بدا به حال این ابله.

و راه افتاد تا خود را به قطار تندرو وین برساند.

تقریباً در همان ساعت، ژان سباستین ابرله، دانشجوی اهل ژنو، در ایستگاه فردریش اشتراسه، سوار قطار بروکسل می شد. هیچ باری با خود نداشت،

مگر یک بسته که شبیه کتاب قطوری لای کاغذ روزنامه بود. تراوتنباخ چفت و بست را شکسته و اسناد را در روزنامه پیچیده و کیف زیبای چرمی حنایی رنگ را که ممکن بود بی جهت در دسر درست کند نابود کرده بود.

ژاک با خود می گفت: «اگر در مملکت آلمان مرا با این پرونده زیر بغل دستگیر کنند...» ولی فکر اینکه «مأموریت» او منحصر به تحمل همین یک خطر است چنان به نظرش مضحک می آمد که ترجیح می داد تا آن را به شوخی بگیرد و خطر را به روی خود نیاورد. خشمگین اندیشید: «مرا ببین که بیخود ژنی را نگران کردم!»

با این همه، در طی حرکت قطار، به دستشویی رفت، بسته را گشود و کاغذها را جدا جدا در جیبها و لای آستر لباسش مخفی کرد تا احیاناً گرفتار پرسشهای مأموران گمرک نشود. محض احتیاط بیشتر، در یکی از آخرین ایستگاههای آلمان پیاده شد و چند بسته سیگار برگ خرید تا دست کم چیزی برای اعلام کردن به مأموران گمرک با خود داشته باشد.

با این همه، هنگام بازرسی کمرگ، چند لحظه سخت بر او گذشت و فقط پس از اینکه برایش مسلّم شد که قطار روی خطوط آهن بلژیک پیش می رود پی برد که سرپایش خیس عرق است. در گوشه نیمکت لم داد، بازوها را روی کتی که دگمه هایش به دقت بسته شده بود درهم انداخت، تن رها کرد و به خواب خوشی فرو رفت.

از بالا تا پایین شش طبقه ساختمان «خانه خلق» در بروکسل مانند کندوی زنبور غلغله بود. از صبح، دفتر سوسیالیستی «بین الملل» جلسه فوق العاده خود را تشکیل داده بود. در تلاش برای شکست دادن سیاست امپریالیستی دولتها، نه تنها همه رؤسای احزاب سوسیالیستی اروپا بلکه عده کثیری از مبارزان سیاسی نیز از همه سو در پایتخت بلژیک گرد آمده و مصمم بودند که به میتینگ آن روز عصر در «سیرک بروکسل» انعکاس و اهمیتی جهانی ببخشند.

با پولی که منسترل در اختیار گروه گذاشته بود — (هیچ کس هرگز نفهمیده بود که خلبان و ریچاردلی بودجه محرمانه «لوکال» را از کجا فراهم می آورند) — دوازده نفر از آنها به بروکسل آمده بودند. یکی از آجوفروشیهای خیابان هال موسوم به «میکده شیر» را، که نزدیک بولوار آنسپاک بود، برای قرارگاه خود انتخاب کرده بودند.

ژاک رفقاییش را در آنجا دیده و بسته اسناد اشتولباخ را به منسترل داده بود. (منسترل بی درنگ به اتاقش در هتل رفته و در را به روی خود بسته و به بررسی مقدماتی آنها پرداخته بود. قرار بود که ژاک بعد به نزد او برود.) ورود ژاک با هلهله و شعف رفقاییش مواجه شده بود. کیوف که زودتر از دیگران او را دیده بود بی درنگ فریاد زده بود:

— تیبو، خوش آمدی!... چطوری، هان؟ گرمی؟

همه رفقای لوکال آنجا بودند: منسترل، آلفردا، ریچاردلی، پاترسون، میتورگ، وانهده، پرینه، سافریوی عطار، سرگئی پاولوو یچ زلافسکی، باباواسونیس شکم گنده، اسکادا («آسیایی متفکر»)، وحتی امیلی کارتیه، همان دختر جوان سرخ و سفید و موبور با روسری پرستاران که کیوف، پس از عزیمت از ژنو، سعی کرده بود که او را به بهانه گرما و ادار به ترک آن کند.

ژاک به دستهایی که به طرفش پیش آمده بود لبخند می زد و ناگهان از باز یافتن فضای گرم محافل زنودر این آبجو فروشی بلژیک شاد شده بود — شادتر از آنچه خود باور داشت.

کیوف که گمان می کرد ژاک از فرانسه به آنجا آمده است گفت:

— هی، هی! بانو کایوی شما را هم که تبرئه کردند؟... چي می خوری؟ تو هم از آبجو اینها می خوری؟ (این «آب کف کرده مردم شمال» را تحقیر می کرد و خودش مثل همیشه ورموت بی آب می نوشید.)

شادی بر سروصدای کیوف از خوشبینی عمومی روزهای اخیر زنود حکایت می کرد: بحثهای لوکال — که در روزهای گذشته منسترل کمتر در آنجا ظاهر می شد — در باره نقشه آینده «بین الملل» بود و اکنون به تظاهرات صلح طلبی اروپا با شور و شوق می نگریستند و اخبار یأس آور روزهای اخیر این شور و شوق را متزلزل نکرده بود. ورود گروه به بروکسل و نخستین مذاکراتش با دیگر نمایندگان کشورهای اروپا و حضور رهبران رسمی و این ائتلاف با شکوه بر ضد جنگ برای اغلب آنها نشانه های آشکار همبستگی بین المللی و نوید بخش پیروزی بود. صبح آن روز، خبر اعلام جنگ اتریش به صربستان و حتی گلوله باران بلغراد را، که از شب پیش آغاز شده بود، شنیده بودند، ولی به پشتگر می اطلاع حاصل از یادداشت خود اتریش، باور کرده بودند که فقط باروی شهر از شلیک چند گلوله توپ آسیب مختصری دیده است و این گلوله باران اهمیت چندانی ندارد: نوعی هشدار، نوعی نمایش قدرت است، نه سر آغاز جنگ واقعی.

پیرنه ژاک را نزدیک خود نشاند. صبح آن روز به کافه آتلانتیک، مقر هیئت فرانسوی، رفته و آخرین اخبار پاریس را از آنجا آورده بود. شرح می داد که شب گذشته، گروه سوسیالیستهای مجلس همراه ژورس و ژول گد به وزارت امور خارجه فرانسه رفته و با کفیل وزارتخانه به مذاکره طولانی پرداخته بودند. پس از این دیدار، نمایندگان سوسیالیست مجلس یک اعلامیه مشترک نوشته و در آن با قاطعیت اظهار کرده بودند که «اختیار فرانسه در دست خود فرانسه است» و کشور به هیچ صورت نمی تواند «به حکم تفسیر من عندی قراردادهای محرمانه،

درگیر جنگ موحشی شود» و مصرانه خواسته بودند که «با وجود تعطیل سالانه مجلس، نمایندگان برای تشکیل جلسه فوق العاده به فوریت بازگردند». بنا بر این سوسیالیستهای فرانسه آماده می شدند که مبارزه را به مجلس بکشانند. پیرنه سخت شیفته سرخوشی و آرامش و امید راسخ هیئت فرانسوی شده بود. اعتماد ژورس، بیش از هر کس دیگر، خلل ناپذیر می نمود. سخنان تازه اش را با سرافرازی نقل می کردند. به گوش خود شنیده بودند که به واندرولد^۱ گفته است: «حالا خواهید دید، این هم مثل ماجرای آغادیر^۲ است: فراز و نشیب خواهد داشت، ولی نمی تواند به سازش منتهی نشود.» و به عنوان دلیل قاطع خوشبینی ژورس این نکته را نیز نقل می کردند که او پس از صرف ناهار مدت یک ساعت وقت آزاد خود را در موزه به تماشای تابلوهای نقاشی گذرانده است. پیرنه می گفت:

— خودم او را دیدم. باور کنید که قیافه ناامید نداشت! با کیف قطورو شانه بالارفته و کلاه حصیری و لباس سیاهش از کنار میز من گذشت... قیافه استادی را داشت که می خواهد سر کلاس درس برود... بازو در بازوی مردی انداخته بود که من نمی شناختمش. بعد به من گفتند که او هازه^۳ بوده است... خودتان هم خواهید دید... درست همان موقع که از مقابل میز من رد می شدند، هازه ایستاد و من صدایش را شنیدم که با لهجه بدی به زبان فرانسه می گفت: «قیصر نمی خواهد جنگ بشود. نمی خواهد. از عواقبش می ترسد!» آن وقت ژورس سرش را برگرداند و با نگاه تیز و لبخند بر لب جواب داد: «خوب، پس کاری بکنید که اتریشها را سر عقل بیاورد. ما هم متقابلاً در فرانسه می توانیم کاری بکنیم که دولتمان روسها را سر عقل بیاورد!» درست مقابل میز من... خودم صدای هر دو را شنیدم، همان طور که شما صدای مرا می شنوید. ریچاردلی زیر لب گفت:

(۱) رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۵۱.

(۲) رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۱۲۱.

(۳) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۵۵۱.

— روسها را سر عقل بیاوریم... البته اگر کار از کار نگذشته باشد!

چشم ژاک در چشم او افتاد و احساس کرد که ریچاردلی — که در این مورد چه بسا حال روحی منسترل را منعکس می کرد — به این خوشبینی عمومی معتقد نیست. همان لحظه احساسش تأیید شد، زیرا ریچاردلی سر بسوی ژاک پیش آورد و با صدای آهسته و لحن استفهام آمیز گفت:

— مگر فرانسه، مگر کسانی که فرانسه را می گردانند — با پذیرفتن اینکه روسیه دست به بسیج بزند، با پذیرفتن اینکه روسیه به تحریک اتریش با تحریک دیگری جواب بدهد و اتمام حجت آلمان را رد کند — تا حالا تلویحاً جنگ را نپذیرفته اند؟

ژاک بی آنکه خودش هم باور داشته باشد جواب داد:

— بسیج روسیه بسیج جزئی است.

— بسیج جزئی؟ مگر بسیج جزئی با بسیج کلی که موقتاً به قیافه مبذل

درآمده باشد تفاوتی دارد؟

صدای خشونت آمیز میتورگ که در کنار شارشوفسکی و ریچارد لی

نشسته بود برخاست:

— روسیه؟ مطمئن باشید که روسیه بسیج را شروع کرده است! اختیار روسیه در دست نظامیهای تزار است! همه دولتهای اروپا امروز اسیر نیروهای ارتجاعی هستند! و اسیر حکومت، اسیر دستگاهی که به صرف موجودیتش احتیاج به جنگ دارد! قضیه این است، رفیق! رهایی اقوام اسلاو؟ بهانه است! حکومت تزاری تا امروز غیر از ظلم و تعدی به اقوام اسلاو کار دیگری برایشان نکرده است! در لهستان آنها را لگد کوب کرده است! در بلغارستان وانمود کرده است که می خواهد آزادشان کند تا بهتر بتواند آنها را زیر مهمیز بکشد! حقیقت امر همان نزاع قدیمی میان نظامیهای روسیه و نظامیهای اتریش است!

سر میز مجاور، بواسونیس و کیوف و پاترسون و سافریو به بحث پایان ناپذیری در باره نقشه های پیچیده دولت آلمان پرداخته بودند. قیصر که این همه سنگ صلح را به سینه می زد چرا با حکمیت موافقت نمی کرد و حال آنکه شورای حکمیت با اندکی استحکام رأی می توانست فرانسوا ژوزف را وادار کند که به

پروزی سیاسی درخشانی اکتفا کند؟ نفع آلمان در این نبود که سپاهیان اتریش صربستان را تصرف کنند. اگر، بنا بر ادعای سوسیال دموکراتها، دولت قیصر طالب جنگ نبود پس چرا می خواست آلمان و اروپا را در معرض چنین خطری قرار دهد؟... پاترسون متذکر شد که سیاست بریتانیا هم در پیچیدگی دست کم از سیاست آلمان ندارد.

بواسونیس با لحن حکیمانه ای گفت:

— همه توجه اروپا بزودی معطوف به انگلستان خواهد شد. اعلام جنگ اتریش باعث قطع مذاکره دوجانبه وین و پترزبورگ می شود و در نتیجه، مذاکرات فقط با میانجیگری لندن عملی خواهد بود. بنا بر این حکمیت انگلستان اهمیت بیشتری پیدا می کند.

پاترسون که به مجرد ورود به بروکسل به دیدار هموطنان سوسیالیستش شتافته بود گفت که هیئت انگلیسی به شدت نگران شایعه ای است که این روزها در وزارت امور خارجه دهان به دهان نقل می شود: عده ای از اطرافیان صاحب نفوذ سردار دگری^۱، از ترس اینکه مبدا اعلام بیطرفی انگلستان زمینه را به طور غیرمستقیم برای اجرای نقشه های جنگ طلبانه امپراتوریهای مرکزی آماده تر کرده باشد، به وزیر فشار می آورند که بیطرفی را کنار بگذارد یا لااقل به آلمان هشدار دهد که گرچه در صورت وقوع جنگ میان اتریش و روسیه بیطرفی انگلستان مسلم است ولی این بیطرفی در صورت وقوع جنگ میان فرانسه و آلمان محرز نخواهد بود. سوسیالیستهای انگلیسی، که معتقد به حفظ بیطرفی اند، می ترسند که گری سرانجام تسلیم این فشار شود، خاصه آنکه زمینه روحی انگلیسیان، امروز بیشتر از هفته پیش، برای پذیرفتن چنین واکنشی آمادگی دارد، زیرا خشونت بی سابقه لحن اتمام حجت و لجاجت اتریش در حمله به صربستان، خشم مردم انگلیس را بر ضد سیاست وین برانگیخته است.

ژاک که از سفر طولانی خود خسته بود به این گفتگوها دل نمی داد.

لذتی که از بازیافتن این چهره‌های آشنا حس کرده بود زودتر از آنچه خود می‌خواست از میان رفته بود.

برخواست و نزدیک میزی رفت که برگرد آن وانده و زلاف‌سکی و اسکادا با صدای آهسته مشغول گفتگو بودند.

مرد زال با صدای نغمه وارش زمزمه می‌کرد:

— امروز همه در کنار هم ولی جدا از هم و به دور از احسان و محبت زندگی می‌کنند... این را باید عوض کرد، سرگئی... اول، دل انسانها را... برادری چیزی است که با دستور از بیرون و با وضع قوانین درست نمی‌شود. (لحظه‌ای به فرشتگان ناپیدا لبخند زد و سپس سخنش را ادامه داد:) اگر برادری نباشد، تومی توانی نظام سوسیالیستی را به وجود بیاوری، بله، ولی نمی‌توانی خود سوسیالیسم را بسازی، حتی نمی‌توانی ساختن آن را شروع کنی! متوجه نبود که ژاک نزدیک میزشان آمده است. ناگهان چشمش به او افتاد، سرخ شد و دیگر چیزی نگفت.

اسکادا چند کتاب بی‌جلد کنار لیوان خود گذاشته بود (جیبهایش همیشه پراز روزنامه و کتاب بود.) ژاک نگاهی سرسری به عنوان کتابها افکند: «اپیکتوس»^۱... «آثار باکونین»^۲ جلد چهارم... الیزه رکلو^۳: «آنارش و کلیسا»...

اسکادا سرش را بسوی زلاف‌سکی پیش برد. پشت عدسیهای عینک، به ضخامت نیم سانتیمتر، چشمهای گرد و درشتش مانند تخم مرغ پخته پوسلته کنده برجسته بود. در حالی که ناخنها را پی در پی به میان موهای مجعد و کوتاه خود می‌کشید با صدای گوشنوازی گفت:

۱) Epiktetos، فیلسوف رواقی رومی (قرن اول و دوم میلادی).

۲) Bakounine، آنارشویست روسی (۱۸۷۶—۱۸۱۴)، نظریه پرداز و رهبر جنبش آنارشویستی در اروپا.

۳) Elisee Reclus، جغرافی دان و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۳۰—۱۹۰۵) و یکی از نظریه پردازان آنارشویسم.

— من هیچ عجله‌ای ندارم. من انقلاب را برای خودم نمی‌خواهم. بیست سال، سی سال، شاید هم پنجاه سال دیگر، انقلاب خواهد شد! می‌دانم! و این چیزی است که برای من لازم است تا بتوانم زندگی کنم، تا بتوانم کار کنم.... در انتهای تالار، ریچاردلی دوباره رشته سخن را به دست گرفته بود. ژاک گوش تیز کرد. در میان سخنها و پیشگوییهای ریچاردلی، دنبال اندیشه خلبان می‌گشت:

— جنگ دولتها را وادار می‌کند تا بدهیهای خود را با چاپ اسکناس و کاهش ارزش پول جبران کنند. جنگ ورشکستگی آنها را جلومی‌اندازد و در عین حال پس‌انداز کننده‌های کوچک را فقیر می‌کند و خیلی زود باعث فقر عمومی می‌شود و در نتیجه، عده کثیری از فقرای تازه را بر ضد دستگاه می‌شوراند و به طرف ما می‌کشاند. جنگ خود به خود باعث زوال...

میتورگ جمله او را قطع کرد. بواسونیس و کیوف و پرینه همه با هم مشغول حرف زدن شدند.

ژاک دیگر گوش نمی‌داد. با خود می‌گفت: «آیا من عوض شده‌ام؟ یا آنها؟...» علت ناراحتی خود را نمی‌توانست تحلیل کند. «خطر جنگ گروه ما را غافلگیر کرده... و باعث تفرقه و اختلاف نظر شده است... هر کدام به شیوه خود، به سلیقه خود، واکنشی نشان می‌دهد... نیاز به عمل، بله، نیاز عمومی، نیاز مبرم کاملاً محسوس است، ولی هیچ کدام از ما نمی‌تواند آن را برآورده کند... گروه ما تک افتاده، آشفته، بی‌نقشه، بی‌انضباط است... تقصیر کیست؟ چه بسا تقصیر منست...» نگاهی به ساعت کرد: «منستزل منتظر من است.» نزدیک آلفردا که کنار پاترسون نشسته بود رفت:

— برای رفتن به هتل تو، باید سوار کدام تراموا بشوم؟
پاترسون از جابرخواست و گفت:

— بیا برویم. من و آلفردا چند قدم همراهت می‌آیم.
اوهم قراردیداری با یک سوسیالیست انگلیسی ازدوستان کیرهاردی^۱

داشت. بازوی ژاک را گرفت و هر سه از «میکده» بیرون رفتند. سخت هیجان زده می نمود. دوست کبرهاردی، روزنامه نگار لندن، به او پیشنهاد کرده بود که از طرف یکی از روزنامه های حزب برای تحقیق به ایرلند برود. اگر مذاکره به نتیجه می رسید، پاترسون فردا وقت سحر با کشتی عازم انگلستان می شد. از فکر این مأموریت به هیجان می آمد: از پنج سال پیش که به قاره اروپا آمده بود دیگر از دریای مانش عبور نکرده بود!

آفتاب به شدت می تابید. سنگفرش کوچه ها سوزنده بود. هیچ نسیمی بر رخوت شهر نمی وزید. پاترسون بی کت، پاپ بر لب، کلاه کپی بر سر، با پیراهن یخه باز و گردن سفید و شلوار کهنه فلانل، بیش از هر وقت دیگر قیافه دانشجوی آکسفوردی مسافر را داشت.

آلفردا در کنار آنها راه می رفت. پیراهن پنبه ای آبی و رنگ و رو رفته اش هم رنگ گل های کتان بود. با موهای چتری سیاه و بینی کوچک درهم کشیده و چشمهای درشت عروسک وار و حالت سر به راه و دستهای آویزان شبیه دختر بچه ها شده بود. گوش می داد و طبق معمول هیچ نمی گفت. ولی این بار با صدای نسبتاً لرزانی پرسید:

— اگر بروی، کی برمی گردی به ژنو؟

چهره نقاش انگلیسی درهم رفت:

— هیچ نمی دانم.

آلفردا لحظه ای دچار تردید شد، نگاهش را بسوی او برگرداند؛ همان دم با حرکت سریعی که سایه مژه ها را روی گونه هایش لرزاند چشم زیر انداخت و زیر لب گفت:

— برمی گردی، پات؟

پاترسون به سرعت جواب داد:

— آره. (بازوی ژاک را رها کرد، نزدیک زن جوان رفت و دست پهنش

را بی تکلف روی شانه او گذاشت.) آره، عزیز.. بی شک و شبهه!

بی آنکه دیگر سخنی بگویند مدتی راه رفتند.

پاترسون پیپ را از لب برداشته بود و همچنانکه راه می رفت سر را اندکی

واپس برده بود و چنانکه گویی به شیئی بنگرد خیره به ژاک می نگریست:

— تیبو، فکر آن تصویر ناتمام را می کنم... فقط دو جلسه دیگر کار دارد، دو جلسه کوچک... این پرده نقاشی طلسم شده است، تیبو!

خنده بلندی سر داد. سپس، هنگام عبور از چهارراه، رو بسوی ژاک کرد و خانه کوچک و کم ارتفاعی را در گوشه کوچکی نشان داد:

— خوب نگاهش کن. اینجا محل سکونت و یلیام استانی پاترسون جوان است. اتاق خوابم بزرگ است. اگر بخواهی، در مقابل یک پاکت توتون نصفش را به تومی دهم.

ژاک هنوز اتاقی برای خود نگرفته بود. لبخند زد:

— قبول می کنم.

— طبقه دوم، همان که پنجره اش باز است... اتاق شماره ۲. یادت

می ماند؟

آلفردا سرش را بلند کرده بود و بیحرکت به پنجره پاترسون می نگریست.

انگلیسی به ژاک گفت:

— حالا دیگر باید از هم جدا شویم. ایستگاه راه آهن را می بینی؟ خانه

خلبان درست توی کوچه پشت ایستگاه است.

ژاک به گمان اینکه آلفردا نیز به خانه بر می گردد از او پرسید:

— تو هم با من می آیی؟

آلفردا یکه خورد و به او نگریست. مردمکهایش چنانکه گویی دچار

تردید دردناکی شده است منبسط شد.

لحظه ای به سکوت گذشت. انگلیسی بالحن بی اعتنایی گفت:

— نه. حالا توتنها می روی. خدا حافظ، عزیز.

در طی دو هفته اخیر، منسترل با همان شور و شوق رفقاییش در «لوکال» تکرار کرده بود: «اعلام جنگ به جنگ!» ولی هیچ چیز نتوانسته بود اعتقادش را به اینکه هر نوع کوشش «بین الملل» در مبارزه با جنگ بیهوده است سست کند. به آلفردا می گفت: «جنگ برای ایجاد موقعیتی واقعاً انقلابی لازم است. ولی البته هیچ کس نمی تواند بگوید که چنین موقعیتی آیا از بطن این جنگ یا جنگ آینده یا بحرانی از نوع دیگر بیرون خواهد آمد... این به خیلی چیزها وابسته است... و در وهله اول مربوط است به اینکه اولین پیروزیها نصیب کدام جبهه شود. جبهه آلمان و اتریش؟ یا جبهه فرانسه و روسیه؟ هیچ کس نمی تواند این را پیش بینی کند... برای ما، مسئله اصلی این نیست. نقشه فعلی ما این است: باید طوری دست به کار شویم که انگار یقین داریم که می توانیم بزودی جنگ امپریالیستی آنها را به انقلاب پرولتاریایی تبدیل کنیم... باید با همه وسایل موجود بر شدت موقعیت پیش انقلابی فعلی بیفزاییم. یعنی تلاشهای همه افراد صلح طلب را، از هر جا و از هر گروه، متحد و هماهنگ کنیم و با همه وسایل موجود به آشوبگری دامن بزنیم! هر چه بیشتر، اغتشاش راه بیندازیم و تا جایی که می توانیم نگذاریم نقشه دولتها اجرا شود!» و با خود می اندیشید: «ولی به شرط اینکه از هدف پیشتر نرویم و از هر اقدام موثری که احیاناً جنگ را به عقب بیندازد خودداری کنیم...»

هنگام ورود به بروکسل، عمداً خانه ای دور از «میکده» گرفته بود. محل سکونتش در کوچه پشت ایستگاه راه آهن، در خانه کوچکی واقع در ته حیاط بود.

پس از اینکه تنها به اتاقش رفته و مدت دو ساعت، اسناد اشتولباخ را بررسی کرده بود، در باره همدستی ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان دیگر شکی برایش نماند؛ مدارک تردید ناپذیر در برابر چشمش بود! غیمتی که ژاک با خود آورده بود عمدتاً عبارت بود از یادداشتهای روزانه اشتولباخ از مذاکرات خود

او، در برلن، با رؤسای ستاد ارتش و وزیر جنگ، و بی شک اشتولباخ براساس همین یادداشتها، پس از هر جلسه، پیامهای لازم را می نوشته و به وین می فرستاده است. این یادداشتها نه تنها وضع فعلی مذاکرات را میان دو ستاد ارتش روشن می کرد، بلکه با اشارات متعدد به گذشته نزدیک، تاریخچه مذاکرات وین و برلن را در طی هفته های پیشین نیز توضیح می داد. فواید بیشماری از این اسناد به دست می آمد و ضمناً گزارشی را که بوم و ژاک در تاریخ ۱۲ ژوئیه از جانب هوسمر، سوسیالیست وینی، برای منسترل به ژنو آورده بودند تأیید می کرد و منسترل اکنون می توانست از روی آنها توالی وقایع را روز به روز بازسازی کند.

چند روز پس از قتل ولیعهد اتریش در سراوو، برشتولد و هوتسندورف همه کوشش خود را به کار برده و امپراتور پیرا مصمم کرده بودند که، با استفاده از موقعیت، دستور بسیج فوری بدهد و صربستان را با حمله نظامی از پا درآورد. ولی فرانسوا ژوزف در آغاز مقاومت کرده و تذکر داده بود که حمله نظامی اتریش با مخالفت قصر آلمان مواجه خواهد شد. (منسترل با خود گفته بود: «عجب! عجب! این ضمناً نشان می دهد که پیرمرد خطر مداخله روسیه و خطر جنگ عمومی را آشکارا پیش بینی می کرده است!...») برشتولد، برای درهم شکستن مقاومت امپراتور، نقشه متهورانه ای کشیده و فوراً رئیس دفتر خود الکساندر هویوس را به برلن فرستاده و به او مأموریت داده بود که رضایت آلمان را جلب کند. البته چنانکه حدس زده می شد، هویوس نخست با مخالفت صریح قصر و صدراعظم آلمان، که نگران واکنش روسیه بودند و خوش نداشتند که با وسوسه اتریش به جنگ اروپا کشیده شوند، رو به رو شده بود. در این موقع، جبهه نظامی پروس قدم پیش گذاشته و هویوس دستیاران آماده و نیرومندی یافته بود. ستاد ارتش آلمان، از فوریه ۱۹۱۳ به بعد، از خطر اقوام اسلاو و دسیسه هایی که به دست صربستان و روسیه بر ضد اتریش— و بنابراین بر ضد آلمان— چیده می شد بی خبر نبود حتی حدس می زد که روسیه، با همدستی صربستان، سهم کم و بیش غیر مستقیمی در قتل ولیعهد اتریش داشته است. ولی ژنرالهای آلمانی یقین قاطع داشتند که روسیه به هیچ صورت نمی تواند فوراً جنگ را شروع کند و لااقل تا دو سال دیگر— یعنی تا وقتی که تسلیحاتش کامل شود— برای این

ماجرای جویی آمادگی ندارد. بنا بر این رؤسای ارتش آلمان، به اصرار و تحریک هو یوس، و یلهلم دوم و بتمان را متقاعد کرده بودند که در وضع موجود ارو پا خطر اینکه روسیه دست به جنگ فراگیر بزند نسبتاً ضعیف است و فرصت مغتنمی پیش آمده است تا کشورهای ژرمنی بتوانند حیثیت درخشانی کسب کنند. سرانجام هو یوس توانسته بود که برای اتریش اجازه آزادی عمل بگیرد و قول آلمان را مبنی بر اینکه از همه خواستهای متحدش پشتیبانی خواهد کرد به اطلاع مقامات وین برساند. و همین نکته سیاست نامفهوم اتریش را در هفته های اخیر روشن می کرد و در ضمن نشان می داد که، از این زمان به بعد، قیصر و اطرافیانش وقوع یا لااقل احتمال جنگ فراگیر را کم و بیش پذیرفته اند. منسترل با خود گفت: «چه خوب شد که فقط من این اسناد را دیدم.

هیچ نمانده بود که برای این کار از ژاک و ریچاردلی کمک بگیرم!» ایستاده بود و به این مدارک که به سبب کمبود جا روی تختخواب چیده بود می نگریست. کاغذهایی را که درست راست گذاشته بود و همه کم و بیش به گذشته، یعنی به وقایع آغاز ژوئیه، مربوط می شد برداشت و در پاکتی گذاشت و در پاکت را چسباند و روی آن نوشت «شماره ۱».

سپس صندلی را نزدیک تختخواب آورد و نشست. کاغذهایی را که در طرف چپ چیده بود پیش کشید و با خود گفت: «حالا اینها را ببینیم. اینها شرح مأموریت اشتولباخ است... این قسمت مربوط به نقشه لشکرکشی اتریش است: گسیل سپاه، نکات فنی... از صلاحیت من بیرون است. اینها را در پاکت «شماره ۲» می گذارم... خوب... آنچه به درد من می خورد بقیه اسناد است... یادداشتها تاریخ دارد. پس دنباله مذاکرات را می شود آسان بازسازی کرد... هدف مأموریت؟ به طور کلی، تسریع بسیج آلمان... این اولین اوراق... به محض ورود به برلن، ملاقات با مولتکه^۱... و بقیه قضایا... سرهنگ اصرار دارد که ستاد ارتش آلمان هر چه زودتر مقدمات جنگ را آماده کند... ولی به او جواب می دهند: «ممکن نیست! صدراعظم

مخالف است و قیصر از او پشتیبانی می کند!» عجب! چرا بتمان مخالف است؟ چون می گوید: «هنوز زود است!» حالا دلایلش را ببینیم... اولاً دلایل سیاست داخلی: صدراعظم از تظاهرات مردم و حمله های روزنامه «فوروارتس»^۱ به شدت عصبانی است، و بقیه قضایا... عجب! عجب! از مقاومت سوسیال دموکراتها واقعاً کلافه شده است!... ثانیاً دلایل سیاست خارجی: اول باید موافقت کشورهای بیطرف و بخصوص انگلستان را جلب کنند... بعد منتظر بمانند که تهدید روسیه جدّیتر شود، زیرا روزی که آلمان در مقابل خود «روسیه واقعاً مهاجم» را ببیند می تواند هم سوسیالیستهای آلمانی و هم اروپا را قانع کند که آلمان در «حالت دفاع مشروع» است و خواه ناخواه باید «احتیاطاً» دستور بسیج بدهد... صد البته! برهان قاطع!... حالا ببینیم اشتولباخ و ژنرالهای آلمانی برای مجاب کردن جناب بتمان چه تدبیری اندیشیده اند؟... این دسته از یادداشتهای دوز و کلک آنها را رو می کند... پس اول باید بی درنگ روسیه را وادارند تا نسبت به آلمان عملی انجام دهد که «بتواند خصمانه تلقی بشود...» اشتولباخ در عصر روز ۲۵ ژوئیه پیشنهاد می کند: «مثلاً روسیه را مجبور کنیم که دستور بسیج بدهد.» همان کلک قدیمی!... به او جواب می دهند: «برای این کار یک راه ساده هست، فقط یک راه: اینکه اول اتریش بسیج را شروع کند...» این ژنرالهای آلمانی هم عجب زرنگ اند! خوب فهمیده اند که اگر فرانسوا ژوزف فرمان بسیج ارتش را صادر کند — اشتولباخ در این مورد تذکر می دهد: «ولی این کار نه فقط به معنای تهدید صربستان کوچک، بلکه در حکم تهدید مستقیم روسیه بزرگ است.» — تزار چاره ای ندارد جز اینکه دست به بسیج عمومی بزند. و در برابر بسیج عمومی روسیه، قیصر دیگر نمی تواند از صدور فرمان بسیج شانه خالی کند. و صدراعظم هم دیگر حرفی ندارد بزند، زیرا بسیج آلمان را که مستقیماً به علت خطر آشکار هجوم روسیه بوده است همه می پذیرند، چه در داخل و چه در خارج، چه عقیده عمومی مردم اروپا و چه عقیده عمومی مردم آلمان که از هم اکنون بر ضد روسیه انگیزه شده است، و چه سوسیال دموکراتها... و این

بسیار درست است. آدمهایی مثل زوده کوم^۱ و دارودسته‌اش در همه کنگره‌ها با اعلام خطر حمله روسیه گوش ما را کرمی کردند! بیل^۲ هم همین‌طور! حتی در سال ۱۹۰۰، بیل به صدای بلند اعلام می‌کرد که برای دفع خطر روسیه حاضر است تفنگ بردارد!... سوسیالیستها این بار مجبور می‌شوند که به قول خود وفا کنند. به دام می‌افتند!... به دام خودشان! دیگر نمی‌توانند — به حکم اصول سوسیال دموکراسی‌شان دیگر نمی‌توانند — با دولت همکاری نکنند، آنهم وقتی که دولت می‌خواهد از پرولتاریای آلمان در مقابل امپریالیسم قزاقها دفاع کند!... نقشه ماهرانه! پس تصمیم به بسیج عمومی اتریش گرفته می‌شود!... و برای همین است که جناب اشتولباخ، از روز دوم ورود به برلن، پشت سر هم برای هوتسندورف پیغام می‌فرستد که اتریش باید علناً دست به کار بسیج عمومی شود... آفرین! تله ماهرانه‌ای که ژنرالهای آلمانی به دست اتریش در راه روسیه کار می‌گذارند! و در این مدت، قیصر و صدراعظمش، بی‌خبر از همه جا، با خاطر آسوده سیگار برگشان را می‌کشند!

منسترل با حرکتی که طبیعیش شده بود چهره خود را در محاذی شقیقه‌ها میان انگشت اشاره و شست گرفت و انگشتها را به چالاکي در امتداد گونه‌ها تا نوک باریک ریش پایین آورد.

— عالی است، عالی است... مستقیم به پیش! و ده برو که رفتی!
با عجله کاغذهای پراکنده روی پتورا جمع کرد و در پاکت سوم جا داد
و با صدای نسبتاً بلند تکرار کرد:
— چه خوب شد که فقط من اینها را دیدم!

به پشتی صندلی تکیه داد و بازوها را روی سینه در هم انداخت و چند دقیقه بی‌حرکت نشست.

(۱) Albert Sudekum، سیاستمدار آلمانی (۱۸۷۱—۱۹۶۰) که هم سوسیالیست و هم ملی‌پرست بود.

(۲) Auguste Bebel، سیاستمدار آلمانی (۱۸۴۰—۱۹۱۳)، از پایه‌گذاران و رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان و «بین‌الملل» دوم و از شاگردان مارکس و انگلس.

این اسناد مسلماً «وضع تازه‌ای» به وجود می‌آورد که اهمیت بی‌اندازه داشت. سوسیال دموکراتهای آلمان، بجز چند نفر، از همدستی میان وین و برلن مطلقاً بی‌خبر بودند. سرسخت‌ترین مخالفان حکومت امپراتوری باور نداشتند که حکومت بتواند مرتکب چنین حماقتی شود و برای دفاع از حیثیت اتریش صلح جهان و آینده اروپا را به خطر بیفکند و بنا بر این اظهارات رسمی دولت را می‌پذیرفتند و گمان می‌کردند که وزارت امور خارجه آلمان از اتمام حجت اتریش «غافلگیر» شده است و قبلاً هیچ اطلاعی از مفاد دقیق یا حتی از لحن پرخاشگرانه آن نداشته است و آلمان با کمال حسن نیت می‌کوشیده است تا میان اتریش و حریفانش میانجیگری کند. البته زیرکترین آنها از امکان نوعی سازش میان ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان بویی برده بودند. (هازه، نماینده حزب سوسیالیست آلمان در بروکسل، صبح همان روز، اقدام اخیر خود را برای منسترل شرح داده و گفته بود که روز یکشنبه از طرف حزب رسماً به دولت اظهار کرده است که اتحاد آلمان و اتریش صرفاً «عمل دفاعی» است. هازه در عین حال کم و بیش نگران بود که چرا چنین جوابی به او داده بودند: «ولی اگر روسیه نسبت به کشور متحد ما اتریش دست به اقدام خصمانه‌ای بزند؟» با این همه، هازه مطلقاً نمی‌توانست حدس بزند که بسیج عمومی اتریش دامی باشد که نظامیان آلمانی می‌خواهند برای روسیه بگسترند!) بنابراین، مدرک چون و چرا ناپذیر موجود، مستند بر یادداشتهای اشتولباخ، اگر به دست رهبران حزب سوسیال دموکرات می‌افتاد می‌توانست در مبارزه آنها با جنگ به صورت بمب هولناکی به کار افتد و آن گاه خوشنونی را که تا امروز بر ضد دولت اتریش به کار برده بودند بی‌درنگ متوجه دولت آلمان می‌کردند.

منسترل با خود می‌گفت: «این بمب چنان قدرت انفجاری دارد که اگر درست به کار برود آثار مخرب آن از حد تصور بیرون است.. آری، و آن وقت همه چیز محتمل است، حتی خفه شدن جنگ در نقطه!...»

مدت چند ثانیه، قیصر و صدراعظم را مجسم کرد که بر اثر آفتابی شدن این مدرک در معرض تهدید واقع شده‌اند— یا از ناحیه روزنامه‌ها مورد حمله شدیدی قرار گرفته‌اند که ممکن است نه تنها ملت آلمان بلکه عقاید عموم مردم

جهان را بر حکومت آلمان بشوراند— و آن وقت چاره‌ای جز انتخاب یکی از این دو راه ندارند: یا دست به توقیف همه رهبران سوسیالیست بزنند و در نتیجه به همه پرولتاریای آلمان و «بین‌الملل» اروپا اعلام جنگ کنند (حدسی که رویهمرفته بعید می‌نمود)، یا در برابر تهدید سوسیالیستها سپر بیندازند و ماشین جنگ را به عقب برگردانند و به خلاف وعده‌ای که به هویوس داده بودند از کمک به اتریش خودداری کنند. آن وقت؟ آن وقت اتریش که از پشتیبانی آلمان محروم شده است دیگر جرئت ادامه جنگ را ندارد و ناچار می‌شود که به مصالحه سیاسی اکتفا کند... و همه نقشه‌های جنگی کشورهای سرمایه‌دار نقش بر آب می‌شود.

زیر لب گفت:

— باید دید!

از جا برخاست، چند قدم در اتاق راه رفت، یک لیوان آب نوشید، برگشت و دوباره در برابر اسناد نشست.

«و حالا، خلبان، مواظب باش در هدف گیری اشتباه نکنی!... دوراه در پیش پا داری: یا بمب را منفجر می‌کنی یا آن را مخفی می‌کنی و برای بعد نگه می‌داری... در صورت اول: این کاغذها را به دست کسی مثل لیکنشت می‌دهی و رسوایی راه می‌افتد. اینجا دو احتمال را باید در نظر گرفت: رسوایی یا مانع وقوع جنگ نمی‌شود یا می‌شود. فرض کنیم که مانع نشود— و احتمال این امر بسیار است— آن وقت چه حاصلی به بار می‌آید؟ مسلماً پرولتاریا با یقین به اینکه فریب خورده است به جنگ می‌رود... تبلیغ خوبی برای جنگ داخلی... آری، ولی باد از جهت مخالف می‌وزد: از همین حالا در همه جا «روحیه جنگ طلبی» به چشم می‌خورد. بخصوص اینجا در بروکسل این روحیه کاملاً آشکار است... حتی باید دید که آیا امروز همه رؤسای حزب سوسیال دموکرات حاضرند که بمب را منفجر کنند؟ معلوم نیست... با این حال، فرض کنیم که اسناد در روزنامه «فوروارتس» منتشر شود. دولت دستور توقیف روزنامه را می‌دهد و با کمال وقاحت اسناد را تکذیب می‌کند، و حالت روحی مردم در آلمان طوری است که تکذیبهای دولت را بیشتر از اتهامات ما باور می‌کنند...

حالا، به احتمال بسیار بعید، فرض کنیم که لیکنشت، با استفاده از خشم مردم و شماتت کشورهای دیگر، قیصر را به عقب نشینی وادارد و مانع وقوع جنگ شود. مسلماً نیروی «بین الملل» و شعور انقلابی توده ها رشد می کند... آری، اما... مانع جنگ بشویم؟ بهترین برگ برنده خودمان را از دست بدهیم؟... چند دقیقه با چهره در هم کشیده ایستاد و وخامت مسئولیتی را که بر عهده گرفته بود سنجید.

باصدای نسبتاً بلند گفت:

—نه، این کار درست نیست... این کار درست نیست! حتی اگر احتمال توقف جنگ یک درصد باشد نباید تن به این خطر بدهیم! مدت چند ثانیه دیگر عمیقاً به فکر فرو رفت.

«نه، نه... از هر طرف به مسئله نگاه کنیم... فعلاً یگانه راه درست مخفی کردن بمب است...»

خم شد و با حرکتی مصممانه چمدان کوچکی از زیر تخت خواب بیرون کشید.

«همه اینها را مخفی می کنم. با هیچ کس حرفی نمی زنم... منتظر ساعت اقدام می مانم!»

ساعتی که به آن اشاره می کرد زمانی بود که خواه ناخواه توده های بسیج شده روحیه خود را از دست می دادند و آن گاه برای تشدید این وضع و ایجاد آشوب نهایی، لحظه فرود آوردن ضربه بزرگ و افشا کردن سند قطعی دسیسه دولتها فرا می رسید.

لبخند زود گذری زد: لبخند شوریدگان.

«سررشته کارها به کجا وابسته است؟ اختیار جنگ و انقلاب شاید تا اندازه ای وابسته به سه پاکتی باشد که در دست من است!»

پاکتها را در دست گرفته بود و بی اراده آنها را سبک و سنگین می کرد. کسی بردراتاق زد.

—تویی، آلفرد؟

—نه. منم، تیو.

— آها!

پاکتها را به سرعت در چمدان کوچک گذاشت و در آن را قفل کرد.
سپس رفت و در اتاق را باز کرد.

ژاک در جستجوی کاغذها بی اختیار نگاهی به گرد اتاق آشفته افکند.
منسترل با حالت کدورت و اضطرابی که نمی خواست آشکار شود
پرسید:

— آلفردا با تو نیامد؟ (به لباسهای زنانه که روی دو صندلی اتاق ریخته
شده بود اشاره کرد و با لحن شوخی گفت:) تعارف نمی کنم بنشینی. به علاوه،
داشتم بیرون می رفتم. می خواستم سری به «خانه خلق» بزنم ببینم آنها چه
می کنند...

ژاک پرسید:

— پس... آن کاغذها؟

خلبان در ضمن حرف زدن چمدان را با پایش به زیر تخت خواب هل داده
بود. با لحن آرامی گفت:

— گمان می کنم که تراوتنباخ زحمت بیهوده کشیده باشد. و تو هم
همین طور...

— راستی؟

ژاک خشکش زد و مبهوت ماند. تصور اینکه این کاغذها بیفایده باشد به
ذهنش راه نیافته بود. مردد بود که سؤال دیگری بکند. با این همه پرسید:

— آنها را کجا گذاشتید؟

منسترل با نوک پا به چمدان کوچک اشاره کرد.

— خیال می کردم که می خواهید همه آنها را امشب به دفتر «بین الملل»

بدهید... به واندرولد، به ژورس...

خلبان آهسته لبخند زد، لبخند سردی که در چشמהایش بیشتر از لبهایش
آشکار شد، و لبخند این نگاه در چهره مرده رنگش در عین حال چنان روشن و
چنان خشن بود که ژاک چشمها را زیر انداخت.

منسترل با صدای تیزش گفت:

— به ژورس؟ به واندرولد؟ گمان نمی کنم که حتی بتوانند مطلبی برای یک سخنرانی تازه از توی اینها بیرون بکشند. (با مشاهده حالت وارفته ژاک، لحن ریشخندآمیز را کنار گذاشت و به گفته خود افزود:) البته وقتی که به ژنو برگشتیم همه این یادداشتها را با دقت بیشتر بررسی می کنم. ولی، در نظر اول، نه، چیز دندانگیری نیست: جزئیات مربوط به جنگ و لشکرکشی و شمارش تجهیزات... هیچ چیز که فعلاً به درد ما بخورد ندارد.

کتش را پوشیده و کلاهش را به دست گرفته بود.

— تو هم با من می آیی؟ آرام آرام می رویم و گپ می زنیم... چه گرمایی! تابستان بروکسل همیشه به یادم خواهد ماند!... پس آلفردا کجاست؟ قرار بود بیاید با هم باشیم... جلو برو، همراهت می آیم.
در طی راه، درباره چگونگی سفر ژاک به پاریس پرس و جو کرد و دیگر از اسناد دم نزد.

پایش را بیشتر از همیشه روی زمین می کشید. ناگهان با لحن خشنی عذرخواهی کرد. در این تابستان، بخصوص پس از مدتی خستگی، عضله های پایش مانند روز بعد از سانحه هواپیما درد می کرد. با لبخند زود گذری گفت:
— قیافه «معلول جنگ» را پیدا کرده ام. تا چند وقت دیگر، اعتبارم بالا می رود!...

در آستانه «خانه خلق»، هنگام خداحافظی، ناگهان دستش را روی شانه ژاک گذاشت:

— خوب، بگوییم؟ چی شده، پسر؟

— چطور مگر؟

— به نظرم عوض شده ای. نمی دانم چطور بگویم... خیلی عوض شده ای.

با چشمهای خشن و سیاه و تیزبینش به چهره او می نگرست. خیال ژنی، مدت چند لحظه، در برابر چشمهای ژاک نمایان شد. صورتش گل انداخت. از دروغ گفتن یا توضیح دادن بدش می آمد. لبخند مرموزی زد و سرش را برگرداند.

خلبان بی آنکه اصرار بورزد گفت:

—خوب، بزودی می بینمت. قبل از میتینگ، می روم با آلفردا در «میکده» شام بخورم. یک جا پهلوی خودمان برایت نگه می داریم.

از ساعت هشت به بعد، نه فقط پنج هزار جای نشسته «سیرک سلطنتی» پر شده بود، بلکه فواصل میان ردیف صندلیها نیز مملو از جمعیت ایستاده بود و در بیرون، در کوچه‌های تنگ پیرامون سیرک، گروه کثیری دیده می‌شدند که مبارزان ذوق‌زده عده آنها را به پنج تا شش هزار نفر تخمین می‌زدند. ژاک و دوستانش با هزار زحمت راهی برای خود باز کردند و وارد تالار شدند.

رهبران و نمایندگان «رسمی» که در «خانه خلق»، محل جلسات دفتر «بین‌الملل»، مذاکرات خود را دنبال می‌کردند هنوز نیامده بودند. گفته می‌شد که بحث آنها به اختلاف نظر انجامیده است و چه بسا جلسه تا دیروقت شب طول بکشد. کیرهاردی و وایان مصرانه از همه نمایندگان حاضر در جلسه خواسته بودند که بر اصل اعتصاب عمومی صحه بگذارند و رسماً از طرف احزابشان متعهد شوند که در کشورهای خود فعالانه به تدارک این اعتصاب بکوشند تا «بین‌الملل»، در صورت وقوع جنگ، بتواند نقشه‌های جنگ طلبانه دولتها را متوقف کند. ژورس مجدانه از این پیشنهاد حمایت کرده بود و بحث از صبح تا آن لحظه با شدت و خشونت ادامه داشت.

دو نظریه مختلف، فقط همین دو نظریه، عنوان شده بود. عده‌ای اصل اعتصاب را در صورت وقوع جنگ تعرضی می‌پذیرفتند، ولی معتقد بودند که در صورت وقوع جنگ تدافعی، هر کشوری می‌تواند و باید با اسلحه از خود دفاع کند، زیرا کشوری که بر اثر اعتصاب فلج شده باشد خواه‌ناخواه مورد هجوم کشورهای متجاوز قرار می‌گیرد. دیگران با اتکا به تاریخ و با استناد به دلیل محکمی که روزهای اخیر در مطبوعات فرانسه و آلمان و روسیه مطرح شده بود افسانه جنگ برای دفاع مشروع را باطل می‌شمردند و می‌گفتند: «هر دولتی که بخواهد ملت را به جنگ بکشانند همیشه حيله‌ای به کار می‌برد تا مورد حمله قرار گیرد یا وانمود می‌کند که مورد حمله قرار گرفته است و بنا بر این اگر بخواهیم

که این حيله کارگر نيفتد بايد اصل اعتصاب عمومي را پيشاپيش بپذيريم به طوري که جواب هر جنگي خود به خود اعتصاب باشد و رهبران احزاب سوسياليست همه کشورها بايد اين اصل را از هم اکنون به اتفاق آراء و بي هيچ قيد و شرطي بپذيرند تا اين مقاومت عمومي — يگانه مقاومت موثر، مقاومت از طريق توقف کار در سرتاسر کشور — بتواند در وقت خطر همه جا و باهم شروع شود.» هنوز نتيجه اين بحث که چه بسا سرنوشت فرداي اروپا به آن بستگي داشت معلوم نبود.

ژاک حس کرد که کسی به آرنجش فشار می آورد. سافریو او را از دور دیده و خود را به کنارش رسانده بود. چند برگ کاغذ تا شده را که چون گوهر گرانبهائی میان پیراهن و سينه اش محفوظ نگه داشته بود بیرون کشید و گفت:

— می خواستم راجع به نامه بسیار زیبایی که موسولینی برای پالوتسولو فرستاده است با تو حرف بزنم. از بهترین قسمت آن رونوشت برداشتم... و ریچاردلی آن را به سبک خوبی برای چاپ در روزنامه «فانال» ترجمه کرده است. حالا می بینی...

هياهو به اندازه ای شديد بود که ژاک گوشش را نزديک لبهای سافریو برده بود.

— گوش بده... اول اين قسمت: «بورژوازی، از راه جنگ، طبقه کارگر را در برابر اين انتخاب دردناک قرار می دهد: يا شورش يا شرکت در سلاخی. اما بورژوازی شورش را به خونريزی می کشاند و سلاخی را پشت کلمات فخيم مانند «وظیفه» و «میهن» مخفی می کند...» گوش می دهی؟... بنیتو می گوید: «جنگ میان ملتها خونین ترین شکل همکاری طبقات است. بورژوازی هر وقت که بتواند طبقه کارگر را به پای بُت میهن قربانی کند راضی می شود!...» اين قسمت را هم گوش کن: «بین الملل نتیجه ناگزير حوادث آینده است...» (با صدای لرزانی به گفته خود افزود): آره، چه خوب نوشته است! بین الملل هدف است! و خودت می بینی: بین الملل آن قدر قوی شده است که دیگر می تواند ملتها را نجات دهد! خودت امشب اینجا می بینی! اتحاد رنجبران حافظ صلح جهان است.

راست نشست. چشمهایش می درخشید. همچنان حرف می زد، ولی همه تالار، که دم به دم فزونی می گرفت، نمی گذاشت که ژاک کلماتش را بفهمد.

زیرا جمعیت به هم فشرده در این فضای خفقان آور اندک اندک بی تاب می شدند. مبارزان بلژیکی برای اینکه آنها را به کاری مشغول کنند سرود خود را سر دادند: «رنجبران، متحد شوید» و چند لحظه بعد، همه آن را دم گرفتند. صداها که نخست مردد بود به اتکای صدای دیگران دم به دم قویتر شد. نه تنها صداها، بلکه دلها نیز. این سرود رشته پیوندی میان آنها برقرار می کرد و به صورت مظهر عینی و ملموس همبستگی در می آمد.

سرانجام، نمایندگان که همه منتظرشان بودند در صدر تالار پدیدار شدند. همه به پا ایستادند و هلله ای در گرفت، هلله شادی و آشنایی و اعتماد. و خود به خود، بی آنکه دستوری داده شده باشد، سرود «بین الملل» از همه سینه ها برخاست و بر خروش هلله ها غلبه کرد. سپس با اشاره دست واندرولد که ریاست جلسه را داشت آوای سرود، گویی به اکراه، خاموش شد. و درحالی که سکوت اندک اندک فضا را فرا می گرفت همه سرها بسوی گروه رهبران برگشت. مردم از طریق روزنامه های حزب با قیافه آنها آشنا بودند. آنها را با انگشت به هم نشان می دادند. نامشان را زمزمه می کردند. آنها از همه کشورها آمده بودند. و در این لحظه شورانگیز تعیین سرنوشت جهان، جبهه کارگران همه کشورهای اروپا آنجا بود و هر کشوری پشت این میز خطابه نماینده ای داشت و هزاران چشم پر امید بر آنها دوخته شده بود.

واندرولد اعلام کرد که، بنا به پیشنهاد حزب سوسیال دموکرات آلمان، دفتر «بین الملل» تصمیم گرفته است تا کنگره سوسیالیست بین الملل را که قبلاً قرار بود در تاریخ ۲۳ اوت در وین تشکیل شود در تاریخ ۹ اوت در پاریس برگزار کند. اعتماد و شور جمعیت به اوج خود رسید. ژورس و ژول گد، از جانب حزب سوسیالیست فرانسه، مسئولیت تشکیل این جلسه را بر عهده گرفتند و از همه مشتاقان همت طلبیدند تا بتوانند به این تظاهرات که عنوانش «جنگ و پرولتاریا» خواهد بود انعکاسی جهانی ببخشند.

واندروولد به صدای بلند گفت:

— در لحظه‌ای که دو ملت بزرگ را به جان همدیگر می‌اندازند، چه منظره‌اشکوهی خواهد بود دیدن نمایندگان اتحادیه‌ها و گروه‌های کارگری یکی از این کشورها که از جانب چهارمیلیون کارگر به سرزمین ملتی که دشمن خوانده شده است می‌روند تا با آنها عهد برادری ببندند و اراده خود را به حفظ صلح جهان میان ملت‌ها اعلام کنند!

هازه، نماینده سوسیالیست مجلس آلمان، در میان کف‌زدن شدید حضار از جا برخاست. سخنرانی متهورانه او هر تردیدی را درباره صمیمیت همکاری سوسیال دموکرات‌ها برطرف کرد:

— اتمام حجت اتریش چیزی جز تحریک به جنگ نیست... اتریش خواهان جنگ است... و از قراین برمی‌آید که به حمایت آلمان متکی است... ولی سوسیالیست‌های آلمان نمی‌پذیرند که پرولتاریا متعهد به اجرای قراردادهای محرمانه شود... پرولتاریای آلمان اعلام می‌کند که آلمان نباید درگیر این ستیزه شود حتی اگر روسیه دست به جنگ بزند!

هریک از جمله‌هایش با هلهله حضار قطع می‌شد. صراحت گفته‌های او آرامشی برای همه بود. هازه در پایان سخنانش گفت:

— مخالفان ما مواظب خود باشند! ملت‌ها که از این همه بدبختی و ظلم به جان آمده‌اند ممکن است سرانجام به پا خیزند و دست اتحاد به یکدیگر دهند تا جامعه سوسیالیستی را پایه‌گذاری کنند!

مورگاری^۱ ایتالیایی و کیرهاردی انگلیسی و روبانوویچ روسی به نوبت سخنرانی کردند. رنجبران اروپا همه یکصدا شده بودند تا امپریالیسم خطرناک دولتها را رسوا کنند و امتیازات لازم برای حفظ صلح را خواستار شوند.

هنگامی که نوبت سخنرانی به ژورس رسید، هلهله‌ها دوچندان شد. ژورس سنگینتر از همیشه قدم بر می‌داشت. از فشار کار روزانه خسته

(۱) Oddone Morgari، سوسیالیست مبارز ایتالیایی، نماینده مجلس ایتالیا و از همکاران روزنامه «آوانتی».

بود. گردن را به میان شانه‌ها فرو برده بود. روی پیشانی کوتاهش موها آشفته و از عرق به هم چسبیده بود. هنگامی که آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت و با تن سنگین و برافراشته روی پاهایش در برابر جمعیت ایستاد گویی غول قوی جثه‌ای بود که پا بر زمین چسبانده و قد علم کرده بود تا راه بر سیل فجایع ببندد.

فریاد برآورد:

— ملتها!

صدایش بر اثر قدرتی ذاتی، مانند هر بار دیگر که به پشت میز خطابه می‌رفت، یکباره بر هیاهوی جمعیت غلبه کرد. سکوتی مذهبی همه جا را فرا گرفت: سکوت جنگل پیش از طوفان.

لحظه‌ای در خود فرو رفت، مشت‌ها را گره کرد و با یک حرکت تند، بازوهای کوتاهش را به روی سینه آورد. (پاترسون با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «مثل دلفینی که می‌خواهد وعظ کند.») سخنرانی خود را بی‌شتاب، بی‌خشونت، بی‌قدرت آشکار آغاز کرد، ولی با نخستین کلمات، طنین حنجره‌اش مانند ناقوسی برنجی که به لرزه درآید بر فضا چیره شد و ناگهان صدا در تالار مانند زیر گنبد پیچید.

ژاک به پیش خم شده و چانه را روی مشت تکیه داده و چشم بر این چهره بالا رفته — که گویی همیشه به جای دیگر، به ماوراء جمعیت می‌نگریست — دوخته بود و کلمه‌ای را ناشنیده نمی‌گذاشت.

ژورس سخن تازه‌ای نمی‌گفت: دوباره خطر سیاستهای ناظر به کشورگشایی و حفظ حیثیت، و سستی سیاستمداران و جنون ابلهانه میهن پرستان، و عواقب شوم جنگ را یادآوری می‌کرد. اندیشه‌اش ساده و دامنه لغاتش نسبتاً محدود و لحن و رفتار غالباً مانند عادیت‌ترین خطبا بود. ولی این سخنهای عادی و کریمانه در میان این توده انسانی، که ژاک امشب به آن وابسته بود، گویی جریان برقی با فشار قوی برقرار می‌کرد و جمعیت، همراه زیر و بم صدای سخنران، می‌جنبید و از احساس خشم، یا برادری، اعتراض یا امید، مانند نغمه چنگی در باد در ارتعاش بود. نیروی افسون کننده ژورس از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ از این صدای لجوجانه که منبسط می‌شد و چون امواج پهناوری بر

روی این چهره‌های منقبض پیچ و تاب می خورد؟ از عشق آشکارش به انسانها؟ از ایمانش؟ از تغزل درونش؟ از روح آهنگینش که در آن همه چیز معجزآسا با هم همساز بود؟ از گرایشش به بحث نظری و تشخیص بموقع عمل؟ از روشن بینی مورخ و خیالپردازی شاعر؟ از علاقه به نظم و از شور انقلابی؟ بخصوص امشب از همه این کلمات، از این صدا، از این سکون، یقین راسخی می تراوید و تا بن استخوان هر یک از شنوندگان تفوذ می کرد: یقین به پیروزی نزدیک، یقین به اینکه مقاومت ملتها از هم اکنون دولتها را به تزلزل واداشته است و نیروهای زشت جنگ هرگز نخواهد توانست بر نیروهای صلح چیره شود.

هنگامی که پس از ادای چند جمله تأثرانگیز، با چهره‌ای در هم کشیده و برافروخته و دستخوش هذیان مقدس از پشت میز خطابه پایین آمد، همه جمعیت تالار به پا ایستاد و بر او آفرین خواند. کف زدن‌ها و پا کوبیدن‌ها غوغای عظیمی به پا کرده بود که مدت چند دقیقه مانند انعکاس رعد در گردنه کوهستان میان دیوارهای سیرک طنین افکند. همه دستها بالا رفته و کلاهها و دستمالها و روزنامه‌ها و عصاها را در هوا تکان می دادند. گویی گردبادی خوشه‌های گندمزار را می جنباند. در این لحظه‌های غلیان، کافی بود که ژورس فریادی برآورد یا با دست اشاره‌ای بکند تا جمعیت افسون شده پشت سر او به حرکت درآید و برای تسخیر هر قلعه‌ای هجوم ببرد.

اندک اندک این هیاهو نظام گرفت و مبدل به آهنگ شد. همه این سینه‌های تپنده برای اینکه از زیر منگنه‌ای که بر آنها فشار می آورد آزاد شوند سرود «بین الملل» را از سر گرفتند:

به پا ای ستمکشان!

و در بیرون تالار، هزاران نفر که نتوانسته بودند به درون بیایند و با وجود صفهای منظم پلیس همه کوچه‌های مجاور را انباشته بودند آن را دم گرفتند:

به پا ای ستمکشان!

به پا ای برادران!

.....

تالار اندک اندک خالی می شد. ژاک که موج جمعیت او را بالا برده بود و به هرسو می چرخاند می کوشید تا واندهٔ کوچک اندام را که مانند غریقی به او چسبیده بود حفظ کند. از گروه منسترل و میتورگ و ریچاردلی و سافریو و زلافسکی و پاترسون و آلفردا که در چند متری او بودند چشم بر نمی داشت. ولی چگونه می توانست خود را به آنها برساند؟ مرد زال را به پیش راند و با استفاده از امواج کوچکتري که به جانب دوستانش می غلتید رفته رفته توانست فاصلهٔ کوتاه میان خود و آنها را طی کند. آن گاه دست از تلاش برداشت و خود را همراه دیگران به دست جریانی سپرد که آنها را بسوی درِ خروجی پیش می برد.

به سرود «بین الملل» که گاهی اوج می گرفت و گاهی فروکش می کرد صداهای گوشخراشی می آمیخت: «سرنگون باد جنگ!»، «زنده باد جمهوری سوسیالیستی!»، «زنده باد صلح!»

منسترل گفت:

— بیا، دختر جان، می ترسم گم بشوی.

ولی آلفردا صدایش را نشنید. به بازوی پاترسون چسبیده بود و می خواست ببیند که آن جلو چه خبر است.

مرد انگلیسی زیر لب گفت:

— صبر کن، عزیز!

انگشتهای دو دستش را محکم درهم انداخت و خم شد و برای زن جوان قلاب گرفت و آلفردا روی دست او سوار شد.

— هی!

پاترسون با یک حرکت کمر راست ایستاد و سر او را از سطح جمعیت بالا برد. آلفردا می خندید و برای اینکه تعادل خود را حفظ کند اندامش را به بالاتنهٔ پاترسون چسبانده بود. در چشمهای درشت عروسک وار و بسیار گشاده اش گویی امشب آتش صحرائی زبانه می کشید. با صدای سست و مستانه‌ای

گفت:

— هیچ چیز نمی بینم. هیچ چیز... غیر از جنگلی از پرچم!
عجله ای برای پایین آمدن نداشت. مرد انگلیسی، که چشمهایش از پشت
دامن او جایی را نمی دید، لرزان لرزان پیش می رفت.
سرانجام، همه معجزآسا به بیرون تالار رسیدند.

در کوچه، تراکم جمعیت بیشتر از درون تالار بود و هیاهو چنان شدید و
مستمر بود که دیگر تقریباً آن را نمی شنیدند. این توده آدمی، پس از چند دقیقه
چرخیدن و در جا زدن، گویی مسیر خود را یافت، به حرکت درآمد، حلقه پلیس
را شکافت، انبوه تماشاگران کنجکاو را که در پیاده روها جمع شده بودند درخود
غرق کرد و آهسته آهسته به درون تاریکی شب روان شد.
ژاک پرسید:

— ما را کجا می برند؟

میتورگ که چهره بیحالش چنانکه گویی از درون آب جوشان درآمد
باشد برافروخته و متورم بود فریاد زد:

— ^۱Zusammen marschieren Camm'rad!

ریچاردلی توضیح داد:

— گویا می خواهند بروند جلو وزارتخانه ها تظاهرات کنند.
میتورگ نعره می کشید:

— ^۲Keinen Krieg! Friede! Friede!

و زلافسکی با صدایی از ته گلو می گفت:

— ^۳Daloy vaynouMir! Mir!

منسترل زیر لب گفت:

— پس آفردا کجاست؟

(۱) عبارت آلمانی: «راه پیمایی دسته جمعی، رفیق!»

(۲) عبارت آلمانی: «جنگ نه! صلح! صلح!»

(۳) عبارت روسی: «سرنگون باد جنگ! صلح! صلح!»

ژاک سر برگرداند و با نگاه دنبال زن جوان گشت. پشت سرش، ریچاردلی با گردن افراشته و لبخند همیشگی، لبخندی متهورانه، راه می پیمود. سپس وانده، میان میتورگ و زلافسکی، پیش می آمد: مرد زال آرنجهایش را به دستهای آن دو چسبانده بود و گویی آنها او را حمل می کردند. فریاد نمی زد، آواز نمی خواند، چهره مهتابیش را با چشمهای نیم بسته و حالت دردزده و مجذوب بسوی آسمان بالا برده بود... اندکی دورتر، آلفردا و پاترسون می آمدند. ژاک فقط چهره هایشان را دید که چنان به هم نزدیک بود که گویی آن دو همدیگر را در آغوش گرفته بودند.

خلبان با صدای مضطرب تکرار کرد:

-- پس کجاست؟

مانند کوری بود که سگ خود را گم کرده باشد. شبی از شبهای گرم تابستانی بود، شبی تیره و ژرف. چراغهای مغازه ها خاموش بود. پشت همه پنجره ها، که بسیاری از آنها روشن بود، اندامهای سیاه خم شده بودند. در تقاطع خیابانهای بزرگ، تراموای خاموش و خالی روی خطوط آهن صف کشیده بودند. انبوه روندگان از کوچه های فرعی بیرون می آمدند و پی درپی به این موج متحرک می پیوستند. اکثر تظاهرکنندگان از کارگران شهر و حومه بودند. و از همه جا، از آنورس، از گان، از لیژ، از نامور، از همه معادن، مبارزان آمده و به سوسیالیستهای بروکسل و به نمایندگان احزاب کشورهای خارجی پیوسته بودند: بروکسل امشب گویی پایتخت صلح اروپا شده بود.

ژاک در دل گفت: «جانمی! کار تمام شد! صلح نجات پیدا کرد! هیچ نیروی در جهان نمی تواند این سد را بشکند! اگر این جمعیت اراده کند، هرگز جنگ نخواهد شد!»

پلیس ناتوان فقط به این اکتفا کرده بود که کاخ سلطنتی و پارک و وزارتخانه ها را با حلقه ای از پاسبانان حفظ کند. صف تظاهرکنندگان بی توقف از برابر این حلقه گذشت و به میدان شاه رسید و بسوی مرکز شهر پایین رفت. هنگام عبور از برابر کاخهای ساکت و مجلل، هزاران دهان به یکصدا فریاد

برداشتند: «زنده باد جمهوری سوسیالیستی!»، «سرنگون باد جنگ!»

پیشاپیش صف، گروهها با پرچمهای خود مغرورانه حرکت می کردند. دنبالهٔ صف، چنانکه گویی جشن عظیمی به پا کرده باشد، به طور نامنظم پیش می آمد. زنان به بازوهای مردان تکیه داده و کودکان روی شانه های پدران نشسته بودند و با چشمهای مجذوب تماشا می کردند. همه آگاه بودند که فقط بخش کوچکی از نیروی عظیم پرولتاریا هستند. با چهره های درهم و نگاههای خیره بی آنکه تقریباً سخنی بگویند قدم بر می داشتند و در هر مکثی به آهنگ منظم پا می کوبیدند. پیشانیهای برهنه زیر لامپهای برق می درخشید. روی همهٔ این چهره های سرمست از اعتماد و سرسخت از ارادهٔ مشترک، این یقین مسلم خوانده می شد که امشب در مبارزه با دولتها برنده شده اند. و بر فراز این خیزاب متلاطم، سرود «بین الملل» بی وقفه از همهٔ حنجره ها بیرون می آمد و به آهنگ پا کوبیهایی که گویی ضربان همهٔ این دلها بود بال می گسترد.

چندین بار ژاک احساس کرد که منسترل می کوشد تا بیشتر به او نزدیک شود، انگار می خواست چیزی بگوید، ولی هر بار فشار اطرافیان یا موج تازه ای مانع پیشروی او می شد.

ژاک با صدای بلند گفت:

— سرانجام «عمل توده ها» را دیدیم!

سعی کرد تا لبخند بزند و بازماندهٔ رودربایستی را از میان بردارد، ولی نگاهش از آتش شادی التهاب آمیزی که در همهٔ چشمها زبانه می کشید برق می زد.

خلبان جواب نداد. نگاهش خشن بود و چین کدورتی بر گوشهٔ دهانش افتاده بود که ژاک سبیش را نمی دانست.

در برابر آنها، تلاطمی به پا شد و موج زورمندی جمعیت را به چپ و راست افکند. سر صف گویی به مانعی برخوردیده بود. هنگامی که ژاک بر سر پنجهٔ پا بلند شد تا علت این بی نظمی را دریابد، صدای خلبان را زیر گوش خود شنید: هر کلمه به سرعت و با آهنگ تیزی که مثل همیشه زنده بود ادا شد:

— پسر، فکر می کنم که امشب آلفردا نمی ...

دنباله جمله در همه‌ی جمعیت محو شد. ژاک، بهت زده، سر برگرداند. به نظرش آمد که این طور شنیده است: «... نمی خواهد به هتل بیاید.» چشم آنها در چشم همدیگر افتاد. چهره خلبان در تاریکی بود، ولی مردمکهای سیاهش که مانند مردمکهای گربه بی حالت بود، گویی شعله می کشید.

در این لحظه موجی که از اعماق می آمد به آنجا رسید و آنها را از جا کند. در تقاطع بولوار میدی، گروه کوچکی از ملی پرستان با عجله زیر پرچمی گرد آمده و متهورانه کوشیده بودند تا راه را بر جمعیت ببندند. نزاع مختصری در گرفته ولی مانع پیشروی جمعیت نشده بود. همین توقف زودگذر و این تکانها ژاک را از منسترل و دوستان دیگرش دور کرد.

به سمت راست رانده شد و در کنار خانه ها متوقف ماند و در همان حال، در میان جمعیت، بر اثر فشاری که از پشت می آمد، گروه منسترل به جلو کشیده شد. و ناگهان ژاک، از محلی که در آنجا موقتاً بیحرکت مانده بود، در چند متری خود، چهره پاترسون را دید. همچنان با آلفردا بود. هر دو از مقابل او گذشتند و او را ندیدند. ولی ژاک در این فرصت کوتاه توانست به آنها بنگرد. دیگر شباهتی به پاترسون و آلفردای سابق نداشتند... سایه روشن که برجستگیهای استخوانی چهره ها را نمایانتر کرده بود چهره پاترسون را به نحو غریبی نشان می داد. چشمها که معمولاً متحرک و خندان بود اکنون درخششی ثابت و گویی اثری از بیرحمی دیوانه وار داشت. چهره آلفردا نیز تغییر کرده بود: حالتی التهاب آمیز و مصممانه، شهوتی و قیحانه اجزای آن را در هم ریخته و رنگ عوامانه ای بر آن زده بود. این چهره به چهره زنی هر جایی، زنی هر جایی و مست می مانست. شقیقه اش را به شانه پاترسون تکیه داده بود. دهانش باز بود و با صدای دورگه و بریده بریده سرود «بین الملل» را می خواند: گویی پیروزی و رهایی خود را، غلبه غریزه را جشن گرفته بود... ژاک کلمات منسترل را به یاد آورد: «فکر می کنم که امشب آلفردا نمی خواهد به هتل بیاید...»

ترس برش داشت و بی آنکه بداند چه می خواهد بگوید، سعی کرد تا به میان جمعیت بزند و خود را به آنها برساند. فریاد کشید: «پات!»، ولی اسیر گروه

در هم تنیده‌ای شده بود که او را در میان گرفت و راهش را بست. پس از چند کوشش بیهوده، دست از تلاش کشید. چند لحظه دیگر آن دو را تا زمانی که بکلی ناپدید شدند با نگاه دنبال کرد. سپس خود را به دست موجی که اکنون او را به پیش می برد سپرد.

آن گاه شور جماعت به طور سحرآسا دراو نفوذ کرد. احساس زمان و مکان را از دست داد و شعور فردی در او محو شد. گویی بازگشتی مبهم و بی اراده به محیط آغازین بود. در این امواج پیچان، در این فضای برادری فرو رفت، غرق شد، حس کرد که از خود رها می شود. در عمق ضمیرش، مانند آب گرمی که از ته چشمه می جوشد و به سطح نمی رسد، هنوز آگاهی مبهمی داشت به اینکه جزئی از کل است، کلی که جماعت است، حقیقت است، نیروست. ولی نمی خواست در این باره بیندیشد و با سری تهی همچنان پیش می رفت و دستخوش مستی سبک و آرام بخشی چون خواب بود.

این حالت شادکامی یک ساعت و شاید بیشتر دوام داشت. پایش به لبه پیاده رو گرفت و گویی طلسم شکسته شد. ناگهان به خستگی خود پی برد.

جمعیت که به جرزها و دیوارهای تاریک خانه ها برخورد کرده بود با حرکتی آرام و توقف ناپذیر همچنان پیش می رفت. در ته صف، سرودها تقریباً قطع شده بود. گاه گاه فریاد خروشان از درون سینه فشرده ای بیرون می جست: «زنده باد صلح!»، «زنده باد بین الملل!»، و این فریاد مانند بانگ صبحگاهی خروس، عده ای را اینجا و آنجا بیدار می کرد. سپس آرامش دوباره بر فضا چیره می شد و مدت چند دقیقه، فقط نفس زندهای سنگین و پاکوبیدنه های گلّه به گوش می رسید.

کوشید تا به کناره برود و به خانه ها نزدیک شود. خود را به میان جریانی که در امتداد دکانهای بسته پیش می رفت رها کرد و مترصد ماند تا فرصتی دست دهد و بگریزد. کوچه باریکی در برابرش پدیدار شد. اهل محله برای تماشا در آن گرد آمده بودند. ژاک از لابلای آنها پیچ و تاب خورد و نزدیک آب نمایی کنار دیوار به فضای آزاد رسید. آب خنک و زلال با صدای دوستانه جاری بود. جرعه ای نوشید، پیشانی و دستها را تر کرد و مدت درازی نفس زنان آنجا ماند.

بالای سرش در آسمان، ستاره‌ها می‌درخشیدند. درگیرهای دو شب پیش در پاریس و شب گذشته در برلن به یادش آمد. در همه شهرهای اروپا ملتها با خشم و خروشی همانند بر خونریزی بیهوده می‌شوریدند. همه جا، در وین، در لندن، حتی در پترزبورگ، آنجا که قزاقان با شمشیرهای آخته بر مردم می‌تاختند، همین فریاد بلند بود: «صلح! صلح! صلح!» دستهای همه کارگران با همین آرمان برادرانه از روی مرزها بسوی یکدیگر دراز می‌شد و از سرتاسر اروپا همین همه‌همه بر می‌خاست. چگونه می‌توانست در باره آینده شک کند؟ فردا همه مردم جهان، رسته از بند اضطراب، می‌توانستند به ساختن آینده بهتری بکوشند.

آینده!... ژنی...

خیال ژنی ناگهان به سراغش آمد و همه چیز را راند و جای همه خشونت‌ها و همه هیجان‌ها را گرفت. نیاز دیوانه‌واری به مهربانی، به شیرینی... از جا برخاست و در تاریکی شب به راه افتاد.

خوابیدن... یگانه چیزی که اکنون می‌خواست همین بود. هر کجا که باشد، روی نخستین نیمکت... کوشید تا راه خود را در این قسمت شهر که کمتر می‌شناخت پیدا کند. ناگهان به میدان خلوتی رسید و به یادش آمد که بعد از ظهر نیز با پاترسون و آلفردا از آنجا گذشته است. کوششی دیگر!... هتلی که پاترسون در آن اتاق گرفته بود دور نبود...

بی‌تلاش فراوان آنجا را پیدا کرد.

فقط کفش و کت و یخه‌اش را با عجله درآورد و خود را روی تخت‌خواب افکند.

هنگامی که چشم باز کرد، نور شدیدی بر سرتاسر اتاق می تابید. چند ثانیه طول کشید تا توانست به عالم واقع برگردد. پشت مردی را که در ته اتاق زانو زده بود دید: پاترسون بود... مرد انگلیسی با عجله چند تکه لباس را در چمدان گشوده ای که بر کف زمین بود جا می داد. آیا به همین زودی می خواست برود؟ چه ساعتی بود؟

— تویی، پات؟

پاترسون بی آنکه جواب دهد چمدان را بست و کنار در گذاشت و نزدیک تختخواب آمد. رنگش پریده و نگاهش برافروخته بود. به آهنگ بلند گفت:

— می برم!

در صدایش نوعی تهدید حس می شد.

ژاک، گیج و منگ و با چشمهای باد کرده از خستگی، به او می نگریست.

با اینکه لب از لب برنداشته بود، پاترسون تمجیح کنان گفت:

— هیس! حرف زن! می دانم!... این است که هست! و دیگر هیچ

کس هم هیچ کاری نمی تواند بکند!...

ژاک ناگهان فهمید. با قیافه کودکی که در میان کابوس بیدارش کرده

باشند به چهره مرد انگلیسی خیره مانده بود.

— پایین است، توی تاکسی. تصمیمش را گرفته است. من هم

همین طور. هیچ چیز به او نگفته است، دلش به حال او می سوزد، نمی خواهد هیچ

چیز به او بگوید، حتی نمی خواهد برود چیزهای خودش را بردارد. ما داریم

می روییم، نمی خواهد او را ببیند. با اولین قطار به اوستاند^۱. فردا عصر در

لندن... همه چیز همین جا تمام می شود. هیچ کس هم هیچ کاری نمی تواند

بکند!

ژاک نیم خیز شده بود. سرش را به چوب تختخواب تکیه داده بود و هیچ نمی گفت. با خود می اندیشید: «قیافه جانی...»
پاترسون زیر چراغ سقف بیحرکت ایستاده بود و سخن خود را ادامه می داد:

— من ماهها بود!... ولی جرئتش را نداشتم... فقط امشب فهمیدم که او هم... بیچاره این زن! تو از زندگیش با این مرد هیچ چیز نمی دانی... کمتر از مرد: یک موجود پوچ!... البته مقامش بالاست! این را به زن بیچاره گفته بود. او هم همه چیز را قبول کرده بود! خیال می کرد می تواند. نمی دانست که نمی تواند... ولی از وقتی که مرا دوست دارد، دیگر نه، فداکاری ممکن نیست... (ناگهان، چنانکه گویی در قیافه بهت زده ژاک اثری از قضاوت سخت دیده باشد، گفت:) در قضاوت عجله نکن! تو نمی دانی این مرد چه جانوری است! هر کاری ازش بر می آید! از شدت نومییدی و بی اعتقادی، از اینکه نمی تواند به هیچ چیز معتقد باشد — حتی به خودش — برای اینکه موجود پوچی است!

ژاک با بازوهای آویخته روی تخت و سر واپس رفته و چشمهای سوزان از نور چراغ، هیچ حرکتی نکرده بود. پنجره باز بود. پشه ها بغل گوشش وزوز می کردند، ولی آنها را نمی راند. ضعف و تهوع کسانی را داشت که خون بسیار از دست داده باشند.

مرد انگلیسی با لحن خشنی دنباله سخن خود را گرفت:

— هر کس حق دارد که زندگی بکند! تومی توانی از کسی بخواهی که خودش را توی آب بیندازد تا مردی را نجات بدهد، ولی نمی توانی بخواهی که همین طور، تمام مدت، سر مرد را بیرون از آب نگه دارد تا وقتی که خودش غرق بشود!... این زن می خواهد زندگی کند. خوب، من اینجا هستم و با خودم می برم... هیس! ساکت!...

ژاک بی آنکه سرش را تکان دهد زیر لب گفت:

— من به شما ایرادی نمی گیرم. ولی فکر او را می کنم...

— تو او را نمی‌شناسی! هرچه بگویی ازش برمی‌آید!... این مرد عفریت است... عفریت واقعی!

— ممکن است بمیرد، پات!

لبهای پاترسون از هم باز شد و چهرهٔ پریده‌رنگش چنانکه گویی ضربه‌ای بر آن وارد شده باشد درهم رفت. ژاک نتوانست دیدن این چهره را که ناگهان به نظرش بسیار زشت شده بود تحمل کند. دوباره در دل گفت: «جانی.» نگاهش را یک ثانیه برگرداند، سپس با صدای خفه‌ای دنبال سخن خود را گرفت:

— فکر حزب را می‌کنم. حزب به رهبرهایش احتیاج دارد. امروز بیشتر از همیشه... این خیانت است، پات. خیانت مضاعف. خیانت در همهٔ زمینه‌ها.

مرد انگلیسی تا نزدیک در واپس رفته بود. با کلاه کپی کج و رنگ مهتابی و نگاه آشفته و زهرخندش ناگهان قیافهٔ او باش را پیدا کرده بود. به سرعت خم شد و چمدان را برداشت. دیگر قیافه‌اش نه به جانی بلکه به دزد می‌مانست. گفت:

— شب به خیر!

چشمها را زیر انداخته بود. دیگر آنها را بلند نکرد و گریخت. در هنوز بسته نشده بود که فکر ژنی با شدت تحمل‌ناپذیری به سراغ ژاک آمد. چرا به یاد او افتاده بود؟ از کوچهٔ ساکت، صدای اتومبیلی را که به راه می‌افتاد شنید. مدتها با سری تکیه داده بر تخت و نگاهی خیره بر در بسته بیحرکت نشست. گاهی در برابرش چهرهٔ خوشگل پاترسون با نگاه شاداب و خندهٔ کودک موبور پدیدار می‌شد و گاهی چهرهٔ ریایی نوکری که بیرونش کرده باشند، دزدی که مچش را گرفته باشند، این چهرهٔ وقیح و شرمسار... چهره‌ای که بر اثر شهوت به زشتی دگرگون شده بود. شاید همان چهرهٔ خود او در راهرو مترو، هنگام تعقیب کردن ژنی... و آن شب آیا از خود او هر کار زشتی، هر خیانتی بر نمی‌آمد؟

ساعت شش و نیم صبح، ژاک که دیگر نتوانسته بود بخوابد به خانه منسترل شتافت.

در پانسیون، هنوز همه خواب بودند. فقط زن پیری کف دهلیز را می شست. ژاک مدت یک دقیقه مردد ماند: برگردد یا بالا برود؟ اگر می خواست به قطار ساعت هشت برسد، فرصت دیگری برای این دیدار نداشت، و پس از ماجرای دیشب نمی توانست دوستش را ندیده از بروکسل برود.

در اتاق خلبان را زد. جوابی نیامد. آیا عوضی گرفته بود؟ نه، دیروز هم به همین اتاق شماره ۱۹ آمده بود. منسترل پس از یک شب بیداری و انتظار بیهوده شاید به خواب رفته بود؟... می خواست دوباره در بزند که ناگهان از پشت در صدای خش خش پاهای برهنه و مالش دستی را بر قفل حس کرد. فکر دیوانه وار و وحشتناکی در ذهنش برق زد. بی اراده دستگیره را گرفت و چرخاند. در باز شد و درست در لحظه ای که منسترل می خواست آن را قفل کند به تن او خورد.

دو مرد به یکدیگر خیره شدند. روی چهره یخ زده خلبان، هیچ حالت قابل وصفی دیده نمی شد؛ شاید فقط اثری از کینه... مدت یک ثانیه مردد ایستاد. آیا می خواست مهمان را براند و در را دوباره ببندد؟ ژاک این را حس کرد و همان شمی که باعث چرخاندن دستگیره شده بود او را بر آن داشت تا در را با فشار شانه عقب بزند و به درون برود.

با نخستین نگاه پی برد که اتاق تغییر کرده و گویا بزرگتر شده است. میز و صندلیها به کنار دیوار رفته و در وسط، در برابر آینه قدی گنجه لباس، فضای بازی به وجود آمده بود. رختخواب به هم ریخته ولی روکشی بر آن کشیده شده بود. اتاق مرتب و گویی آماده کاری بود. منسترل نیز آماده بود: پیژامه ای آبی که هنوز خط اطو روی آن دیده می شد بر تن داشت. هیچ لباسی به جا لباسی آویزان نبود. هیچ ظرفی روی دستشویی به چشم نمی خورد. همه چیز را گویی برای سفر در دو چمدان کوچک در بسته کنار پنجره گذاشته بودند. ولی مگر خلبان می توانست با پیژامه و پای برهنه بیرون برود؟

نگاه ژاک بسوی منسترل برگشت. منسترل همان جا بی حرکت مانده بود و به ژاک می نگریست. ایستاده بود و تکان نمی خورد، ولی به نظر نمی آمد که

روی پاهایش استوار باشد. شبیه کسی بود که مورد عمل جراحی قرار گرفته و تازه به هوش آمده باشد، مرده‌ای که از عالم دیگر باز آمده باشد.

ژاک تمجیح کنان گفت:

— چه کار می‌خواستید بکنید؟

منسترل گفت:

— من؟

چشمها را بی آنکه خود بخاهد زیر انداخت. لرز لرزان تا کنار دیوار عقب رفت و چنانکه گویی درست نشیده باشد با لکنت پرسید:

— چه کار می‌خواهم بکنم؟...

سپس نزدیک میز نشست و پیشانی را میان دو دست گذاشت.

حتی روی میز نظم کاملی برقرار بود. دو نامه سربسته از پشت کنار هم روی میز گذاشته شده بود و روی روزنامه تا شده‌ای خرده ریزه‌هایی به چشم می‌خورد: قلم خودنویس، کیف بغلی، ساعت مچی، دسته کلید، مقداری پول خرد بلژیکی.

ژاک چند لحظه مردد ماند. جرئت نداشت که حرکتی بکند. سپس به منسترل نزدیک شد. خلبان آناً سرش را راست گرفت:

— هیس...

با کوشش از جا برخاست، لنگ لنگان چند قدم برداشت، بسوی ژاک برگشت و بار دیگر، ولی با لحنی کاملاً متفاوت، تکرار کرد:

— چه کار می‌خواهم بکنم؟... خوب! می‌خواهم لباس بپوشم،

پسرم... و بعد از اینجا بیرون بروم، با تو!...

بی آنکه به ژاک بنگرد، یکی از دو چمدان کوچک را برداشت، لباسهایش را از آن بیرون کشید و روی تختخواب چید، کفشهای خاک آلودش را از لای روزنامه‌ای درآورد و چنانکه گویی تنهاست شروع به پوشیدن لباس کرد. همینکه آماده شد، تا نزدیک میز پیش رفت و بی آنکه به ژاک که نشسته و خاموش بود توجه کند دو نامه را از روی میز برداشت، آنها را ریزریز کرد و در بخاری دیواری ریخت.

در این لحظه، ژاک که از او چشم بر نمی داشت دید که بخاری پر از خاکستر است، خاکستر کاغذهای تازه سوخته. در دل گفت: «مگر این همه یادداشت شخصی با خودش داشت؟» و ناگهان: «اسناد اشتولباخ؟» نگاه پریشانی بسوی چمدان گشوده افکند: چمدان محتوای اندکی داشت و بسته کاغذها در آن نبود. ژاک بی آنکه به سوء ظن مهملی که به ذهنش راه یافته بود میدان بدهد با خود گفت: «حتماً توی آن یک چمدان گذاشته است.»

منسترل دوباره نزدیک میز رفته بود. پول خرد و کیف بغلی و کلیدها را برداشت و همه را منظم در جیبهایش گذاشت.

فقط در این لحظه گویی متوجه حضور ژاک شد. نگاهی کرد و نزدیک

او رفت:

— پسر، چه خوب کردی که آمدی... از کجا معلوم؟ چه بسا کمک

بزرگی به من کرده باشی...

چهره اش آرام بود. لبخند عجیبی زد:

— در واقع، هیچ چیز ارزشی ندارد... هیچ چیز نیست که قابل خواستن

باشد، ولی هیچ چیز هم نیست که قابل ترس باشد... هیچ چیز... هیچ چیز...

با حرکتی غیرمنتظره، هردو دست را با هم بسوی ژاک پیش برد. و وقتی

که ژاک آنها را با هیجان در دست گرفت، منسترل همچنان لبخندزنان زیر لب گفت:

So nimm denn meine Hände und fuhr mich—

دستهای خود را از دست ژاک بیرون کشید و گفت:

— خوب، حالا دیگر برویم!

نزدیک دو چمدان رفت و یکی از آنها را برداشت. ژاک فوراً خم شد تا

چمدان دیگر را بردارد.

— نه، این مال من نیست... بگذار باشد.

و در چشمهای بیحالتش، لبخند سریعی گذشت، لبخندی آمیخته به

اندوه و رقتی جانسوز.

ژاک، بهت زده، در دل گفت: «اسناد را سوزانده است.» ولی جرئت نکرد که چیزی بپرسد.

با هم از اتاق بیرون رفتند. منسترل پایش را کمی بیشتر از معمول روی زمین می کشید.

پایین پلکان، از مقابل در دفتر گذشت، ولی وارد آنجا نشد. ژاک با خود اندیشید: «حتی حسابش را هم قبلاً پرداخته است!»

منسترل به دفترچه حرکت قطار که به دیوار دهلیز آویزان بود نگاهی کرد و گفت:

— قطار تندرو ژنو... ساعت هفت و پنجاه دقیقه. و تو؟ لابد تو هم با قطار ساعت هشت به پاریس می روی؟ فقط فرصت داری که مرا به قطارم برسانی... می بینی که همه چیز چه خوب مرتب می شود!...

رگبار کوتاه و گرمی پاریس را شسته بود و هنگامی که ژاک از قطار بلژیک پیاده شد، آفتاب ظهر با درخشش سوزنده تری می تابید.

دلش گرفته بود. پیش بینیهای بد روی هم انباشته می شد. در طی سفر، فقط خبرهای نگران کننده شنیده بود. قطار لبریز از مسافر بود. جنب و جوش عظیمی در میان ساکنان نواحی مرزی حس می شد. سربازان و افسرانی که برای استفاده از مرخصی یا تعطیل تابستان در شمال به سر می بردند با دستور تلگرافی مجبور شده بودند که به گروهانهای خود بپیوندند. ژاک از گروه سوسیالیستهای فرانسه که با همان قطار باز می گشتند دور افتاده و با زحمت در کوپه ای مملو از مردم شمال جایی پیدا کرده بود. مسافران بی آنکه همدیگر را بشناسند حرف می زدند، روزنامه ها را رد و بدل می کردند، اخبار را به هم اطلاع می دادند، با اضطرابی که در آن تعجب و کنجکاوی و حتی ناباوری جایی بیشتر از ترس داشت به تفسیر وقایع می پرداختند. مسلماً بیشتر آنها از هم اکنون امکان جنگ را پذیرفته بودند. اطلاعاتی که این مردم در باره احتیاطهای دولت فرانسه نقل می کردند پر معنی بود. همه جا، از هم اکنون، نیروهای نظامی از جاده ها و پلها و کارخانه های وابسته به صنایع جنگ محافظت می کردند. یک گردان ارتشی کارخانه های آردسازی کوربی^۱ را در اختیار گرفته بود: روزنامه «آکسیون فرانس»^۲ مدیر آنجا را متهم کرده بود که افسر احتیاط در ارتش آلمان بوده است. در پاریس، لوله کشی آب وانبارهای خواربار تحت نظارت ارتش بود. آقایی که به سینه اش نشانهای افتخار آویخته بود با اصطلاحات مهندسی توضیح می داد که در برج ایفل چه کارهایی برای تکمیل دستگاه بی سیم صورت گرفته است. یک

(۱) Corbeil، شهر کوچکی در کنار رود سن که بزرگترین کارخانه های آردسازی فرانسه در آنجا واقع است.

(۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۱۳۶۸.

مرد پارسی که سازنده اتومبیل بود شکایت می کرد که، به دستور دولت، چند صد دستگاه اتومبیل که برای نمایشگاه آماده شده بود اگر هم مصادره نشده باشد به هر حال تا اطلاع ثانوی در محل متوقف مانده است.

ژاک دریکی از ایستگاهها روزنامه «اومانیته» را خریده و با خشم و تعجب این خبر را خوانده بود که دولت فرانسه، در آخرین دقیقه، میتینگ «کنفدراسیون عمومی کارگران» را با کمال گستاخی ممنوع کرده است: قرار بود که روز پیش، چهارشنبه ۲۹ ژوئیه، این میتینگ درنارلار واکرام برگزار شود و همه سازمانهای کارگری پاریس و حومه به تظاهرات دسته جمعی بپردازند. عده ای از کارگران، بی اطلاع از دستور دولت، اجتماع کرده و مورد هجوم خشونت آمیز پلیس قرار گرفته بودند. درگیری تا پاسی از شب ادامه یافته و هیچ نمانده بود که گروههای مبارز خود را به وزارت کشور و کاخ الیزه برسانند. علت این دستور تحکم آمیز میهن پرستانه بازگشت پوانکاره بود که گویا تصمیم راسخ داشت تا، بی اعتنا به قانون آزادی اجتماعات و کهنترین سنتهای جمهوری، جنبش اعتراضهای کارگری را در هم بشکند.

قطار با نیم ساعت تأخیر به مقصد رسید. ژاک پس از اینکه به کافه ایستگاه رفت و ساندویچی خرید و بیرون آمد به یک روزنامه نگار پیربرخورد که قبلاً او را چندبار در کافه پروگره دیده بود. نامش لوول و از نویسندگان «نبرد اجتماعی»^۱ بود. درکری^۲ اقامت داشت و هرروز به پاریس می آمد و بعد از ظهر را در اداره روزنامه می گذراند. با هم از ایستگاه بیرون رفتند. محوطه و خانه های میدان آذین بندی شده بود: بازگشت رئیس جمهور، روز پیش، شور میهن پرستی را در پاریس برانگیخته بود. لوول آن را تماشا کرده بود و اکنون با هیجان غیرمنتظری شرح می داد. ژاک سخنش را برید:

(۱) *la Guerre Sociale*، روزنامه چاپ پاریس به مدیریت گوستاواروه (Gustave Hervé)، ۱۸۷۱-۱۹۴۴ که نخست عضو حزب سوسیالیست بود و سپس، در آستانه جنگ جهانی اول، ملی پرست و طرفدار جنگ شد.

(۲) *Creil*، شهری در کنار رود اواز، کرسی استان کانتون.

— می دانم. همه روزنامه ها مفصلاً شرح داده اند. نفرت آور است... شما که در روزنامه تان با آنها همصدا نشده اید؟
 — در «نبرد اجتماعی»؟ مگر این روزها مقاله های رئیس را خوانده ای؟
 — نه. تازه از بروکسل برگشته ام.
 — پس دیر کرده ای، رفیق...
 — گوستاو اروه؟

— اروه که خیالباف احمق نیست... واقعیت امور را آن طور که هست می بیند. از چند روز پیش فهمیده است که دیگر جلو جنگ را نمی شود گرفت و ادامه مخالفت ابلهانه و حتی جنایتکارانه است... مقاله روز سه شنبه اش را بخوان تا ببینی...

— اروه میهن پرست شده است؟

— میهن پرست، شاید... ولی ساده ترین است که بگوئیم: واقع بین! انصاف می دهد که نمی شود دولت را به جنگ طلبی متهم کرد. و نتیجه می گیرد که اگر فرانسه برای حفظ سرزمینش مجبور به جنگ شود در سیاست هفته های اخیر فرانسه هیچ چیز نیست که طبقه کارگر بتواند آن را بهانه سست عنصری خود قرار دهد.
 — خود اروه این را می گوید؟

— حتی به صراحت نوشته است که این کار خیانت است! چون این سرزمین که باید از آن دفاع کرد به هر حال میهن انقلاب کبیر است!
 ژاک ایستاده بود و ساکت به لولول می نگریست. پس از لحظه ای تفکر، متوجه شد که چندان هم جای تعجب نیست: به یاد می آورد که دو هفته پیش، هنگامی که وایان و ژورس طرح اعتصاب عمومی را در کنگره حزب سوسیالیست فرانسه به بحث گذاشتند، اروه به شدت با آن مخالفت کرده بود.
 لولول سخنش را ادامه داد:

— تو دیر کرده ای، رفیق، از وقایع عقب افتاده ای... برو گوش بده بین جاهای دیگر چه می گویند... مثلاً در «جمهوری کوچک»^۱... یا در مرکز

(۱) la Petite République، روزنامه جمهوریخواهان که در سال ۱۸۷۵ تأسیس شد و ←

حزب جمهوریخواه^۱ که من دیشب آنجا بودم... همه جا همین ندا را می شنوی... همه جا چشمها باز شده است... فقط اروه نیست که واقعیت را فهمیده است... البته برادری ملتها چیز زیبایی است. ولی وقایع و شواهد حاضر است، باید آنها را هم ببینی. حالا چه کار می خواهی بکنی؟
— هر کاری غیر از...

— یعنی جنگ داخلی برای احتراز از جنگ عمومی؟ خیال واهی!... فعلاً هیچ کس گوشش بدهکار نیست... در مقابل خطر هجوم اجانب، هر کوششی برای تمرّد بی نتیجه است. حتی در مراکز کارگری، حتی در محافل «بین الملل»، بیشتر افراد با عموم مردم همصدا شده اند و می خواهند از سرزمینشان دفاع کنند... برادری کشورهای جهان علی الاصول درست است. ولی فعلاً در درجه دوم اهمیت است. امروز مردم برادری محدودتری می خواهند: برادری فرانسویها را می خواهند، رفیق... و بعد هم آخر این پروسیهای بدکردار خیلی وقت است که حوصله مان را سر برده اند! بگذار بیانند و به سزای خودشان برسند!...

میدان پر از سروصدای پنج شش روزنامه فروش دوره گرد بود که می دویدند و فریاد می زدند:
— پاری میدی!^۲

لوول عرض خیابان را پیمود و روزنامه را خرید. ژاک می خواست به

بعد، در سال ۱۸۹۳، به مدیریت میلران (Millerand) و سپس ژورس به صورت ناشر افکار سوسیالیستها درآمد. پس از اینکه ژورس «اومانیته»، روزنامه رسمی حزب سوسیالیست را تأسیس کرد، «جمهوری کوچک» جانب دولت را گرفت و تدریجاً به جناح راست متعایل شد.

۱) Parti républicain، شاخه ای از حزب سوسیالیست فرانسه. در سال ۱۹۱۰، چندتن از اعضای این حزب، از جمله یویانی و میلران، به نمایندگی مجلس انتخاب شدند و در مجلس گروه «سوسیالیستهای جمهوریخواه» را تشکیل دادند و از سیاست امپریالیستی دولت پشتیبانی کردند.

۲) Paris-Midi، نشریه ملی پرستان که بعد از ظهرها منتشر می شد.

دنبال او برو، ولی چشمش به یک تاکسی خالی افتاد که از برابرش می گذشت. به درون آن پرید. می خواست هر چه زودتر به خانه ژنی برود.

با دلزدگی می اندیشید: «اروه... اگر اینها هم زه بزنند چطور می توانیم بقیه را، کوچکترها را، توده را نگه داریم... کسانی را که هر روز صبح در همه روزنامه ها می خوانند که جنگهای عادلانه هست و جنگهای ظالمانه، و جنگ با امپریالیسم پروس، برای یکسره کردن کار طرفداران پان ژرمانیسم، جنگ عادلانه است، جنگ مقدس است، جهاد برای دفاع از آزادی و دموکراسی است!...»

هنگامی که به خیابان رصدخانه رسید، سر برداشت و بسوی بالکن خانه فونتائن نگریست. همه پنجره ها روشن بود.

با خود گفت: «شاید مادرش برگشته باشد.»

نه، ژنی تنها بود. همینکه با رنگ پریده و لرزنده از شادی در را باز کرد و در سایه روشن دهلیز چند قدم واپس رفت، ژاک مطمئن شد که او تنهاست. ژنی با نگاه مضطربی به ژاک می نگریست، ولی این نگاه چنان مهرآمیز بود که ژاک پیش رفت و بی اختیار بازوها را از هم گشود. ژنی لرزید، چشمها را بست و خود را در آغوش او افکند... نخستین هماغوشی آنها... هیچ کدام قبلاً در این باره نیندیشیده بود. ولی چند ثانیه پیش نباید: ناگهان ژنی، چنانکه گویی متوجه واقعیت شده باشد، خود را از آغوش او بیرون کشید و دستش را بسوی میز که روزنامه باز شده ای روی آن بود دراز کرد:

— حقیقت دارد؟

— چی؟

— بسیج!

ژاک روزنامه را برداشت. همان شماره «پاری میدی» بود که در میدان ایستگاه راه آهن می فروختند و از یک ساعت پیش در همه محله های پاریس در هزاران نسخه فروخته شده بود. زن سرایدار سراسیمه آن را برای ژنی آورده بود.

خون به چهره ژاک دوید. مشغول خواندن شد:

«دیشب جلسه شورای جنگ در کاخ الیزه تشکیل شد... سپاه سوم ارتش

با عجله بسوی مرز گسیل شده است... افراد سپاه هشتم ملزومات و مهمات و آذوقه صحرائی خود را گرفته اند و منتظر دستور حرکت اند...»

ژنی یا قیافه بیم زده به او می نگریست. سرانجام برتردید خود غلبه کرد و ناگهان زیر لب گفت:

—ژاک، اگر جنگ بشود... شما هم می روید؟

ژاک از پنج روز پیش منتظر این سؤال بود.

نگاهش را بالا آورد و با حرکت سر جواب داد: نه.

ژنی در دل گفت: «می دانستم.» بر اندیشه ناگواری که درونش را می خورد غلبه کرد و همان دم با خود گفت: «نرفتن هم شجاعت بسیار می خواهد!»

سپس خودش سکوت را شکست:

—بیایید.

دست ژاک را گرفته بود و می کشید. در اتاقش باز بود. لحظه ای مردد ماند و سپس ژاک را به درون برد. ژاک بی توجه به دنبالش می رفت. آهی کشید و گفت:

—شاید هنوز حقیقت نداشته باشد. ولی ممکن است فردا این اتفاق بیفتد. جنگ محاصره مان کرده است. حلقه تنگتر می شود: روسیه پا فشاری می کند، آلمان هم همین طور... در هر کشوری، دولت به همان پیشنهادهای مسخره، به همان سختگیریها و استنکافها چسبیده است...

ژنی در دل می گفت: «نه. از ترس نیست. او شجاع است، او منطقی است. نباید مثل دیگران عمل کند. نباید تسلیم شود. نباید برود.»

بی آنکه کلمه ای بگوید پیشتر رفت و خود را به سینه او چسبانده.

ناگهان با خود گفت: «او برای من می ماند!» و قلبش به تپیدن افتاد.

ژاک بازوها را دور او حلقه کرده بود. خم شد و پیشانی نیم پنهانش را بوسید. ژنی نزدیک بود ضعف برود. حس می کرد که دیگر بر خود اختیار ندارد. بی آنکه آگاه باشد خود را کوچک و سبک کرده بود تا ژاک بتواند او را بلند کند و ببرد... می خواست از او در باره سفرش پرس و جو کند، ولی جرئت نداشت.

ژاک فقط با فشار چهره اش او را واداشت که سر بردارد، و لبهایش از روی گونه، گونه نرم و طولانی او، تا نزدیک دهان که بسته و به هم فشرده بود پیش رفت. ژنی لبهایش را واپس نبرد. زیر این بوسه طولانی، اندکی نفسش گرفت و برای دم زدن، دستش رامیان دو چهره آورد و بالاتنه اش را عقب برد. چهره اش آرامش و وقار بهت آوری داشت. هرگز در زندگی این همه احساس آگاهی و اختیار و مسئولیت نکرده بود. ژاک دوباره او را آرام در آغوش کشید. ژنی، بی کمرویی و مقاومت، تن رها کرد. آرزویی بالا تر از این نداشت که خود را میان بازوهای او حس کند. دست در آغوش و گونه بر گونه، روی تخت خواب کوتاه، که به شکل نیمکت باریکی در برابر پنجره گذاشته شده بود، نشستند. مدت چند دقیقه همچنان بی حرکت و خاموش ماندند.

ژنی با صدای آهسته گفت:

— هنوز نامه ای از امانان نرسیده است.

— درست است... مادر تان...

ژنی چند لحظه دلگیر شد که چرا ژاک اضطراب او را عمیقاً حس

نمی کند.

— هیچ خبر دیگری ندارید؟

— فقط یک کارت پستال از وین، از ایستگاه راه آهن، به تاریخ دوشنبه:

«سالم وارد وین شدم.» همین!

این کارت روز پیش، صبح چهارشنبه، به دست ژنی رسیده بود. و تا این

لحظه در اضطراب کشنده ای به سر می برد و بیهوده چشم به راه نامه رسان داشت:

نه نامه ای و نه تلگرافی... صد جور فکر و گمان...

ژاک به این اتاق که نمی شناخت و چند روز پیش با دیدن آن به هیجان

آمده بود می نگریست. اتاق کوچک روشن و مرتبی بود، پوشیده از کاغذ دیواری

با خطهای سفید و آبی. از بخاری دیواری به جای میز آرایش استفاده می شد: چند

برس عاجی، یک جا سنجاقی، چند عکس لای قاب آئینه. روی میز، زیر دستی

چرمی بسته شده بود. هیچ چیز پراکنده نبود، مگر چند روزنامه تاشده.

ژاک در گوش او گفت:

— اتاقتان... (و چون جوابی نشنید از در دیگری وارد شد:) واقعاً فکر نمی کردم که مادران سفرش را ادامه بدهد...
 — شما نمی شناسیدش! مامان هیچ وقت از تصمیمش منصرف نمی شود.
 و حالا که خودش را به محل رسانده است، همه نقشه هایش را عملی خواهد کرد... ولی آیا می تواند؟ شما چه فکر می کنید؟ آیا در این موقع، ماندن در اتریش خطرناک نیست؟ چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ اگر طول بکشد، آیا می گذارند برگردد؟
 ژاک اعتراف کرد:
 — نمی دانم.

— ما چه می توانیم بکنیم؟ حتی نشانیش را ندارم... علت این سکوت چیست؟ با خودم می گویم که اگر راه افتاده بود تا برگردد حتماً به من تلگراف می زد... پس همان جا دروین مانده و یقیناً به من نامه نوشته است. منتها نامه ها در راه گم می شوند... (با حرکت اضطراب آمیزی به روزنامه های روی میز اشاره کرد.) دست خودم نیست، خبرها را که می خوانم نگران می شوم...
 ژنی، اول وقت، برای خریدن این روزنامه ها بیرون رفته و با عجله بازآمده بود تا مبادا هنگام بازگشت ژاک در خانه نباشد. و سرتاسر پیش از ظهر، آنها را خوانده و باز خوانده بود و لحظه ای ذهنش از فکر خطر معلق در بالای سر عزیزانش فارغ نشده بود: ژاک، مادرش، دانیل.
 از جابر خاست و گفت:

— دانیل هم نامه نوشته است.

رفت و از لای زیردستی پاکتی در آورد و به ژاک داد. سپس، خود به خود، مانند حیوان وفاداری، برگشت و در کنار ژاک نشست و تن خود را به او چسبانده.

دانیل نگرانی خود را از بابت سفر مادرش پنهان نکرده بود. به حال ژنی که، در این طوفان حوادث، در پاریس تنها مانده بود دل می سوزاند و به او توصیه می کرد که به دیدن آنتوان و خانواده هکه برود. مصرانه از او می خواست که نگران نشود، زیرا اوضاع بزودی روبه راه خواهد شد. ولی درحاشیه نامه نوشته بود

که به لشکر آنها آماده باش داده اند و شاید شبانه لونه ویل را ترک کنند و در این صورت، بعید است که در روزهای بعد بتواند برایش نامه بفرستد. ژنی سرش را به سینه ژاک تکیه داده و نگاهی را بالا برده بود و به او می نگرید. ژاک نامه را تا کرد و به او برگرداند. متوجه شد که ژنی منتظر شنیدن یک کلمه امیدوارکننده است.

—دانیل حق دارد: اوضاع ممکن است دوباره روبه راه بشود... کاش ملتها می فهمیدند... کاش دست به کاری می زدند... در این زمینه است که باید کوشش بکنیم، تا آخرین لحظه!

فکرش لحظه ای از وقایع اخیر فارغ نمی شد. تظاهرات پاریس و برلن و بروکسل را به اختصار شرح داد و گفت که با دیدن جنبش مردم چه هیجانی به او دست داده است و چگونه توده ها در سرتاسر اروپا، برغم همه مشکلات و موانع، اراده خود را به حفظ صلح یکصدا اعلام کرده اند. و ناگهان از بودن در آنجا شرمزده شد. در باره فعالیت رفقاییش و جلسات متعدد آن روز در همه بخشهای احزاب سوسیالیستی و آنچه بر عهده خودش بود — پولی که می بایست بگیرد و هر چه زودتر در اختیار حزب بگذارد — می اندیشید... سر برداشت و درحالی که گیسوی ژنی را نوازش می کرد با لحنی آمیخته به اندوه و خشونت گفت:

—ژنی، من نمی توانم پیش شما بمانم... به خیلی کارها باید برسم... ژنی تکان نخورد، ولی ژاک انقباض تن او را حس کرد و نگاه نومیدانه اش را دید. او را تنگتر بر سینه فشرد و چهره غمزده اش را غرق بوسه کرد. بر او دل می سوزاند و از مشاهده این درد خاموش که نمی دانست چگونه چاره کند ناگهان سنگینی حوادث را بردوش خود بیشتر حس می کرد. چنانکه گویی با خود حرف می زند زیر لب گفت:

—من که نمی توانم شما را همراه خودم ببرم...

ژنی یکه خورد. جرئت کرد و گفت:

—چرا نمی توانید؟

و پیش از آنکه ژاک متوجه منظورش شده باشد خود را از آغوش او بیرون

کشید، در گنجۀ لباس را باز کرد و کلاه و دستکشهایش را برداشت.
 —ژنی! من این را گفتم... ولی آخر نمی شود. من کارهایی دارم،
 آدمهایی را باید ببینم... باید بروم به روزنامۀ «اومانیتۀ»، به روزنامۀ «لیبرتۀ»...
 به جاهای دیگر... به مونروژ!... این مدت شما چه کار خواهید کرد؟
 ژنی با لحن الحاح آمیزی که هر دو را متعجب کرد گفت:

—من پایین، توی کوچه می مانم. (هر نوع غروری را از خود به دور
 افکنده بود. این سه روز جدایی او را بکلی عوض کرده بود.) تا هروقت که لازم
 باشد منتظران می مانم... در هیچ موردی مزاحمتان نمی شوم. ژاک، بگذارید
 همراهتان بیایم، بگذارید در زندگیتان سهیم بشوم... نه، چنین تقاضایی
 نمی کنم، می دانم که محال است... ولی مرا... اینجا... با این روزنامه ها...
 تنها نگذارید!

ژاک هرگز او را این همه نزدیک به خود حس نکرده بود: اکنون او را
 ژنی دیگری می دید — رفیق همزم! با شادی فریاد برآورد:
 —می برمتان! دوستانم را معرفی می کنم... حالا می بینید... امشب با
 هم به میتینگ مونروژ می رویم... بیایید!

همینکه وارد خیابان شدند، ژاک با لحن بسیار جدی گفت:
 —اولین کارم این است که قضیۀ ارثیۀ را فیصله بدهم. و بعد باید برویم
 ببینیم که اخبار «پاری میدی» چقدر صحت دارد.
 شادی در صدایش موج می زد. حضور دختر جوان سرخوشی بهترین
 روزها را به او بخشیده بود. دست در بازوی ژنی افکند و با گامهای بلند او را
 بسوی باغ لوگزامبورگ برد.

در برابر صرافیه (چنانکه در برابر همه شعبه های بانک و صندوقهای
 پس انداز و اداره های پست) مردم به باجه ها هجوم آورده بودند تا اسکناسهای خود

را تبدیل به سکه طلا کنند. در بورس، از دو روز پیش، وحشت حکمفرما بود. صرافها و دلالهای بزرگ دست به فعالیت زده بودند تا از دولت مهلت بگیرند و تصفیه حسابهای ماه ژوئیه را، محض احتیاط، به آخر ماه اوت محول کنند.

نماینده تام الاختیار صاحب دفتر از روی احترام و تحسین به ژاک چشمکی زد و گفت:

— باید عرض کنم که اطلاعات شما دقیق بود. اگر چهل و هشت ساعت تأخیر می شد ما دیگر نمی توانستیم دستور شما را اجرا کنیم! ژاک با قیافه بسیار جدی گفت:

— می دانم.

چند ساعت بعد، نیمی از ارثیه هنگفت آقای تیبو— منهای دویست و پنجاه هزار فرانک اوراق بهادار امریکای جنوبی که در این مدت کوتاه، فروش آنها عملی نبود — توسط استفانی به دست اشخاص ناشناس و صاحب صلاحیتی رسید و آنها تعهد کردند که تا بیست و چهار ساعت دیگر هدیه این شخص گمنام را در اختیار دفتر «بین المللی» قرار دهند.

تقریباً در همان ساعت، آنتوان از پلکان وزارت امور خارجه بالا می‌رفت تا آمپول هر روزه را به رومل تزریق کند. از چند روز پیش، بخصوص پس از بازگشت وزیر، رومل که دیگر لحظه‌ای فراغت نداشت از آمدن به مطب آنتوان چشم پوشیده بود و چون تن فرسوده‌اش بیش از همیشه نیاز به این محرک روزانه داشت قرار شده بود که پزشک مرتباً به وزارتخانه برود. آنتوان با رغبت تن به این آمدورفت داده بود؛ با صرف بیست دقیقه وقت در دفتر رومل، می‌توانست از زیربوم روابط سیاسی خبردار شود و پیش خود خیال می‌کرد که در پرتو این حسن تصادف یکی از چند نفر مردم پاریس است که بیش از همه از اخبار پشت پرده اطلاع دارند.

چند نفر در سرسرا و در اتاق کوچک مجاور آن منتظر نشسته بودند. ولی مأمور تشریفات که دکتر را می‌شناخت او را از در خصوصی وارد کرد.

آنتوان روزنامه «پاری میدی» را از جیب بیرون کشید و گفت:

— پس جنگ شروع شده است؟

رومل از جا برخاست و با ابروهای درهم کشیده گفت:

— هیس!... این را زود نابود کنید... ما فوراً تکذیب کرده‌ایم! دولت

مدیر این روزنامه هرزه در را تحت تعقیب قرار داده است. فعلاً پلیس شماره‌های موجود را ضبط کرده است.

آنتوان که آسوده خاطر شده بود پرسید:

— پس خبر دروغ است؟

— نه.

آنتوان که کیف طبابتش را روی میز تحریر می‌گذاشت سر برداشت و ساکت به رومل نگریست. رومل آرام آرام، با حالتی خسته، لباسش را در می‌آورد.

— حقیقت این است که ما دیشب خیلی ترسیدیم... (طنین صدایش که

از فرط خستگی گرفته بود گویی عوض شد.) ساعت چهار صبح، همه سر پا بودیم و لحظه‌های بدی را می‌گذراندیم... وزیر جنگ و وزیر نیروی دریایی به فوریت به کاخ الیزه احضار شده بودند. رئیس‌جمهور هم آنجا بود. و مدت دو ساعت بحث می‌کردند که واقعاً... تصمیم نهایی را بگیرند.

— و این تصمیم را نگرفتند؟

— دست آخر نه. هنوز نه... از امروز صبح، حتی دستور رسیده است تا اعلام کنیم که اوضاع کمی روبه بهبود است. آلمان رسماً به ما خبر داده است که دست به بسیج نمی‌زند و حتی مجذانه با وین و پترزبورگ وارد مذاکره می‌شود. بنا بر این ما فعلاً نمی‌توانیم اقدامی بکنیم که احتمالاً عواقب...

— ولی عمل آلمان امیدوار کننده است!

رومل نگاه تندی به او افکند:

— خدعه است، عزیز من! فقط خدعه! فعلاً آلمان از در مسالمت در آمده است تا سعی کند که ایتالیا را به جانب حکومت‌های مرکزی اروپا بکشاند. بنابر این اقدام آلمان هیچ نتیجه‌ای ندارد: آلمان هم مثل ما خوب می‌داند که اتریش دیگر نمی‌تواند و روسیه دیگر نمی‌خواهد عقب برود. آنچه گفتید وحشتناک است.

— نه اتریش، نه روسیه... نه کشورهای دیگر... آنچه وضع را وخیم می‌کند این است: تقریباً در همه کشورها، در میان اعضای هیئت دولت، کسانی هستند که خواهان صلح‌اند، ولی همه جا کسانی هم هستند که خواهان جنگ‌اند... فعلاً دولت‌ها در چنین وضعی قرار دارند و هیچ دولتی نیست که با خودش نگوید: «به هر حال می‌شود دست به این قمار زد... و حتی شاید فرصت مناسبی پیش آمده باشد!» بله، حقیقت این است! لابد شما می‌دانید که همه کشورهای اروپا همیشه هدف مخفیانه‌ای داشته‌اند و دندان تیز کرده‌اند که جنگی بشود و سودی ببرند...

— حتی در کشور ما؟

— در کشور ما، صلح طلب‌ترین افراد حکومت با خودش می‌گوید: «به هر حال شاید فرصتی دست داده باشد تا بتوانیم کلک آلمان را بکنیم و آژاس و

لورن را پس بگیریم.» آلمان در فکر این است که حلقه محاصره را بشکنند. انگلیس در فکر این است که نیروی دریایی آلمان را از میان بردارد و بازارها و مستعمرات آلمان را قبضه کند. هر کشوری، در عین اینکه از جنگ احتراز می کند چشم طمع به سودی دوخته است که در صورت وقوع جنگ ممکن است نصیبش شود.

رومل با لحن آهسته و یکنواخت سخن می گفت. گویی توانایی حرف زدن نداشت و در عین حال آن قدر خسته بود که نمی توانست حرف بزند.

آنتوان پرسید:

— و آن وقت؟

از تردید و انتظار چنان نفرتی داشت که در این لحظه تقریباً بی میل نبود که جنگ در گیرد و دیگر راهی جز رفتن به جبهه نباشد. زومل بی آنکه جواب او را بدهد گفت:

— از این گذشته...

ولی خاموش شد. آهسته دست به موهای مجعد خود کشید و پیشانی را میان دودست گرفت.

از دو هفته پیش آن قدر از صبح تا شب درباره این مسائل بحث کرده و بحث شنیده بود که گویی دیگر به وخامت اوضاع توجه نداشت. ایستاده و چشمها را زیر انداخته و دستها را به پیشانی گذاشته بود و لبخند می زد. دامن پیراهن روی رانهایش که فربه و سفید و پر از موهای بور بود تکان می خورد. لبخندش متوجه آنتوان نبود. لبخند مبهم و شکلک وار و تقریباً ابلهانه ای بود که با «هیبت» او تناسب نداشت. روی چهره پف کرده و پیشانی چین خورده و کدرش که رشته های مواز عرق بر آن چسبیده بود آثار خستگی شدید به چشم می خورد. دو شب اخیر را در وزارتخانه به سر آورده بود و اکنون خسته تر از خسته بود: هیجانات این هفته مصیبت بار نیروهایش را فرسوده و خرد کرده بود. به زور آمپولها (و قرصهای «کولا») که، با وجود منع آنتوان، هر دو ساعت یک بار می جوید می توانست فعالیت هر روزه را ادامه دهد، ولی حالت خوابگردها را داشت. ماشین تنش به کمک این داروها هنوز می چرخید، اما احساس می کرد که یکی

از مهره های اصلی آن شکسته و ماشین قدرتش را از دست داده است.
دیدن او رقت انگیز بود، ولی آنتوان می خواست اطلاع بیشتری به دست آورد. تکرار کرد:
— از این گذشته؟

رومل یکه خورد. بی آنکه دستها را از پیشانی دور کند، سر برداشت. حس می کرد که سرش سنگین و شکننده شده است و با اندک ضربه ای ترک خواهد خورد. نه، این وضع قابل دوام نبود و عاقبت چیزی در سرش می ترکید... در این لحظه حاضر بود که همه چیزش را بدهد، شغل و آینده و آرزوهایش را فدا کند و بتواند یک نصف روز کناره بگیرد و به گوشه ای برود و بیاساید، هر کجا که باشد، حتی در زندان...

با این همه صدایش را پایین آورد و گفت:
— از این گذشته، ما خبر دیگری هم داریم: قیصر به تزار اطلاع داده است که آلمان، در صورت ادامه بسیج روسیه، فوراً دست به بسیج عمومی خواهد زد... نوعی اتمام حجت!

آنتوان به صدای بلند گفت:
— ولی چه اشکالی دارد که روسیه بسیج را متوقف کند؟ مگر دیروز نگفتند که تزار حکمیت را به عهده دادگاه لاهه گذاشته است؟
رومل با لحن نسبتاً بی اعتنائی گفت:

— خبر درست است. منتها، عزیز من، واقعیت این است که در روسیه، در عین گفتگو درباره حکمیت، بسیج را هم لجوجانه ادامه می دهند! و این بسیج را نه فقط به ما اطلاع نداده اند، بلکه از ما پنهان هم کرده اند!... از کی شروع شده است؟ بعضی می گویند از روز ۲۴ ژوئیه! یعنی چهار روز قبل از اعلام جنگ دولت اتریش! و پنج روز قبل از شروع بسیج اتریش!... جناب آقای سازانف دیروز، طرف عصر، صریحاً به ما اطلاع داد که روسیه مقدمات جنگ را تدارک می بیند. آقای و یویانی^۱ که به نظر من صمیمانه تر از دیگران می خواهد

مانع جنگ بشود خشککش زده است. اگر فرمان بسیج - بسیج عمومی - امشب رسماً در پترزبورگ صادر شود ما هیچ کدام تعجب نخواهیم کرد!... علت تشکیل جلسه دیشب شورای جنگ هم همین بود... و این به نظر من بسیار مهمتر است از پیشنهاد بی خاصیت واگذاری حکمیت به دادگاه لاهه! یا حتی از نامه های «برادرانه» ای که ظاهراً ساعت به ساعت میان قیصر و پسرعمویش تزار رد و بدل می شود!... حالا برای چه روسیه این قدر اصرار می ورزد که آلمان را به جنگ تحریک کند؟ آیا برای اینکه آقای پوانکاره همیشه محض احتیاط تکرار کرده است که قول پشتیبانی نظامی فرانسه از روسیه فقط در صورت مداخله نظامی آلمان قابل اجراست؟ معلوم نیست... فقط به نظر می آید که روسیه می خواهد آلمان را وادار به اقدام نظامی کند تا فرانسه چاره ای از اجرای عهدنامه اش نداشته باشد...

ساکت شد. با دقت به زانوهایش می نگرست و به رانهایش دست می مالید. آیا مردد بود که بیش از این چیزی بگوید؟ به نظر آنتوان چنین نمی آمد. احساس می کرد که امروز رومل از عهده این تشخیص عاجز است که چه چیزهایی را می تواند بگوید و چه چیزهایی را باید مخفی نگه دارد.

رومل بی آنکه سر بردارد دنبال سخن خود را گرفت:

— آقای پوانکاره نظر خودش را با صراحت اعلام کرده است... خودتان قضاوت کنید: دیشب به سفیر کبیر ما در پترزبورگ دستور تلگرافی داده شده است که به نام دولت متبوعش به طور قاطع با بسیج روسیه مخالفت کند. آنتوان با سادگی گفت:

— خدا را شکر! من هرگز از کسانی نبوده ام که پوانکاره را طرفدار جنگ می دانند.

رومل همان لحظه جواب نداد. سرانجام با زهرخند غیرمنتظری زیر لب گفت:

— آقای پوانکاره سعی دارد که از فرانسه سلب مسئولیت کند. حالا، ملاحظه می کنید، این تلگراف اگر هم دیر مخابره شده باشد به هر صورت سند است: در بایگانی می ماند و حسن نیت ما را در مورد حفظ صلح نشان می دهد...

شرافت فرانسه محفوظ می ماند... و هیچ کس حرفی نمی تواند بزند.

گوشی تلفن را که زنگ خفه اش شنیده می شد برداشت:

— عذرش را بخواهید... بگویید که من حاضر به ملاقات با هیچ

روزنامه نگاری نیستم... بله، حتی با او!

آنتوان به فکر فرو رفته بود. گفت:

— ولی اگر فرانسه، حتی حالا، می خواست به طور قاطع مانع بسیج

روسیه شود آیا وسیله ای بسیار مؤثرتر از این مخالفت رسمی نداشت؟ خودتان آن

روز به من گفتید که اگر روسیه قبل از آلمان دست به بسیج بزند، ما به حکم

عهدنامه هایمان ملزم نیستیم که از روسیه پشتیبانی کنیم. بسیار خوب، مگر کافی

نبود که همین نکته را، با لحن محکمی، به سازانف تذکر بدهند تا آهنگ بسیج

روسیه کند شود؟

رومل، چنانکه گویی در برابر پرگویی بچه ای قرار گرفته باشد، شانه ها

را بالا انداخت:

— عزیز من، از عهدنامه های سابق فرانسه و روسیه چه مانده است؟

تاریخ خواهد گفت که آیا من اشتباه می کنم یا نه، ولی مطمئنم که در دو سال

اخیر، و بخصوص در هفته های اخیر— به سبب ریاکاری همیشگی اسلاوها و

شاید هم به سبب بی اعتنایی و گذشت اولیای امور ما— قرارداد فرانسه و روسیه

بی قید و شرط تجدید شده و حالا فرانسه وابسته به عمل نظامی متحدش شده

است... (سپس با صدای آهسته به گفته خود افزود:) و این کار- کار وزیر

امور خارجه ما نیست...

— مگر و یونانی و یونکاره با هم توافق ندارند؟...

رومل گفت:

— به! توافق، بله، مسلماً... با این تفاوت که آقای و یونانی همیشه

در مقابل نظامیها مقاومت کرده است... شما می دانید که و یونانی قبل از اینکه

نخست وزیر شود در مجلس با لایحه سه سال خدمت اجباری مخالفت کرده

بود... همین دیروز که از کشتی پیاده شد معتقد بود که این آشفتگی می تواند و

باید برطرف شود. ولی حالا نظرش چیست؟ دیشب، بعد از جلسه شورای جنگ،

قیافه اش را نمی شد شناخت، دیدنش رقت انگیز بود... اگر فرانسه دست به بسیج بزند بعید نیست که او استعفا بکند...

در ضمن حرف زدن، با گامهای سنگین نزدیک نیمکت راحتی رفته و به پهلوروی آن دراز کشیده و بینی را میان تشکچه ها گذاشته بود.

با همان لحن خطابه وار گفت:

— امروز گمان می کنم که نوبت پای راست است، بله؟

آنتوان نزدیک رفت و آمپول را تزریق کرد.

یک دقیقه طولانی به سکوت گذشت.

رومل که صدایش از لای تشکچه ها گرفته می نمود گفت:

— در اوایل، به نظرمی آمد که اتریش همه کوششهای دیگران را برای

حفظ صلح باطل می کند. امروز این شیوه را روسیه در پیش گرفته است... (از

جا برخاست و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد.) بنا بر این، فعلاً روسیه با

سختگیریهایش کوشش تازه انگلیس را برای میانجیگری خنثی می کند. دیروز در

لندن به طور جدی دست به فعالیت زده و کاری را شروع کرده بودند: انگلستان

پیشنهاد می کرد که تصرف بلغراد را موقتاً به عنوان عمل انجام شده، به عنوان

گروکشی از طرف اتریش بپذیرند، ولی متقابلاً از اتریش بخواهند که مقاصدش

را آشکارا اعلام کند. این دست کم زمینه خوبی برای شروع مذاکرات بود. منتها

دولتهای بزرگ می بایست با آن موافقت کنند. ولی روسیه حاضر به موافقت

نشده است مگر در صورتی که در صربستان رسماً آتش بس اعلام شود و سپاه

اتریش فوراً بلغراد را تخلیه کند، و این پیشنهاد در وضع موجود به معنای

عقب نشینی اتریش است! دوباره همه رشته ها پنبه شد... نه، نه، عزیز من، دیگر

خودمان را گول نزنیم. روسیه از تصمیمش دست بر نمی دارد و این تصمیم را

دیروز نگرفته است... دیگر گوشش بدهکار هیچ کس نیست، دیگر نمی خواهد

از جنگی که نفعش را در آن می بیند چشم ببوشد و ما را هم دنبال خودش به این

ماجرای می کشد... و ما هم راه فرار نداریم!

کتش را پوشیده بود. بی اراده بسوی بخاری رفت تا نگاهی به گره

کراواتش بیندازد. ولی در نیمه راه سر برگرداند:

— خیال می کنید که در جمع ما کسی واقعاً از حقیقت اطلاع داشته باشد؟ اخبار دروغ از اخبار راست بسیار بیشتر است... چطور می شود آنها را از هم تمیز داد؟ عزیز من، یادتان باشد که از دو هفته پیش، همه جا، در همه دفتربهای وزرای امور خارجه و رؤسای ستاد ارتش تلفنها مدام زنگ می زنند و جوابهای فوری می خواهند و به متصدیهای خسته مهلت تفکر و بررسی نمی دهند! یادتان باشد که در همه کشورها، روی میز همه صدراعظمها و وزیرها و رؤسای دولت، تلگرافهای رمز انباشته می شود و همه این تلگرافها از مقاصد مخفی کشورهای مجاور خبر می دهد! طوفان اخبار و آراء متضاد که یکی از دیگری جدیتر و فوریتر است! از این آشوب جهانی چطور می شود سر درآورد؟ فلان خبر بسیار محرمانه که دستگاههای اطلاعاتی ما گزارش کرده اند حاکی از خطر فوری و غیر مترقی است که باید با واکنش سریع به آن جواب داد! فرصت و امکان تحقیق نیست. اگر دست به عمل بزنیم و خبر دروغ باشد وضع وخیمتر می شود و چه بسا باعث اقدام سختی از طرف مقابل شود و مذاکراتی را که در راه رسیدن به نتیجه مطلوب است به خطر بیندازد. ولی اگر ساکت بمانیم و خطر واقعی باشد؟ تا فردا کار از کار می گذرد... اروپا زیر رگبار اخبار نیمه راست و نیمه دروغ مثل مرد مستی به معنای واقعی کلمه تلوتلو می خورد...

در طول وعرض اتاق می رفت و می آمد و ناشیانه یخه اش را صاف می کرد وزیر فشار این افکار آشفته او نیز مانند اروپا تلوتلو می خورد. زیر لب لندید: — بیچاره نخست وزیرها!... همه کاسه کوزه ها را سر آنها می شکنند... ولی فقط آنها می توانستند صلح را نجات دهند. و اگر توانسته بودند که همه تلاششان را به اصل مذاکره معطوف کنند شاید موفق هم می شدند، ولی فعلاً عمده نیروهایشان برای رعایت عزت نفس انسانها و ملتها فرسوده می شود! رقت انگیز است، عزیز من...

در کنار آنتوان که ساکت کیفش را می بست ایستاد و چنانکه گویی دیگر نمی تواند جلوزبانش را بگیرد سخن خود را ادامه داد:

— از این گذشته، امروز فقط سیاستمدارها و افراد حکومتی نیستند که باید تصمیم بگیرند... اینجا در وزارت امور خارجه، از چند روز پیش، ما همه

احساس می کنیم که دیگر دوره سیاستمدارها و مذاکرات سیاسی به سرآمده است... حالا در همه کشورها، افراد دیگری سر رشته را به دست گرفته اند: یعنی نظامیها... آنها از همه قویترند: از امنیت ملی حرف می زنند، و همه مقامات کشوری در مقابل آنها سپر انداخته اند... بله، حتی در سلیمترین کشورها حالا قدرت در دست ستاد ارتش است... و وقتی که کار به اینجا بکشد، عزیز من... وقتی که کار به اینجا بکشد...

با دستش حرکت مبهمی کرد. دوباره لبخند شکلک وار و ابلهانه روی لبهایش پدیدار شد.

تلفن زنگ زد.

مدت چند ثانیه خیره به تلفن نگریست. بی آنکه سر بردارد زیر لب گفت: — ماشین اهریمنی... ماشینی که انگار خود به خود به حرکت افتاده است... ما به طرف پرتگاه می رویم، مثل قطاری که ترمزهایش بریده و در سراشیب افتاده باشد و با سرعتی که لحظه به لحظه بیشتر می شود زیر فشار وزن خودش پیش می رود... و حالا سرعتش سرسام آور شده است... سر رشته کارها از دست آدمها در رفته است... و چرخها گویی به نیروی خودشان، بی آنکه هیچ کس هدایتشان کند، بی آنکه هیچ کس بخواهد، دور برداشته اند... هیچ کس... حتی وزرا یا سلاطین... هیچ کس مستقیماً مسؤول نیست... ما همه احساس می کنیم که اختیار از دستان بیرون رفته است، ما خلع ید و خلع سلاح شده ایم، بازیچه شده ایم... و دیگر نمی دانیم چطور و به دست کی... هر کس کاری را می کند که قول داده بود نکند و تا دیروز مطلقاً نمی خواست بکند... مثل این است که همه اولیای امور بازیچه شده اند — نمی دانم — بازیچه نیروهای غیبی و قدرتهای مرموزی که از بالا و از راه دور بازی را می گردانند...

دستش را روی تلفن که همچنان بانگ مبهمی به آن می نگریست گذاشته بود. سرانجام راست ایستاد و پیش از آنکه گوشی را بردارد با سر اشاره دوستانه ای به آنتوان کرد:

— وعده ما به فردا، عزیز من... معذرت می خواهم که نمی توانم شما را

مشایعت کنم.

آنتوان از وزارتخانه بیرون آمد. به قدری خسته و ملتهب و آشفته بود که تصمیم گرفت تا با همه گرفتاریهای روزانه، پیش از ادامه عیادتهایش لحظه‌ای در خانه استراحت کند. بی آنکه باور داشته باشد در دل تکرار می کرد: «تا یک ماه دیگر شاید... جبهه جنگ... آینده نامعلوم...»

هنگامی که به مقابل خانه رسید، مرد جوانی را دید که از دهلیز بیرون می آمد و چون چشمش به آنتوان افتاد ایستاد. سیمون دو باتنکور بود.

آنتوان حالت دفاعی گرفت و در دل گفت: «شوهره...»
با اینکه قبلاً چند بار سیمون را دیده بود — و بخصوص سال گذشته، هنگامی که کمر دختر آن باتنکور را در گچ می گرفتند — در نظر اول او را شناخت.

سیمون عذرخواهی می کرد:

— آقای دکتر، خیال می کردم که امروز روز مطب شماست... محض احتیاط برای فردا وقت گرفتم، ولی دلم می خواست که امشب می توانستم برگردم به برک... اگر خیلی مزاحمتان نشده باشم...
آنتوان با بدگمانی در دل می گفت: «این مرد که از من چه می خواهد؟» تصمیم گرفت که جوانمردی کند و عذرش را نخواهد...
بالحن سردی گفت:

— فقط ده دقیقه... معذرت می خواهم، تمام روز باید به بیمارها سرکشی کنم... بیایید برویم بالا.

در اتاق آسانسور، شانه به شانه همدیگر ایستادند. نفسهایشان، بوی نشان به یکدیگر می آمیخت و آنتوان با حالت خصمانه‌ای که احساس نفرت عجیبی نیز بر آن افزوده می شد در دل تکرار می کرد: «شوهر آن... شوهره...»
باتنکور بی مقدمه پرسید:

— به نظر شما، می‌توانند جلوجنگ را بگیرند؟

لبخند مبهم و کودکانه و شیرینی روی لبهایش سرگردان بود.
آنتوان بالحن افسرده‌ای زیر لب گفت:

— من شک دارم.

چهرهٔ مرد جوان تیره شد:

— غیرممکن است... آخر غیرممکن است که کار به اینجا رسیده

باشد...

آنتوان بی‌آنکه چیزی بگوید، دسته کلیدش را در دست می‌چرخاند. در

را باز کرد:

— بفرمایید.

سیمون شروع به گفتن کرد:

— آمده بودم دربارهٔ هوگت کوچولو با شما مشورت کنم...

نام این دخترک را که هیچ نسبتی با او نداشت ولی مانند دختر خودش دوست می‌داشت و گویی همهٔ وجودش را وقف مداوای او کرده بود با هیجان تأثرانگیزی بر زبان می‌آورد. دربارهٔ زندگی او به شرح و بسط پرداخت. به عقیدهٔ او، هوگت با شکیبایی فرشته‌واری وضع خود را تحمل می‌کرد. هر روز، نه یا ده ساعت بیرون از خانه می‌گذراند. سیمون برای او خر کوچک سفیدی خریده بود تا کالسکه‌اش را از میان کوچه‌های دهکده تا کنار دریا حمل کند. شبها برای او کتاب می‌خواند و کمی فرانسه و تاریخ و جغرافیا به او درس می‌داد.

آنتوان در حالی که بانتکور را بسوی اتاق مطبش می‌برد ساکت گوش می‌داد و بنا بر عادت شغلیش می‌کوشید تا از میان پرگوییهای او سرنخی به دست آورد و از وضع جسمی بیمار اطلاع دقیقتری حاصل کند. «آن» را بکلی فراموش کرده بود. فقط پس از اینکه سیمون روی همان صندلی نشست که آنتوان بارها معشوقه‌اش را روی آن نشانده بود با سماجت عجیبی دردل گفت: «مردی که اینجا نشسته است و با من حرف می‌زند و به من لبخند می‌زند و درد دلش را به من می‌گوید مردی است که من فریض می‌دهم، مالش را می‌دزد و خودش این را نمی‌داند...»

با این همه، نخست کدورت نامشخصی، کدورتی جسمانی شبیه ملال ناشی از دیدن مهمانی ناخواسته و کمی نفرت‌آور، احساس کرد. سپس چون سیمون ناگهان ساکت شد و گویی کمی دست و پایش را گم کرد، سوءظنی به آنتوان دست داد و با خود گفت: «آیا فهمیده است؟»

در این وقت، باتنکور گفت:

— ولی نیامده بودم که شیوهٔ پرستاریم را برایتان شرح بدهم. نگاه آنتوان که بی‌اراده کنجکاو شده بود سیمون را واداشت که سخنش را ادامه بدهد:

— این روزها سؤالهای ناراحت‌کننده‌ای برایم مطرح شده است... اگر نامه می‌نوشتم ممکن بود باعث سوء تفاهم شود. بهتر دیدم که خودم به دیدنتان بیایم و همهٔ این مسائل را روشن کنم...

آنتوان بی‌درنگ با خود اندیشید: «دلیل ندارد که تا حالا نفهمیده باشد.»

چند ثانیه به سکوت گذشت و ابلهانه‌ترین اندیشه‌ها و حدسها به ذهنش راه یافت.

سرانجام سیمون دنبال سخن خود را گرفت:

— قضیه این است: من مطمئن نیستم که اقامت در برک برای حال هوگت مفید باشد.

و به توضیح و تشریح آب و هوای آن ناحیه پرداخت. به نظر او، شفای بیمار پس از عید فصیح به‌طور محسوس کند شده بود. پزشک برک، با همهٔ علاقه‌ای که به دفاع از آب و هوای ولایتش داشت، تقریباً به این نتیجه رسیده بود که مجاورت دریا به حال بچه نمی‌سازد و شاید جاهای مرتفع مفیدتر باشد. اتفاقاً دوشیزه مری، معلم و پرستار هوگت، از آشنایان انگلیسیش اطلاعات جالب توجهی به دست آورده بود دربارهٔ پزشک جوانی ساکن کوههای پیرنه شرقی که در این نوع بیماری تخصص داشت و تا کنون به نتایج شگفت‌آوری رسیده بود...

آنتوان بی‌حرکت نشسته بود و این چهرهٔ باریک با نیمرخ منحنی بزغاله‌وار و این پوست پریده‌رنگ را که آب و هوای کنار دریا نتوانسته بود تیره کند تماشا

می کرد. ظاهراً گوش می داد و کم و کیف پیشنهاد باتنکور را با دقت می سنجید. به یاد می آورد که آن باتنکور، در لحظات نادری که به درد دل کردن می پرداخت، درباره شوهرش چنین داوری کرده بود: یک موجود پوچ و دورو، خودخواه، خودپرست، آب زیرکاه، بدجنس. آنتوان تا آن زمان، بی احساس بدگمانی، این حکم را پذیرفته بود، زیرا آن باتنکور در باره سیمون همیشه با لحن بی اعتنا و وارسته ای سخن می گفت که گویی پشتوانه حقیقت بود، ولی حالا که طرف را به چشم خود می دید هزار نوع اندیشه مبهم در سرش چرخ می زد.

سیمون پرسید:

— حالا به نظر شما آیا من نباید هوگت را به فون رمو^۱ ببرم؟

آنتوان زیر لب گفت:

— شاید فکر خوبی باشد... بله...

— البته خودم هم پیش می مانم. اگر حال طفلک خوب شود دوری راه و تنهایی برایم مهم نیست. اما زخم... (اثر رنجی، که به سرعت ناپدید شد، از روی چهره اش گذشت. با لبخند خطاپوشی اعتراف کرد:) حالا هم برای دیدن ما خیلی به برک نمی آید. آخر پاریس خیلی نزدیک است... همیشه دعوت دوستانش را می پذیرد و به خلاف میل خودش به مجالس و محافل پاریس کشیده می شود... ولی اگر در فون رمو پیش ما بماند چه بسا پاریس را بزودی فراموش کند...

در نگاهش آرزوی بازگشت صمیمیت قدیم پدیدار شد، اما آشکار بود که خیلی هم به آن امید ندارد. بی شک این زن را به نحو دردناکی مانند روز نخست دوست می داشت. با لحن مرموزی زیر لب گفت:

— شاید هم همه چیز عوض شود...

آنتوان تشخیص می داد که قضاوت آن درباره سیمون چگونه ممکن است به ظاهر درست باشد. با این همه — و این یقین اندک اندک در ذهنش جا می گرفت — مردی که آنجا در برابرش روی صندلی نشسته بود با توصیفی که آن

(۱) Font-Romeu، از مناطق خوش آب و هوا، واقع در کوههای پیرنه شرقی.

از او کرده بود عمیقاً تفاوت داشت. هر کس با اندکی فراست و دل آگاهی پس از پنج دقیقه دیدن سیمون دوباتنکور حس می کرد که دورویی و خودخواهی و بدجنسی از او نمی آید. برعکس، راستی و درستی و فروتنی ذاتی و خوش قلبی در همه سخنها و حتی در رفتارهای ناشیانه او به خوبی آشکار بود. آنتوان در دل می گفت: «مرد ضعیفی است، باشد! حتماً وسواسی و بهانه گیر و مضطرب است، شاید هم ابله باشد... ولی دورویی و مودبگری مسلماً در او نیست!»

سیمون همچنان آرام سخن می گفت. با نگاه محبت آمیزی که پر از اعتماد و حق شناسی بود توضیح می داد که بی اطلاع از نظر آنتوان نمی توانسته است دست به چنین کار خطیری بزند، و حالا هم با اطلاعی که از حذاقت و فداکاری آنتوان دارد اختیار را به عهده او می گذارد، و حتی آرزو داشته است که آنتوان، برای اینکه با علم و اطلاع کافی تصمیم بگیرد، سفری به برک بکند و کودک بیمار را دوباره ببیند، گرچه مسلماً در اوضاع و احوال فعلی... آنتوان اکنون به دقت گوش می داد. تصمیمش را گرفته بود که برای همیشه رابطه خود را با آن باتنکور قطع کند.

آیا این تصمیم را واقعاً در ظرف همین چند دقیقه گرفته بود؟ یا قبلاً، از مدت ها پیش، این تصمیم نهایی در تاریکیهای ذهنش گرفته شده بود؟ آیا می توانست این اطاعت آبی و بی چون و چرا از جبری را که ناگهان سرکش و زورآور و قاهر شده بود تصمیم بنامد؟... اگر مجال تفکر و بررسی داشت شاید در می یافت که در روزهای اخیر، احتراز از تلفنهای آن باتنکور و رد دعوت های مکرری که زن جوان توسط لئون برایش می فرستاد خود نشانه میل باطنی و ناآگاهانه اش به قطع رابطه با او بود. گرچه سیاست ظاهراً هیچ سهمی در این میان نداشت، حتی ناچار شد پیش خود اعتراف کند که وقایع اخیر اروپا در این سلب علاقه بی تأثیر نبوده است: گویی رابطه با این زن در خور احساسات تازه اش نبود و نمی توانست با حوادثی که جهان را به هم ریخته بود برابری کند.

به هر تقدیر، آنچه باعث تسریع این قطع رابطه می شد و، بی آنکه خود آنتوان آگاه باشد، آن را به صورت امری نهایی و قطعی در می آورد حضور سیمون در مطبخ بود. تحمل این را نداشت که در خانه خودش با این مرد فریب خورده

رو برو شود و احترام و اعتماد او را با قیافه حق به جانب بپذیرد و ببیند که این مرد ساده دل، بی خبر از آنچه بر سرش آمده است، چون دوست معتمدی به او رو بیاورد. «این درست نیست... انصاف نیست... زندگی نباید این طور باشد. البته خیر و صلاح خودم مقدم است. بله، خوشنودیم، لذت... ولی، بعد از این مرحله، مردم متعددی هستند و زندگی‌هایی دارند که ندیده گرفتن و پامال کردن آنها شیطان صفتی است... بله، به سبب وجود اشخاصی مثل من و زندگی‌هایی مثل زندگی من و اعمالی مثل عمل من است که آشوب و دروغ و ستمکاری و شکنجه روانی در جهان پا گرفته است...»

از آن لحظه که با لحن چون و چرا ناپذیر در دل اعلام کرده بود: «رابطه من و آن دیگر تمام شد»، همه چیز سحرآسا به حال عادی برگشته بود. آری، حقیقتاً گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اکنون می توانست بی احساس شرم در چشمهای باتنکور بنگرد، به او لبخند بزند، او را تشویق و راهنمایی کند. هنگامی که سیمون مانند دانش آموز شرمگینی از جابر خاست و تمجیح کنان گفت: «گمان می کنم که خیلی بیشتر از ده دقیقه وقتتان را گرفتم»، آنتوان لبخند زد و با مهربانی دست روی شانه او گذاشت و بسوی پلکان هدایتش کرد و حتی قول داد که هفته بعد سری به برک بزند. (مدت یک لحظه، همه چیز حتی جنگ را فراموش کرده بود... ناگهان به یاد جنگ افتاد و به نظرش آمد که نزدیکی فاجعه و خطر به هم ریختن همه ارزشهای جاری شاید به او کمک کرد که بتواند این گفتگوی دو نفره عجیب را با مدارا و صفای باطن تحمل کند. در دل گفت: «تا یک ماه دیگر شاید هر دو کشته شده باشیم. هر چیز دیگر در مقابل این واقعه چه ارزشی دارد؟...»)

سیمون با خاطر آسوده توضیح می داد:

— قطار ساعت هشت و نیم شما را حدود ساعت یازده به ایستگاه ران و موقع ناهار به ایستگاه برک می رساند.

آنتوان تذکر داد:

— مگر اینکه اتفاق غیر مترقبی بیفتد...

زنگ مرد جوان پرید و چهره اش در هم رفت. لحظه ای مشت گره

کرده اش را روی لبها فشرد. چشمهایش بر اثر درماندگی جانگزایی فراخ شد. آنتوان به روشنی حس کرد که در این لحظه، پسر آن پیرمرد پروتستان، سرهنگ کنت دوباتنکور، به یاد وظیفهٔ سربازیش افتاده است و به خود می لرزد.

سیمون بی آنکه به آنتوان نگاه کند گفت:

— اگر مرا به جبهه بفرستند، چه به سر هوگت خواهد آمد؟ فقط میس

مری برایش می ماند...

در این لحظه، هر دو مرد، در آن واحد و تقریباً به شیوهٔ مشابه، به یاد

آن باتنکور افتادند.

سیمون بی آنکه دیگر سخنی بگوید بسوی در رفت. بالای پلکان سر

برگرداند:

— شما کی می روید؟

— اول اوت... پزشکیار گردان پیاده نظام... لشکر پنجاه و چهارم، در

منطقهٔ کومپینی... شما چطور؟

— سوم اوت... گروهبان... در منطقهٔ وردن، لشکر چهارم سواره نظام.

دست یکدیگر را برادرانه فشردند و آخرین بار، سر را به نشانهٔ دوستی

تکان دادند و آنتوان در را آهسته بست.

لحظه ای بی حرکت برجا ایستاد و نگاهش به قالی خیره ماند. تصویری

در برابر نظرش مجسم شده بود: سیمون دوباتنکور، گروهبان سواره نظام، پیشاپیش

جوخهٔ خود، در دشتهای آلزاس، زیر آتش توپخانهٔ دشمن، به پیش می تازد...

زنگ ناگهانی و خشن تلفن او را از جا پراند.

با خود گفت: «شاید آن باتنکور باشد.» با خشونت لبخند می زد. فکر

دیوانه واری به سرش زد که به طرف تلفن بپرد و کار را فی المجلس یکسر کند.

در انتهای راهرو، لئون گوشی را برداشته بود:

— بله... جمعه ۷ اوت؟ بسیار خوب... ساعت سه... آقای پروفور

رئانه؟ بسیار خوب، آقا، الان یادداشت می کنم...

آنتوان از پلکان پایین می رفت و دفترچهٔ ملاقاتهایش را ورق می زد که

ناگهان، در برابر درآپارتمان طبقه اول، صداهاى آشنایی به گوشش خورد. در را باز کرد و بسوی اتاق بایگانی رفت.

استودلر و روا نشسته بودند و بحث می کردند. رو پوش سفید به تن نداشتند. دوروبر آنها، روزنامه ها روی میز و صندلیها پراکنده بود.

— خوب، بچه ها، یعنی دارید کار می کنید؟

استودلر با قیافه گرفته شانها را بالا انداخت.

روا برخاست، لبخند زد و با قیافه کنجکاوی به آنتوان نگریست:

— رئیس، شمارومل را دیدید؟

— بله، اخبار «پاری میدی» دروغ است. دولت تکذیب کرده است.

ولی اوضاع لحظه به لحظه وخیمتر می شود... (پس از لحظه ای مکث، به اختصار گفت:) روی لبه پرتگاه، دور خودشان می چرخند...

استودلر زیر لب لندید:

— و آلمان دارد آماده می شود!...

روا گفت:

— خوشبختانه ما هم همین طور.

لحظه ای به سکوت گذشت.

استودلر آهی کشید و گفت:

— آخرین امکان حفظ صلح در دست طبقه کارگر است. ولی طبقه

کارگر وقتی آگاه می شود که دیگر کار از کار گذشته است... در میان ملت،

نوعی تسلیم وحشتناک به قضای آسمانی هست... وانگهی دلیلش هم معلوم

است: از مدرسه، ذهن بچه ها را خراب می کنند، پس که از جنگهای قدیم و

افتخار و پرچم و میهن حرف می زنند و برای رژه های نظامی و سان ارتش اهمیت

قابل می شوند... و بعد هم برای خدمت اجباری... امروز باید بهای گزافی

برای این خزعلات بپردازیم!

روا با قیافه ریشخند آمیزی گوش می داد.

آنتوان دوباره دفترچه ملاقاتهایش را گشوده بود و با دقت بررسی

می کرد. ناگهان کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

—خدا حافظ. ملاقاتهای من تمام شدنی نیست... دیدار ما به امروز

عصر.

استودلر و روا تنها ماندند. روا پیش رفت و در برابر «خلیفه» ایستاد:

—حالا که قرار است امروز و فردا کار به اینجا بکشد، قبول کنید که

وضع ما خیلی هم بد نیست!

—بهرتر است ساکت باشید، پسر جان!

—نه، ساکت نمی شوم... آخر یک بار تعصب را کنار بگذارید و کمی

فکر کنید!... ما روی هم رفته وضع خوبی داریم... مصلحت فرانسه در این است

که اول جنگ میان روسیه و آلمان در بگیرد: آن وقت روسها دیگر نمی توانند از

همکاری با ما شانه خالی کنند و فرانسه نقش حامی را به عهده می گیرد که

همیشه مناسبترین نقشهاست... علاوه بر این، فرصت پیدا می کنیم — یعنی

امیدوارم — که مخفیانه دست به بسیج بزنی و دیگر در معرض حمله ناگهانی ارتش

آلمان^۱ که این همه باعث وحشت ستاد ارتش شده بود قرار نگیریم. همه اینها

احتمال پیروزی ما را بیشتر می کند...

استودلر ساکت به اومی نگریست.

روا دوباره گفت:

—بسیار خوب! اگر حسن نیت دارید مجبورید مثل من اعتراف کنید که

موقع برای تصفیۀ این خرده حساب قدیمی و حفظ شرافت ملی، خوب انتخاب

شده است.

استودلر که از خود بیخود شده بود غرید:

—شرافت ملی!

در باز شد و ژوسلن به درون آمد. با خستگی گفت:

—همین طور بحث می کنید؟

(ژوسلن رو پوشش را برتن داشت. البته نمی خواست خود را فریب دهد:

۱) اشاره به جنگ سال ۱۸۷۰ میان آلمان و فرانسه. آلمان از سال ۱۸۶۶ حمله ناگهانی را

بهترین شیوه پیروز شدن در جنگ می دانست و خود را برای این حمله آماده کرده بود.

می دانست که بیست و یک روز دیگر شاید اینجا نباشد و نتواند نتیجه آزمایش کشت میکرب را، که سرتاسر پیش از ظهر امروز به آن پرداخته بود، به چشم ببیند، ولی وظیفه خود می دانست که کارش را ادامه دهد، انگار نه انگار که خبری شده است. — با لیخنند اندوهگینی در ته چشמהای خاکستریش به آتوان گفته بود: «اولاً این باعث می شود که فکر نکنم.»

استودلر شانه ها را بالا انداخت و با صدای بلند به او گفت:

— همه جا این نغمه احمقانه را ساز کرده اند. اینجا شرافت فرانسه! آنجا عزت نفس اتریش! در روسیه، حفظ حیثیت اقوام اسلاو در بالکان! ... انگار شرافت والا تر این نیست که به جای دست زدن به کشتار مردم، صلح ملتها را تأمین کنیم، ولو اینکه کار به جای باریک رسیده باشد!

از اینکه ملی پرستان همیشه شرافت و اخلاص عمل و فضایل قهرمانی را منحصر از آن خود می دانستند سخت خشمگین بود. خودش به هیچ حزبی وابستگی نداشت، ولی خوب می دانست که مبارزان انقلابگر که در همه پایتختهای اروپا در برابر نیروهای جنگ قیام کرده اند بیش از دیگران از بزرگمردی و ایثار و قدرت اراده برای نیل به کمال مطلوب و حمیت و عظمت روحی قهرمانان برخوردارند.

به ژوسلن و روا نمی نگرست. نگاه دورنگرش با درخشش ثابتی خیره مانده بود. دوباره زیر لب غرید:

— شرافت ملی! همه کلمات مطمئن بسیج شده اند تا ذهنها را خواب کنند! آخر باید روی همه این حماقتها پرده کشید و نگذاشت که عقل سلیم مردم بیدار شود! شرافت! میهن! تمدن! ... ولی در پشت این تله های مردم فریب چه مخفی کرده اند؟ منافع سرمایه دارها، رقابت برای فروش کالا، زد و بند سیاست بازها و سوداگرها، ولع سیری ناپذیر طبقات حاکم همه کشورها! احمقانه است! حفظ تمدن؟ با توسل به بدترین اعمال وحشیانه و تشویق پست ترین غرایز؟ دفاع از آرمان حق و عدالت؟ با کشتار مردم گمنام و شلیک به میان بیچاره هایی که هیچ ظلمی به ما نکرده اند؟ دست آخر هم آنها را با همین زبان بازها به طرف ما می شورانند! احمقانه است! احمقانه است!

روا با لحن تحقیر آمیزی گفت:

— آفرین بر خلیفه!

ژوسلن دست روی شانه او گذاشت و با ملاطفت گفت:

— ای بابا! ول کنید دیگر!

نسبت به مانوئل روا، که عزیز دردانه آنها بود، همان احساسات آنتوان را داشت. او را دوست می داشت و نمی توانست سبب آن را به درستی دریابد. شاید به سبب شهامت آرام یا سادگی بزرگوارانه اش. در حالت این جنگجوی بی تاب و آماده برای جانفشانی، زیبایی خاصی می دید که خود او، این پژوهشگر آزمایشگاهی و شیفته مباحث نظری، نمی توانست به آن بی اعتنا باشد. آرمان پاکی او را، ایمان صادقانه اش را به خاصیت فسادزدایی جنگ — که چه بسا با خون به ثمر می رسید — محترم می شمرد... زیر لب گفت:

— شرافت... به نظر من، اشتباه بزرگی است که بخواهیم ارزشهای اخلاقی را در جایی وارد کنیم که در آنجا معنایی ندارند، یعنی در مبارزه اقتصادی میان دولتها... این باعث قلب حقیقت می شود و واقعیت را لوٹ می کند و هر نوع مصالحه واقع بینانه را به هم می زند و رقابت میان شرکتهای تجاری را به صورت درگیریهای احساساتی و مکتبی، به صورت جنگهای مذهبی در می آورد!

خلیفه با لحن پرخروشی گفت:

— کایو! هم، در سال ۱۹۱۱، همین را می گفت. اگر او نبود...

روا پر خاش کنان سخنش را برید:

— لابد شما ترجیح می دادید که کایو به جای نشستن در دادگاه جنایی

در پشت میز وزیر امور خارجه بنشیند؟

— بی شک اگر او هنوز در رأس کار بود مطمئن باشید، پسر جان، که سرنوشت ما به اینجا نمی کشید!... اگر او نبود، جنگ عمومی، این واقعه فرخنده که شما و دوستانتان آرزویش را دارید، سه سال زودتر اتفاق می افتاد!... کایو

شرافت را دستاو یز نمی کرد، بلکه حرف از معامله می زد. با وجود همه موانع و مخالفتها، دست از نقشه مثبتش برنداشت: نقشه منافع دولتها!... به همت او بود که بلاهای بزرگتر به سر ما نیامد!

روس‌ن دید که برق نفرت باری در چشموهای روا شراره می کشد. با عجله به میان بحث پرید:

— به نظر من، در این زمینه هم، حالا که این قدر اصرار دارید، تضادی نیست که نشود آن را بامذاکرات سیاسی، با امتیازات متقابل حل کرد. معامله منافع آسانتر از معامله احساسات است!... من هم عقیده دارم که کسی مثل کایو... و اگر جنگ درگیرد، تاریخ نویسه‌ها که بینی کلئوپاترا از چشمشان مخفی نمانده است^۱، در میان علت‌های گوناگون ماجرا لابد برای شلیک تیانه زن کایو هم اهمیت لازم را قایل می شوند...

روا با اطمینان خاطر خنده‌ای سر داد و گفت:

— بهتر است جواب شما را ندهم و این کار را به عهده تاریخ آینده

بگذارم!

(۱) اشاره به جمله معروفی از پاسکال: «اگر بینی کلئوپاترا کونا هتر می بود سرتاسر تاریخ جهان عوض می شد.»

ژاک به ژنی گفته بود:

— بیایید همراه آنها برویم.

در کافه کرواسان پنج شش نفر جمع شده بودند و می خواستند با هم به مونروژ بروند. قرار بود که ماکس باستین آنجا سخنرانی کند.

(در همه محله های پاریس، شعبه های حزب سوسیالیست میتینگهای کوچکی تشکیل داده بودند. وایان اعلام کرده بود که در بل ویلواز سخنرانی خواهد کرد. پیش بینی می شد که نزاعهایی در گیرد. در محله لاتن، دانشجویان میتینگ بزرگی به پا کرده بودند.)

با اتوبوس تا ایستگاه شاتله و با تراموا تا ایستگاه اورلئان و سپس با یک تراموای دیگر تا میدان کلیسا رفتند. آنجا مجبور شدند پایین بروند و پیاده، از میان کوچه های پرجمعیت، خود را به تئاتری که محل اجتماعات بود برسانند.

گرمای سرشب خفقان آور بود و هوای حومه ها بوی تعفن می داد. همه مردم پس از شام از خانه ها بیرون ریخته و بیکار و نگران بودند. در خیابانها و کوچه های بزرگ، فریاد روزنامه فروشان شنیده می شد.

پاهای ژنی روی سنگفرش این کوچه های کهنه می لرزید. خسته بود. سنگینی پیچه سیاه و بوی تنتوری که در گرما از آن بر می خاست باعث سردردش می شد. با لباس عزا، در میان این مردم که بیشترشان لباس کار به تن داشتند، احساس غربت می کرد. به صرافت طبع، دستکشهایش را در آورده بود.

ژاک که در کنار ژنی راه می رفت متوجه کندی قدمهای او شد. مردد بود که دست زیر بازویش بیندازد. در برابر دوستانش، با او مانند رفیق حزبی رفتار می کرد. گاه گاه نگاه تشویق آمیزی به او می افکند و در همان حال با استفانی درباره آخرین اخبار رسیده به «اومانیه» سخن می گفت.

استفانی به جنب و جوش کارگران، که به نظر او رو به اوج بود، امید فراوان داشت. دم به دم بر اعتراضات عمومی افزوده می شد. حزب سوسیالیست و

گروه سوسیالیستهای مجلس و کنفدراسیون عمومی کارگران و فدراسیون حوزه سن و دفتر روابط عمومی «اندیشه آزاد» پی در پی اعلامیه صادر کرده بودند. چشمهای سیاهش از امید می درخشید و با اطمینان می گفت:

— همه به جنب و جوش افتاده اند! همه مشتها را بلند کرده اند!

یک سوسیالیست ایرلندی که از وستفالی^۱ آمده و شامش را در کافیته کرواسان خورده بود به او خبر داده بود که همان شب در اسن^۲، در مرکز صنایع فولاد آلمان و محل کارخانه های اسلحه سازی کروپ، قرار است که تظاهرات عظیمی به نفع صلح به پا شود. مرد ایرلندی حتی ادعا کرده بود که در جلسات خصوصی، عده کثیری از کارگران عقیده داشته اند که در کارخانه ها باید دست به خرابکاری بزنند تا نگذارند که دولت امپراتوری مقاصد جنگ طبانه اش را پیش ببرد.

با این همه، در طی بعد از ظهر، وحشت شدیدی حس شده بود. شایعه نگران کننده ای از آلمان به دفتر روزنامه رسیده بود. می گفتند که قیصر — پس از اینکه با لحن اتمام حجت از سازانف درباره بسیج روسیه توضیح خواسته است و پس از شنیدن این جواب که بسیج جزئی است ولی دیگر قابل تعلیق نیست — فرمان بسیج عمومی را صادر کرده است. مدت دو ساعت همه واقعاً گمان کرده بودند که دیگر همه امیدها برباد رفته است. سرانجام سفیر کبیر آلمان خبر را تکذیب کرده بود و با لحنی چنان صادقانه که گویی خبر بسیج آلمان واقعاً دروغ بود. معلوم شد که خبر را روزنامه «لوکالانتسایگر» در برلن، مانند روزنامه «پاری میدی» در پاریس، منتشر کرده است. این ضربه های پیاپی عقاید عمومی را در حالت التهاب خطرناکی قرار داده بود. ژورس بیش از هر چیز دیگر، از تأثیرات مخرب این اکاذیب بیم داشت و مدام تکرار می کرد که وظیفه هر گروهی در همه حوزه ها مبارزه با شیوع این نوع ترسهای نامشخص است که اندیشه دفاع مشروع را در ذهنها رسوخ می دهد و به بازی دشمنان صلح کمک می کند.

۱) Westphalie (به آلمانی Westfalen)، ناحیه صنعتی در آلمان.

۲) Essen، از شهرهای آلمان واقع در ناحیه وستفالی

ژاک پرسید:

— آیا او را بعد از بازگشتش دیده‌ای؟

— بله. و مدت دو ساعت هم با او کار می کردم.

ژورس به مجرد بازگشت از بلژیک، پیش از رفتن به نزد گروه سوسیالیستهای مجلس و دادن گزارشی از نتایج اجتماعات بروکسل، همکارانش را جمع کرده و به کمک آنها مقدمات کنگره عمومی را برای روز نهم اوت آماده ساخته بود. حزب سوسیالیست فرانسه فقط ده روز مجال داشت تا امکانات تشکیل این مجمع مهم سوسیالیستهای اروپا را فراهم آورد.

حضور ژورس در «اومانیته» باعث تقویت روحیه هاشده بود. با امید واثق به موضع محکم سوسیالیستهای آلمان و با اعتماد کامل به وعده‌های آنها و سرشار از شور مبارزه از سفر بازگشته بود. از رفتار دولت در میتینگ تالار واکرام به خشم آمده و آنرا تصمیم گرفته بود که به مقابله برخیزد و برای روز دوم اوت میتینگ وسیعی راه بیندازد تا مدافعان صلح بتوانند جواب دندان شکنی به هیئت حاکم و طرفداران جنگ بدهند.

ژاک دست روی بازوی ژنی گذاشت و گفت:

— محکم باشید! دیگر رسیدیم.

ژنی یک دسته پاسبان را دید که زیر رواق خانه ای مترصد ایستاده بودند. عده ای از جوانان روزنامه‌های «لاباتای سندیکالیست» و «لیبرتر» را می فروختند.

وارد کوچه بن بست می شدند که در آن مردم گروه گروه ایستاده بودند و، به جای رفتن به تالار، بحث می کردند. با این همه، جلسه شروع شده بود. تالار پر بود.

یکی از مبارزان حزب که از تالار بیرون می آمد ژاک را دید و به او گفت:

— برای سخنرانی باستین آمده‌ای؟ باستین ظاهراً در فدراسیون مانده است و نمی تواند بیاید.

ژاک که پکر شده بود می خواست برگردد. ولی ژنی در وضعی نبود که بتواند فوراً عازم شود. ژاک، بی توجه به دوستانش، دست ژنی را گرفت و او را بسوی ردیف نخست که دو صندلی خالی در آنجا دیده بود هدایت کرد. دبیر شعبه حزب، مردی به نام لوفور، روی صحنه تئاتر پشت میز کوچکی نشسته بود و جلسه را اداره می کرد.

سخنران که در جلو صحنه ایستاده بود از اعضای انجمن ملی مونروژ بود. چندبار تکرار کرد که جنگ امری خلاف جریان تاریخ معاصر است. شنوندگان با همدیگر حرف می زدند و ظاهراً کسی گوش نمی داد. رئیس جلسه گاه با کف دست روی میز آهنی می کوبید و فریاد می زد:

— ساکت!

ژاک با صدای آهسته به ژنی گفت:

— از نزدیک به این قیافه ها نگاه کنید. انقلابها را می شود از روی قیافه شان طبقه بندی کرد. عده ای دز آرواره هایشان و عده دیگر در چشمهایشان شور انقلابی دارند...

ژنی در دل می گفت: «خود ژاک چطور؟» به جای اینکه به اطرافیان نگاه کند، به چهره ژاک و چانه برجسته و پیراراده و نگاه متحرک و اندکی خشن او، نگاه پرشور و درخشان او، چشم دوخته بود. محجوبانه پرسید:

— شما سخنرانی نمی کنید؟

در طول راه، چند بار این سؤال را پیش خود تکرار کرده بود. آرزو داشت که سخنرانی ژاک را ببیند تا بهتر بتواند او را تحسین کند، و درعین حال با نوعی آرم از آن بیم داشت.

ژاک دست زیر بازوی ژنی انداخت و جواب داد:

— گمان نمی کنم. در مقابل جمع نمی توانم خوب حرف بزنم. تا حالا فقط چند بار سخنرانی کرده ام، ولی همیشه این احساس را داشته ام که انگار کلمات مرا دنبال خودشان می کشند و اندیشه واقعی را قلب می کنند...

ژنی از هیچ چیز بیش از این لذت نمی برد که ژاک روحیه خود را تحلیل کند، ولی درعین حال احساس می کرد که آنچه ژاک می گوید خودش از پیش

می دانسته است. در حالی که ژاک حرف می زد، ژنی از پشت پارچه پیراهن، گرمای دست او را روی بازوی خود حس می کرد و چنان منقلب شده بود که جز به این دست، به این سوزش گوارا که به درون تنش نفوذ می کرد، به چیز دیگر توجه نداشت.

ژاک سخن خود را ادامه می داد:

— مقصودم را می فهمید؟ همیشه به نظرم آمده است که دارم دروغ می گویم و حرفی را می زنم که خودم خیلی هم به آن اعتقاد ندارم... احساس آزارنده ای است...

راست می گفت. ولی در عین حال، هنگام سخنرانی، سرمستی شورانگیزی حس می کرد و تقریباً همیشه می توانست میان خود و شنوندگان همزبانی و همدلی برقرار کند.

مبارز دیگری به پشت میز خطابه آمده بود: مرد فربه‌ی با پشت گردن پهن و گلگون به جای عضو انجمن محلی سخن می گفت. صدای بمش، با نخستین کلمات، توجه حضار را به خود جلب کرده بود. رشته ای از جمله های قالبی را با لحن قاطع بسوی شنوندگان پرتاب می کرد و درک تسلسل اندیشه های او ناممکن بود: — قدرت به دست استثمار کنندگان خلق افتاده است! انتخابات عمومی وسیله تحمیق است!... کارگر برده فئودالیته صنعتی است!... سیاست سرمایه دارها بشکه های محتوی باروت و آماده انفجار را در کف زمین اروپا کار گذاشته است!... ای ملت، آیا می خواهی سینهات را سپر گلوله ها بکنی تا سهامدارهای کروزوا^۱ بتوانند سود بیشتری ببرند؟...

صدای کف زدن حضار هریک از این جمله های کوتاه و مقطع را که به صورت ضربه های گرز ادا می شد خود به خود همراهی می کرد. ناطق عادت به شنیدن آن داشت: در پایان هر جمله، مکث می کرد و مدت یک دقیقه، چنانکه گویی زنبوری در حنجره اش رفته باشد، با دهان باز منتظر می ماند.

ژاک سر بسوی ژنی پیش برد:

(۱) Creusot، یکی از مجتمه های صنایع سنگین فرانسه.

— مسخره است! ... این حرفها به چه درد آنها می خورد؟ ... باید حالیشان کرد که اکثریت و قدرت با آنهاست! البته خودشان این را به طور مبهم می دانند، ولی حس نمی کنند! باید آن را با تجربه مستقیم، با تجربه مؤثر یاد بگیرند. برای همین است که پرولتاریا این بار باید برنده شود! روزی که پرولتاریا عملاً ببیند که فقط با امکانات خودش می تواند سدی در برابر سیاستهای تهاجمی بکشد و دولتها را عقب براند، آن وقت واقعاً به نیروی خودش پی خواهد برد، آن وقت واقعاً آگاه خواهد شد که هر کاری می تواند بکند! و آن وقت، آن روز! ... در این مدت، جمعیت از جمله های بی سر و ته سخنان خسته شده بود. در گوشه ای از تالار، بحثی در گرفت و به صورت مشاجره درآمد.

لوفور نعره می زد:

— ساکت! ... دستور کمیته مرکزی ... انضباط حزبی ... همشهریان،

آرام باشید! ...

آشکارا از هر نوع بی نظمی، که چه بسا موجب مداخله پلیس می شد، وحشت داشت و هدفش فقط این بود که جلسه بی تلاطم به پایان برسد. هنگامی که سخنان سوم — آخرین سخنان برنامه — به پشت میز خطابه رفت، موقتاً سکوت برقرار شد. این سخنان لوی ماس، استاد تاریخ در دبیرستان لاکانال بود که به سبب نوشته های سوسیالیستیش و درگیریهایش با دانشگاه شهرت داشت. موضوع سخنش شرح روابط فرانسه و آلمان از سال ۱۸۷۰ به بعد بود. با شیوه فاضلانه ای به شرح و بسط پرداخت و، بیست و پنج دقیقه پس از شروع خطابه، تازه به ماجرای سرایوو رسیده بود. با صدایی از ته گلو که عینک بی دسته اش را روی بینی نوک تیزش به لرزه انداخت از «صربستان کوچک شجاع» سخن گفت. سپس بحث اتحاد دولتها و مقایسه عهدنامه اتریش و آلمان و عهدنامه فرانسه و روسیه را پیش کشید.

شنوندگان که خسته و دلزده بودند بی تابی می کردند:

— بس است! اصل مطلب را بگویید!

— برنامه کار!

— چه باید کرد؟ چطور باید جلو جنگ را گرفت؟

لوفور که دم به دم نگرانتر می شد تکرار می کرد:

— ساکت!

ژاک در گوش ژنی گفت:

— مسخره است! این مردم اینجا آمده اند که ببینند تکلیفشان به طور ساده

و روشن و عملی چیست و حالا با ذهنی انباشته از تاریخ روابط سیاسی و با

احساس اینکه از این مسائل پیچیده سر در نمی آورند و چاره ای ندارند جز اینکه

منتظر امر محتوم بمانند به خانه بر می گردند!

صدای اعتراض جمعیت بلند بود:

— به کجا رسیده ایم؟ ما را به کجا می برند؟

— می خواهیم حقیقت را بدانیم!

— بله! حقیقت!

لوی ماس در برابر طوفان، سینه سپر کرد و فریاد برآورد:

— همشهریان، حقیقت را می خواهید؟ حقیقت این است که فرانسه ملت

صلح طلبی است و از دو هفته پیش در برابر دولتهای جهانخوار این را ثابت کرده

است! دولت ما، که سیاست داخلیش مسلماً قابل انتقاد است، وظیفه دشواری

برعهده دارد! البته ما نمی خواهیم رجز خوانیهای ملی پرستها و بورژواها را تأیید

کنیم! ولی باید به صدای بلند بگوییم و به همه کشورهای جهان اعلام کنیم که

ملت فرانسه آماده است تا در برابر هجوم بیگانه از سرزمینش دفاع کند!

ژاک به خود می پیچید. دوباره سر پیش برد و به ژنی گفت:

— می شنوید؟ بهتر از این نمی شود ملتی را برای جنگ آماده کرد!...

کافی است که فردا به این ملت بگویند که آلمان بزودی حمله خواهد کرد و آن

وقت می توانند آنها را به هر کاری وادارند!

ژنی نگاه آبیض را به او افکند:

— پس خودتان چیزی بگویید!

ژاک بی آنکه جواب دهد به ناطق می نگریست. در پیرامون خود

ناراضایی مردم را حس می کرد. و نیز در تردید این جماعت، التهایی پنهان و

فیاض و آماده انقلاب می دید و در می یافت که استفاده نکردن از آن جنایت

است.

ناگهان گفت:

— بسیار خوب!

و بی درنگ دست بلند کرد و اجازه خواست که حرف بزند.
رئیس جلسه لحظه‌ای به چهره او خیره شد و سپس عملاً نگاهش را
برگرداند.

ژاک نام خود را روی تکه کاغذی نوشت، ولی کسی نبود که آن را برای
لوفور ببرد.

در هیاهوی دم افزون تالار، لوی ماس سخن خود را با این کلمات به پایان
رساند:

— همشهریان، البته موقعیت دشواری در پیش داریم، ولی تازمانی که ملت
پشتیبان دولت باشد و با قدرت از صلح دفاع کند جای نومی نیست! یک بار
دیگر، مقالات ژورس بزرگمان را بخوانید! کسانی که از آن سوی مرزها وقیحانه
با ما قصد جدال دارند بدانند که در پشت سر سیاستمداران ما، فرانسه سوسیالیست
برای دفاع مسالمت آمیز از حق ایستاده است!

عینکش را روی بینی استوار کرد، نگاهی به رئیس جلسه افکند و
بی آنکه منتظر بماند به پشت صحنه رفت. چند نفر از دوستانش کف زدند و
عده‌ای پیچ‌پیچ کنان اعتراض کردند و چند نفری هم آهسته‌هو کشیدند.

لوفور از جا برخاسته بود. سرودستش را به شدت تکان می داد تا نظم را
دوباره برقرار کند. گمان کردند که خودش می خواهد حرف بزند و لحظه‌ای
ساکت شدند. لوفور از این فرصت استفاده کرد و فریاد زد:

— همشهریان، ختم جلسه اعلام می شود!

ژاک از سر جایش غرید:

— نه!

ولی مردم پشت به صحنه کرده و بسوی سه در خروجی که به کوچه
بن بست باز می شد هجوم برده بودند. صدای برخورد صندلیهای فئری و فریادها و
بحثها هیاهویی برپا کرده بود که تسلط بر آن محال می نمود.

ژاک از خود بیخود شده بود. می دانست که این مردم ساده دل که برای شنیدن دستوره‌های صریح و روشن به آنجا آمده بودند به هیچ قیمت نباید با این ذهن آشفته و بی اطلاع از خواسته‌های «بین الملل»، از تالار بیرون بروند! از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد و به کنار جایگاه ارکستر رفت. صحنه که با این حفره سیاه از تالار جدا شده بود دور از دسترس می نمود. ژاک کف بر لب آورده بود:

— من می خواهم حرف بزنم!

تا نزدیک صحنه پیش رفت، جست زد، به درون لژ پرید، وارد راهرو شد، دری را که به پشت صحنه باز می شد پیدا کرد، جماعت را پس زد و سرانجام خود را به روی صحنه که خلوت بود رساند. همچنان فریاد می کشید:

— من می خواهم حرف بزنم!

ولی صدایش در هیاهوی جمعیت گم می شد. در برابر نظرش، تالار به صورت حفره خاک آلودی که سه چهارم آن خالی شده بود خودنمایی کرد. بسوی میز کوچک خیز برداشت و با حالت سرسام زده ای مشتهای گره کرده خود را چنانکه گویی بر سنج می کوبد پی در پی روی آن فرود آورد:

— رفقا! من می خواهم حرف بزنم!

کسانی که هنوز در تالار بودند — شاید در حدود پنجاه نفر — بسوی صحنه برگشتند.

صداهایی برخاست:

— گوش کنید! ... ساکت باشید! ... گوش کنید! ...

ژاک چنانکه گویی ناقوس اعلام خطر را به صدا در آورده باشد همچنان روی میز می کوبید. رنگ پریده و ژولیده مو بود. نگاهش از سمتی به سمت دیگر تالار می رفت و می آمد. از ته جگر فریاد کشید:

— جنگ! جنگ!

نیمه سکوتی ناگهان برقرار شد.

— جنگ بالای سر ماست! ظرف بیست و چهار ساعت، ممکن است

روی ارو پا فرود آید! ... شما حقیقت را می خواهید؟ اینک حقیقت! تا یک ماه

دیگر! شما که امشب اینجا آمده اید چه بسا همه کشته شده باشید! ...
 با حرکت خشم آلودی، رشته موهایی را که روی چشمش افتاده بود بالا زد.

— جنگ را شما نمی خواهید؟ ولی آنها می خواهند! و به شما تحمیل خواهند کرد! شما قربانی خواهید شد! ولی خود شما هم مسئولید! زیرا شما می توانید کاری کنید که جنگ نشود... به من نگاه می کنید؟ همه می پرسید: «چه باید کرد؟» و برای همین است که امشب به اینجا آمده اید... بسیار خوب، من آن را به شما می گویم! چون خیلی کارها می شود کرد! هنوز راهی برای نجات هست! فقط یک راه! مقاومت و جواب رد.

با حالتی آرامتر و با تسلط عجیبی برخورد، صدایش را بالا تر برد و در حالی که کلمات را مقطع ادا می کرد تا بهتر شنیده شود پس از لحظه ای مکث دوباره گفت:

— به شما گفته اند: «آنچه باعث جنگ می شود سرمایه داری است، رقابت ملتهاست، شرکتهای بزرگ است، تجارت اسلحه است.» همه اینها درست است. ولی بیشتر فکر کنید. جنگ چیست؟ آیا فقط اصطکاک منافع است؟ بدبختانه نه! جنگ، درگیری میان انسانها و خونریزی است! جنگ، بسیج ملتهاست که به جان همدیگر می افتند! ولی همه وزرای مسئول، همه بانکدارها، همه رؤسای شرکتهای، همه اسلحه فروشها در دنیا از برانگیختن جنگ عاجزند به شرطی که ملتها زیر بار بسیج نروند، به شرطی که ملتها زیر بار جنگ نروند. توپها و تفنگها خود به خود در نمی روند! برای جنگ سرباز لازم است! و سربازهایی که نظام سرمایه داری می خواهد نقشه سودجویی و نقشه خونریزی را به دست آنها اجرا کند ما هستیم! هیچ قدرت حاکمی، هیچ فرمان بسیجی بی ما، بی رضایت ما، بی قبول ما نمی تواند کاری از پیش ببرد. پس زندگی ما به دست خود ماست! ما اختیار سرنوشتمان را داریم، چون اکثریت با ماست، چون نیرو با ماست!

ناگهان همه چیز به لرزیدن افتاد. سرگیجه ناگهانی... یکباره مسئولیت خود را به چشم می دید. آیا حق داشت که برای مردم سخنرانی کند؟ آیا مطمئن

بود که حقیقت را می‌داند؟... مدت یک دقیقه، دچار عذاب وجدان شد و بی‌دفاع در برابر نومیدی تلخی قرار گرفت.

در این وقت، در ته تالار جنب و جوشی به پا شد. آخرین افراد از رفتن چشم پوشیده بودند و اکنون آهسته‌آهسته، مانند براده آهنی که جذب آهن ربا شود، به صحنه نزدیک می‌شدند. در یک چشم بر هم زدن، دلهره‌اش بی‌آنکه اثری بر جا گذارد از میان رفت. و دو باره هر آنچه می‌اندیشید، هر آنچه می‌خواست برای این مردم، که پرسش خاموششان را می‌شنید، بیان کند در نظرش روشن و مسلم شد.

قدمی به پیش برداشت، خم شد و فریاد زد:

— حرف روزنامه‌ها را باور نکنید! روزنامه‌ها دروغ می‌گویند!

صدایی گفت:

— آفرین!

— روزنامه‌ها جیره‌خوار ملی پرستها هستند! همه دولت‌ها برای اینکه مطامع خود را پنهان کنند احتیاج به روزنامه‌هایی دارند که با انتشار دروغ به ملت‌ها بقبولانند که اگر همدیگر را بکشند شجاعانه در راه آرمان متعالی و دفاع مقدس از سرزمین، در راه پیروزی حق و عدالت و آزادی و تمدن فدا می‌شوند!... انگار جنگ عادلانه می‌تواند وجود داشته باشد! انگار میلیون‌ها انسان را به دست شهادت و مرگ سپردن عادلانه است!

— آفرین! آفرین!

عده‌ای از مردم کنج‌کاو به آستانه سه در تالار که به روی کوچه بن‌بست باز بود آمده بودند و از بیرون، آهسته‌آهسته، عده دیگری به آنها فشار می‌آوردند تا وارد شوند و روی صندلی‌ها بنشینند. صداهایی پیچ‌پیچ می‌کردند:

— ساکت! گوش کنید!

— آیا می‌گذارید تا یک مشت جنایتکار که بازیچه حوادثی شده‌اند که خودشان راه انداخته‌اند شما را به میدان‌های نبرد میلیون‌ها اروپایی صلح طلب بفرستند؟... تصمیم به جنگ را هرگز ملت‌ها نمی‌گیرند! این فقط کار دولت‌هاست! ملت‌ها هرگز دشمن دیگری نداشته‌اند جز کسانی که آنها را استثمار

می کنند! ملتها دشمن همدیگر نیستند! هیچ کارگر آلمانی نیست که بخواهد زن و فرزند و کسب و کارش را زمین بگذارد و تفنگ بردارد و به روی کارگر فرانسوی نشانه برود!

زمزمه تأییدی در سرتاسر تالار پیچید.

ژنی سر برگرداند. اکنون دو یست یا سیصد نفر و شاید هم بیشتر آنجا بودند و به دقت گوش می دادند.

ژاک بسوی این توده جنبنده و خاموش که مانند لانه حشرات در جوشش بود خم می شد. از همه این چهره ها که هیچ کدامشان را به درستی تشخیص نمی داد ندایی بر می خاست که اهمیتی منقلب کننده و نامستحق به او می بخشید، ولی در عین حال ایمان به اعتقادات و امیدهایش را دوچندان می کرد. لحظه ای با خود اندیشید: «ژنی دارد گوش می دهد.» نفس عمیقی کشید و با شور تازه ای سخن خود را ادامه داد:

— آیا می خواهیم دست روی دست بگذاریم و ابلهانه منتظر بمانیم تا ما را به قربانگاه بفرستند؟ آیا می توانیم به ادعاهای صلح طلبی دولتها اعتماد کنیم؟ مگر همینها نبودند که اروپا را به این آشوب بی سرانجام افکندند؟ آیا ما با ساده لوحی در انتظار می نشینیم تا همین سیاستمدارها، همین صدراعظمها و سلطانها که با زدوبندهای مخفیانه ما را به لب پرتگاه کشانده اند با مذاکرات سیاسی، صلحی را که خودشان وقیحانه زیر پا گذاشته اند نجات دهند؟ نه! صلح را امروز دولتها دیگر نمی توانند نجات دهند! امروز صلح در دست ملتهاست! در دست ماست، همه ما!

دوباره صدای تأیید و هلهله جماعت سخنش را برید. ژاک پیشانی را از عرق پاک کرد و چند لحظه مانند دونده ای که از پا افتاده باشد نفس نفس زد. به توانایی خود آگاهی داشت، حس می کرد که هر یک از جمله هایش در این مغزها نفوذ می کند و مانند اخگرهایی که به انبار باروت درافتد هر بار زرادخانه ای از اندیشه های آتشناک را که برای منفجر شدن منتظر این ضربه بوده اند بر می انگیزد.

با حرکت تند دست، تقاضای سکوت کرد:

— می گوید: «چه کنیم؟» نباید آلت دست آنها شویم!...
— آفرین!

— ما جدا جدا هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. ولی با هم، بازو در بازوی هم، همه کار می توانیم بکنیم!... این را بدانید: زندگی مملکت، این تعادل که ثبات دولت به آن متکی است، تماماً وابسته به طبقه کارگر است. ملت سلاح موثری در دست دارد! سلاحی شکست ناپذیر! و این سلاح اعتصاب است! اعتصاب عمومی!
از ته تالار صدایی گفت:

— تا آلمانیها از آن استفاده کنند و به سرما هجوم بیاورند!
ژاک شانه بالا انداخت و با نگاه دنبال گوینده گشت:
— برعکس! کارگر آلمانی همراه ماست! من می دانم! من تازه از برلن برگشته ام! با چشم خود دیدم! تظاهرات اونتاردن لیندن را دیدم! فریادهای صلح را زیر پنجره های کاخ قیصر شنیدم! کارگر آلمانی هم مثل شما آماده اعتصاب عمومی است! مانع او ترس از روسیه است. تقصیر کیست؟ تقصیر ما، زمامدارهای ما، اتحاد ابلهانه ما با حکومت تزاری است که روسیه را برای آلمانیها خطرناک کرده است. ولی فکر کنید ببینید کی بهتر می تواند امنیت ملت آلمان را تأمین کند؟ خود شما! خود ما فرانسویها با نپذیرفتن جنگ! اگر ما فرانسویها تصمیم به اعتصاب بگیریم با یک تیر دو نشان می زنیم: هم جنگ طلبی حکومت تزار را فلج می کنیم و هم موانع اتحاد و برادری کارگر آلمانی و کارگر فرانسوی را از سر راه بر می داریم! اعلام برادری با اعلام اعتصاب عمومی به طور همزمان بر ضد این دو حکومت!
شنوندگان که به هیجان آمده بودند می خواستند کف بزنند، ولی ژاک به آنها مهلت نداد:

— زیرا اعتصاب یگانه عملی است که هنوز می تواند همه ما را نجات دهد! فکر کنید! با صدور یک دستور از طرف رهبرهایمان، در یک روز و یک ساعت، در همه جا، جریان امور مملکت متوقف می شود، فلج می شود!... فقط یک دستور اعتصاب، و یکباره همه کارخانه ها، همه مغازه ها، همه اداره ها خالی

می‌شوند! روی جاده‌ها، گروه‌های اعتصابی نمی‌گذارند خواربار به شهرها برسد! نان و گوشت و شیر به همت کمیته اعتصاب جیره‌بندی می‌شود! نه آبی، نه گازی، نه برقی! نه قطاری، نه اتوبوسی، نه وسیله نقلیه‌ای! نه نامه‌ای، نه روزنامه‌ای! نه تلفنی، نه تلگرافی! توقف آنی همه چرخهای جامعه! در کوچه‌ها و معابر، جمعیت سرگردان و دستخوش اضطراب. نه شورش، نه نزاع، فقط سکوت و ترس! ... دولت با این چه می‌تواند بکند؟ چطور با نیروی پلیس و چند هزار سرباز داوطلب می‌تواند از عهده این هجوم برآید؟ از کجا می‌تواند خواربار بیاورد؟ و چطور می‌تواند خواربار را میان مردم توزیع کند؟ حتی نمی‌تواند به ژاندارمها و پادگانهای غذا برساند و زیر فشار همان کسان که از سیاست جنگ طلبانه‌اش پشتیبانی می‌کردند چاره‌ای برایش نمی‌ماند جز اینکه تسلیم شود. چند روز... نه، نمی‌گویم چند روز، می‌گویم چند ساعت، دولت می‌تواند در مقابل این محاصره اقتصادی، در مقابل توقف کامل چرخهای زندگی تاب بیاورد؟ و در مقابل این تجلی اراده توده‌ها، کدام سیاستمدار می‌تواند به فکریش بردن جنگ باشد؟ کدام حکومت می‌تواند میان ملتی که در مقابلش قیام کرده است تفنگ و گلوله پخش کند؟

صدای کف زدن و هلهله اکنون هریک از جمله‌هایش را قطع می‌کرد. ژاک از همه نیروی خود مدد طلبید تا بر هیاهوی جمعیت غلبه کند. ژنی دید که چهره او برافروخته می‌شود و آرواره‌اش می‌لرزد و عضله‌ها و رگهای گردنش زیر فشار آماس می‌کند.

— لحظه خطرناکی را از سر می‌گذرانیم، ولی همه چیز هنوز به دست خود ماست! ابزاری که در اختیار داریم چنان قاطع و مؤثر است که به نظر من حتی احتیاج پیدا نمی‌کنیم که آن را به کار بگیریم! فقط با تهدید به اعتصاب — اگر دولت یقین داشته باشد که همه کارگران متفقاً آن را به کار خواهند گرفت — می‌توانیم مسیر سیاستی را که بسوی پرتگاه پیش می‌رود یک روزه تغییر دهیم... دوستان، وظیفه ما چیست؟ وظیفه ما ساده و روشن است! هدف یکی بیش نیست: صلح! بیایید تا اختلافهای حزبی را کنار بگذاریم و متحد شویم! برای مقاومت متحد شویم! برای جواب رد متحد شویم! دور رؤسای

«بین الملل» جمع شویم! از آنها بخواهیم که همه امکانات را به کار بیندازند و اعتصاب را تدارک بینند و زمینه را برای حمله بزرگ نیروهای کارگری که سرنوشت مملکت و سرنوشت اروپا به آن وابسته است آماده کنند! یکباره سخن خود را قطع کرد. ناگهان حس می کرد که رمق از تنش رفته است.

ژنی با چشمهای خیره و مجذوب به او می نگریست. دید که ژاک مژه به هم می زند، مردد شده است، بازویش را بالا می برد، دستش را تکان می دهد و لبخند خسته ای لبهایش را از هم باز می کند. سپس ژاک مانند مرد مستی واپس چرخید و در پشت صحنه ناپدید شد. جمعیت فریاد می کشید:

— آفرین!... درست می گوید!... سرنگون باد جنگ!...
اعتصاب!... زنده باد صلح!...

هلهله تا چند دقیقه ادامه داشت. شنندگان در جای خود ایستاده بودند و کف می زدند و فریاد می کشیدند و سخنران را می طلبیدند. سرانجام چون سخنران بر نمی گشت در هم و برهم بسوی درهای خروجی هجوم بردند.

سخنران در تاریکی پشت صحنه بیحال افتاده بود. پشت توده ای از ابزارهای صحنه، خسته و تب زده و خیس از عرق روی صندوقی نشسته بود و با موهای ژولیده و آرنجها روی زانو و مشتها روی چشم، آرزوی دیگری نداشت جز اینکه در این حال کوفتگی هر چه بیشتر تنها و پنهان از دیگران بماند. سرانجام ژنی، به راهنمایی استفانی، پس از چند دقیقه جستجو او را یافت.

ژاک سر برداشت و ناگهان احساس آرامش کرد و به دختر جوان که در برابرش ایستاده بود لبخند زد. ژنی با نگاه خیره، بی آنکه کلمه ای بگوید، به چهره اش می نگریست.

از پشت سر آنها، استفانی غرغرکنان گفت:
— حال باید به فکر بیرون رفتن از اینجا باشیم.

ژاک از جا برخاست.

تالار خالی غرقه در تاریکی بود. از بیرون، درها را بسته بودند. ولی در گوشه صحنه، چراغی که مانند پیه سوز می سوخت آنها را بسوی دالان هدایت کرد. دالان به در پشت تئاتر منتهی می شد. از درون انبار زغالی گذشتند و در حیاط کوچکی که پر از تخته و چهارپایه بود سر در آوردند. حیاط به کوچه تنگی که خلوت می نمود راه داشت.

ولی هنوز وارد کوچه نشده بودند که دو مرد از سایه دیوار جدا شدند و بسوی آنها آمدند.

یکی از آن دو با حرکت شعبده بازان کارتی از جیب بیرون کشید، آن را زیر چشم استفانی گرفت و با لحن خشنی گفت:

— پلیس! لطفاً اوراق شناساییتان را نشان دهید.

استفانی کارت روزنامه نگارش را به مأمور پلیس نشان داد:

— روزنامه نویس!

مأمور نگاهی سرسری به کارت افکند. هدف اصلیش سخنران بود.

خوشبختانه ژاک، در گشت و گذار آن روز با ژنی، سری به خانه مورلان زده و کیف بغلیش را از او گرفته بود. با این همه، از روی غفلت، اسناد مربوط به ابرله، دانشجوی ژنوی را پس از عبور از مرز آلمان در جیب شلوارش نگه داشته بود. با خود اندیشید: «اگر مرا بکاوند...»

ولی مأمور پلیس کاوش خود را تا آنجا دنبال نکرد. زیر نور چراغ برق خیابان، نگاهی به گذرنامه ژاک افکند و مشابهت عکس و صاحب عکس را به دقت بررسی کرد. سپس مدادی درآورد و چند بار نوک آن را بر زبان زد و چند کلمه روی دفترچه اش نوشت.

— مقیم کجا هستید؟

— ژنو.

— در پاریس منزلتان کجاست؟

ژاک یک ثانیه مردد ماند. درخانه مورلان خبردار شده بود که اتاق کوچۀ ژور، که پیش از رفتن به سفر شبی را با آسودگی خاطر در آن به سر آورده بود، دیگر خالی نیست. هنوز اتاق دیگری جستجو نکرده بود. قصد داشت که آن شب به هتل کوچۀ برناردن، در نبش ساحل تورنل، برود. نشانی آنجا را داد و مأمور پلیس یادداشت کرد.

سپس به ژنی که نزدیک ژاک ایستاده بود رو کرد. ژنی فقط چند کارت و یزیت با خود داشت و تصادفاً نامهٔ دانیل نیز در کیف دستیش بود. مأمور ایرادی نگرفت و حتی نام دختر را هم در دفترچه اش نوشت. مؤدبانه گفت:

— ممنون.

دستش را به طرف لبۀ کلاهش برد و با همقطارش دور شد.

استفانی با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— جامعه هوای خودش را دارد.

ژاک اکنون لبخند می زد:

— ردّم را پیدا کردند...

ژنی بازویش را گرفته و به آن آویخته بود. چهره اش از فرط اضطراب دگرگون شده بود. با صدای بی رمقی گفت:

— حالا چه کارتان می کنند؟

— ای بابا، هیچ کار!

استفانی شروع به خندیدن کرد:

— می خواهید چه کارمان بکنند؟ ایرادی نمی توانند به ما بگیرند.

ژاک با نگرانی گفت:

— تنها چیزی که ناراحتم می کند این است که نشانی هتل لیبرت را به

آنها دادم.

— فردا هتلت را عوض می کنی و خیالت راحت می شود.

شب گرمی بود. کوچۀ بوی تعفن می داد. ژنی تن خود را به ژاک می فشرد. از شدت هیجان، طاقتش طاق شده بود. روی سنگفرش ناهموار سکندری رفت، قوزک پایش پیچ خورد و اگر دستش در بازوی ژاک نبود به زمین

می افتاد. لحظه ای ایستاد و شانهاش را به دیوار انباری تکیه داد. پایش درد می کرد. زیر لب گفت:

—ژاک، نمی دانید چقدر خسته ام...

—به من تکیه بدهید.

به سبب همین خستگی، ژنی برایش عزیزتر شده بود. کوچه به خیابانی منتهی می شد. آخرین شنوندگان جلسه سخنرانی در آنجا با سروصدا متفرق می شدند. استفانی با لحن آمرانه ای گفت:

—شما هر دو روی این نیمکت بنشینید. من باید زودتر خودم را به آخرین تراموا برسانم. یک ایستگاه تا کسی مقابل شهرداری هست. یک تا کسی برایان می فرستم.

هنگامی که، سه دقیقه بعد، تا کسی به کنار پیاده رو رسید ژنی از بابت خستگی خود خجالت کشید:

—احمقانه است. می توانستم پیاده تا ایستگاه تراموا بروم.

ژنی، دختری که همیشه مغرورانه به دیگران بی اعتنا بود، اکنون از خود خشمگین بود که چرا باری بردوش ژاک شده است.

ولی، به محض نشستن در تا کسی، کلاه و پیچه را از خود دور کرد تا بهتر بتواند در کنار ژاک بلمد. بر روی گونه خود، نفس زدن این سینه مردانه پرتین و گرم را حس می کرد. بی آنکه سر تکان دهد، دستش را بالا برد و کورمال کورمال به جستجوی چهره ژاک برآمد. ژاک لبخند زد و ژنی این لبخند را با لمس دهان او حس کرد. آن گاه، چنانکه گویی فقط می خواست از بودن او در آنجا مطمئن شود، دستش را پس کشید و دوباره در آغوش او لمید.

تا کسی از سرعت خود کاست. ژنی با احساس تأسف در دل گفت: «به این زودی؟» ولی اشتباه می کرد: هنوز به مقصد نرسیده بودند. چشمش به دروازه اورلئان افتاد و آنجا را شناخت.

زیر لب گفت:

—امشب کجا می خوابید؟

— معلوم است، در هتل لیبرت. چطور مگر؟

ژنی خواست چیزی بگوید، ولی منصرف شد. ژاک سر بسوی او پیش برده بود. ژنی چشمها را بست. لبهای ژاک مدت مدیدی روی پلکهای بسته او متوقف ماند. ژنی الفاظ نامشخصی در گوش خود می شنید: «جانم... عزیزم... عزیز دلم...» دهان گرمی را حس کرد که از روی گونه اش لغزید، پره بینش را لمس کرد و به لبهایش رسید. بی اختیار لبها را به هم فشرد. ژاک جرئت نکرد اصرار بورزد، سرش را بالا برد، بر فشار بازوهایش افزود و او را عاشقانه در آغوش فشرد. ژنی این بار خود به خود دهانش را پیش برد. ولی ژاک آن را ندید: راست نشسته بود. کنار رفت و در را باز کرد. آن وقت ژنی متوجه شد که تا کسی ایستاده است. آیا از چند دقیقه پیش؟ جلوخان و در خانه خودشان را دید.

ژاک اول پیاده شد و به او کمک کرد. هنگامی که کرایه را می پرداخت، ژنی مانند خوابگردها سه قدم فاصله تا زنگ خانه را پیمود. وسوسه دیوانه‌واری از ذهنش گذشت. ولی مادرش ممکن بود برگشته باشد... از یاد مادر بیکه خورد و همه اضطرابهایش برگشت. با دست لرزانی دگمه زنگ را فشار داد. هنگامی که ژاک به کنار او رسید، لای در باز شده بود و چراغ بالای اتاق سرایدار به چشم می خورد. با عجله گفت:

— فردا؟

ژنی سرش را به تأیید پایین برد. نمی‌توانست کلمه‌ای ادا کند. ژاک دست او را گرفته بود و در میان دو دست خود می فشرد. با صدای مقطعی دوباره گفت:

— صبح نه... ساعت دو بعد از ظهر. باشد؟ بیایم؟

ژنی دوباره سرش را به تأیید تکان داد. سپس دستش را از میان دستهای او بیرون کشید و لنگه در را باز کرد.

ژاک او را دید که با قدمهای تند از میان منطقه روشن گذشت و بی آنکه سر برگرداند در تاریکی راهرو ناپدید شد. آن گاه در را رها کرد تا بسته شود.

خانواده تیبو، برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلدهای سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزه نوبل، سخنانی درباره رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکننده شیوه خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بخت جاودانگی داشته باشد به یمن کمیت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهنده جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشه هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی درباره انسان باشد، پرسش اضطراب‌آمیزی درباره معنای زندگی است.»

